



کانال تلگرام: @Romanbook_ir

فایل‌ها از فایل‌های فروشی را به رایگان در کانال منتشر کرده ایم با اجازه نویسنده

قبل از خرید کانال را هم چک کنید

و قبل از خواندن این رمان حتما حتما عضو کانال باشید!

به نام او....

فصل اول :

" مادر تون باید هر چه سریع تر عمل بشه خانم ، هر چی بیشتر طول بکشه متعاقبش واسه ایشون ضرر بیشتری داره "

صدای دکتر هنوز هم مانند ناقوس مرگی در سرش پژواک می شد و تمام هست و نیستش را به یغما می برد.

باور این بد بختی مانند باور مرگ بود برایش!

تمام رشته های زندگی روی گسل بنا شده شان به آنی پنبه شده بود و فلاکت روی سرشان آوار گشته بود!

حالا یک دختر جوان و دست تنها بود که بدون هیچ پشتوانه ای باید چینی ترک خورده زندگیشان را بند میزد و با چه مصیبتی! اصلا می توانست ؟

قدم گذاشتن در این راه پر پیچ و خم میسر بود برای او؟

برای او بی که تمام عمرش زیر بال و پر مادر مریضش بود که خرج خانه را با هزار بدبختی جور می کرد و برادر جوانش که از همان ده یازده سالگی پا به دنیای بزرگ ترها گذاشته بود تا گلیم خانواده را از آب بیرون بکشد؟ برادری که جان میداد تا جان بگیرد این خانواده از هم گسسته، برادری که برادرانه ای خرج می کرد، که عجیب بوی پدرانه بودن را می داد!

پدري که هیچ وقت حضورش حس نشده بود.

پدري که تمام خاطرات خوبش در همان هفت ، هشت سالگی ها جا مانده بود و مابقی اش در اتاقک نمور گرفته ته حیاط چال شده بود!

چشمانش را بست و در دل دعا کرد برای عاقبت نا معلوم این زندگی از هم گسیخته...

صدای چرخش لولای در باعث شد سریع از جایش برخیزد.

چشمانش جان داد و جان گرفت از دیدن قامت برادرش که ایستاده در درگاه در به او زل زده بود.

مانند پرنده ای تازه از قفس رها شده پر کشید و آغوش بردارش را به جان خرید.

عطر برادرانه های عطا که در تار و پود مشامش پیچید حس کرد نیمی از سنگینی زندگی این روز هایش کم شده.

صدای مامور آواری شد روی تمام رفع دلتنگی هایشان : فاصله رو حفظ کنید... یالا!

عطا بوسه ای روی گونه خواهرش می نشاند و از او فاصله می گیرد.

دختر اشک هایش را از روی گونه پاک کرد و مقابل برادرش پشت میز نشست.

- خوبی داداشم، اینجا خیلی بهت سخت میگذره آره؟

عطا دست دراز می کند و پنجه سرد خواهرش را می فشارد : فدای اون اشکات بشه داداش، پاک کن اون مرواریدا رو سختی من فقط دوری از تو مامانه!

سرباز تشر دیگری برای حفظ فاصله می زند و عطا حرصی " باشه بابا" یی نثارش می کند.

دختر بینی اش را بالا می کشد و عطا بی طاقت می پرسد : حالت خوبه آجی ، مامان چه طوره ، وضعیت قلبش که بد تر نشده؟

دختر لبخندی درد مند میزند و سری به طرفین تکان می دهد : خوبیم داداشم...وضعیت ما هم همون طوریه که تو کنار مون بودی!

عطا سری به افسوس پایین می اندازد و می گوید : پس وضعیت مامان به همون اندازه خرابه آره...

اشک های دختر بیش از پیش روان گونه هایش می شود.
او لب می گزد تا صدای هق خفته در گلویش قلب مهربان برادرش را بیش از پیش آزرده نکند.

- گریه نکن عطرتین ، من هر طور شده همه چیز و راست و ریس می کنم!

مطمئن باش این وضعیت ادامه پیدا نمی کنه!

عطرتین دستی به گونه اش کشید و گفت : آخه چه طوری داداش ، این طور که تو این چهار دیواری دستت از همه جا بسته اس چه طور می تونی وضعیت و راست و ریس کنی؟

دختر سری به افسوس تکان داد و در ادامه گفت : آخه این چه کاری بود داداش ، چرا با زندگی خودت و ما این کار رو کردی؟

میدونی از وقتی که تو ، افتادی اینجا وضعیت مامان روز به روز بد تر شده از بس که فکر حال و روزت بود که چه طور اینجا میگذرونی؟

اخمی روی پیشانی عطا نشست و گفت : من از کاری که کردم پشیمون نیستم عطرتین... آدم هایی مثل من و تو مگه تا کی باید تو بد بختی و فلاکت دست و پا بزندی...بالاخره یه روز باید حق مون رو از این زندگی بگیریم یا نه؟

- با دزدی داداش؟

مرد با صدایی بلند گفت : آره با دزدی ، پس تو فکر کردی این جوجه های بالا شهری چه طوری اون بالا مالا ها ول می چرخن ، اونا هم از ما دزدی کردن!

منم با یکی قماش همونا مقابله به مثل کردم و باهاش یر به یر شدم...!

اما اینو بدون که قتل اون مرتیکه سپهر زیر سر داداش نیست ، داداش هر چی باشه قاتل نیست عطرتین!

- میدونم داداش میدونم ، واسه همینم دارم سعی میکنم که یه وکیل خوب واست جور کنم از اینجا خارج بشی باید همه چیز ثابت بشه ، خوشبختانه شکایت خصوصی نیست!

- آره ، اما قتل هم جرم سبکی نیست ، من به این راحتی ها بیرون نمیام عطرتین ، الکی خودتو درگیر کارای من نکن...اما تمام سعیم رو میکنم که اون بیرون به شما ها سخت نگذره.

- مگه تو قتل رو واقعا انجام دادی که تقاصش رو به جون خریدی؟

مطمئن باش بایه وکیل خوب همه چیز ثابت میشه.

- گیرم ثابت شد قتل کار من نیست ، اون حسابی که

هکش کرده بودم چی، اون بیشراف ها که رضایت بده نیستن!

- اونا رو هم راضی می کنیم داداش ، رضایت شون رو میگیرم ، بهشون میگم بیای بیرون کلفتی شون رو میکنم!

اخمی روی پیشانی عطا نشست : به هیچ وجه عطرتین ، به هیچ وجه دور و بر اون خانواده واسه گرفتن رضایت نرو...فهمیدی چی گفتم!؟

مامور اعلام کرد وقت ملاقات به پایان رسیده.

دختر با چشمانی متعجب گفت: آخه چرا داداش؟

- ادامه نده عطرتین ، نمیخوام نزدیک شاکی های پرونده ام شی ، اون یه شیطانیه... فهمیدی نزدیکش نشو!

- کیو میگی داداش ، یعنی چی؟

مامور بازوی عطا را به دست گرفت و به سمت در خروج همراهی اش کرد.

عطا دوباره گفت: حواست باشه چی بهت گفتم عطرتین ، نزدیکش نمیشی... مامانو هم از طرف من بیوس... بگو دوسش دارم منو ببخشه.

عطرتین سری تکان داد : باشه داداشم ، مراقب خودت باش!

مرد نگاه آخر را به خواهرش انداخت و از در خارج شد.

دوباره با فکری مغشوش از مشکلات این روز هایش پا به خانه گذاشت.

در دست شویی گوشه حیاط همراه با جیغ لولا باز شد و نگاه عطرتین به آنسو کشیده شد.

پدرش در حال درست کردن کش شلوار با کمربند خمیده از دستشویی خارج شد و به سمت روشویی رسوب گرفته قدم برداشت : به عطرتین خانم ، کجا بودی به سلامتی؟

عطرتین اخمی کرد و حینی که به سمت پله های منتهی به خانه قدم برمی داشت زمزمه کرد : رفته بودم ملاقات عطا!

- خوب چی شد ، حال و وضعش چه طو بود؟

عطرتین پوزخندی زد و قدم هایش را متوقف کرد و به سمت او بازگشت : چیه نکنه واست مهمه؟

مرد شیر آب را بست و حینی که پنجه اش را روی ران می کشید تا خشک شود گفت : واس چی باید واسم مهم باشه ، اصلا میخوام صد سال سیاه بیرون نیاد پسره خیره سر... آبرومو تو محله برده... از این سر تا اون سر محله حرف گند کاریای آقا زاده است ، حداقل خبر مرگش نرفت زیر یه ماشین دبه اشو بگیریم بخوریم... به جاش باید تو اون سگ دونی منتظر سقط شدنش باشیم!

خشم در وجود دختر شعله کشیده بود. این حجم از وقاحت پدرش برایش قابل هضم نبود.

- بابا درست صحبت کن ، تو از کی تا حالا آبرو دار شدی ، مردم محله همین که در مورد تو و خونه زندگی ای که واسه ما ساختنی صحبت کنند بسه شونه ، دیگه چه نیاز دارن در مورد داداشم حرف بزنند ، حرفم بزنند گوه خوردن!

صدای مادرش از پشت سر آمد که گفت : آی تف به روت بیاد مرد که حالا چشمت به پول دبه پسرمه، کم دستمزد بالا پایین رفتن هاشو دود کردی تو اون انبار حالا چشت به پول کفن نداشت اشه...!!؟

دختر به سمت مادرش قدم برداشت و سعی کرد او را آرام کند : مامان آرام باش ، این وضعیت اصلا واست خوب نیست!

مرضیه مشتکی روی سینه زد و گفت : بذار بمیرم از دست این زندگی راحت شم که هیچ خیری ازش ندیدم!

اشک های دختر روی گونه راه گرفت و با اعصابی متشنج و روحی ترسیده التماس کرد : ترو خدا مامان آرام باش ترو خدا.

زن هم به گریه افتاد و عباس حینی که به سمت اتاقک کذایی اش قدم بر میداشت گفت : فکر کردی نمیدونم ، این دوتا بچه رو هم تو بر علیه من شوروندی...!

عطرین جیغ زد : بابا بس کن!

عطرین بازوی مادرش را گرفت و او را داخل خانه برد.

- مامان ، چرا آخه دهن به دهنش میذاری با این وضعیت!

نرمین حینی که تکیه به پشتی می داد گفت : مرتیکه خیر ندیده...همه زندگی مون رو اسیر این فلاکت کرد و هنوزم طلب کاره...

پیش پای تو از اینجا بیرونش کردم. وقتی که داشت از کیفم پول می دزدید مچش رو گرفته بودم!

عطرین سری به افسوس تکان داد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت : مامان دارو هاتو خوردی، از وقتش نگذشته باشه!

-آره مادر خوردم...بگو ببینم ، حال داداشت چه طور بود...خوب بود؟ وسایلی که بهت داده بودم بهش رسوندی؟

-آره مامان جون ، دادم به مامور جلوی در تا بده بهش!

زن سری تکان داد و عطرین مشغول باز کردن دگمه های مانتو اش شد.

نگاه نرمین روی مانتو رنگ و رفته دخترش نشست و اشک در چشمانش جمع شد.

از جای برخاست و به سمت کیفش که گوشه طاچه گذاشته شده بود رفت.

عطرین لباس هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد.

به سمت آشپزخانه قدم برداشت که نرمین مانع اش شد : بیا دخترم اینا پولیه که امروز از دست اون بابای خیر ندیده ات در امان مونده، اینا رو بگیرو برو به مانتوی خوب و واسه خودت بخر مادر...میدونم کمه، اما از هیچی هم بهتره دخترم!

عطرین لبخندی زد و دست دراز شده مادرش را در دست گرفت و گفت : ممنون مامان که بفکر می ، اما الان مهم تر از من شما میید، این پولو نگه دارید که باهاش بتونم دوا دارو هاتو جور کنم!

اشک های زن روی گونه اش راه گرفت و گفت : دخترم آخه تا کی تو و برادرت میخواین خودتون رو فدای من کنید؟
اون از داداشت که واسه جور کردن پول عمل من رفته آینده اش رو تباه کرده و اینم از تو که قید جوونی خودتو زدی
واسه خاطر من!

عطرین خم شد و بوسه ای روی گونه مرطوب مادرش نشانده و گفت : این کارای ما هیچی نیست در برابر زحماتی که
تو واسه مون کشیدی این همه سال، حالا هم این اشکا رو پاک کن و کم تر غصه بخور که ما این طور خوشحال تریم
مامان!

چشمان نرمین درخشید و نمیدانست چندمین بار بود که در دل برای وجود همیچن فرزندان خدا را شکر می کرد.

دختر مضطرب نگاهی به مرد انداخت و حینی که کف دست های خیسش را روی ران هایش می کشید گفت : خب، الا
ن که شرایط پرونده برادرم رو شنیدید...قبولش می کنید؟

مرد به پشتی صندلی اش تکیه داد : شرایط برادر تون خیلی پیچیده است...این وسط قتلی صورت گرفته که تمام
شواهد هم بر علیه برادر شماست...اما اگر همون طوری که برادر تون به شما گفته و این قتل کار ایشون نباشه ، پس در
این صورت باید برادر تون قاتل واقعی رو بشناسه ، چرا که با توجه به فیلمی که از وقایع رخ داده گرفته شده برادر
تون او زمان که مقتول به قتل رسیده اونجا حضور داشته ، درسته؟

دختر سری تکان می دهد : بله همین طوره ، اما نمیدونم چرا برادرم راضی به لو دادن اون فرد نمیشه، فقط میگه که
قتل کار اون نیست...همین!

مرد سری تکان می دهد : که این طور...پس با توجه به چیزایی که شما میگیه باید یه موضوع مهم تری پشت این
ماجرا خوابیده باشه که برادر تون راضی به لو دادن اون طرف نیست...قبول دارید؟!

دختر مبهوت زیرکی مرد می ماند. پس چرا خودش زود تر پی به این موضوع نبرده بود.

یعنی برادرش چیزی را پنهان می کرد؟

ترس در جانش رخنه کرد...یعنی چه چیزی پشت این ماجرا بود که برادرش را وادار می کرد گناهی به این بزرگی ؛

که به قیمت جانش تمام می شد را به گردن بگیرد؟

- خوب ، با این اوصاف پرونده برادر من رو قبول می کنید؟

مرد برای دقایقی متفکر به چشمان عطرین زل میزند و سپس می گوید : با توجه به روند پرونده که پر بار به نظر می
رسه بله، چرا که پیروزی تو همیچن پرونده هایی واسه وجه کاریم بد نیست!

دختر ناباور نگاهش می کند : جدی میگیه ؟

مرد لبخندی می زند و خودکارش را از روی میز برمیدارد و روی انگشت میچرخاند : بله، در صورتی که برادر توئم با من همکاری لازم رو داشته باشه و راضی به لو دادن او فرد بشه!

دختر که حلقه ای از اشک شوق در چشمانش نقش بسته بود سری تکان می دهد : البته ، قول میدم خودم راضیش کنم که همه چیز رو اعتراف کنه!

مرد سری تکان می دهد : خيله خب ، پس الان برید و همه چیز رو با منشی من هماهنگ کنید.

عطرین چشمی میگوید و از جای برمی خیزد و پس از تشکر فراوان از مرد اتاق را ترک می کند و مقابل میز منشی می رود.

با منشی هماهنگی های لازم را انجام می دهد و منتظر روی صندلی مقابل میز او می نشیند.

- خب خانم... همه چیز حله فقط باید مقداری پول به عنوان بیانه پرونده پرداخت کنید.

عطرین لب به دندان می کشد و مرد می پرسد : چه مقدار؟

دختر شماره حساب را مقابلش قرار می دهد و می گوید : فعلايه دو تومن به این حساب واریز کنید تا پایان کارای پرونده!

عطرین نگاه حیرانش را از اعداد روی کاغذ کوچک مقابلش می گیرد و تکرار می کند : دو تومن؟

منشی سری تکان میدهد و چیزی را روی کاغذی یادداشت می کند : بله خانم، این مقدار پول همه اش خرج دوندگی های پرونده تون میشه و مابقی پول رو هم پس از اتمام کار واریز می کنید!

عطرین با این اوصاف اصلا دلش نمیخواست از مقدار پولی که باید در انتهای کار به حساب وکیل واریز کند چیزی بداند.

فقط سری تکان داد و بی آنکه خودش هم متوجه شده باشد انجا را ترک کرد.

تمام امیدش به یأس مبدل شده بود و باز هم سر در گم تر از همیشه راه باز گشت به خانه را در پیش گرفت.

از مقابل ویتترین مغازه ای می گذشت که از گوشه چشم متوجه تونیک لیمویی رنگ شد.

خیلی آنی وارد بوتیک می شود و نگاهی به لباس ها می اندازد.

نمی تواند بخرد ، نگاه که میتواند بکند...!

با تمام وجود بوی نویی را به مشام می کشد.

همیشه عاشق این بو های عجیب و غریب البته از نگاه عطا بود.

عطا مسخره می کرد اما نمیدانست که بوی همین نویی وسایل ، بوی خاک خیس خورده یا بوی رنگ و بوی تیز ماژیک چه آرامشی به وجود آدم تزریق می کند.

مرد جوان کنارش مقابل رگال لباس ها ایستاد و با اشاره به لباس در دستانش گفت : این رنگ رو پسندید خانم... طرح ها و رنگ های مختلفش رو داریم. میخواید کاتالوگ ها رو واستون بیارم؟

عطرین سری به طرفین تکان می دهد : نه ممنون.

از بوتیک خارج می شود و با خود فکر می کند "خدا یا آخه چه طور می تونم پول جور کردن یه وکیل خوب رو واسه عطا به دست بیارم...خدایا خودت کمک کن ، خودت دستمو بگیر"

بعد از دو هفته که دکتر از سمینار پزشکی اش در استرالیا به ایران بازگشته بود حالا او باید به مطب می رفت و قبل از دکتر در آنجا حاضری می زد.

با چشمانی که از فرط شب نخوابی به زحمت باز نگه شان داشته بود بیمار بعدی را به اتاق دکتر فرستاد و مشغول سر و کله زدن با بقیه مراجعه کنندگان شد.

امروز صبح هنگام خروج از خانه تصمیم خود را گرفته بود.

میخواست یک بار هم شده برای جلب رضایت شاکی های پرونده عطا قدم بردارد.

باید برای فردا از دکتر اجازه می گرفت.

باید به آدرسی که از شاکی پرونده عطا به دست آورده بود می رفت و شده برای گرفتن رضایت التماس شان می کرد تا حداقل بخشی از جرم برادرش کاسته شود.

پس از این که آخرین مراجعه کننده هم از اتاق دکتر خارج شد.

به سمت اتاق دکتر فلاح قدم برداشت و پس از کسب اجازه وارد اتاق شد.

دکتر لبخندی جذاب زد و وقتی که از پشت میز برخاست گفت : بله خانم بدیع؟

دختر خجالت زده سرش را پایین انداخت و حینب که با انگشت هایش بازی می کرد گفت : اممم...آقای دکتر واقعا ببخشید که این درخواست رو از تون میکنم. اما میشه برای فردا من یه تایمی نباشم، آخه یه مشکلی واسم پیش اومده و باید رفع بشه!

نفسش را "هوف" کرد و چشم روی هم فشرد.

به زحمت جملات را پشت هم ردیف کرده بود و حالا منتظر جواب از سوی دکتر فلاح بود.

دکتر چند قدمی به جلو برداشت و دقیقاً مقابلش ایستاد و گفت : مشکل خاصی واسه تون پیش اومده؟

- نه ، نه...فقط یه مقدار مشکل خانواده گی!

مرد ابرویی بالا داد و سری تکان داد.

از این که بخواهد با دکتر فلاح غیر از مسائل کارش صحبت کند زیاد خوشش نمی آمد.

مرد جذاب و متشخصی به نظر می رسید اما گاهی هم چشم چرانی هایی را از او دیده بود در هر صورت سعی کرده بود در تهانی ترین قسمت مغزش چالشان کند ، چرا که به این کار واقعا نیاز داشت و حقوقش از این کار تنها روزنه ای بود که بزندگی رو به زوال شان می تابید!

- این مشکلات تون مربوط به مسائل مادی هم میشه؟

دختر متعجب نگاهش کرد : بله؟

مرد نیشخندی زد و گفت : آگه همچین مشکلی داری میتونی رو من حساب کنی!

تعجبش بیش از پیش شد وقتی لحن مرد به آنی تعقیر کرد.

اخمی روی پیشانی نشاند و گفت: ممنون دکتر، اما مشکلات من چیز دیگه ایه!

مرد انگار قصد ادامه بحث را داشت که گفت: خب، بگو ببینم چیه... شاید کمکی از دستم بر اومد!

دختر چشمی در کاسه چرخاند و گفت: ممنون دکتر شما رو به زحمت نمیندازم... حالا اجازه فردا رو بهم میدید؟

دکتر چشمی ریز می کند و می گوید: نمیدونم چرا بعد این یه سالی که واسه من کار میکنی، هنوز این پوسته رسمی ت رو از دور خودت باز نکردی... هر دختر دیگه ای جای تو بود با این زیبایی الان خیلی تلاش کرده بود تا منو از راه به در کنه!

عطرین اخمی کرد و گفت: شما منو با دخترای دیگه اشتباه گرفتید آقای دکتر.

- جدا، اما به نظر من همه دخترا مثل همه اند، همه شون به یه چیز فکر می کنند و اونم پول، قیمت تو چنده عطرین بدیع... بگو شاید مشتری بشیم!

عطرین نابور نگاهش می کند.

این مرد، مردی نبود که یک سال تمام با او کار می کرد.

تمام باور هایش نسبت به دکتر فلاح فرو ریخته بود و به آنی با تمام وجود از آن مرد متنفر شد.

- بعضی چیزا خریدنی نیست آقای دکتر مثل شعور و شخصیت که شما نتونستید همراه با این لباس های مارک تون بخرید...!

نیازی به اجازه شما برای فردا ندارم، چون دیگه نمیخوام انجا کار کنم.

به سمت در عقب گرد کرد و با چشمانی پر از انزجار گفت: با اجازه!

در را با تمام وجود پشت سر خود به چهار چوب کوبید و با سرعت وسایلش را جمع کرد و از آن مکان منحوس خارج شد.

تمام وجودش از خشم می لرزید و تنها عکس العملش در برابر این خشم غیر قابل کنترل اشک ریختن بود.

نمیتوانست فکر کند مردی مانند دکتر فلاح چنین رفتار وقیحانه ای با او کرده است.

با خود فکر کرد "نکنه من این اواخر بدون این که متوجه رفتارم در مقابل اون شده باشم کار ناشایستی انجام دادم که درمورد همچین فکری کرده"

سپس تمام رفتار های اخیرش را در مقابل آن مرد مرور کرد و آخرش هم به نتیجه ای نرسید.

با کمری خم شده از حجم این بد بیاری ها خیابان های شهر را گز می کرد و به عاقبت این زندگی پر مصیبت اش اندیش پیدا!

فکر کرد، باید هر چه زود تر کاری برای خود دست و پا کند. نباید می گذاشت مادرش از بی کار شدنش بویی ببرد.

وگرنه حرص و جوش خوردنش بیشتر می شد و آخر سر باز هم می رفت سراغ همان چرخ قدیمی و بساط دوخت و دوزش را راه می انداخت.

نفس مقطعی از سینه خارج کرد.

از صبح که برای رفتن به مطب از خانه یا بیرون گذاشته بود مدام حس می کرد کسی تعقیبش می کند.

اول فکر کرد خیالاتی شده اما حالا به یقین رسیده بود.

قدم هایش را سریع تر از پیش برداشت و عرض خیابان را طی کرد.

در همین حین گوشی اش زنگ خورد و شماره ناشناسی روی اسکرین گوشی نقش بست.

با اکراه تماس را پاسخ داد و گفت: الو؟

- الو سلام ، عطریین خانم شما هستید؟

ابرو هایش در هم فرو رفت و کنجکاو گفت : بله خودم هستم ، ابروهایم؟

- من از بیمارستان با شما تماس میگیرم ، مادرتون همراه با اورژانس به اینجا منتقل شدن و به یک همراه احتیاج دارند... شماره شما رو هم ایشون به ما دادند، لطفا هر چه سریع تو خودتون رو به اینجا برسونید.

دستش را به شیشه مقابلش تکیه داد و با چشمانی ناباور به زنی که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد.

مادرش ، مادر عزیزش، آنجا بود.

در اتاقی پر از دستگاه هایی عجیب و غریب که تمام نفس هایش را به واسته آن ها می کشید.

چشمه اشکش جوشید و با تمام وجود به گریه افتاد. چه طور می توانست باور کند.

مادرش داشت در مقابل چشمانش جان می داد و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. حتی کسی را نداشت از او کمک بگیرد.

تحمل مصیبت پیش آمده برای او خیلی زیاد بود.

حاضر بود آن لحظه جان بدهد و جان دادن عزیزش را نبیند ، دیدن مادرش در آن وضعیت سخت بود.

وسخت تر از آن هم این بود که نمی توانست هیچ راه چاره ای پیدا کند.

از فرط گریه پاهایش سست و بی رمق شد و روی زمین سر خورد و از ته دل زار زد:

- خدایا چرا داری عذابم میدی ، چرا داری از من این امتحانو میگیری ، به خودت قسم من تحمل این حجم از درد و ندارم...خدایا دستمو بگیر تو رو به بزرگیت قسم...جون منو بگیر اما جون اونو ببخش خدایا خواهش می کنم!!

صدای هق هقش در تمام بخش پیچیده بود و دل هر بیننده ای را آب می کرد.

دستی بر شانه اش نشست و صدایی نوازشگر در سرش طنین انداز شد : بلند شو دخترم ، بلند شو توکلت به خدا باشه!

عطریین با تنی به رمق به کمک زن غریبه به پا ایستاد.

گریه اش هنوز هم امتداد داشت و زن به زحمت او را روی صندلی فایبر گلاس بیمارستان نشانده و گفت : دخترم آرام باش ، تو باید الان قوی باشی!

دختر میان هق هقش لب زد : با چه قدرتی خانم ، با چه قدرتی...خدا انگار با من خانواده ام یه عمره که قهرش گرفته، انگار هیچ وقت مارو نمیبینه ، همه زندگی مون با بدبختی و مصیبت گذشت...خدا شاهده که هیچ وقت ، هیچ کدوم مون پا خطا نداشتیم اما انگار خدا هوای خطا کارها رو بیشتر از ما داره!

زن لب گزید و گفت: این چه حرفیه میزنی دخترم ، خدا که با بنده اش قهر نمی کنه...فقط تو یه برهه زمانی امتحانش میکنه تا میزان اعتماد و اعتقادش رو به خودش بفهمه!

حالا هم نوبت توئه که ایمانت رو ثابت کنی دخترم!

عطریں سری به نفی تکان داد و گفت : نه این طور نیست خانم، شما داری میگی تو یه برهه زمانی اما خانواده من از ابتدا همین طور تو فلاکت و نداری بودن.

زن دستمالی از جیب مانتو اش در آورد و مشغول پاک کردن اشک های دختر شد : امیدت به خدا باشه مادر ، خدا همی شه پشت و پناهه... ببین دختر منم الان اینجاست... یه عمر بی پدر بزرگش کردم و با هزار مصیبت... اما یه روز فهمیدم که قلب دخترم ضعیفه و بیمار.

اون روز منم مثل تو بودم... از خدا گله و شکایت می کردم که چرا ثمره زحمات چند ساله ام رو داره ازم میگیره ، اما همون موقع بود که خدا رو سیاهم کرد و بهم خبر دادن که واسه دخترت یه قلب مناسب پیدا شده و حالا دخترم فردا باید عمل شه و قلب جدیدش رو بهش پیوند بزنند... ببین دخترم ، خدا همیشه هوای بنده هاش رو داره!

عطریں پوزخندی زد و از جایش بلند شد : پس حالا منم میرم پیش دکتر مادرم ببینم عملش رو مجانی انجام میده؟ اون موقع است که مشخص میشه خدا هوامو داره یا نه!

زن با چشمانی مملو از غم به دختر مقابلش نگریست و عطریں اما نگاهش را از او گرفت و دور شد.
نزدیک استیشن پرستاری شد و پزشک مادرش را دید که در حال گوشزد کردن چیز هایی به پرستار است.
به قدم هایش سرعت بخشید و خودش را به او رساند.

- آقای دکتر؟

دکتر سر به سویش سوق داد و سوالی نگاهش کرد : بفرمایید؟

- دکتر وضعیت مادرم چه طور؟

دکتر با افسوس نگاهش کرد و گفت : خانم من قبلا هم به شما گفته بودم که مادر تون باید هرچه سریع تر عمل بشه، چراکه وضعیت مساعدی ندارند... در غیر این صورت من باید بهتون بگم که ؛ واقعا متاسفم!

عطریں با چشمانی ملتمس گفت : آخه آقای دکتر من چه طور میتونم اون همه هزینه عمل مادرم رو پرداخت کنم... به خدا من یه دختر دست تنها و بی کسم که بجز مادرم هیچ کسو ندارم...!

- خانم این موضوع به من ربطی نداره... واقعا متاسفم ، اما کاری از دست من بر نییاد... اون مقدار هزینه ام صرفا به من پرداخت نمیشه ، واریز میشه به صندوق بیمارستان.

عطریں دوباره اشک در چشمش حلقه بست اما دیگر نمیخواست گریه کند.

دلش نمیخواست که پزشک مقابلش فکر کند که او در حال جلب ترحم است.

سری تکان داد و از کنار دکتر گذشت.

دکتر به سمتش بازگشت و گفت : خانم بدیع؟

عطریں به سرعت به سویش بازگشت ، چشمانش پر از امید بود.

- من واقعا متاسفم!

دختر پوزخندی زد. اشکی که تمام مدت سعی داشت از چشمانش نچکد به آنی راه پیدا کرد و روی گونه اش جاری شد.
باز هم امیدش ، نا امید شده بود.

سری تکان داد و راه خروج از بیمارستان در پیش گرفت.

دقیقا نمی دانست چند ساعت است که با پایی پیاده در حال گز کردن خیابان هاست.

هنوز مبهوت اتفاقات پیش آمده بود.

در دلش دعا می کرد و در سرش مدام دنبال راه چاره ای بود.

اگر تا فردا نمی توانست پول را جور کند حال مادرش وخیم تر از پیش می شد.

حتی یک لحظه هم نمی توانست به نبودن مادرش فکر کند.

بدون اوزندگی برایش بی معنا می شد.

روی جدول کنار خیابان نشست و به آسمان بالای سرش زل زد...

آسمان هم همانند زندگی این روز هایش در سیاهی مطلق به سر می برد و ماه پشت ابر هم به او دهن کجی می کرد.

ماشینی مقابلش ایستاد و رانند چینی که سرش را از پنجره بیرون می آورد گفت : چرا بغ کردی خوشکله، پیر بالا تا خودم از دلت در بیارم...

عطرین بی اعتنا فقط با آهنگ در حال بخش از ماشین او همخوانی می کرد و حتی سرش را هم به سوی او نچرخانده بود.

" لعنت به هر چی رفتنه ،

این بغض سنگین با منه؛ سنگین تر از خواب زمستون...

حالم بده ، حالم بده

نفس ، نفس بند اومده

دارم میخونم تو خیابون..."

مرد دوباره گفت : ناز نکن دیگه جیگر...نترس راضیت می کنم!

عطرین بی اعتنا بود.

هنوز هم جوابش را نمی داد، خنثی از هر احساسی بود.

گویی روحش مانند پری سبک شده و در خیابان های شهر پرسه می زند!

مرد از تعلل و بی اعتنائی دختر عصبانی شد و گفت : برو بابا ، دختره مَشنگ.

ماشین به سرعت از مقابلش گذشت و عطرین رد رفتنش را دنبال کرد.

لحظاتی دیگر گذشت و دختر هنوز هم همانجا نشسته بود.

چانه اش را روی کاسه زانوانش گذاشت و خیره کفشان رنگ و رفته اش شد.

احساس پوچی می کرد.

احساس این که دیگر به آخر خط رسیده و انگار خودش را به بیخیالی زده بود.

نمی توانست حقیقت زندگی اش را بپذیرد، باور حقیقت او را به جنونی ابدی می برد.

ماشینی مقابلش ترمز کرد.

نگاهش را از چرخ های براق ماشین مقابلش گرفت و تا سر نشین آن کشاند.

نگاهش روی نیمرخ مرد مقابلش ثابت مانده بود.

مرد از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : چرا سوار نمیشی...مگه واسه همین اینجا نشستنی؟

عطرین چشمی روی ماشین گران قیمت مقابلش چرخاند و بی تعلل از جای برخاست.

ماشین را دور زد و سوار شد : حرکت کن!

ترس در جاننش رخنه کرده بود. تمام قدرت و شجاعتی که در طول راه از خود نشان داده بود همزمان با پا گذاشتن در خانه مرد غریبه دود شده بود و به هوا رفته بود.

باید شجاعتش را دوباره جمع می کرد.

باید برای نجات مادرش از آن وضعیت مصمم قدم جلو می گذاشت.

چه اهمیتی داشت که آینده اش تباه می شد و یا حتی آبرویش هم می رفت، مهم مادرش بود.

مادری که تمام عمر و جوانی اش را پای فرزندانش گذاشتی بود آنها را بزرگ کرده بود و با چه مشقتی.

بیست دقیقه ای می شد، که با خانه مرد غریبه پا گذاشته بود و از همان ابتدا تا به حال جلوی در بسته پشت سرش ای ستاده بود.

مرد لباس هایش را عوض کرده بود ، بعد به سمت مینی بار گوشه سالن رفته بود و مقداری نوشیدنی در گیللاس ریخته بود و زمانی که جرعه جرعه از نوشیدنی اش می نوشید خیره دختر مقابل شده بود.

دختر زیبا به نظر می رسید حتی با وجود لباس های کهنه و رنگ و رو رفته اش.

سیخ مقابل در ورودی ایستاده بود و سرش را آنقدر پایین نگه داشته بود که چانه اش با سینه مماس گشته بود.

مابقی نوشیدنی اش را لاجرعه سرکشید و آرنج های تکیه داده اش را ازکانترا مقابل گرفت و به سمت دختر قدم برداشت.

عطرین پاهای مرد را دید که مقابلش متوقف شدند.

قلبش تند تند می زد و ترس و جنون با خونس عجین شده بود.

مرد دستش را زیر چانه دختر زد برد و سرش را بالا گرفت : مگه کارتو بلد نیستی ، چرا سعی نمیکنی منو راضی کنی؟

دختر نگاهش را روی گردن او ثابت نگه داشت، نمیتوانست در چهره مرد خیره شود...حس میکرد عزرائیل مقابلش ای ستاده است!

- چرا به من نگاه نمی کنی...می ترسی؟

عطرین لب به دندان گرفت.

مرد سرش را جلو برد و در زیر گردن دختر متوقف کرد.

عطر مرد مقابل که در مشام دختر پیچید حس کرد دانه دانه رگ های سرش میخواستند منفجر شوند.

چشم بست و اشک هایش روی گونه رها شد.

مرد شروع کرده بود به کاشتن بوسه روی گردن دختر...

عطرین از ترس مانند جوجه ای در سرما مانده می لرزید اما دم نمی زد.

دستان مرد دور کمرش حلقه شد و دختر کاملاً در آغوش مردی غریبه حل شده بود.

نفس های داغ مرد که به لاله گوشش می ریخت مضمزش می کرد.

مرد صورتش را روی صورت مرطوب از اشک دختر کشید و دستانش ممنوعه ها را رد کردند و عطری دیگر نمی توانست!

قدرت دختر تحلیل رفته بود.

دستان سستش را روی پهلو های مرد گذاشت و سعی کرد از او فاصله بگیرد.

تلاشش بی حاصل بود اما پا پس نکشید. باری دیگر سعی کرد مرد را به عقب هول بدهد و فاصله بیندازد.

طرح لبخند مرد را روی پست صورتش حس کرد و مرد از او فاصله گرفت!

چشمان سرخ مرد و وچشمان مملو از اشک عطری با هم تلاقی کردند.

- توقع داشتم زود تر از این پسم بزنی!

دختر چند قدم عقب رفت. توقع داشت مرد عصبانی و طلب کار باشد. متعجب نگاهش کرد و مرد دوباره گفت : اون طوری نگاه نکن...میدونستم اهلهش نیستی!

دختر معذب مقابل مرد نشسته بود و سرش را پایین انداخت بود.

- چرا دست به این کار زدی ، وقتی اینکاره نیستی؟

عطری نیم نگاهی به جانب مرد انداخت و گفت: نمیخوام قضاوتم کنید ، چون شما جای من نیستید تا بدونید چی باعث شده دست به این کار بزنم...فقط همین قدر بدونید که اون قدر بدبختی داشتم که ناچار شدم اینکارو بکنم!

مرد دستانش را روی سینه گره کرد و ابرویی بالا داد : جد1 ، خب بگو بدونم!

دختر نفس عمیقی کشید. دلش میخواست با یک نفر درد و دل کند.

بگذار یک غریبه از ته توی زندگی اش سر در بیاورد.

حداقل حجم این بدبختی ها روی گریبانش سنگینی نمی کرد!

اما غرورش تشر زد.

لب روی هم فشرد و سپس گفت : خوشم نمیاد از ترحم!

مرد اخمی کرد و گفت : هر طور مایلی ، اما مطمئنم ، دلیل اینجا اومدن ترحم بر انگیز تر از اینجا بودن ت نیست!

عطری هم متقابلا اخمی کرد، آنجا بودنش ترحم برانگیز بود؟

در دلش جواب داد "اومدی خودفروشی کنی ، ترحم برانگیز نیست؟"

نفس مقطعی از سینه خارج کرد و گفت : به خاطر مادرم...وضعیت خیلی بدی داره ، داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه!

مکتی کرد ، مرد مقابلش حرفی نزد و او ادامه داد : مشکل قلبی داره و باید عملش بشه، توان پرداخت پول عملشو به بیمارستان ندارم... به جز خودشم کسی رو ندارم که بخوام ازش کمک بگیرم. یه برادر دارم که الان گوشه زندون و یه پدر معتاد که اصلا در مورد وضعیتش حرف نزنم بهتره ، چون اون هیچ وقت نبوده و....

دختر آهی کشید و دیگر چیزی نگفت.

بغضش گرفته بود ، یاد آوری بدبختی هایش نیش میزد بر گلویش!

نگاهش را سمت مرد سوق داد ، می ترسید با ترحم نگاهش کند ، اما مرد هنوز هم نگاهش خیره و ناخوانا بود.

چشمانش در سیاهی می درخشید.

چند تار از موهای بالا شانه شده اش با لجاجت روی پیشانه افتاده بود و جذاب تر نشانش می داد.

مرد از جای برخاست و گفت : امشب رو میتونی اینجا باشی ، فردا در مورد وضعیت باهات حرف میزنم!

بُزاق دهانش را فرو داد ؛ مرد چه حرفی دارد با او بزند؟

از جایش بلند شد و گفت : ممنون ، ترجیح میدم ، برم.

- هر طور میلته اما این وقتاز شب فکر نکنم خیابون جای امنی واسه یه دختر جوون باشه ، همه مردا مثل من باهات رفتار نمی کنند!

پای رفتنش سست شد ، مرد درست میگفت.

حدس میزد ساعت از نیمه شب گذشته باشد و فاصله خانه مرد تا خانه خودشان هم چندین ساعت دیگر طول بکشد ، به علاوه پولی هم نداشت خرج تاکسی بکند...پس میتوانست ته مانده پول هایش را بگذارد برای رفتن به بیمارستان!

مرد هم به نظر آدم بدی نمی آمد ، اگر میخواست بلایی سر او بیاورد همان ابتدای کار فاصله نمی گرفت و هر طور که میشد به خواسته اش می رسید ، حتی با وجود پس زده شدنش از سمت دختر.

چاره ای نداشت ، باید یک امشب را اعتماد می کرد و در خانه مردی غریبی می گذراند.

لبش را تر کرد و آرام سری تکان داد: باشه ، پس میمونم!

مرد هم سری تکان داد و به دری اشاره کرد : میتونی امشب اونجا بخوابی ، کلید در هم رو قفله.

عطری دوباره سری تکان داد.

- ممنون.

مرد " خواهش میکنم" ی گفت و به سمت مینی بارش رفت.

عطرین کیفش را برداشت و به سمت اتاق حرکت کرد.

با صدا شدنش از جانب مرد غریبه دستش روی دستگیره خشک شد : اسمت چی بود؟

به سمت مرد برگشت و گفت : عطرین.

مرد ابرویی بالا داد و " آهان" ی گفت.

دختر نگاهش را گرفت و وارد اتاق شد.

با صدای آلام گوشی اش از خواب بیدار شد.

سیخ روی تخت نشست و نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت.

شماره ناشناس بود. مردد تماس را پاسخ داد.

- بله؟

- الو عطرین!

با شنیدن صدای پیچیده در گوشش هوشیار شد و گفت : عطا، تویی؟

- عطرین، تو الان کدوم قبرستونی هستی ها؟

عطرین گویی به کل بدنش برق وصل کرده باشند. خون در تنش یخ بست بود.

صدای بلند عطا دوباره در تمام تار و پود مغزش لرزه انداخت که تکرار کرد : گفتم کدوم جهنم دره ای هستی دختره

احمق؟؟؟

- به خدا هیچ جا داداش ، خونه ام.

- بگو به جان عطا خونه ام ، بگو عطرتین.

دختر ترسیده بود. به شک افتاده بود که شاید عطا از همه چیز خبر دارد.

ناچار با صدایی لرزان گفت : به جون عطا...راست میگم ، خونه ام!

دختر بی صدا شروع به اشک ریختن کرد.

صدای نفس آسوده عطا در گوشش پیچید و سپس : اون مرتیکه نمک به حروم، یکی رو این تو داره ، نصف شب اومد بالای سرم و گفت که خواهرت سوار ماشین یه آدم غریبه شده و...

عطا نفس حرصی ای از سینه خارج کرد و مابقی کلامش را خورد : ولش کن اصلا ، یه گوهی خورده ، من بی همه چی زم گول حرف اون پست فطرت رو خوردم و به خواهر خودم بی اعتماد شدم...تمام شب خواب به چشم نیومد و خواب رو از چشم بقیه هم بندی هامم فراری دادم از بس داد و هوار زدم که میخوام زنگ بزنم.

تا این که اول صبح اوردم پیش کیوسک تلفن...

عطا بزاق دهانش را فرو داد و با حالی آشفته و خجالت زده گفت : منو ببخش خواهرم ، ببخشم عطرتینم ، غلط اضافه کردم درموردت اشتباه فکر کردم.

عطرتین اصلا نپرسید چه فکری؟

تنها پلک روی هم می فشرد و گلوله گلوله اشک می ریخت ، بدون اینکه صدایی از گلو خارج کند.

برادرش از او عذر خواهی می کرد و نمی دانست خواهر احمقش دست به چه خبطی زده است و حتی جان برادرش را هم به دروغ می خواند برای مبرا کردن خود از گناه.

- خواب بودی نه ، برو بخواب آجی...ببخش این موقع صبح زا به رات کردم.

عطرتین بی حرف تماس را قطع کرد.

و سرش را روی زانو های جمع شده در شکمش گذاشت و زار زد.

عطا حدس زد خواهرش از او دلخور شده باشد که بی حرف تماس را قطع کرده... آهی کشید و گوشی را روی تلفن گذاشت.

اخم هایش در هم رفت و "لعنتی" از خشم زمزمه کرد.

فراموش کرده بود به عطرتین بگوید پول هایی را که برای خرج عمل مادرش جور کرده از مردی که به او سپرده بود به خواهرش برساند بگیرد.

پوفی کرد و با تشر مامور راه سلولش را در پیش گرفت.

کیفش را برداشت و به سمت در رفت و پس از چرخاندن کلید در قفل آرام از اتاق خارج شد.

در سالن لوکس خانه پرنده هم پر نمی زد.

دیشب در وضعیتی نبود که اطرافش را کنکاش کند اما حالا که در زوایای خانه چشم می چرخاند مبهوت شده بود...

این طور خانه های لوکسی را فقط در فیلم ها دیده بود و بس.

آهی کشید و به سمت در خروج قدم برداشت.

هر چند که به قیافه مرد دیشب نمی خورد اما به نظر ساده می رسید که این همه به او اعتماد کرده بود.

یعنی به مغزش خطور نمی کرد شاید دختری با وضعیت عطری ناتو از آب در بیاید و برای نجات خود از فلاکت به خانه اش دستبرد بزند.

سری تکان داد و دست به سمت دستگیره در خروج برد که با صدای مرد از پشت سرش سر جایش خشک شد.

- داری میری؟

به سمت مرد برگشت.

پشت پیشخوان آشپزخانه اوپن ایستاده بود.

عطری لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت : ممنون که گذاشتید شب رو اینجا بمونم...بله دارم میرم ، میخوام برم بی مارستان پیش مادرم.

مرد پیشخوان را دور زد مقابلش ایستاد.

حینی که کمرش را به پیشخوان تکیه می داد دستانش را روی سینه حلقه کرد و گفت : پول عملش رو میخوای چه طور جور کنی...کار می کنی؟

- پولو که...یه طوری بالاخره جورش میکنم، هر طوری که شده...کارم...

با به یاد آوردن رفتار دیروز دکتر و خارج شدنش از آنجا با آن وضعیت اخمی کرد و ادامه داد : نه ، ندارم.

مرد ابرویی بالا داد : چه طور میخوای پولو جور کنی ، نکنه میخوای کار دیشب تو تکرار کنی؟

عطری پوزخندی زد کار دیشبش آنقدر بد بود که لیاقت تیکه های امروز مرد را داشت : نه، یه کاری بالا خره می کنم.

مرد سری تکان داد و به سمت میز نهار خوری قدم برداشت.

چیزی را از روی میز چنگ زد و به سمت دختر رفت.

مقابلش ایستاد و کارت ویزیتی را به سمتش کشید : اینو بگیر...کارت ویزیت مطب منه...فردا بیا مطبم...هنوز دختر پاک و معصومی هستی و حیفه که نا ملایمتی های این زندگی به راه انحراف بکشونتت، پس اگه میخوای راه درست رو در پیش بگیری و به نتیجه برسی ، بیا مطبم فردا...من کمکت می کنم.

دختر ابرویی بالا داد.

نگاهی روی کارت ویزیت چرخاند و گفت : چه طور کمکی؟

مرد تبسمی زد و گفت : اون طور کمکی که مادرت از اون وضعیت در بیاد و یه کار خوب هم گیر تو بیاد واسه امرار معاش.

دختر نابور نگاهش کرد.

مرد دستش را تکان داد و گفت : نمیگیری، دستم خسته شد.

عطریں سریع کارت را گرفت و لبخندی زد : ممنونم.

مرد سری تکان داد.

عطریں بی حرف به سمت در چرخید و از خانه مرد خارج شد.

تاکسی مقابل خیابان شلوغ جملوی بیمارستان توقف کرد و عطریں سریع پیاده شد و کرایه را حساب کرد.

عرض خیابان را با احتیاط طی کرد و وارد حیاط بیمارستان شد.

به سمت در ورودی اصلی می رفت که کسی صدایش زد.

به شک افتاده بود صدا واقعا او را مورد خطاب قرار داده یا نه.

دوباره از جانب صدایی مردانه نامش خوانده شد و به سرعت سر چرخاند.

- با من هستید؟

مرد سری تکان داد : عطریں خانم بدیع شما کیستید؟

عطریں اخمی کرد و سری به مثبت تکان داد.

مرد پاکتی به سمتش گرفت و گفت : اینم امانتی شما آجی!

نگاهی روی پاکت چرخاند و پرسید : این چیه؟ اصلا شما کی هستید، اسم منو از کجا می دونید.

- من از طرف داداشتم... به من سپرده بود این پاکتو بدم به تو... حواست باشه توش پوله... داداشت داد واسه خرج عمل مادرت.

ابرویی بالا داد : عطا داده؟

مرد سری به مثبت تکان داد.

عطریں با خود فکر کرد؛ "پس چرا عطا صبح که زنگ زد درموردش چیزی بهم نگفت.

اصلا این پول از کجا اومده؟"

- پولو چه طور جور کرده؟

مرد کلافه گفت : ای بابا، من چه می دونم آجی پولتو بگیر میخوام برم.

عطریں مردد بود اما به هر حال با خود کنار آمد و پول را گرفت و سریع توی کیفش گذاشت.

قبل از این که عطریں متوجه شود مرد از مقابل چشمانش محو شد.

با لبخندی بر لب پس از هماهنگ کردن کارهای عمل مادرش به سمت آی سی یو قدم برداشت.

آنقدر خوشحال بود که هیچ چیز نمی توانست لبخند روی لبش را سرکوب کند.

صدای جیغ هایی توجه اش را جلب کرد.

زنی در راه روی بخش روی زمین نشسته بود و در حال شیون بود "وای خدا دخترم ، ای خدا دخترم جوون مرگ شد وای..."

صدای زجه های زن مو بر تنش سیخ کرد.

زنی کنارش ایستاد و زمزمه کرد : خدا بهش صبر بده!

عطرین به سمتش چرخید و پرسید : چی شده؟

زن نگاهش کرد و با غم گفت : بیچاره دخترش مرده...میگن پیوندش پس زده.

عطرین ناراحت به سمت زن نگاه کرد.

چادر از روی صورت زن در حال شیون کنار رفت و چشمان عطرین گرد شد.

زن همانی بود که دیروز داشت به او دلداری می داد و در باره عمل پیوند دخترش می گفت.

قلب عطرین مچاله شد و اشک از چشمانش راه گرفت.

در دل زمزمه کرد "بی چاره ما بنده هات خدا!"

ماشین را که گوشه حیاط پارک کرد پیاده شد و در راه سنگ فرش شده ای قدم گذاشت که به ساختمان اصلی خانه منتهی می شد.

از دور مه گل را دید که روی چمن های باغ نشسته و در حال بازی کردن با گربه اش "کتی" است.

لبخندی روی لب هایش نشست.

لباس آبی پرچین عجیب دخترک را شیرین و خواستنی کرده بود.

خیلی بیشتر از همیشه!

دخترک هنوز متوجه آمدنش نشده بود.

وگرنه به جای دویدن به سویش پرواز می کرد و خودش را در آغوش او جای می داد و سپس از سرو کولش بالا می رفت.

نگاهش را گرفت و در همین حین چشمش خورد به مهرداد خانی که طبق عادت روی تاب زیر سایه بید مجنون نشسته بود و با چشمانی مملو از غم و حسرت به اتاقک ته باغ خیره شده بود.

درست کاری که این همه سال انجام می داد.

او هم مثل مادرش هیچ وقت نتوانست با این رفتار همیشگی مهرداد خان کنار بیاید.

آهی از سینه خارج کرد و قدم هایش را در باغ کشید و به سوی پدرش رفت.

مرد آنقدر در افکار خود غوطه ور بود که اصلا متوجه حضور پسرش کنار خود نشده بود.

کنار مهرداد خان نشست و دستی روی ران پایش گذاشت : باز که تو هیروتی مهرداد خان!

مرد به خود آمد و سریع به سویش سر چرخاند.

لبخندی زد و گفت: سلام... چرا این قدر بی هوا کنارم نشستی پسر؟

- من بی هوا نشستم ، شما تو حال و هوای اینجا نبودید.

مهرداد خان پلکی زد و گفت : ما به عمره تو حالو های گذشته جا موندیم پسر، صحبت امروز و دیروز نیست.

مهراد با خود فکر کرد این جمله پدرش جای تحمل دارد برای او بی که این همه سال رفتار مهرداد خان برایش سوال بود.

مهرداد خان که متوجه شد مهراد در خود فرو رفته جهت کلام را عوض کرد و پرسید: خوب بگو ببینم دیشب خوش گذشت؟

مهراد به خود آمد و خیره به چشمان پر شیطنت پدرش گفت : چه خوش گذشتنی مهرداد خان ، مگه رفته بودم تفریح... مثل اینکه رفته بودم واسه کارها؟؟

مهرداد خان ابرویی بالا داد و گفت : اونی که فکر میکنی منم خودتی پدر سوخته، من که میدونم تو به سر داری و هزار سودا پس چرا دیگه خودتو واسه من میگیری؟

اخم های مهراد در هم فرو رفت : یعنی چی مهرداد خان؟ این چیزا دیگه از من گذشته!

مهراد خان با پشت دست به بازوی پسرش کوبید و گفت : اولن خودتو دست بالا نگیر چون هنوز سنی نداری و اول جوونیه ، دوما این که من تو رو میشناسم پسر ، از همون نوجونیت همچین چیزایی رو از همه پنهون می کردی از بس که آب زیر کاه بودی...حالا هم دیگه حنات پیش من رنگی نداره پسر جان.

مهراد خودش هم می دانست پدرش درست می گوید ، اما هیچ وقت دلش نمی خواست کسی از این طور روابطش سر در بیاورد. مخصوصا بعد از مرگ "نورگل".

به همین جهت بحث را عوض کرد و پرسید: مه گل که دیشب اذیت تون نکرد بابا؟

مرد که متوجه شد مهراد حرف را عوض کرده اخمی به او کرد و مهراد کاملا گرفت اما به روی خود نیاورد.

- نه ، دخترم چه اذیتی میتونه کرده باشه ، اتفاقا خیلی هم دیشب خوش گذروندیم.

در همین زمان مه گل به سمتش دوید.

مهراد سریع از روی تاب بلند شد و روی زمین زانو زد و دخترک مو طلایی اش را به آغوش کشید.

مه گل سرش را زیر گوش او جا داد و گفت: بابا کی برگشتی؟

بوسه ای روی گونه لطیف دخترش نشانده و گفت: تازه اومدم دخترم. خوبی گل بابا؟

مه گل لبخندی زد و سر تکان داد : بابا داشتم با کتی خاله بازی می کردم.

مهرداد خان خندید و مهراد لبخندی زد و با نک انگشت اشاره به بینی دخترش زد و پرسید: حالا تو خاله بودی یا کتی؟

- من خاله بودم ، کتی مهمونم بود.

مهرداد خان از روی تاب بلند شد و به سمت آنها رفت ، دستی روی سر دخترک کشید و گفت: فدای دختر شیرین زبونم بشم من.

مه گل لبخندی زد و دوباره با ذوق هیجان حینی که دستانش را توی هم گره می کرد برای مهراد تعریف کرد : لوای بابایی دیشب نبود ، اینقد خوش گذشت ، با بابا مهرداد یه عالمه تخته بازی کردیم...تازه اشم بابا مهرداد مگه تو خیا ی خوش شالسی آخه همه ی همه اش جفت شیش در میای.

مهراد به شیرین زبانی های دخترش لبخندی زد و اصلاح کرد: خوش شانس دخترم نه خوش شالس.

دختر سرش را تکان داد : همون.

-خب بعدش چیکار کردید؟

دختر چشمی در کاسه چرخاند و حینی که انگشت ظریف اشاره اش را به نشانه تفکر روی لپش قرار می داد "اوووم" ی کشید و گفت: با هم کارتون هم دیدم...بابا مهراد السا رو بیشتر از آنا دوست داشت.

مهرداد خندید و گفت: باز بابا رو مجبور کردی بشینه کنارت اون کارتون تکراری رو ببینه؟
دخترک اخمی کرد: هیچم من مجبور نکردم.

مهرداد خان در ادامه کلام دختر گفت: خودم خواستم اون کارتون رو با دخترم ببینم مهرداد.

مهرداد از روی زانو بلند شد و گفت: من که میدونم حسابی شیطنت کرده این مه گل خانم.

مه گل پا روی زمین کوبید: هیچم شیطونی نکردم... من خیلی دختر خوبی بودم بابایی!

مهرداد نگاهش کرد و گفت: فعلا که بابای ما با شما تو یه بنده، پس حالا هی به تازون خانم کوچولو!

مه گل گیج پدرش را نگاه کرد. متوجه کلماتی که پشت هم ردیف شده بود نشد.

مهرداد خان اما خندید و گفت: نومه، چی فکر کردی؟

مهرداد مقداری قهوه در فنجان ها ریخت و روی میز وسط آشپزخانه گذاشت.

مهرداد خان پشت میز نشست و گفت: نمیخواهی یه فکری واسه این زندگی بکنی مهرداد؟

مهرداد می دانست این کلام پدرش میخواهد به کجا خاتم شود.

اخمی کرد و صدلی اش را عقب کشید و پشت میز مقابل پدرش نشست.

- مگه این زندگی مشکلی داره؟

مهرداد خان گفت: تو هنوز جوونی پسر... همه اش بیست و هشت سالته، چرا به فکر این زندگی نیستی؟

این خونه به یه زن احتیاج داره!

این دخترت حالا کوچیکه از پس کاراش برمیای، پس فردا که بزرگ تر شد دیگه حیاش نمیداره حرف دلشو بتو بگه...!!

مهرداد بی تفاوت مقداری از قهوه اش رو سرکشید و گفت: نمیدارم دخترم ازم فاصله بگیره، که واسه گفتن درد دلش

ازم خجالت بکشه، من پدرشم... دخترمم به جز من به هیچ کس احتیاج نداره، خوشم نمیداد پای یه زن غریبه به زندگی
م باز بشه! از کجا معلوم پس فردا واسه دخترم شاخ و شونه نکشه و تو زد از آب در نیادی؟

- مگه عهده قجره پسر... زن خوب تا دلت بخواد هست، اصلا همین دختره فرشاد؟ جونش واست در میره، از همون
قبل ازدواجت با نور گل... خودتم که میدونی عاشق مه گل و همیشه بهش محبت می کنه.

مهرداد کلافه پلک روی هم فشرد.

- اون کارا رو انجام میده واسه جلب توجه من، مگه ندیدی چه عشوه ای میریزه... درضمن من ازش خوشم نمیاد، مگه
نیاید خودمم تحملش کنم، دختره خودشو کوبیده از اول ساخته!

به علاوه مه گل هم چشم دیدنش رو نداره.

مهرداد خان اخمی کرد و گفت: من هر یک نفری که اسم ببرم تو صد تا دلیل واسه رد کردنش تو آستین داری آره؟

مهرداد خندید.

- مگه دلیل هام تا به حال غیر منطقی بودن، همه اشون عین حقیقتن دیگه!

مهرداد زمزمه کرد "نرود میخ آهنین در سنگ" و سپس شروع به خوردن قهوه اش کرد.

مهرداد یاد دختری افتاد که دیشب به خانه پنهانی اش برده بود.

فکری به ذهنش رسید و گفت: به یه دختره که خیلی کار احتیاج داشت سپردم واسش کار ردیف می‌کنم، میخوام بیه ارمش واسه پرستاری مه‌گل.

مهرداد خان فنجانش را روی میز گذاشت و حینی که ابرو بالا می‌داد پرسید: چیه، تو که نمی‌خواستی زن غریبه پا تو خونه بذاره...

مهرداد اخمی کرد: دختره آدم بدی نمی‌رسید، قیافه خیلی معصومی داشت و بخصوص این که نیاز حیاتی ای به کار داره... وضعیت مالیش زیاد خوب نیست...!

مهرداد کنجکاو گفت: تو از کجا پیداش کردی؟

مهرداد چشم زددید و گفت: منشی مطبم سفارشش رو کرد.

مهرداد سری تکان داد و گفت: اها پس یعنی فکر اینو که تو خودت یکی رو تو آب نمک داشتی و خواستی کیس‌های منو رد کنی از ذهنم خارج کنم دیگه، نه؟

مهرداد معترض پدرش را مورد خطاب قرار داد و مهرداد خان خندید.

فصل دوم:

عطا از سکوت ممتد خواهرش حدس زد هنوز هم از او ناراحت باشد.

اما در واقع دختر خجالت زده بود. در این مدت با هر بار فکر کردن به کار خطایی که کرده بود از خودش متنفر میشد. خجالت زده روی عطا بود و مردانگی اش.

سرش را پایین انداخته بود و خیره دستان گره کرده اش روی میز شده بود.

عطا دلش نمی‌خواست زمان ملاقاتش تلف شود.

از این رو با لحنی دلجویانه پرسید: باهام سر سنگینی می‌کنی، هنوز ازم دلخوری؟

دختر بیشتر از خود عصبانی شد و سریع گفت: نه اصلا این طور نیست!

- پس چی شده... چرا چیزی نمی‌گی؟

دختر بژاق دهانش را فرو داد و پرسید: پولو از کجا جور کردی؟

عطا اخمی کرد و گفت: تو کاریت به این چیزا نباشه... مهم مامانه که الان خدا رو شکر خوب شده!

عطرین هم اخمی کرد و گفت: چه خوب شدنی، هنوز از اتاق عمل نیومده بود بیرون و شروع کرد به پرسیدن این که عطا پولو از کجا آورده، نکنه باز یه کاری کرده باشه!؟

عطا پوفی کرد و از جایش بلند شد.

عطرین چشم گرد کرد و پرسید: کجا تایم ملاقات که تمام نشده!

- اما وقت گوش دادن من به این اراجیف تموم شده...

سریاز به سمت عطا قدم برداشت.

دختر به سرعت به سمتش رفت و گفت : داداش ، کجا داری میری بعد این همه مدت اومدم دیدنت ها.

عطا عصبی نگاهش کرد و گفت : ولی فقط گند زدی تو اعصابم...من به اندازه کافی این تو تحمل می کنم. دیگه طاقت این رفتارای تو رو ندارم!

دختر سعی کرد عطا را راضی به نشستن کند و گفت : باشه داداش ببخشید...تو رو خدا بیا بشین اینجا، دیگه چیزی نم یگم.

عطا همراه سرباز شد و گفت : خداحافظ به مامانم بگو منو ببخشه...مثل همیشه!

دختر شروع به اشک ریختن کرد.

دلش مچاله شده بود. چشمان برادرش پر از ناراحتی بود هنگام رفتن.

چیزی روی قلبش سنگین شده بود.

پا از زندان که بیرون گذاشت قسم خورد هر طور که شده برادرش را از آن جهنم بیرون بکشد.

باید هر طور شده رضایت شاکی های برادرش را جلب می کرد. تا ابد که نمی توانستند روی رای دادگاه اعتراض بزنند. حتی نمی خواست یک لحظه به نبودن برادرش فکر کند.

نمی دانست چرا خدا این روزها روی جان عزیزانش بازی می کند.

پوفی کرد و سر خیابان ایستاد یادش آمد در خانه چیزی برای خوردن نیست.

مادرش هم تازه از بیمارستان مرخص شده بود و دلش نمی خواست با فهمیدن این که او دیگر سر کار نیست حالش را بدتر کند.

یاد تماس دکتر فلاح افتاد. که دو روز بعد از آن روز کذایی با او گرفته بود.

حسابی معذرت خواهی کرده بود و گفته بود که نامزدش طی مدتی که به استرالیا رفته بود نیمی از اموالش را بالا کشیده و از کشور خارج شده او هم به همین دلیل دق و دلی اش را روی دختر خالی کرده بود.

به هر حال حرف های دکتر فلاح برای توجیح کارش راضی کننده نبود چرا که پرده ای به نام حرمت بین ادم ها کشیده شده است. آن پرده که کنار برود دیگر هیچ چیز مانند روز اولش نخواهد شد!

پس درخواست بازگشتش از سمت دکتر فلاح را رد کرد.

پوفی کرد و بیخیال تاکسی شد.

ترجیح داد حداقل چند کورس را پیاده طی کند تا هزینه کم تری خرج کرایه تاکسی کند.

آهی از سینه خارج کرد و با خود فکر کرد "باید به جای قابل اعتماد هم کار پیدا کنم...خدایا کمک، صدامو بشنو دیگه، چرا گوشاتو گرفتی؟"

یک هو چیزی به یادش آمد.

آن شب و خانه کذایی اش و کارت ویزیت.

سریع کیفش را باز کرد و به دنبال کارت میان وسایلش گشت.

مطمئن بود این مدت از کیفش کارت را خارج نکرده.

کارت را پیدا کرد.

کنار آدرس شاکی پرونده برادرش درون جیب مخفی کیف بود.

لبخندی زد و روی کارت را واریسی کرد.

زمزمه کرد : دکترای روانشناسی، مهرداد ارجمند.

آدرس مطب و شماره ای هم پای کارت نوشته شده بود.

مردد بود به آدرس مورد نظر مراجعه کند یا نه!

به هر حال اتفاقات پیش آمده بین شان کم چیزی نبود.

یاد یخچال خالی و حال بد مادرش افتاد و هزینه وکیل برادرش.

پس تصمیم گرفت بیخیال خجالت شود و در دل زمزمه کرد "فقط خدا کنه راست گفته باشی واسه جور کردن کار آقای ارجمند"

مقابل میز منشی ایستاد و گفت: همیشه لطفا با آقای دکتر هماهنگ کنید که میخوام ببینم شون!

منشی پوزخندی زد و حینی که ابرو بالا می داد گفت: اون وقت خانم کی باشند؟

عطرین اخمی کرد و گفت : بگید عطرتین ، همون دختری که...

ادامه حرفش را خورد و این بار گفت : فقط بگید عطرتین ، خودشون قبلا به من گفتن که پیام!

- مگه نباید وقت قبلی داشته باشی خانم، همین طوری که نمی تونم بفرستمت تو... پس حق بقیه مراجعه کننده ها چی میشه؟

- خب منو آخری بفرستید.

منشی ابرو بالا انداخت و نچی کرد: نمیشه خانم دکتر سراساعت باید اینجا رو ترک کنند، وقت اضافی که ندارند...اون طورم که مشخصه از بیمارانشون نیستید!

عطرین دیگر حرصش گرفته بود از این سر و کله زدن با دختر مقابلش.

زنگ اتاق دکتر به صدا در آمد و منشی با یک پشت چشم نازک کردن برای عطرتین از پشت میز بلند شد و به سمت اتاق رفت.

زنی روی صندلی پشت سرش نشستنه بود و گفت : به نظرم منتظر نمون خانمی ، این منشی ای که من دیدم

رو یک دیقه هم ارفاق نمی کنه!

عطرین پوفی کرد و سری تکان داد به سمت درگاه خروج چرخید که صدای منشی از پشت سرش آمد : خانمی!

سریع سر به سمتش چرخاند.

منشی لای در ایستاده بود و به او اشاره کرد : بیا عزیزم، آقای دکتر میخوان ببینن تون!

عطرین لبخندی زد و به سمت اتاق قدم برداشت.

مهرداد از پشت میز کارش بلند شد و روی راحتی سفید رنگ مقابل عطرتین نشست.

- چقدر دیر تشریف آوردید، زود تر از این منتظر تون بودم!

عطرین نیم نگاهی به جانبش انداخت و سپس گفت : درگیر کارای عمل مادرم بودم!

مهرداد ابرویی بالا اندخت : مادرتون رو عمل کردید؟

عطربین سر تکان داد : بله!

مهرداد اخمی کرد و پرسید : هزینه عمل...

عطربین سریع میان کلامش آمد و گفت : برادرم جور کرد.

- فکر کنم گفته بودی برادرت تو زندونه!

عطربین از سوال و جواب های مرد خسته شد و گفت : از کسی قرض گرفته.

مهرداد سری تکان داد اما هنوز فکرش درگیر بود.

اگر برادرش می توانست این مقدار پول را قرض بگیرد پس دیگر چرا دختر ناچار به دست زدن به چنین کاری شده بود آن شب؟!

صدای دختر رشته افکارش را پاره کرد.

- راستش واسه اون کاری که گفته بودید واسم جور می کنید مزاحم تون شدم.

-آه بله، کاری که برات پیدا کردم پرستاری از یه دختر بچه پنج ساله است.

عطربین متعجب نگاهش کرد.

نگه داری یک بچه، کار سختی نبود اما ، مسولیتش خیلی سنگین بود.

- حالا می تونی هم در موردش فکر کنی، حقوق خوبی هم بابتش دریافت می کنی، تو خونه هم دست تنها نیستی پدر بزرگ دختر بچه هم هست، تایم کاریت هم از صبح ساعت هشت تا نه شبه...حالا اگه موافق بودی رو تایم کاریت هم به توافق میرسیم.

اگه میدونی هم این کار رو دوست نداری یا از مسولیتش بر نمیای بگو کار دیگه ای واست پیدا کنم!

دختر سری به طرفین تکان داد : نه با کارش مشکلی ندارم، فقط خانواده قابل اعتمادی باشن برام بسه!

مهرداد لبخندی زد : والا قابل اعتمادش رو که نمی تونم بگم ، چون اون وقت تعریف از خود میشه و...

عطربین متعجب نگاهش کرد.

مرد جواب نگاه کنجکاوش را داد : اون دختر بچه دختر خودمه،مه گل...راستش توی تایم کاریم نمی تونم کنارش باشم و دلم میخواد یه خانم قابل اعتماد و متین بالای سرش باشه!

دختر خجالت زده شد : با اون کاری که اون شب کردم به نظر تون آدم قابل اعتماد و متینی هستم برای پرستار دختر تون بودن؟

- من مطمئنم تو همچین دختری نیستی، حالا اگه خودتم موافقی می تونی به من که نه به خودت ثابت کنی ، چون مشخصه که دلت از کاری که کردی پره...

- شما خیلی آدم خوبی هستید،امیدوارم که نا امید تون نکنم.

مهرداد لبخندی زد و گفت : فکر نکنم اونقدری که شما میگی خوب باشم.

از جایش بلند شد و به سمت میز رفت و چیزی روی تکه کاغذی یادداشت کرد.

کاغذ را به دختر داد و گفت : بفرمایید اینم آدرس. باری دیگر آدرس توی دستش را چک کرد و به ساختمان بلند قامت مقابلش نگاه کرد.

نفسی از سینه خارج کرد و به آن سو قدم برداشت.

از مقابل درباری که گذشت راه آسانسور را در پیش گرفت.

با صدای دینگ آسانسور پا در طبقه مورد نظر گذاشت.

دستش را مشت کرد و با خود زمزمه کرد : تو باید قوی باشی عطرین!

نگاهی در زوایای شیک سالن چرخاند.

قسمتی از سالن پوشیده از پنجره سر تا سری بود و گوشه ای هم میل های چرم قرمزی قرار گرفته بود و بقیه دیزاین هم ترکیبی از رنگ سفید و نقره ای بود.

به سمت میز منشی رفت.

دختر جوان همراه با لبخندی نگاه روی قامت عطرین چرخاند و سپس گفت : سلام خوش آمدید ، بفرمایید؟

- میخواستم آقای...

مابقی حرفش در دهان ماند. نام فامیلی شاکی برادرش را به خاطر نمی آورد.

نگاهی روی برگه کوچک توی دستش انداخت و پشت و رویش کرد.

ابرو هایش بالا رفت.

نگاهش را روی دختر جوان برگرداند و گفت : میخواستم آقای ارجمند رو ببینم ، تشریف دارند؟

دختر ابرو های خوش فرمش را بالا برد و گفت : بله عزیزم ، بفرمایید... تا اتاق شون همراهیتون می کنم.

عطرین تعجب کرد. دختر شیک پوش جوان مقابلش زیادی خوش برخورد بود... آن هم برای اوایی که سر و وضعش اصلا به کسانی که آنجا رفت و آمد دارند شبیه نبود.

دختر او را به سمت دری راهنمایی کرد و سپس دستگیره را چرخاند و در را باز کرد و خودش عقب ایستاد.

عطرین با چشمانی قدردان نگاهش کرد و با یک "ببخشید" داخل رفت.

در پشت سرش بسته شد و او چشم چرخاند تا فردی که برای دیدنش به آنجا رفته بود را پیدا کند.

مردی قد بلند و چهار شانه چینی که دست چپش را توی جیب شلوار سُر داده بود ، پشت به عطرین و رو به پنجره سرتا سری منظره زیر پایش را نگاه می کرد.

عطرین با متانت چند قدم جلو رفت و گفت : سلام ، آقای ارجمند!

مرد به سمتش چرخید ، ابرویی بالا داد و سر تا پای دختر را رصد کرد ، سری تکان داد و گفت : چه دلیلی شمارو اینجا کشونده؟

عطرین بُزاق دهانش را فرو داد ، برادرش می گفت این مرد شیطانست ، پس باید با احتیاط سخن می گفت : منو ببخشید که وقت تون رو گرفتم... من خواهر همون...

نمی دانست چه طور ادامه حرفش را تکمیل کند، میخواست بگوید " من خواهر همونیم که حساب شرکتت رو هک کرد"

چشمان مرد عجیب خنتی و خشک بود ... اصلا انگار هیچ احساسی در این چشم ها نبود.

مرد پشت میز نشست و به او هم اشاره کرد بشیند. عطری با تعلق روی میز چرم سیاه رنگ مقابل میز آن مرد نشست.

- من میدونم تو کی هستی دختر خانم ، اما اینو که چی تو رو اینجا کشونده رو میخوام بدونم!

عطری سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت : اومدم برای رضایت.

صدای پوزخند مرد در گوشش پیچید : رضایت ، تو فکر میکنی من ، به برادرت رضایت میدم...کسی که از پشت بهم خنجر زده ، کسی که بهترین دوستم رو به قتل رسوند و کسی که باعث شده حسابم خالی بشه و یه مزایده خیلی مهم رو از دست بدم و شرکتم رو به ورشکستگی بره...!!

مرد با صدایی خشن ادامه داد : وکسی که به خودش اجازه داده، پولاد ارجمند و دور بزنه؟؟

دختر ملتمس نگاهش کرد و گفت : آقای ارجمند من به جای برادرم معذرت میخوام...اونم پشیمونه ، تورو خدا بزرگی کنید و بذارید برادرم از اون جهنم در بیاد، به خدا من یه مادر بیمار دارم که هر روز با فکر کردن به وضعیت برادرم حالش بدتر از سابق میشه، تو رو خدا برادرم رو به مادرم ببخشید...اون اگه کاری هم کرده فقط و فقط برای نجات مادرم بوده، مادرم باید عمل می شد و ما هزینه عملش رو نداشتیم... اونم ناچار شد، وگرنه عطای ما همچین آدمی نیست!

مرد ابروی چپش را بالا انداخت و باتمسخر گفت : اون پولی که برادرت از حساب شرکت من هک کرد صد برابر پول عمل مادرت...اتفاقا کاملا مشخصه که برادرت این کاره بوده، به بهونه مادرت دست به این کار زده و طمع برش داشته. چشمان عطری گرد شد.

مرد پوزخندی زد و گفت : تو هم خبر نداشتی آره؟!

عطری سری به طرفین تکان داد : نه نمی دونستم، اما مطمئنم برادر من آدم بدی نیست، اون کسیه که از همون بچه گی رفت سر کار تا خرج خانواده رو در بیاره ، اون همیشه خودشو فدای خانواده کرده، آقای ارجمند خواهش می کنم از تون، مادر من بیمار، حد اقل به یه زن تنها و بیمار که چشم به راه بچه شه پسرشو ببخشید!

-پس ضرری که کردم چی میشه، برادرتو الان جایی که لیاقتش رو داره!

عطری باری دیگر ملتمس نگاهش کرد و گفت : خواهش می کنم آقای ارجمند ، التماس، تون رو می کنم...اگه برادرم از اون تو بیاد بیرون کلفتی تون رو می کنم!!!

دختر احساس می کرد تکه های شکسته غرورش دارد قلبش را خراش می دهد. اما دیگر برایش مهم نبود ، مهم خانواده اش بود و بس!

حرف های دختر باعث شد روی پیشانی پولاد اخمی غلیظ نقش بندد.

با خشم گفت : من توی خونه ام به اندازه کافی کلفت و نوکر دارم، نیازی به حضور تو نیست... حالا هم لطفا بفرما بیرون خانم!

دختر از جا بند شد و دوبارت التماس کرد ، اشک هایش حالا روی گونه راه گرفته بودند.

پولاد هیچ وقت از گریه زن ها خوشش نمی آمد.

حالش را بد می کرد، پوفی کرد و گفت : کافیه !

پولاد دستی در موهای مشکی اش کشید و کلافه از پشت میز بلند شد.

به سمت پنجره سرتا سری رفت و پشت به دختر گفت : شماره ات رو رو اون برگه یاد داشت کن و بعدم برو!

عطرین گیج رفتاری بود که مرد از خود نشان داد ، اما با حرفی که زد نوری در دلش تابید و بی تعلل شماره اش را یادداشت کرد و پای شماره اسم فامیلش را نوشت و بی حرف اتاق مرد را ترک کرد.

پولاد با شنیدن صدای بسته شدن در از پشت سرش نفس عمیقی کشید و در دل زمزمه کرد "عطرین بدیع، عطرین بدیع" لبخندی روی لبش نشست و این بار زمزمه کرد " فعلا کیش شدی، به زودی هم مات!"

امروز قرار بود به خانه مهرداد ارجمند برود، اولین روز کاری اش بود اما از دیشب تا به حال داندان درد یک لحظه امانش نداده بود.

درد دیگر داشت از پای درش می آورد.

دستی روی لب گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت و از توی سبد دارو ها بسته ای ژلوفن در آورد و یکی را با مقداری آب توی معده خالی اش فرستاد.

تصمیم گرفت بسته ژلوفن را با خودش ببرد چون اصلا نمی خواست روز اول کاری درد مانعش شود.

دارو های مادرش را داد و سپس گفت : مامان الکی خودتو خسته نکنی، غذاتم از دیشب درست کردم فقط گرمش کن بخور، با بابا هم دهن به دهن نذاری اعصابت خراب شه، اوکی، قرص ها تم فراموش نکنی بخوری!

نرمین سری تکان داد و گفت: باشه دخترم باشه، همه سفارشات به روی چشم...حالا با خیال راحت برو سر کارو به منم فکر نکن!

عطرین خم شد و نرمین را بوسید و گفت: یعنی دیگه خیالم راحت باشه ؟

زن لبخندی زد : آره دخترم خیالت راحت ، برو خدا پشت و پناهت.

عطرین لبخندی زد و کیفش را برداشت و با یک "خدا حافظی" مختصر خانه را ترک کرد. وارد حیاط سر سبز خانه شد.

مبهوت زیبایی باغ مانده بود. به زحمت سعی کرد به خود بیاید و راهش را تا ساختمان شیک مقابل بکشد.

در شیک و قهوه ای رنگ خانه باز شد و مهرداد ارجمند میان درگاه در به انتظارش ایستاد.

سه پله مقابل را بالا رفت و مقابل مهرداد ایستاد.

- سلام.

مهرداد سری تکان داد و هنگامی که به داخل خانه راهنمایی اش می کرد گفت : سلام خوش اومدی، واسه پیدا کردن آدرس که مشکلی نداشتی؟

- ممنون ، خیر...آدرس خونه تون خیلی سر راست بود.

مهرداد سری تکان داد. با هم به سمت سالن بزرگ خانه قدم برداشتند.

عطرین با خود حدس زده بود مهرداد از همسرش جدا شده است که به پرستار برای دخترش احتیاج دارد و آن شب هم به خود اجازه داده است تا او را سوار ماشین کند و به آن خانه ببرد.

نگاهش محو دکوراسیون شیک خانه شد.

حسرت در دلش خانه کرد. چرا خانواده او حق نداشتند در چنین خانه ای زندگی کنند.

با صدای مهرداد به خود آمد که او را دعوت به نشستن روی مبل های سلطنتی گوشه سالن می کرد.

با لبخندی تشکر آمیز پذیرفت و روی مبل نشست و مهرداد گفت : پدرم و دخترم مه گل طبقه بالا هستن.

عطرین سری تکان داد و مهرداد ادامه داد : مه گل یکم سخت با دیگران ارتباط برقرار می کنه ، باید از همین الان ازتون واسه رفتاری که در آینده ممکنه از خودش نشون بده معذرت بخوام.

- خواهش میکنم... این چه حرفیه، من مطمئنم منو مه گل با هم دوستای خوبی میشیم.
- امیدوارم.

مهرداد خان همراه با مه گل راه پله ها را به طبقه پایین پیمود.

مه گل با قیافه ای اخمو و گرفته که از همیشه با مزه ترش می کرد به سمت پدرش قدم برداشت.

مهراد لبخندی زد و گفت: ایشونم مه گل خانم ما!

عطرین لبخندی زد و به سمت دختر رفت.

دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: سلام مه گل جان، خیلی از دیدنت خوشحالم... من عطرین هستم!

مه گل چپ چپ به دست دراز شده اش نگاه کرد و سپس بایک پشت چشم نازک کردن به سمت پدرش رفت و کنار او نشست و حینی که دستانش را روی سینه حلقه می کرد با حالتی قهر آلود از گوشه چشم به پدرش نگریست و گفت: این همون پلستاریه که بابا مهرداد می گفت؟

ازش خوشم نیومد!

مهراد اخمی کرد و از جای برخاست.

عطرین دست دراز شده اش را مشت کرد و پایین آورد.

خجالت زده لب گزید و در دل دعا کرد این دختر سرتق با او کنار بیاید، چرا که سخت پول لازم شده بود.

مهراد رو به دخترش توپید: این چه طرز رفتاریه دخترم؟ یالا بلند شو و به عطرین خانم خوش آمد بگو؟

- چرا؟؟ من ازش خوشم نیومد بگو بره!

اخم مهرداد غلیظ تر شد و این بار صدای مهرداد خان آمد که: دخترم، یالا بلند شو و با

خاله عطرین دست بده و بهش خوش آمد بگو و ازش معذرت خواهی کن!

عطرین رو به مهرداد خان کرد و گفت: سلام.

مهرداد نگاهی روی چهره دختر چرخاند و لبخندی زد: سلام دخترم خوش اومدی، بابت رفتار مه گل معذرت میخوام، این دختر رو کمی لوس کردیم!

عطرین سری به طرفین تکان داد و گفت: خواهش می کنم، این چه حرفیه، مه گل خانم هم هنوز با من آشنا نشدن!

- به هر حال خوش اومدی دخترم... امیدوارم بتونی با این نوه شیطان من کنار بیای!

مه گل با حرص به پدر بزرگش نگریست.

نگاهی روی اتاق سرتاسر صورتی دختر چرخاند.

مه گل روی زمین پای تخت نشست و اسباب بازی هایش را کف زمین پخش کرد.

عطرین به او نگریست و به سمتش رفت.

مقابلش روی زانو نشست و گفت: چرا از من خوشت نمیاد عزیزم، میدونی ما می تونیم با هم دوستای خوبی بشیم، مثلا من می تونم الان باهات خاله بازی کنم... تو خاله بشو و منم مهمونی که الان میخواد بیاد خونه ات.

دختر بی آن که نگاهش کند هنگامی که چایی خیالی اش را توی فنجان پلاستیکی صورتی رنگ می ریخت گفت: من نمیخوام با تو خاله بازی کنم، کتی میتونه بازی کنه... نیازی به تو نیست!

- کتی کیه، دوستته؟

دختر پس از کمی مکث گفت : گربه امه!

عطرین از این که دخترک با او حرف می زد خوشش آمد و دوباره پرسید : ببینم کی اسم گربه ات رو انتخاب کرد، خودت؟

- نه ، بابام!

-ببینم مه گل میدونی من از چه کارتونی خوشم میاد؟

مه گل شانه اش را بالا انداخت و گفت : واسم مهم نیست!

عطرین اخمی کرد.

ارتباط برقرار کردن با این دختر سخت تر آن چیزی بود که فکرش را می کرد. این جواب های تک کلمه ای هم حرصش را در آورده بود.

پوفی کرد و مجدداً تکرار کرد : نگفتی، چرا از من خوشت نمیاد.

- چون میخوای مثل اون پرستاره تو فیلمه بابام رو گول بزنی و ازش بچه دار بشی ، بعد باهش ازدواج کنی منم بنداز ی تو استخر...فکر کردی نمی دونم!

عطرین نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و از ته دل فهقه زد.

مه گل اخمی کرد.

عطرین خم شد و بوسه ای روی گونه اش نشانید : قربونت برم، آخه مگه دختر خوشکلی مثل تو رو میشه انداخت و تو استخر؟

مه گل با پشت دست جای بوسه عطرین را پاک کرد و گفت : دیگه منو بوس نکن!

عطرین ابرویی بالا انداخت و پرسید : چرا؟

- چون غریبه ها نباید خانم ها رو بیوسن.

عطرین باز هم خندید : آقایون غریبه نمی تونند، نه خانم ها.

عطرین نگاهش را روی موهای طلایی دختر که مدام پشت گوش می راند شان چرخاند و گفت : میخوای موها تو برات بیافم؟

مه گل ابرو هایش را بالا داد و پرسید : بلدی بیافی؟

عطرین سری به مثبت تکان داد : آره عزیزم، گل سرتو بیار تا واست بیافم!

مه گل لبخندی زد و باذوق به سمت دراور صورتی رنگش رفت.

همیشه دوست داشت مثل دختر های دیگر موهایش را بیافد. اما نه پدرش بلد بود و نه پدر بزرگش، حتی یک موبستن ساده هم بلد نبودند و باعث میشدند جیغ دختر دربیاید.

به همین خاطر موهای دختر را همیشه کوتاه نگه می داشتند. اما مهاد این بار با بلند شدن موهای مه گل دلش نیامد موهایش را به قیچی بسپارد.

چرا که موهای طلایی و بلند دختر نورگل را برایش تداعی می کرد.

موهای دختر را شانه کشید و سپس بافت و در آخر گل سر را در انتهای بافت موهای دختر گره زد.

موهای بافته شده دختر را از روی شانه اش رد کرد و به او نشان داد و پرسید : چه طوره؟

مه گل با ذوق موهایش را در دست گرفت و گفت : وای قشنگه!

سریع از روی تخت پایین پرید و به سمت آینه رفت.

پشت به آینه ایستاد و سعی کرد سر بچرخاند تا موهایش را از پشت ببیند اما نتوانست.

عطربین خندید و گفت : این طوری معلوم نیست. صبر کن عکسشو بگیرم نشونت بدم.

سپس گوشی اش را از کیف در آورد و به دختر گفت بچرخد.

عکس موهای دختر را گرفت و نشانش داد : خب ، چه طوره دوست داری؟

-خیلی خوبه ، مرسی.

از این که رضایت دختر را جلب کرده بود خوشحال شد و گفت : خوشحالم خوشت اومده عزیزم.

راضی از روزی که گذرانده بود سوار تاکسی شد و راه خانه را در پیش گرفت.

سرش را به پنجره پهلویش تکیه داد و خیر خیابان پر تردد شد.

صدای سوت پیامک گوشی اش باعث شد توجه اش جلب شود.

تاکسی توقف کرد و مسافری دیگر پهلویش جای گرفت.

کمی مهربان تر نشست و پسورد گوشی اش را وارد کرد.

شماره ناشناسی روی گوشی اش پیام داده بود.

محتوای پیام باعث شد ابروهایش با تعجب بالا برود "فردا سر ساعت ۶ عصر به آدرسی که واست میفرستم بیا!"

پیام دیگری آمد. آدرس گفته شده بود.

مردد تایپ کرد : ببخشید، شما؟

پیام تحویل داده شد و دوباره تایپ کرد : فکر کنم اشتباه پیام دادید.

دکمه کنار گوشی را فشرد و صفحه اش خاموش شد.

دوباره نگاهش را از پنجره بیرون انداخت و به منظره بی ثبات مقابلش نگریست.

این بار صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

شماره ای ناشناس در حال تماس بود.

تردید داشت تماس را پاسخ بدهد یا نه؟

بچه توی بغل زن نقی زد و زن گفت : خانم، صدای گوشیت رو قطع می کنی، الان بچه بیدار میشه!

عطربین چپ چپ نگاهش کرد و فلش سبز رنگ را لمس کرد.

قبل از این که دهن به "الو" گفتن باز کند صدای مردی در گوشش پیچید.

- چرا جواب نمیدی؟ نکنه میترسی از پشت تلفن بخورمت؟

متعجب پرسید: ببخشید شما؟

- ارجمندم.

خواست پرسد "کدوم ارجمند؟" که صدا را تشخیص داد.

- آها... ببخشید، شماره تون ناشناس بود.

- فردا به اون آدرسی که واست فرستادم بیا، سر ساعت حاضر باشی!

- چه خبره مگه؟

- مگه نمیخواستی برادرت رو نجات بدی؟

- چرا... میخوام!

- خوبه پس فردا اونجا باش!

صدای بوق آزاد که در گوشش پیچید گوشه را از گوشش جدا کرد.

چاره ای نداشت. باید به این رفتارها عادت می کرد.

با خود فکر کرد باید فردا را زودتر از خانه مهرداد ارجمند خارج شود.

فامیلی "ارجمند" را زیر لب زمزمه کرد.

به نظرش جالب آمد. دو مرد با فامیلی ارجمند همزمان در زندگی اش راه پیدا کرده بودند.

امیر مقداری شراب در دو گلیلاس ریخت و به سمت پولاد رفت.

پولاد صفحه را در گرامافون گذاشت و با لذت به طنین موسیقی گوش سپرد.

امیر گلاس را به سمتش گرفت و پولاد به سمت راحتی کرم رنگ رفت و حینی که روی آن لم می داد جرعه ای از نوشیدنی اش را سر کشید.

امیر به لبه میز پشت سرش تکیه داد گفت: حالا مثلا میخوای چیکار کنی؟

پولاد چشم بست و پر احساس جواب داد: میخوام حسش کنم!

امیر خندید و زمزمه کرد "دیوونه!"

- آره، من یه دیوونه ام... دیوونه اون.

امیر این بار بلندتر خندید و گفت: حسابی مجنون شدی ها؟

پولاد گلیلاس شراب را به بینی اش نزدیک کرد و عمیق بو کشید: حدس میزنم، بوی تنش همین طوریه، بکر و مست کننده...

امیر با تمسخر گفت: مطمئنی بکر؟

پولاد دندان روی فشرد.

امیر پوفی کرد و گفت : بد عاشق شدی داداش...میتروسم از حال و روزت!

پولاد روی ران پایش زد و گفت : تمام آرزوم اینه که یه روز اینجا بشینه...

سپس روی سمت چپ قفسه سینه اش زد و گفت : بعد سرش رو اینجا بذاره...

این بار دستش را جلوی چشمانش آورد و مشت کرد : بعدشم من دستمو تو موهاش فرو کنم و عطرتنشو به مشام بکشم.

به امیر نگاه کرد و گفت : میشه امیر؟ اون روز میرسه؟

امیر از این حالت های پولاد می ترسید.

سری تکان داد و گفت : آره، اگه تو غرورت رو کنار بذاری و مردونه بری جلو...اون چرا باید ردت کنه؟

پولاد باقی مانده نوشیدنی اش را لاجرعه سر کشید و گفت : نمی تونم...تو که می دونی!

امیر با افسوس سری تکان داد.

پولاد آهی کشید و از جای برخاست.

گلاسش را دوباره پر کرد و گفت : هر طوری شده مال من میشه، هر طوری شده!

کییک را توی فر گذاشت و درش را بست.

دستی به کمر زد و روبه مه گل گفت : خب خانم کوچولو، اینم از کیک شما،تا سی دقیقه دیگه حاضر میشه، تا اون

موقع ام شما بفرما دست و روی آردیت رو بشور تا من این خراب کاری تو آشپزخونه رو سروسامون بدم!

مه گل با پشت دست آردی اش چتری های لجوجش را عقب راند و گفت : وقتی درست شد ، اون وقت میتونم به کتی هم بدم بخوره؟

- کتی یه گربه است، کیک که نمیخوره!

- چرا میخوره ، اون خیلی شکموئه، همه چیز میخوره!

عطرین "خیله خب" ی گفت و ادامه داد : حالا برو دست و روت رو بشور تا کتی به جای کیک نخوردت ، سرتا پات رو آردی کردی گلم!

مه گل خندید و گفت : مگه کتی منو میخوره؟

- خودت گفتی همه چیز میخوره ، خب شاید تو رو هم بخوره!

مه گل اخمی کرد و پای چیش را روی زمین کوبید : نه نمیخوره.

عطرین کلافه پوفی کرد و گفت : باشه نمیخوره ، حالا برو دست و روت و بشور.

مه گل با دو از آشپزخانه خارج شد و عطرین فریاد زد : مه گل عزیزم ، ندو میخوری زمین ها!

به سمت میز رفت و سعی کرد وسایل را جمع کند.

در این خانه همه چیز برای خوردن پیدا می شد ، درست برعکس خانه خودشان.

پوزخندی زد و ظروف تخم مرغی را توی سینک گذاشت.

اسکاج را خیش کرد و سپس مقداری مایع ظرف شویی روی آن ریخت و مشغول کفی کردن ظروف شد.

سنگینی نگاهی را روی نیمرخش احساس کرد.

سر چرخاند و با نگاه خیره مهاد ارجمند رو به رو شد.

معذب به کارش ادامه داد و مهاد گفت: فکر نمی کردم اینقدر زود با هم کنار بیاید.

لبخندی زد و مشغول آب کشی ظروف شد: مه گل دختر مهربونیه، اون رفتارها هم صرفا به این دلیل بود که نسبت به من آشنایی نداشت.

مهاد سری تکان داد.

- برادرت چرا تو زندونه؟

دست دختر خشک شد. نمی دانست چه چیز باعث شده مرد چنین سوالی را بپرسد.

- چرا می پرسید؟

- همین طوری، می خواستم حالا که خدا رو شکر مشکل مادرت حل شد تو کار برادرت کمکی باشم.

این مرد زیادی خوب بود!

- مرسی، خیلی لطف دارید به من آقای ارجمند...اما، سعی می کنم خودم مشکلاتمو حل کنم.

- باشه هر طور که راحتی، درکت می کنم...اما به هر حال هرجا حس کردی نمی تونی رو من حساب کن!

قلب دختر به لرزه افتاد. برای یک دختر تنها و بی پشت و پناه این حرف زیادی به دل می نشست.

- ممنون.

مهاد سری تکان داد و پرسید: چی درست کردید؟

عطری شیر آب را بست و به سمتش چرخید، همراه با لبخندی گفت: به درخواست مه گل خانم، کیک شکلاتی.

- اوه پس باید خیلی خوشمزه باشه!

بیبیرانه منتظرم تا از فر در بیاد.

عطری خندید: مه گل می گفت، شما خیلی کیک شکلاتی دوست دارید.

- آره، از همون بچگی عاشق شکلات بودم، مثل دخترا هر وقت اعصابم به هم بریزه شروع به خوردن شکلات می کنم.

به نظر عطری جالب آمد.

- پس یعنی شکلات آروم تون می کنه؟

- بی تاثیرم نیست!

عطری "آهان" ی گفت.

سپس با تردید پرسید: آقای ارجمند، میتونم از تون یه درخواستی بکنم؟

مهاد ابرویی بالا داد و کنجکاو گفت: بله، بفرمایید.

- ببخشید اما می تونم امروز تایم زود تری برم، آخه یه قرار خیلی مهم دارم...واقعا ببخشید هیچی نشده همچین درخواستی ازتون می کنم. اما خیلی واسم واجبه.

مرد تنها کمی نگاهش کرد و سپس با مکت گفت: باشه، هر وقت خواستی برو.

دختر لبخندی قدرشناسانه زد و تشکر کرد.

از آسانسور خارج شد و پا در طبقه مورد نظر گذاشت.

زنگ واحد یازده را فشرد و منتظر شد. ترسیده بود، نباید بدون فکر به اینجا می آمد.

عطا می گفت این مرد یک شیطان است، پس لابد یک چیزی می دانست.

نباید مثل آدم های احمق تک و تنها به اینجا می آمد و اعتماد می کرد.

مرد می توانست در یک مکان عمومی قرار بگذارد.

پا عقب گذاشت تا عقبگرد کند و به سمت آسانسور برود و هر چه سریع تر آنجا را ترک کند.

قدمی عقب نرفته بود که در باز شد.

- به چی زل زدی، یالا بیا تو!

پولاد ارجمند در را نیمه باز گذاشت و رفت.

لب به دندان کشید و با دست و پای لرزان داخل شد.

در را پشت سرش بست و چند قدم به جلو برداشت.

نگاهی اطراف چرخاند، پولاد ارجمند در محدوده دیدش نبود.

تخت بزرگ و شیکی گوشه سویت بود و قسمتی دیگر هم آشپزخانه ی اوپن چند وجبی.

راحتی های شیکی هم گوشه ای دیگر از سویت را اشغال کرده بودند.

صدای مرد از پشت سر آمد که: چرا نمیشینی؟

به عقب برگشت. پولاد ارجمند با بالا تنه ای لخت و تنها با شلوار جین مقابلش ایستاده بود.

سرش را پایین انداخت و گفت: ممنون راحتتم.

- اوکی!

پولاد از کنارش رد شد و به سمت آشپزخانه رفت.

عطرین پرسید: چرا خواستید من بیام اینجا؟

پولاد بطری نوشیدنی را از کابینت بیرون آورد و گفت: مگه قرار نیست واسه بیرون اومدن یا نیومدن برادرت به توافق برسیم... واسه این!

- میتونستیم تو یه مکان عمومی مثل کافیشاپ قرار بذاریم.

پولاد خندید.

دختر متعجب اخمی کرد.

پولاد با دو گیللاس نوشیدنی پیشخوان آشپزخانه را دور زد و بیرون آمد.

مقابل دختر ایستاد.

جرعه ای از نوشیدنی خود نوشید و گیللاس دیگر را سمت دختر گرفت.

عطرین اخمی کرد و گفت: ممنون نمی خورم.

پولاد سری تکان داد و هر دو گیلان را روی میز گذاشت.

دستش را به سمت دکمه دختر برد و در همین حین گفت: خیله خب، زود باش کارتو انجام بده که میخوام زود تر برم کار دارم!

عطربین سریع عقب رفت: چی کار می کنی؟

پولاد نیشخندی زد و گفت: معامله؟

دوباره جلو رفت و دست دراز کرد به سمت دختر: از همین الان بهت گفته باشم، من از سک+س خشن خوشم میاد...دبّه نکنی!

گوش های سوت کشیدند. مغزش هنگ کرده بود از وقاحت مرد مقابلش.

پولاد دو دگمه مانتو اش را باز کرده بود که به خود آمد.

عقب رفت و کشیده ای روی گوش پولاد زد: چه غلطی می کنی اخمق؟

صورت پولاد همان طور به سمت چپ مایل شده بود، پوزخندی زد و سرش را به سمت دختر برگرداند.

قلب دختر از ترس در سینه لرزید. از چشمان مرد مقابلش آتش می بارید!

پولد به سمتش رفت و بازویش را به چنگ کشید.

درد در وجود دختر پیچید و نفس در سینه اش حبس شد

پولاد در چشمانش فریاد زد: با چه جرأتی روی پولاد ارجمند دست بلند میکنی؟

دختر از تک و تا نیفتاد و جواب داد: تو با چه جرأتی به خودت اجازه میدی به من دست درازی کنی؟

پولاد پوزخندی از تمسخر زد.

- چه فکر کردی اون داداش دزدتو همین طوری ول میکنم، هر چیزی یه بهایی داره...بهای آزادی برادرتم اینه، نگو صفر کیلو متری که اصلا با ورم نمیشه.

دختر از این حجم از وقاحت دهانش باز مانده بود.

دست دیگرش را بالا برد تا کشیده دیگری نثار صورت مرد کند که پولاد جنبید و دست دیگرش را هم اسیر دستان

قدرت مندش کرد. دختر با استیصال نگاهش کرد: ولم کن، وگرنه انقدر جیغ میزنم که همه بریزن اینجا!

شلیک خنده پولاد به هوا رفت: این سویییت عایق صداست، حالا هرچقد میخوای جیغ بزنی، البته میتونی رو تخت این

کارو انجام بدی!

عطربین ترسیده بود. با عصبانیت پای پولاد را لگد کرد و پولاد همراه با گفتن "آخ" بلندی از او فاصله گرفت.

عطربین از فرصت استفاده کرد و به سمت در رفت.

صدای آمیخته به خنده پولاد از پشت سرش آمد که می گفت: میدونستی از دخترای وحشی بیشتر خوشم میاد!؟

عطربین دستش را روی دستگیره گذاشت و سعی کرد در را باز کند اما تلاشش بی نتیجه ماند.

به سمت عقب برگشت تا بر سرش فریاد بزند در را باز کند که با صورت پولاد مقابل رویش مواجه شد.

جیغی از سر ترس زد و خود را عقب کشید.

چشم روی هم فشرد و اشک از گوشه چشمش سرازیر شد، با تضرع جیغ زد: ترو خدا بذار برم!

- من آگه چیزی رو بخوام باید به دستش بیارم، پس بهتره تا منوبه خواسته ام نرسوندی، فکر رفتن رو از سرت پر بدی خانم کوچولو!

- خواهش میکنم بذار برم، من اهلش نیستم به خدا!

پولاد پوزخندی زد.

- باشه میتونی بری، اما فکر آزاد شدن اون داداشتو از سرت بیرون کن، دیگه ام ریخت نحستو دور و ور خونه و شرکتم نبینم...

به در اشاره کرد و گفت: یا، گمشو بیرون!

دختر فقط نگاهش می کرد.

- مگه کری، گفتم هررری!

از مرد مقابلش متنفر بود که چنین در منگنه قرارش داده است.

ملتمس در چشمانش نگاه کرد و گفت: آقای ارجمند تو رو خدا...

پولاد ابرویی بالا داد و سرش را جلو برد: ترو خدا چی؟

- ترو خدا به داداشم رضایت بدین، من هر کاری بگید انجام میدم... غیر از این کار!

پولاد سرش را عقب برد.

چشم ریز کرد و در چشمان دختر خیره شد.

عطربین معذب سرش را پایین انداخت.

دختر دوباره به حرف آمد: مادرم قلب بیماری داره، ترو خدا به اون رحم کنید.

پولاد قدمی عقب رفت: خيله خب!

عطربین سریع سرش را بالا گرفت و کنجکاو در چشمانش نگریست.

- به خاطر مادرت به برادرت رضایت میدم.

دختر ناباورانه نگاهش کرد. لبخندی از شوق روی لبش رنگ گرفت که با جمله بعدی پولاد محو شد: البته، همون طور که گفتم، هر چیزی یه بهایی داره... پس باید یه بهایی پردازی!

- چی؟

- الان برو، بعداً بهت میگم.

دختر سری تکان داد و سریع به سمت در برگشت.

دستگیره را چرخاند.

- در قفله احمق، برو کلیدو از روی اوپن بردارو باز کن!

با تردید به پولاد نگاه کرد.

دلش میخواست فریاد بزند "احمق خودتی".

سریع به سمت پیشخوان آشپزخانه دوید.

باید تا مرد پشیمان نشده بود هر چه سریع تر خودش را از آن جهنم نجات دهد.

پولاد تمام حرکاتش را با لذت زیر نظر گرفته بود.

سریع کلید را در قفل چرخاند و در را، باز کرده نکرده از آن سویت نفرین شده خارج شد.

نگاهش را از نور کم سویی که از پنجره می تابید گرفت و به پهلو چرخید.

آرام صدا زد : م-ا-م-ان، بیداری؟

نرمین "اوهووم" ی کرد.

عطرین دستش را تکیه سرش قرار داد و به سمت مادرش مایل شد : مامان ، هنوزم نمیخوای بری ملاقات داداش؟

نرمین پشت به او کرد و پتویش را روی سر کشید : بگیر بخواب عطرین ، مگه فردا نمیخوای بری سر کار؟!

- مامان داداش خیلی چشم به راه ته، به قول خودش اونجا خیلی بهش سخت میگذره حالا ما هم این طور رفتار میکنیم دیگه بیشتر...

اشک در چشمان نرمین جمع شد. دلش برای دیدن پسرش پر می کشید و تا آن لحظه هم به زحمت خود را برای نرفتن به ملاقات پسرش کنترل کرده بود.

اما پسر بی فکرش باید تنبیه می شد.

نگاهی به لرزش پتوی مادرش انداخت و با شک پرسید: مامان...گریه می کنی؟

نرمین بی صدا بینی اش را بالا کشید و گفت : نه، بگیر بخواب بچه ، خوابو از سر مَم فراری دادی!

عطرین نا امید "شب بخیری" زمزمه کرد و پلک روی هم گذاشت.

فکرش هنوز هم درگیر اتفاقات پیش آمده بود...

باید یک تصمیم عاقلانه می گرفت...

نباید میگذاشت وضعیت خانواده شان از این بد تر شودنگاهش را به آینه داد.

با احتیاط نک انگشت اشاره اش را پای چشم ورم کرده و کبودش گذاشت.

لعنتی!

بد ضربه ای خورده بود و آن رگ های سرخی که در سفیدی چشمش خودنمایی می کرد بد منظره ای را به وجود آورده بود.

لب هایش را باد کرد و سپس نفسش را به ضرب از سینه خارج کرد.

موهای خرمایی رنگش را داخل شال داد و نگاهی دیگر روی خود چرخاند و سپس قصد خروج از سرویس بهداشتی را کرد.

هنوز هم فکر کردن به سنگینی نگاه خیره مهرداد خان روی چشم ضربه خورده اش باعث آزار بود.

صبح را باصدای ضربه های متوالی ای که به در حیاط خانه شان می خورد بیدار شده بود.

صدای داد و بیدادی که از حیاط می آمد باعث شد از خانه بیرون بیاید.

دو مرد ناشناس وسط حیاط شان مشغول کتک زدن پدرش بودند.

برای نجات او پا پیش گذاشت و در این بین خودش هم از ضربه ها بی نصیب نماند.

دو مرد تهدید کردند و گفتند که عباس هر چه زود تر باید قرضش را به آنها پرداخت کند ، وگرنه منتظر برخورد های جدی تری از سمت آنها باشند.

مادره بیچاره اش هراسان روی پله ها ایستاده بود و رنگ لب هایش به کبودی می زد.

پدرش باز هم بی فکری کرده بود.

اصلا انگار ناف خانواده شان را با دردسر بریده بودند!

عطربین هرچه از پدرش پرسیده بود آن مرد ها که هستند و چه کاری با او داشتند مرد جوابش را نداده بود و با بی توجه ای طوری که انگار عطربین اصلا وجود ندارد با همان کمر خمیده به انباری رفته بود.

مادرش اما می دانست.

ان مرد ها ساغی مواد بودند و عباس به آنها بدهکار بود. اما پرداخت قرضش را پشت گوش انداخته بود.

عطربین از ان وضعیت خیلی می ترسید.

مرد های غریبه ای که انطور روی سرشان خراب شده بودند، به نظر با کسی شوخی نداشتند!

از سرویس بهداشتی خارج شد و در همین حین مه گل کتی به بغل پیش رویش آمد.

- عطری ، منو کتی گرسنه هستیم، میشه واسه مون سیب زمینی سرخ کنی؟

نمیدانست چرا دخترک اصرار به نادیده گرفتن "ی" انتهای اسمش را دارد.

با نک انگشت اشاره به بینی گرد دختر ضربه زد و گفت : سیب زمینی نه ، اما چیز دیگه ای بخوای واست درست می کنم...

دختر سرش را کمی روی شانه خم کرد و گفت : عطری، سیب زمینی درست کن، تروخ_دا!!!

- خیه خب، اما دیگه این طوری قیافه ات و شبیه گربه شرک نکن واسم...چون دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم و نخورم.

سپس خم شد و شروع به قلقلک دادن دختر کرد.

صدای خنده و جیغ پر شوق دختر در سالن پیچید .

مه گل در حال تماشا کردن کارتن بود و صدای تلوزیون را هم تا انتها زیاد کرده بود.

سیب زمینی ها را توی تابه ریخت و به صدای جلز و ولز روغن گوش سپرد.

مهرداد خان وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست.

- باز این نوه ی ما هوس سیب زمینی کرد؟

نیم نگاهی به جانب مهرداد خان انداخت و لبخندی زد : آره، تو این چند روزی که من اینجام همه اش درخواست سیب زمینی میکنه!

مهرداد خان لبخندی زد : نه کار همیشگی شه، نورگلم همین طور بود!

عطربین گیج پرسید : نور گل؟

- مادر مه گل رو میگم...

عطربین ابرویی بالا داد و "آهان" ی گفت.

مهرداد خان ادامه داد : اونم خیلی سیب زمینی سرخ کرده دوست داشت.

بیچاره خیلی زود از دستش دادیم...وقتی داشت مه گل رو به دنیا می آورد!

مشکل قلبی داشت و نباید بچه دار می شد، مهرداد هر چی اصرار کرد که بچه نمیخوان اما اون به گوشش نرفت که نرفت آخرشم که...

مهرداد خان آهی کشید و ادامه جمله اش را تکمیل کرد: خودش رفت!

قلب عطربین مچاله شد و دلش برای زنی که ندیده بود سوخت : خدا رحمت شون کنه...

مهرداد تشکری کرد و سپس گفت : ببخشید دخترم ، سرتو خوردم!

عطربین لبخندی زد و گفت : نه این چه حرفیه...میدونید، مادر منم مشکل قلبی داره و چند وقت پیش نزدیک بود از دست بدمش!

مهرداد خان ناراحت شد و گفت:

جدی میگی دخترم...خیلی ناراحت شدم، انشالله خدا بهش سلامتی بده!

عطربین لبخند تشکر آمیزی زد و گفت : ممنون ، خدا روشکر خدا خودش بهم بخشیدش!

مهرداد خان لبخندی زد: خب خدا رو شکر...خیلی ناراحت شدم، گفتم با حرفام زخم تو رو هم تازه کردم.

عطربین سیب زمینی ها را همزد و گفت : نه این طور نیست...فقط ناراحت شدم، برای نور گل خانمی که این قدر زود رفت و برای مه گلی که مادرش رو ندید.

مهرداد خان سری تکان داد : مهرداد تو تمام این سالها سعی کرد جای نور گل رو برای مه گل پر کنه...

- بله ، مشخصه ایشون پدر خیلی خوبی هستن!

- درسته اما نمی تونه همیشه جای یه مادر رو واسه دخترش پر کنه...هرچی ام میگم یه زن خوب بگیر برا دخترت مادر ی کنه و واسه خودت همسری به گوشش نمیره که نمیره!

مهرداد خان سپس سری به افسوس تکان داد .

عطربین یاد آن شب کذابی افتاد و با خود فکر کرد"خودش که یه طوری به مراد دلش میرسه، دیگه تعهد چرا باید به ری ش خودش ببندد؟! اینم از زرنگیشه!"

مه گل میان درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت : سیب زمینی های من چی شد؟

عطربین به سمتش چرخید و کمرش را به کانتیر تکیه داد : الان حاضر میشه عزیزم.

دختر از صبح انقدر ورجه ورجه کرده بود که از فرط خستگی خیلی زود خوابش گرفته بود.

پتو را روی مه گل کشید و نگاهی به ساعت عروسکی روی پاتختی انداخت.

نتوانسته بود اصرار مه گل را برای خواندن کتاب قصه رد کند و حالا هم برای رفتن به خانه خیلی دیر کرده بود.

حتما مادرش خیلی نگران شده بود.

به سمت در اتاق رفت. چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

مهرداد خان پس از شام به اتاقش رفته بود و حدس می زد مهرداد هم از سر کار برگشته باشد.

پوفی کرد و از پله ها پایین آمد.

به سمت در خروج قدم برداشت که با صدای مهرداد ارجمند قدم هایش متوقف شد.

به عقب برگشت و "سلام" ی داد : بله دارم میرم!

مهراد سری تکان داد و به سمتش قدم برداشت.

پیراهن چهار خانه ای پوشیده بود و شلوار جین، موهای براق و مشکی اش هم روی پیشانی اش ریخته شده بود.

مقابل عطرین ایستاد و نگاهی روی صورتش چرخاند و سپس روی کبودی گوشه چشمش توقف کرد.

عطرین چشم از نگاه خیره مرد مقابلش گرفت.

اشتباه متوجه شده بود ، چشمان مهراد ارجمند مشکی نبود...قهوه ای بود، یک قهوه ای خوشرنگ..."

فحشی نثار خودش و افکارش کرد.

مهراد گفت : خودم می رسونمت.

سپس از کنار عطرین گذشت و زود تر از او خانه را ترک کرد.

لب گزید و کیفش را از کمد جلوی در برداشت.

تند تند از پله های مقابل در پایین آمد و پا در راه سنگ فرش شده گذشت.

مهراد جلوی ماشین منتظر او ایستاده بود.

معذب به سمتش رفت و گفت : آقای ارجمند ، ممنونم اما خودم میرم...شما الان خسته هستید و تازه از سرکار برگشتید.

مهراد اهمیت نداد و حینی که اشاره می زد او هم سوار شود پشت زل جای گرفت.

دختر "نچ"ی کرد و اجباراً سوار ماشین شد.

مهراد ماشین را به حرکت در آورد و ریموت در را زد.

عطرین با خود فکر کرد شاید کار درستی نکرده باشد که جلو نشسته و خیلی پر رو بازی باشد اما بعد به خود جواب داد "مگه شوفرته که بری عقب بشینی؟"

مهراد ماشین را توی خیابان انداخت و عطرین نگاهش را از پنجره به بیرون سوق داد.

نیمی از راه در سکوت گذشته بود که بالاخره مهراد پرسید : آدرس خونه تون رو میگی؟

عطرین سرش را به سمت او چرخاند و آدرس را زمزمه کرد.

محل زندگی آنها نسبت به جایی که مهراد ارجمند در آن زندگی می کرد پایین شهر حساب می شد.

به هر حال سعی کرد آن حس خجالت را در درونش سرکوب کند. چرا که مهراد ارجمند چیزهای خیلی بد تری از زندگی اش میدانست و برای مثال ماجرای زندانی بودن عطا و یا آن ماجرای خانه کذایی!

آهی از سینه خارج کرد و باعث شد مهراد کنجکاو از گوشه چشم نگاهی به جانبش بیندازد.

- کبودی پای چشمت برای چیه؟

سوال غیر منتظره ی مهراد باعث شد متعجب سر به سمتش بچرخاند و گیج نگاهش کند.

مهراد از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : میدونم زندگی شخصیه توئه و میتونی هم جواب ندی اما به هر حال تو الا ن تو خونه من کار میکنی و پرستار دختر منی. و من باید از سلامت دخترم مطمئن باشم.

عطرین سرش را با خجالت پایین انداخت و اخمی کرد و گفت : شما از اولم از مشکلات من خبر داشتید. الانم اگه میدونید ممکنه واسه خانواده تون دردسری ایجاد کنم دیگه سر کار نمیام!

مهراد اخمی کرد:منظور من این نبود.

عطرين در دلش طعنه زد "بجر اين كه معناى ديگه اى نداشت"

مهراڊ ادامه داد : من فقط دلم ميخواد كمكت كنم... چرا از مشكلاتت براي من نميگي؟

- ممنون ، همين كه به من كار داديد و گذاشتيد توي خونه تون كار كنم واسه من خيليه ، ديگه باقى مشكلاتم با خودم!

مهراڊ اخمي كرد: چرا لجبازي ميكني خانم بديع، اون طور كه خودتون گفتيد دختر تنهائي هستيد و مادر تون هم كه بيمار هستند.

عطرين سرش را به سمت او چرخاند و گفت : مثلا ميخوايد چه كمكي به من بكنيد؟ برادرمو از تو زندان دربياريد؟

- آره ، اگه بتونم كمك تون كنم و يه وكيل خوب واسه برادرت حور كنم.

عطرين پوزخندي زد : اون وقت رو چه حسابي ميخوايد اينكارو انجام بديد؟

مهراڊ كمى سرش را به سمت او حائل كرد و سپس دوباره نگاهش را به جلو داد و در همين حين گفت : انسانيت.

پوزخند عطرين پررنگ تر شد : چيزي كه اين روزا من از خيلى ها نديدم!

مهراڊ دختر را درك مي كرد.

حدس زد سختي هاي زيادي كشيده باشد.

- ببينيدخانم بديع، من اونقدرها هم آدم خوبي نيستم... اما به اندازه خودم انسانيت دارم، وقتي اون روز شما با اين كه اونكاره نبودي سوار ماشين من شدي و بعدش از مادرت گفتي... خب قلب من با شنيدن حرفات مچاله شد... با خودم فكر كردم يه دختر چه قدر ميتونه آدم فداكاري باشه كه از شرافتش هم براي مادرش گذشته. با خودم گفتم نبايد بزارم كه اينده اش رو خراب كنه و خب من توي خانواده اى بزرگ شدم كه مادرم خيلى به اخلاقيات اهميت ميداده... ما بايد از خودمون شروع كنيم و من نبايد ميذاشتم زندگي شما دست خوش تعقيراتي از جانب اين ناملايمي هاي روزگار بشه!

عطرين به افكار و شخصيت مرد غبطه خورد.

ناخداگاه به حرف آمد و گفت : داداشم بيگناه به جرم قتل تو زندونه و من توان پرداخت پول يه وكيل خوب رو واسه اش ندارم... بابام معتاد به مواده و اين بالا رو هم

ساقى هاش سرم آوردن...

مهراڊ دلش به حال دختر سوخت و اميدوارانه گفت : همه چيز درست ميشه، بهت قول ميدم... من كمكت ميكنم خانم بديع!

عطرين چيزي نگفت و تنها با بغض سرش را به سمت پنجره پهلويش چرخاند و از پشت حلقه اى براق از اشك به منظره بي ثبات و شبزده روبرويش چشم دوخت.

(رمان از هم گسيخته نويسنده: نازنين حسيني نويسنده اختصاصي انجمن

(Novel_Star@

دستانش را در هم گره زد و روي ميز گذاشت.

نگاهي در اطراف خود چرخاند و محو ديزاين شيك كافي شاپ شد.

مهراڊ نگاهش كرد و گفت : چند دقيقه ديگه اين دوستم كه گفتم ميرسه، تو كارش حرف نداره، بيشترو پرونده هاي

جنایی کار میکنه و کم پیش میاد تو پرونده ای بازنده باشه!

عطربین لبخندی تشکر آمیزی زد و چیزی نگفت.

مهراد خودش را به سمت او روی میز خم کرد و خیره به دو چشم سبز رنگ و معصوم دختر گفت: بهش اعتماد کن و همه چیز و بگو.

عطربین سری تکان داد: حتما...

لبش را داخل دهان کشید و با اکراه گفت: در رابطه با هزینه ی وکیل...

مهراد میان کلامش آمد: فعلا بهتره راجب بهش فکر نکنی...اوکی!

عطربین خجالت زده گفت: آخه نمیشه که، بالاخره باید هزینه اش رو پرداخت کنم یا نه؟

مهراد اخمی کرد و گفت: گفتم که نگران هزینه اش نباش، مگه نگفتم میخوام کمکت کنم...هزینه اش هم با من!

عطربین هم در جواب اخمی روی پیشانی نشاند و گفت: دلم نمیخواد به کسی بدهکار باشم!

لبهای مهراد به لبخند باز شد.

از دختر جسور مقابلش خوشش می آمد.

- خيله خب، مقداری از حقوق هر ماه توکسر می کنم تا زمانی که حسابت صاف شه، خوبه؟

دختر سری به مثبت تکان داد: این طوری بهتره!

مهراد خندید و سپس با صدای جیغ پایه های صندلی که توسط کسی روی زمین کشیده شده بود توجه اش به همان سمت جلب شد.

مهراد نیم خیز شد و به محمد کیان دستی داد.

عطربین برخاست و "سلام" ی گفت.

نگاهش روی صورت مرد مقابل مکت کرد.

مهراد معرفی کرد: خانم بدیع، ایشون دوست دوران دبیرستان من هستند، محمدکیان، همون وکیل کار درستی که گفته بودم.

عطربین نگاهش را از مهراد گرفت و روی محمد کیان برگرداند. مرد همان وکیلی بود که عطربین از پس پرداخت هزینه اش برنیامده بود و دست از پا دراز تر دفتر کارش را ترک کرده بود.

محمد کیان هم گویی او را به خاطر آورده بود که گفت: سلامی مجدد خانم بدیع، فکر نمی کردم با مهراد ما آشنایی داشته باشید!

ابروهای مهراد بالا پرید و متعجب پرسید: شما هم دیگه رو میشناسید؟

محمد کیان با لبخند نگاهش را به سوی مهراد برگرداند و جواب داد: ایشون یک بار برای محول کردن پرونده ای، به دفترم اومده بودند اما نمیدونم چی شد که

بی خبر رفتن و دیگه هم پیدا شون نشد.

مهراد "آهان" ی گفت و سر تکان داد.

هر سه پشت میز نشستند و گارسون برای گرفتن سفارش به میز آنها نزدیک شد.

محمد کیان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: من قبلا هم به خانم بدیع گفتم، پرونده برادرشون در عین پیچیدگی می

تونه موفقیت آمیز هم باشه...البته اگه همکاری لازم از جانب برادرشون انجام بشه!

دختر بیقرار گفت : اون بیگناهه.

کیان نفسی از سینه خارج کرد : شما این رو میگید خانم، اما مدارکی که باعث شده الان برادرتون توی زندون باشه خلا ف این رو ثابت میکنه!

مهراد نگاهش را از پریشانی دختر مقابلش گرفت و گفت : خب حالا باید چی کار کنیم؟

کیان نگاهش را روی مهراد سوق داد گفت : باید ثابت کنیم اون مدارک خلاف حقیقته و بیگناهی برادر خانم بدیع رو به اثبات برسونیم.

عطربین گفت : چه طور آخه؟

- اگه اون طور که شما میگید برادر تون بیگناه باشه، پس میشه با کمی کنکاش روی شواهد و مدارک البته -به صورت دقیق-حقیقت رو اون طور که میخوایم برای دادگاه جلوه بدیم...من ازتون میخوام همه چیز رو دقیق و واو ننداز برای من شرح بدید.

پس از جدا شدن از محمد کیان مقابل در کافی شاپ عرض خیابان را طی کردند و به سمت ماشین گولپیکر مهراد ارجمند قدم برداشتند.

هر دو سوار شدند و دختر با لبخندی پر شوق به سمت مهراد چرخید و گفت : یعنی میشه همین فردا بگن داداشم آزاد میشه!؟

مهراد به خنده افتاد : گر صبر کنی زه غوره حلوا سازی خانم بدیع ، فعلا امیدت به خدا باشه...کار بردارت یه پروسه خ یلی دقیق قضایه که ممکنه خیلی طول بکشه ، اما باید تا به نتیجه رسیدنش صبر به خرج بدید.

دختر لبخندی امیدوارانه زد و گفت : انشأالله همه چیز خوب پیش میره، داداشه من حیفه واسه اون تو بودن.

مهراد لبخندی زد و "انشأالله" ای زمزمه کرد.

ماشین را به حرکت در آورد و همین حین گوشی دختر به صدا در آمد.

شماره ناشناس بود و عطربین مردد به اسکرین گوشی زل زده بود.

مهراد کنجکاو شده بود که چرا دختر برای پاسخ دادن به تماس اکراه دارد. اما نیم نگاهی هم به جانبش نینداخت و خود را بی توجه نشان داد تا دختر اگر معذب هست گوشی اش را راحت جواب دهد.

عطربین لب زیرینش را مکی زد و بالاخره شست دست چپش را روی فلش سبز رنگ کشید.

- الو؟

- چرا واسه جواب دادن اینقدر دیر کردی ، نکنه بازم شماره ام واست ناشناس بود؟

عطربین بزاق دهانش را فرو داد و از گوشه چشم نگاهی به مهراد ارجمند انداخت.

نگاهش به مقابل بود و حواسش به رانندگی اش بود ظاهراً.

با صدایی لرزان و آرام گفت : یادم رفته بود شماره تون رو سیو کنم.

- اوکی ، پس این بار فراموش نکن،چون قراره خیلی کارا با هم داشته باشیم!

قلب دختر به لرزه افتاد، با توجه به رفتاری که مرد از خود نشان داده

بود اصلا حس خوبی به این کلامش نداشت.

صدای بم مرد دوباره در گوشش پیچید : ببینم ، هنوزم تصمیم داری برادرتو از تو هلو فدوننی در بیاری یا نه؟

دختر سریع گفت : آره، چرا نباید بخوام!

- خيله خب ، پس اگه ميخواي شرطم رو بدوني به آدرسي كه واسه مسيچ ميكنم بيا، تا يه ساعت، يه ساعت و نيم ديگه اونجا باش ، نيای وقتت رو باختی ، چون بيكار نيستم منتظر تو بمونم.

- اگه قرار باشه اتفاقات دفعه قبل تكرر بشه بايد بگم نيام.

صدای پوزخند مرد در گوشش پیچید : خيال برت داشته، انچنان مالي هم نيستي، تو همون يه شانس رو داشته كه از دستش دادی ، حالا بايد به چيزي كه لياقتش رو داری برسی؟

منظور مرد را از تکه آخر جمله اش متوجه نشد اما تکه اول جمله باعث شد عجيب به غرور دخترانه اش بر بخورد و تکه مياني هم كه موجب چندينش شد!

صدای مرد از فكر درش آورد كه مي گفت : چی شد ، ميای يا نه ، وقت اضافه ندارم خرج تو كنم.... كاراي خيلي مهم تري واسه انجام دادن دارم!

اخمی روی پيشاني اش نشست و جواب داد : باشه ميام.

مرد "اوکی" ای گفت و قبل از اين كه دختر عكس العملی از خود نشان دهد صدای بوق آزاد در گوشش پیچید.

گوشی را از روی گوشش پايين آورد و در دل "عوضی" ای نثار مرد كرد.

نفسش را از سينه خارج كرد و سر به سمت مهرداد ارجمند كه عجيب كنجكاو بود بداند فرد پشت خط چه کسی بود چرخاند و گفت : آقای ارجمند ، ميشه لطفا منو همين گوشه اطراف پياده كنيد. يه كاری واسم پيش اومده بايد هر چه سريع تر خودمو جايی برسونم.

مهرداد پرسيد : اتفاق خاصی افتاده ، كمکی از دست من برمياد.

- نه ممنون خودم از پشش برميام.

مهرداد سری تكان داد و گفت : خيله خب، آدرسو بگيد خودم برسونم تون!

- نه مرسی زحمت تون ميشه، تازه آدرسو هم ندارم و قراره واسم مسيچ كنند...حالا تا شما منو همين گوشه اطراف پياده كنيد و ماشين پيدا كنم آدرس رو هم واسم مي فرستن.

مهرداد "باشه" ای گفت و ماشين را در حاشيه خيابان كشيد.

دختر با يك تشكر از ماشين پياده شد و خدا حافظی كرد. مستخدم به داخل سالن راهنمائي اش كرد و در همين حين گفت : آقا تا چند دقيقه ديگه تشريف ميآرند، لطفا اينجا منتظر شون باشيد.

عطرين سری تكان داد و مستخدم بی حرف سالن را ترك كرد.

چند قدمی به جلو برداشت و نگاهی در زواياي سالن چرخاند.

در يك كلمه آنجا محشر بود. از بيرون كه به نماي خانه زل زده بود حدس ميزد كه درونش به چنين زيبايی خواهد بود.

نگاهش محو ديزاين شيك خانه و تجملات به كار رفته در چيدمان خانه شد.

لوستر شيك خانه و آن مبل های سلطنتی مطمئنا گران قيمت خانه را مانند قصری می نمود كه تنها شاه و بی بی اش كم بود.

با صدای غیر منتظره مرد از پشت سرش در جا پرید و به عقب برگشت : دیگه داشتم از اومدن نا امید میشدم...

"سلام" آرامی داد و سرش را پایین انداخت و گفت : بیخشید، ترافیک بود.

- به هر حال شانس آوردی، چون دیگه داشتم می رفتم.

- ممنون که منتظرم موندید.

- منتظرت نموندم، گفتم که شانس آوردی...به کاری تو خونه واسم پیش اومد مجبور شدم بمونم.

دختر خجالت زده سرش را پایین تر خم کرد. ترسید مرد یک هو بگوید اصلا برو زمان تعیین شده ات را از دست دادی!

پولاد به او پشت کرد و حینی که به راه می افتاد گفت : دنبالم بیا، وقتمم بیشتر از این بگیر.

دختر از پشت سر پشت چشمی برایش نازک کرد و به راه افتاد.

از سالن خارج شدند و به سمت راه پله ای رفتند که به طبقه بالا منتهی می شد.

خانه انقدر پر زرق و برق و بزرگ بود که دختر دهانش باز مانده بود و به زحمت می توانست جلوی حیرت زدگی اش را بگیرد تا رسوا نشود.

با خودش فکر کرد آخر این همه تجملات برای چه؟

به نظرش مسخره می آمد، خانه نبود که موزه تاریخی بود!

پله ها را به انتها رساند و پا در طبقه مورد نظر گذاشتند.

در مقابلشان راهرویی بود و راهرو از گوشه سمت چپ متصل می شد به یک سالن خیلی بزرگ و از مقابل هم مستقیم میرفت و به در اتاق خواب ها می خورد.

پولاد مستقیم قدم برداشت و دختر با اکراه دنبالش رفت.

می ترسید اتفاقات دفعه قبل تکرار شود.

به هیچ عنوان به مرد مقابلش اعتماد نداشت.

در دل به خودش "احمق" ی نثار کرد.

آخر روی چه حسابی پا در این خانه درندشت و پر پیچ و خم گذاشته بود؟

پولاد مقابل دری توقف کرد.

به سمت دختر برگشت و متوجه صورت رنگ پریده اش شد.

ترس دیگر کاملا در وجود عطرین رخنه کرده بود و هرآن ممکن بود مثل احمق ها پا به فرار بگذارد و شروع به کمک خواستن کند.

مخصوصا این که سکوت مرد و نیشخند مرموزش موجب تشدید ترس درونش می شد.

به زحمت و پر صدا بزاق دهانش را فرو داد و پولاد با ابرو هایی بالا رفته و با تفریح نگاهش کرد.

دستگیره در مقابل را در دست گرفت و چرخاند.

سپس حینی که وارد اتاق می شد گفت : دنبالم بیا...نترس نمیخورمت، به خودت امیدوار نباش ، شانستو از دست دادی!

دختر اخمی کرد.

سعی کرد ترسش را سرکوب کند و به خود دلداری داد "ترس خره، اون اگه بخواد بلایی سرت بیاره هر جای این خونه اراده کنه میتونه، حتی تو همین راه رو دیگه چرا باید این همه راه بکشوندت تو اتاق"

خودش هم میدانست برای دلداری دارد چرت و پرت بلغور می کند.

اما تنها چیزی، که آن لحظه به ذهنش می رسید همین بود.

بالاخره بعد از آنهمه کلنجار با خود کنار آمد و پادر اتاق مقابلش گذاشت.

نگاهش روی تخت وسط اتاق ثابت مانده بود.

با چشمانی گرد شده از فرط تعجب و گیجی سر به سمت پولاد ارجمند چرخاند.

پولاد قدمی به تخت نزدیک شد و سپس به سمت عطرین چرخید و حینی که دستانش را روی سینه حلقه می زد گفت : خيله خب ، گفته بودی که مادرت مریضه و برادرت رو بهش ببخشم درسته؟

دختر دوباره نگاه مبهوتش را به سمت تخت برگرداند.

پولاد ادامه داد : باشه، من این کارو می کنم، اما به شرطی که تو هم مادر منو به پسرش ببخشی ، در صورتی که تو تونستی مادرمو مثل به گل که شکوفه بده از این وضعیت دراری منم بهت قول میدم که بدون هیچ تعلل و اکراهی برادرت و از تو اون چهار دیواری در بیارم.

نگاه دختر دوباره روی زن خوابیده بر تخت بازگشت.

صدای "بیب ، بیب" دستگاه های متصل شده بر زن عجیب روی اعصاب بود.

به نظر می رسید بدن زن لمس باشد و در زندگی نباتی به سر می برد.

چشمان بی فروغش به نقطه ای نا معلوم از سقف خیره ش بود و گویی اصلا انجا وجود ندارد.

عطرین نگاه حیرانش را سمت او چرخاند و گفت : آخه چه طوری آقای ارجمند ، همچین چیزی غیر ممکنه!

پولاد قدمی به او نزدیک شد و گفت : اینم شرط من بود ، مایلی قبولش کنی ، مایلی هم ردش کنی، تصمیم با خودته!

نگاه پریشان دختر پایین افتاد.

پولاد از فرصت سوءاستفاده کرد و با نگاهش سرتا پای دختر را از نظر گذراند.

سپس نیشخند مرموزی زد و گفت : البته...

عطرین سریع و امیدوارانه سرش را بالا آورد و پرسید : البته چی؟

پولاد ادامه داد : البته من میتونم به بار دیگه این ارفاق رو بهت بکنم و شانس طلایی رو در اختیارت بذارم، اتاقم هم بین بغله، نظرت چیه؟

دختر با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت : اگرم بخوام شرط تون رو قبول کنم شما با این حرفاتون مانع میشید!

پولاد باز هم قدمی دیگر به دختر نزدیک شد.

عطرین خواست عقب بکشید که پولاد توپید : سر جات!

قدم دختر نیمه ماند و سر جایش خشکش زد.

- بین من به ارفاقی به تو کردم و تو می تونی از فرصت پیش اومده استفاده بکنی و برادرت و راحت از اون تو در بیاری ، حالا می تونی قبولم نکنی و بری سراغ پذیرفتن شرطم و چشم انتظار یه معجزه از سمت خدات باشی... ولی اینو بدون که اگه شرطو قبول کنی و قید فرصت طلایی رو بزنی واسه همیشه دورشو خط بکش ، چون عمراً دیگه بهت ارفاق کنم...حالا درسته گفتم از سکس خشن خوشم میاد اما دلم نمیخواد طرفم به اجبار پا تو تختم بذاره ، منظورمو می فهمی ، من فقط خواستم...

پولاد مکتی کرد : چرا رنگ لبو شدی؟

مغز دختر شروع به سوت زدن کرده بود.

تا به حال آدمی به بی حیایی مرد مقابلش به چشم ندیده بود.

چه طور می توانست این طور راحت و با وقاحت درباره چنین چیز هایی با دختر حرف بزند.

عطرین حس می کرد روی گونه هایش مواد مذاب گذاشته باشند که انچنان حرارتی زیر پوستش دویده بود.

سرش را انچنان پایین انداخته بود که چیزی به رگ به رگ شدنش نمانده بود.

فاصله گرفت و با صدایی آرام و بریده بریده از فرط خجالت گفت : من، من بعدا جوابم رو در مورد...شرط تون میگم.

و سپاس با سرعت پشت کرد و از اتاق خارج شد و بعد هم از خانه...!

و پولاد را مبهوت تنها گذاشت.

سرش را روی پاهای عطرین گذاشت و با بغض گفت : دلم برات تنگ شده بود!

- اگه دلت تنگ بود ، هیچ وقت بی خبر نمی رفتی!

- مجبور بودم عطرینم.

- مجبور بودی که پا بذاری رو یه عمر رابطه؟

هق هقش به راه افتاد و قلب عطرین را داشت به زانو در می آورد : تو که جای من نبودی ، تو از هیچی خبر نداری ، من تو این مدت مردم ، به خدا مردم.

دست عطرین ناخود آگاه توی موهایش نشست : بگو تا خبر دار بشم، بگو شاید مرحم دردت بشم!

- چی بگم آخه ، بگم از عشقی که پر زد و رفت ، یا از یه زندگی اجباری که بهم تحمیلش کردن؟

- از هر چیزی که رو دلت سنگینی میکنه بگو؟

- این روزا دلم که هیچ همه زندگیم سنگینی میکنه ، حجم این غمی که رو شونه هامه خیلی زیادی...کم کم داره از پا درم میاره!

عطرین آهی کشید : درکت میکنم.

- میدونم!

عطرین نگاهش را روی نیمرخ او کشاند و حینی که انگشتانش را میان موهایش میچرخاند پرسید : دوسش داری؟

نگاه دختر بالا آمد ، اشک درون چشمانش می درخشید : نمیدونم...اما اینو میدونم که هنوز عاشق عظام!

قلب عطرین به لرزه افتاد و با لب هایی لرزان از بغض خفته گفت : بیچاره داداشم، هنوز نمیدونه تو ازدواج کردی...اگه بفهمه چه حالی میشه!

آرزو دوباره هقی زد و سرش را میان پاهای عطرین پنهان کرد.

قلب ترک خورد اش عجیب سوز می زد ، سوز عشقی که به تاراج رفته بود.

با صدایی بریده از فرط این دل شکستگی ها گفت : عطرین به خدا، به ولا قسم که من دوسش داشتم...و دارم، اما مجبورم کردن، همین که عطا افتاد تو زندون خاله غرغراش رو از سر گرفت و اضافی بودن رو کوبید تو سرم...یه هو نمیدونم از کدوم قهرستونی محمد پیداش شد، همه چی تموم بود و خاله بادیدنش کف بُر شده بود. اون موقع بود که سخت گیری هاش چند برابر شد ، طوری که وادار شدم واسه رهایی از اون خونه به خاستگاری محمد جواب مثبت بدم...نمیدونی چه زجری کشیدم و هنوزم میکشم.

ازدواج با مردی که هیچ احساسی بهش ندارم مثل مرگِ یه مرگِ تدریجی که روز به روز داره قدرتم رو تضعیف می‌کنه...منزجرکننده است وقتی هنوز عشق عطا تو قلبم شعله میکشه شب باید توی بغل اون بخوابم...دلم میخواد بمیرم، حتی...حتی قصدش رو کردم اما این قدر ترسو و سست عنصر بودم که نتونستم، نتونستم عطریتم.

صدای گریه دختر با اتمام کلامش از سر گرفته شد و اینبار عطریتم هم پر سوز همراهی اش می‌کرد.

غم خفته در پس حرف های آرزو عجیب درد را با قلبش عجین کرده بود.

- فدات بشم آرزو که چه دردی میکشی!

آرزو در میان گریه هق زد: دلم برای عطا تنگ شده عطریتم اما فکر کردن بهشم گناهه، تو رو خدا بگو چیکار کنم عطریتم دارم میمیرم به خدا دارم میمیرم...

- قریونت برم خواهری خودتو عذاب نده، الان زندگی جدیدت رو شروع کردی...

دختر سرش را از روی پاهای عطریتم بلند کرد و نیم خیز شد.

- نمیتونم...

با مشت روی سمت چپ قفسه سینه خود زد و نالید: اینجام سنگینی میکنه...داد میزنه عطا.

عطریتم خیره به چشمان مملو از اشک آرزو پلک زد و قطرات اشکش روی گونه جاری شد.***

سرش را کنار سر آرزو روی بالش گذاشت و گفت: سعی کن عطا رو فراموش کنی، به زندگی عشق بده تا عاشقی مهمون خونه ات شه!

آرزو پوزخندی زد: عشق دروغکی؟

عطریتم از گوشه چشم نگاهش کرد و پرسید: یعنی اینقدر بد؟

آرزو آهی کشید و گفت: مشکل همینجاست، به هیچ وجه بد نیست!

- یعنی چی مشکل؟ مغزت تاب برداشته مثل اینکه؟

آرزو پوفی کشید: منظورم اینه که این بی نقص بودنش باعث میشه نتونم بهش خورده بگیرم!

-چیکارش داری بهش خورده بگیری؟ مگه مریضی؟

- دلم میخواد ازش جداشم...باهاش بودن مثل عذابه...

عطریتم اخمی کرد و گفت: مگه اون پسره بازچه دست توئه که به خاطر رهایی تو از اسارت خانواده خالت بگیرت و

فرداش به خاطر عشقت به پسر همسایه تون ولت کنه؟

آرزو آزرده نگاهش کرد و گفت: میگی چیکار کنم، ذره ذره کنارش آب بشم؟

- نه سعی کن عاشق بشی؟

- مگه به همین آسونیه، تو عاشق نشدی نمیدونی عطریتم...مگه متونم آخه عشق چندیدن و چند ساله ام رو نسبت به

عطا توی قلم بکشم و عاشق یه تازه از راه رسیده بشم؟

عطریتم به پهلو شد و سمتش چرخید

خیره به نمیرخ آرزویی که نگاهش به ترک های سقف بود گفت: درسته از بچه گی عاشق عطایی، اما به این فکر کن رابطه ات با اون خیلی قوی تره...محمد شوهرته و عطا فقط کسی بود که باهاش قرار ازدواج گذاشته بودی...که اونم

با افتادنش تو زندون به هم خورد!

آرزو دوباره آهی کشید: عاشق نشدی عطریتم، عاشق نشدی که این طور از در منطق داری بامن حرف میزنی و توقع دار

ی گوش کنم، چون اگه عاشق بودی میدونستی عشق منطق سرش نمیشه، رسوایی سرش نمیشه، فقط رسیدن به یار و

فکردن به اون رو می فهمه و بس!

عطربین بینی اش را چین داد و گفت : این چیزایی که تومیگی احمقانه است، با این اوصاف من اصلا دلم نمیخواد عاشق بشم... درضمن به اندازه کافی تو زندگیم مشکلات دارم؛ پس وقت این مسخره بازی ها نیست!

آرزو با تمسخر نگاهی به عطربین انداخت و تکرار کرد: مسخره بازی؟

اتفاقا این مسخره بازی دقیقا وقتی که توقع شو نداری و وقتش نیست وسط زندگیت شکوفه میزنه، پس حواست باشه افسار قلبت از منطقت رها نشه خانم!

عطربین خنده ای کرد و گفت : حواسم هست، خیالت تخت.

آرزو تبسمی زد و پرسید : خب ، اوضاع چه طور پیش میره؟ با مشکلات چه طور ، دست و پنجه نرم میکنی؟

عطربین خمیازه ای کشید و جواب داد : ای میگذره، اوضاع منم از تو بهتر نیست... به طور خیلی فجیعی کار پیدا کردم که دلم نمیخواد راجبش صحبت کنم... خدا رو شکر صاحب کارم دست به خیرشم خوبه و واسه عطا وکیل گرفته.

چشمان آرزو برقی زد و سریع به پهلو چرخید و رو به عطربین پرسید : جدا، راست میگی؟

عطربین تبسمی زد و جواب داد : آره، وکیله آدم کار درستیه، مثل اینکه میشه امید داشت به آزادی عطا.

آرزو خنده ای از سر شوق کرد و گفت : یعنی میشه من اون روز رو ببینم؟

- انشاءالله با هم میبینیم!

لبخند آرزو جمع شد و با لب های آویزان گفت : ولی فکر نکنم اون موقع عطا بخواد منو ببینه!

عطربین دست آرزو را به دست گرفت و هین فشردنش زمزمه کرد : بهش فکر نکن عزیزم!

آرزو سری تکان داد و گفت : خب، داشتی میگفتی؟

عطربین با به یاد آوردن اتفاقات خوبی که کم کم داشت می افتاد گفت : هیچی دیگه ، مرده خیلی آدم خوبیه، تازه می خواست حتی تو جور کردن پول عمل مامان هم کمکم کنه اما خدا روشکر عطا خودش از پس جور کردنش بر اومد.

آرزو ابرویی بالا داد و گفت : اوووو...چه آدم خیر و لارچی؟ مگه چه کاره است آقا، لابد خیلی پولداره آره؟؟

-روانشناسه، مطب داره، تو خونه شونم که کار میکنم چیزی از قصر کم نداره، معلومه خانوادتا مایه دارن؟

آرزو چشمکی زد و گفت : خوبه پس بین میتونی مخ شو بزنی یانه؟

عطربین با پشت دست روی بازویش زد و "گم شو" ای نثارش کرد.

-یارو بچه داره...تو خونه شون پرستار دخترشم!

آرزو چشم گرد کرد : جدا...پس بیخیال، بیچاره زنش ویلون و سیلون میشه!

عطربین پشت چشمی برایش نازک کرد : حالا انگار من میخواستم این کارو انجام بدم یا اهلش بودم...بیشعور!

در ضمن زنش مرده!

- اههه، پ نه پس، برو تو کارش...حالا که زن نداره و مایه دارم هست میتونی مخشو بزنی تو اون قصر حکومت کنی!

عطرین خندید.

آرزو ابرویی بالا داد : چه خوشتم اومده!

- گمشو... دیوونه، خب از طرز حرف زدنت خنده ام میگیره...

- حالا قیافه اش چه طور هست، از این پیر پاتال ها نباشه!

عطرین "نچ" ی کرد : نه بابا، خیلی خوش تیپ و قیافه است.

چند دقیقه ای سکوت شد و سپس نگاهش روی صورت آرزویی چرخید که با ابرو هایی بالا رفته به او خیره شده بود : که خوش تیپه آره...

عطرین جیغی زد و هردو دختر با بالشت ها به جان هم افتادند.

بعد از چندیدن دقیقه قهقهه و خنده که عجیب با حال و هوای آن روز هایشان در تضاد بود از اتاق خارج شدند و کنار نرمین و آمنه خاله ی آرزو رفتند.

نرمین در حال گریه بود و عطرین سریع خودش را به مادرش رساند و حینی که روی زمین کنارش می نشست گفت : مامان، حالت خوبه چرا گریه میکنی؟

آمنه حینی که دستش را کنار گوشش گذاشته بود و سرش را تا میان لب های عطرین فرستاده بود که گوش های ضعیفش صدای عطرین را بشنود گفت : هیچی دختر، داشتم میگفتم خب پسرت کار خلاف کرده، یا بی گناهیست ثابت می شه میاد بیرون یا اینکه نه و اعدامش میکنن که این طور زد زیر گریه!

عطرین اخمی کرد و با خشم نگاهش را از آمنه گرفت و سعی کرد مادرش را آرام کند.

-آروم باش مامان خدا نکنه، این اتفاق هیچ وقت نمیفته، ناراحت نکن خودتو واسه قلبت خوب نیست!

نرمین سعی کرد خود را آرام کند و حین بالا کشیدن بینی اش گفت : آره مادر میدونم...پسر من بیگناهه بهش ایمان دارم...

این حرف نرمین باعث شد لبخندی از شوق روی لب های عطرین جای بگیرد، بالاخره مادرش حرکتی زده بود و جانب داری عطا را کرده بود.

آمنه پیش ی کرد و گفت : وا نرمین جان، حرفا میزنی ها، عطا اگه بیگناه بوده این شیش ماه اون تو نمی افتاد!

این بار آرزو نتوانست خود را کنترل کند و با خشم توپید : بس کن خاله جون، معلومه که عطا بی گناهه، اون فقط قربانی شده و به زودی با کمک وکیلی که عطرین واسش گرفته همه چیز ثابت میشه!

نرمین با تعجب نگاهی به عطرین انداخت و گفت : کدوم وکیل، مگه برای عطا وکیل گرفتی؟

دختر سرش را به مثبت تکان داد و نرمین آرام پرسید : با کدوم پول آخه؟

عطرین بزاق دهانش را فرو داد و به همان آرامی جواب داد : دوست صاحب کار جدیدم بود، قرار شد بیانه نگیره و ر بیسم پولش رو به جا پرداخت کنه و به جاش هر ماه مقداری از حقوقم رو کسر کنه تا حسابم صاف بشه.

ابرو های نرمین بالا پرید : صاحبکار جدیدت؟

آمنه صدای آنها را نمی شنید و با کنجکاوی نگاهشان می کرد و طوری برای لبخوانی به لب هایشان زل زده بود که

باعث شد آرزو به خنده بیفتد و نگاه کنجکاو نرمین و عطربین را به سوی خود معطوف کند.

آرزو حینی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت: فکر کنم، خاله آمنه جانم خیلی کنجکاو شنیدن حرفاتون باشه!

نرمین و عطربین هم به خنده افتادند و نگاه به سمت آمنه ی کنجکاو چرخاندند.

فصل سوم:

از کلینیک خارج شد و یک راست به سمت پارکینگ رفت تا هر چه سریع تر سوار ماشین شود و به مقصد مطب حرکت کند.

نمیدانست چرا چهره دختر جوانی که امروز در کلینیک دیده بود از مقابل چشمانش کنار نمی رفت.

مخواست فکر نگاه دختر را به تهتانی ترین قسمت مغزش دیپرت کند اما نمی توانست!

آن نگاه آشنا عجیب به اعماق قلبش رسوخ کرده بود.

دختر جوان به خاطر مشکلات روحی شدیدی که داشته به کلینیکی که او در آن خدمت می کرد منتقل شده بود و مثل این که پیش از این خانواده اش به خاطر وضع مالی خوبی که داشتند خودشان به صورت خصوصی از او مراقبت می کردند.

اما اکنون که حالش بد تر از سابق شده بود گویی ناچار شده بودند او را در کلینیک بستری کنند.

در باره ی مشکل دختر چیز خاصی نمی دانست و با خود فکر کرد برای بهبود هر چه زود تر و بهتر او باید بخواهد که با اعضای خانواده دختر قرار ملاقاتی ترتیب دهند.

به محض این که ماشین را از پارکینگ کلینیک خارج کرد گوشی همراهش شروع به زنگ خوردن کرد.

پوفی کرد و با احتیاط حینی که ماشین را در جاده می انداخت جواب گوشی را داد.

- الو بله؟

صدای نرم دختر در گوشش پیچید: سلام آقای ارجمند، خوب هستید.

فرمان را چرخی داد و سریعا ماشین را به حاشیه خیابان کشید.

به هیچ وجه خوشش نمی آمد هنگام رانندگی مشغول حرف زدن با تلفن باشد.

- سلام، ممنون خانم بدیع... شما خوب هستید، اتفاق خاصی افتاده؟

دختر کمی برای جواب دادن تعلل کرد.

سپس نفسی از سینه خارج کرد و گفت: ببخشید مزاحم تون شدم... راستش، راستش یه درخواستی داشتم.

ابروی در هم کشید و کنجکاو گفت: بله بفرمایید، میشنوم؟

- امممم... راستش، چه طور بگم... آقای ارجمند واقعا ببخشید که من این قدر پر رویی به خرج میدم و بازم ازتون...

مهراد سریع میان کلامش آمد و گفت: این چه حرفیه خانم بدیع، لطفا امرتون رو بفرمایید!

دختر کمی مکث کرد و سپس گفت: میشه من روز های پنج شنبه و جمعه رو سرکار نیام؟

لبخندی روی لب های مهراد نشست: فقط میخواستید همینو بگید؟

دختر آرام و مظلوم گفت: بله!

- بله می تونید خانم بدیع ، اتفاقا قرار بود که روی تایم کاریتون صحبتی داشته باشیم که نشد.

دختر با صدایی بشاش گفت : یعنی موردی نداره؟

مهرداد آرام خندید : نه چه ایرادی!

عطربین با ذوق و پر احساس گفت : شما خیلی خوبید آقای ارجمند، منو شرمندة محبت تون می کنید و امیدوارم یک روز جبران کنم!

- شما لطف داری خانم بدیع...همین که مراقب دخترم باشید و هم صحبتی هم برای پدرم برای من جبرانه!

عطربین زبانش قاصر بود برای تشکر. این مرد مهربان روزنه ای شد رو به روشنایی در زندگی تاریک اش.

مهرداد به حرف آمد و گفت : خب کاری ندارید، من تماس رو قطع کنم...اخه الان ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و باید حرکت کنم.

عطربین خجالت زده گفت : اوه...وای واقعا ببخشید بد موقع مزاحم شدم...بله بله، من تماس رو قطع می کنم...خدافظ.

مهرداد خندید و گفت : دخترمم به جای من ببوسید.

تبسمی روی لب های عطربین نقش بست و همراه با "چشم" ی تماس را قطع کرد.

نفس آسوده ای کشید و نگاهش را از گوشی گرفت و دوباره روی پنجره مقابلش برگرداند.

نگاهش با مهرداد خانی تلاقی کرد که طبق معمول زیر سایه بید مجنون نشسته بود و خیره و پر حسرت به اتاقک خرابه ته باغ زده بود.

خیلی کنجکاو بود ببیند چه چیزی در آن اتاقک خرابه و متروک ته باغ برای پیر مرد جالب است که هر روز در همین ساعت توی باغ می رود و به آنجا خیره می شود.

پوفی کرد و نگاهش را گرفت و دوباره روی گوشی اش برگرداند.

شماره پولاد ارجمند را که دفعه پیش سیو کرده بود لمس کرد و سپس گوشی در حال تماس را روی گوشش قرار داد و سپس باز هم نگاهش را به بیرون از پنجره سوق داد.

- الو؟

لب زیرینش را از زیر دندان رها کرد و گفت : سلام.

پولاد با همان صدای خشک و جدی همیشگی که انگار حوصله هیچ کس را ندارد گفت : گیرم علیک خب؟؟!

دختر اخمی روی پیشانی نشانده و گفت : برای شرط و شروطی که گذاشته بودید زنگ زدم.

صدایی از پولاد نیامد که عطربین ادامه داد : باشه قبوله!

صدای نفس کش دار پولاد آمد و سپس گفت : اوکی پس قبول کردی، خيله خب...فردا برای اولین روز کاریت به همون خونه بیا امیدوارم موفق باشی!

عطربین بزاق دهانش را فرو داد و گفت : اما...

پولاد کنجکاو تکرار کرد : اما؟

- اما من دو روز هفته بیشتر نمی تونم اونجا بیام... خودم جایی کار می کنم و خب بالاخره باید خرج امرار معاشم رو هم در بیارم!

دوباره پولاد چیزی نگفت که دختر ادامه داد: فقط روزای پنج شنبه و جمعه می تونم بیام آقای ارجمند، اما قول میدم هر هفته تو همین دو روز کل تلاشم رو بکنم... باشه، قبول می کنید؟

پولاد نفسی از سینه خارج کرد و گفت: اوکی... پس فردا سر ساعت هشت زنگ خونه ام به صدا در بیاد...!

سپس صدای بوق آزاد در گوش دختر پیچید.

مات و مبهوت گوشی را مقابل چشمانش قرار داد.

با خشم به شماره اش توپید: مردیکه بی ادب!

طوری که انگار پولاد ارجمند مقابلش باشد.

پوفی کرد و خروج را لمس کرد.

با خود فکر کرد "مردیکه خوبه بهش گفتم پنج شنبه جمعه... حالا بازم میگه فردا؟"

نگاهی روی اسکرین گوشی انداخت و با دیدن تاریخ و روز هفته آه از نهادش برخاست.

امروز چهار شنبه بود فردا پنج شنبه...

حالا از شانس بدش اولین روز کاری اش در خانه پولاد ارجمند جلو افتاده بود.

پوفی کرد و به عقب چرخید تا به اتاق دخترک برود.

به او قول بازی داده بود و دلش نمی خواست خوش حالی دختر را زایل کند. بعد از خداحافظی با مادرش خانه را ترک کرد و راه رسیدن تا درحیاط را پیش گرفت.

دلش نمیخواست اولین روز کاری اش را دیر برسد.

فکر کردن به این که مجبور است روز پنج شنبه و جمعه اش را کار کند و آن هم در خانه چنین آدمی اعصابش را متشنج می کرد.

به خودش قول داده بود که در آن خانه کم ترین برخورد را با پولاد ارجمند داشته باشد و تنها تمام وقتش را در اتاق مادر او بگذارند. تمام دیشب را در دل دعا می کرد و از خدا میخواست که حال آن زن بهبود یابد، چرا که بهبودی او کلید آزادی برادرش می شد.

دختر آن قدر غرق فکر کردن به مشکلات زندگی اش و راه حل هایشان بود که حین خارج شدن از در خانه و گذر از کوچه ندید نگاه تیز و خریدارانه مردی را که سرتا پایش را رصد می کرد.

به محض این که دختر در پیچ کوچه محو شد بالاخره پویا نگاه خیره و سنگینش را از او گرفت به سمت جمشید کشاند.

جمشید نیشخندی زد و حین بالا دادن ابرو هایش گفت: چه طور بود رییس، خوب مالیه مگه نه؟

پویا لبخندی زد و گفت: آره بد مالیم نیست، فقط باید کمی به سر و وضعش برسم که، اینم با داشتن چنین ننه بابایی عادیه!

جمشید لبخند بشاشی زد و گفت: یعنی پسند کردی رییس؟

پویا چینی به ابرو انداخت و گفت: واسه برای من بودنش نیاز به پسند کردنش نیست، حالا که اون بابای پاپتیش نتونست پول تون رو بده دخترش مال من میشه!

جمشید هم اخمی کرد و به تایید از حرف پویا گفت: بیشراف که یه گرم دو گرمم تبرده بود، کیلویی گرفت بهر یه سالش...!

پویا با نیشخندی مرموز به رد رفتن دختر نگاه کرد و گفت: اگه خودشو تو پدهی غرق نمی کرد که الان دخترش رو صاحب نمیشدم!

جمشید خنده کربه ای کرد و پویا ادامه داد: فردا بریز تو خونه شون، پولو داد که داد، نداد دختره رو میندازی رو کولت میاری پیش من... حسابی، مشتاق دیدارش شدم!

جمشید نیشخندی زد و حین لب گزیدن سر به چپ و راست تکان داد و گفت: آی، آی، آی... چشم رییس، به روی چشم.

*

دوباره پا در این خانه گذاشته بود و حیرتش هم نسبت به تجملات به کار رفته چیزی از دفعه قبل کم تر نبود. مستخدم او را تا اتاق زن راهنمایی کرد و سپس حین اشاره به در گفت: اینم اتاق الهام خانم... آقا گفتند که اگه به هر چیزی نیاز داشتید به من اطلاع بدید، در خدمت تون هستم.

عطرین تشکری کرد و سری تکان داد.

به محض دور شدن مستخدم از آن جا چرخید و وارد اتاق شدم.

شب گذشته تا توانسته بود در نت درباره راه های مراقبت از بیمار به اغما رفته در خانه اطلاعات جمع کرده بود و حالا امیدوار بود که اطلاعاتش برای وضعیت زن مفید و کافی باشند.

کنار تخت زن ایستاد و نگاهی روی صورتش چرخاند.

زن که نامش را مستخدم الهام خطاب کرده بود چنان در خوابی عمیق فرو رفته بود که عطرین به او حسادت می کرد.

کاش او هم می توانست در چنین خواب عمیقی فرو برود و از همه مشکلاتی که اطرافش را احاطه کرده بودند رهایی یابد، سپس وقتی همه این مشکلات از سر می گذشت دوباره چشم باز می کرد و آسوده خاطر زندگی جدیدی را کنار خانواده اش آغاز می کرد.

دمای اتاق زن را چک کرد و روی صندلی کنارش نشست و کتابی را که با خودش از خانه آورده بود از کیفش بیرون کشید و مشغول خواندن برای زن شد.

شاید الهام با شنیدن صدای او مغزش به مرور مشغول پردازش وقایع پیرامونش می شد.

صفحه دوم کتاب را به اتمام رسانده بود و در حال برگه زدن بود که در اتاق باز شد و پولاد در میان درگاه در ظاهر گشت.

دخترک با استیصال از جای برخاست و سلامی داد.

پولاد سرتا پایش را از نظر گذراند و سپس سری برایش تکان داد و به سمت تخت مادرش رفت.

کنار تخت الهام که متوقف شد کمر خم کرد و بوسه ای روی پیشانی سرد مادرش نشاناند و سپس زیر گوشش طوری که عطرین متوجه نشد زمزمه کرد: عروست و پسندکردی مامان؟

سپس خودش خندید و چینی که راست می ایستاد گفت: همه چیز خوب پیش میره؟

عطرین سری تکان داد و گفت: بله همه چیز خوبه!

- تو این کارو قبول کردی، چیزی هم حالت میشه ازش دیگه آره؟؟ دلم نميخواه مادرمو دست یه آدم ناوارد بسپارم!

عطرين لب زيرينش را مكيد و چيني كه سرش را پايين مي انداخت گفت : تا حدودي بله، يه چيزايي ميدونم.
پولاد نگاهش را از لب هاي دختر گرفت و سري تكان داد : اوكي ، ببينم چه مي كني...
سپس به سمت در رفت و ادامه داد : من دارم ميرم، عصر كه برگشتم ميتوني بري ، با اون لبتم كم بازي كن.
مو به تن دختر سيخ شد و پولاد همراه با لبخندي از اتاق خارج شد.

*

امير پرونده اي كه پولاد خواسته بود را روي ميزش گذاشت و گفت : حالا واقعا ميخواي به برادر دختره رضايت بدی؟
پولاد نگاهش را كه در حال چك كردن وضعيت سهام شركت بود از مانيتور گرفت و نيم نگاهی به جانب مرد مقابلش انداخت : تو بگو، بايد اينكارو انجام بدم؟
امير دست چپش را توي جيب شلوارش سرداد و چيني به پيشاني انداخت : معلومه كه نه، برادرش اگه بياد بيرون دردرس ميشه.
تو كه ميدوني...

پولاد اخمي كرد و ميان كلامش آمد : آره ميدونم!

امير چشمي در كاسه چرخاند و سپس با تعلل گفت : حال پونه چه طوره؟

اخم پولاد پر رنگ تر شد و گفت : چرا خودت بهش سر نميزني؟

امير سكوت كرد و چيزي نگفت.

پولاد دلش نميخواست امير را درك كند.

خواهر او تنها كسي بود، كه قرباني شده بود، بدون اين كه گناهي داشته باشد.

پولاد موس را لمس كرد و گفت : پونه ديگه واسه ي تو وجود نداره، ادم نميخواه ديگه اسمشو از زبونت بشنوم... پس ديگه سراغ حالشو از من نگير و كلا فراموشش كن... همون طور كه اين مدت از خاطرت برديش.

امير دستش را توي جيب مشت كرد و غريد : من فراموشش نكردم... مي فهمي، من دوسش دارم پونه....

پولاد فرياد زد : گفتم اسمشو به زبونت نيار!

امير پلك روي هم فشرد و "خيله خب" ي گفت.

پولاد با خشم ادامه داد : اگه الان اون تو چنين وضعيتيه، رفتار هاي تو با هاش بي تاثير نيست، اگه مثل گناهكار ها بهش نگاه نمي كردي و اگه ازش فاصله نمي گرفتي...

امير با صدايي لرزان كه لايه اي از بغض روي آن سنگيني مي كرد گفت : من دوسش دارم، دوسش داشتم... من هيچ وقت به چشم يه گناهكار بهش نگاه نكردم اما منم درك كن پولاد خواهش مي كنم.

پولاد چيزي نگفت و امير با حالي دگرگون راه خروج از اتاق پولاد را در پيش گرفت.

حالا كه پولاد دل به آن دختر بسته بود نبايد ريسك مي كرد، نبايد مي گذاشت پاى خواهر عطا به زندگي پولاد باز شود، چنين چيزي باعث نابودي شان ميشد.

عطا روزي كه در زندان افتاده بود با صدايي بلند فرياد زده بود، كه تا آخرين لحظه عمرش هم كه شده بيگناهي اش را ثابت مي كند، و اين اصلا چيز خوبي نبود. به محض شنيدن اين كه پولاد ارجمند به خانه برگشته است سريع وساپلش را كه همان كيف و كتاب بود جمع كرد تا هر چه سريع تر آن خانه را ترك كند.

هيچ دلش نميخواست تا اين مرد در خانه هست با او برخورد داشته باشد.

سریع از اتاق خارج شد و از راه رو بین اتاق خواب ها گذر کرد و سپس وقتی پله های منتهی به طبقه پایین را به اتمام رساند به سمت سالن اصلی رفت تا با کسب اجازه آنجا را ترک کند.

نگاهش روی پولاد ارجمندی ثابت ماند که پشت به او ایستاده بود و در حال ور رفتن با چیزی در مقابلش بود. از فرصت استفاده کرد و نگاهی روی قد و قامت مرد چرخاند.

پیراهن سفید رنگی که صبح حین خارج شدن از خانه زیر کت سرمه ای رنگ و مارکش پوشیده بود را هنوز هم به تن داشت و شلواری خوش دوخت به رنگ کتی که کمی آن طرف تر روی دسته کاناپه انداخته شده بود.

پولاد صفحه را که در گرامافون گذاشت بی آنکه به جانب دختر باز گردد پرسید : دید زدن تمام شد؟

عطرین با صدای گرامفونی که آمیخته به سوال پولاد شده بود به خود آمد و در جایش پرید.

لعنتی در دل به ای تیز فهمی مرد فرستاد و بی آنکه متوجه شود گفت : از کجا فهمیدید...

پولاد میان کلامش آمد و حینی که به سویش باز می گشت گفت : از توی شیشه ویتترین مقابلم دیدمت، و البته نگاهت زیادی سنگین بود.

عطرین لب گزید اما با به یاد آوردن حرفی که پولاد صبح گفته بود سریع لب را از حصار دندان ها آزاد کرد و گفت : گفته بودید وقتی تشریف آوردید میتونم برم... الان برم دیگه؟؟

پولاد ابرویی بالا داد و گفت : حالا چرا اینقدر زود!

- کارم دیگه تمام شده.

پولاد به سمتش قدم برداشت با تمسخر گفت: شنیدم که امروز جز کتاب خوندن واسه مادرم کار دیگه ای نکردی!؟

عطرین کف دست عرق کرده اش از فرط اضطراب را حاشیه مانتو کاربنی رنگش کشید و گفت : بعضی از پزشکا این کار رو توصیه می کنند.

پولاد دقیقا مقابلش ایستاد و روی صورتش دقیق شد.

دختر باز ادامه داد : میگن، میگن شاید با این کار بیمار حواسش جمع پیراموش بشه و مغزش دوباره شروع به فعالیت کنه...

- برای شام بمون!!

دختر سکوت کرد.

پولاد ادامه داد : میخوام امشب با هم شام بخوریم... بعدم خودم میرسونمت.

عطرین اخمی کرد.

همینش مانده بود همراه با این مرد شام بخورد و پایش را مانند او فرا تر از گلیمش بگذارد.

یا که پولاد تا خانه برساندش، او حتی از ترس حرف مردم محله شان، دفعه قبل را هم که با مهرداد ارجمند به خانه رفته بود. به اصرار، همان سر خیابان پیاده شده بود و نه سر کوچه اصلی!

نباید به این مرد وقیح مقابلش رو می داد و گرنه پا را فرا تر از حدش می گذاشت و او نمی خواست غربت برادرش را زیر سوال ببرد!

- ممنون اما من میخوام شام امشب رو کنار مادر بخورم.

پولاد بی انعطاف ابرویی بالا داد : من ازت پرسیدم میخوای شام امشب رو باکی بخوری؟

- نه اما...

پولاد دوباره میان کلامش آمد و بی توجه گفت: من گفتم تو امشب شامو بامن میخوری!

آیا جمله ی من لحنی سوالی داشت؟

عطربین نتوانست سکوت کند و با خشم گفت: نه اما شما حق دستور دادن رو به من ندارید اونم راجب چنین موضوع ی، تنها وظیفه من اینجا برمیگرده به پرستاری از مادرتون...

- تا زمانی که زندگی برادرت تو دستای منه تصمیم گیری های اصلی هم راجب به تو بامنه!

عطربین چشم گرد کرد، پس مرد چنین قصدی را داشت.

میخواست از آب گل آلود ماهی بگیرد!

- کی این حق رو به شما داده اون وقت؟؟

پولاد بی توجه از کنارش گذشت و به سمت راحتی های خاکستری رنگ رفت و خود را روی آن ها ولو کرد.

نگاهش را از پا ها تا چشمان دختر بالا کشید و عطربین معذب در خود جمع شد.

نگاهی، به سنگینی نگاه، این مرد تا به حال ندیده بود!

چشمان سیاه و نافذش مو بر تن انسان سیخ می کرد.

طوری که عطربین هرگاه نگاه گذرایش با آن دو گوی قیری رنگ تلاقی، می کرد با خود می پنداشت این مرد فکری پلید در سر دارد.

اما واقعا این طور نبود!

در سر پولاد جز سودای عشق عطربین چیزی جولان نمی داد.

اما گویی به این زودی ها قرار نبود دختر پی به راز آن نگاه سنگین ببرد و راه پر پیچ و خمی در پیش داشت!

پولاد بالاخره سکوت حاکم را مغلوب خود کرد و پرسید: خب، حالا چی واسه مادرم میخونی؟

با شیطنت ابرویی بالا داد و افزود: رمان عاشقانه؟؟

عطربین پلک روی هم فشرد و کلافه گفت: مادرم توی خونه نگرانم میشه، خواهش می کنم. بذارید من برم!

پولاد اخمی کرد: اینجا بودن و با من شام خوردن آزارت میده؟؟

عطربین تنها نگاهش کرد.

پولاد از این سکوت حرصش گرفت و فریاد زد: خيله خب، پس هر چه زود تر گورت و از خونه من گم کن بیرون!

عطربین در صدم ثانیه از مقابل چشمانش دور شد و خیلی سریع تر از آن که کسی فکرش را بکند خانه را ترک کرد و تمام این مدت با خود فکر، "نکنه باهام سر لج بیوفته و وضعیت عطا رو سخت تر از سابق کنه؟"

با حالی آشفته و چشمی گریان راه خانه را در پیش گرفت و در سیاهی شهر مدفون شد.

تا جایی که پا به خانه ای گذاشت که روز بعد اتفاقات سهمگینی برایش در آن رقم میخورد.

نگاه عطربین خشک مرد مقابل شد که می گفت: من چیزی حالیم نیست فهمیدی، یا همین الان به اون عباس الدنگ میگی ی بیاد پول منو بده، یا این که همین امروز پول تون می کنم!

عطربین خجالت زده لب گزید و مسالمت آمیز گفت: آقا من قول میدم خودم پول تونو جور کنم، اما تو رو خدا صداتونو بیارید پایین، ما تو این محل آبرو داریم...

جمشید پوزخندی زد و با انگشت شست و اشاره مشغول پیچ دادن سیبیل هایش شد و گفت : اِعه- ، با اون داداش تو زندونت آبرو جمع کردی یا اون بابای مقنّگیت؟؟

سپس همان طور که رو به روی در حیاط و در کوچه بود فریاد زد : آی اُیو الناس ، این خانواده پول منو خورده یه آبم روش، بابا به کی بگم پولمو میخوواااا!م!!؟

عطرین با دیدن نگاه کنجکاو زن همسایه که از کوچه می گذشت اشک از گوشه چشمش خزید و بی رمق التماس کرد : تو رو خدا!

جمشید توپید : تورو خدا چی هاااا، همین الان پولمو میاری وگرنه به جای قرض بابات خودتو بلند می کنم.

مو به تن دختر سیخ شد و ترس در وجودش شعله کشید.

جمشید انگشتش را جلوی صورت دختر تکان تکان داد و گفت : امروز روز آخر بود، یعنی آخرین مُهلت.

من دیگه چیزی حالیم نیست یا اون پدر کلاه بردارت میاد، پول منو میده برم رد کارم، یا خودت میدونی!.

عطرین کلافه دستی بر پیشانی خود کشید.

نباید جلوی این مرد کم می آورد.

او هم متعاقباً غریب : بهتره در اون گاراژ رو ببندی مردیکه ، مُشکلی که تو با اون داری به من ربطی نداره بهتره کم تر چرت و پرت بگی چون با این کارت داری، تحریکم می کنی که هم خودت هم اون عباس بی شرف رو بدم دست پلیس تا حساب کار بیاد دست تون.

جمشید ابرویی بالا داد.

- بهتره اندازه کپُت حرف بزنی ضعیفه وگرنه...

صدایی به غیر از صدای عطرین کنار گوشش خروشید : وگرنه چی؟

نگاه مبهوت عطرین و به همراه آن نگاه کنجکاو جمشید به سوی صدا کشیده شد.

زبان در کام عطرین با دیدن چهره پولاد ماسید.

جمشید اما ابرویی در هم کشید و دستی در هوا تکان داد و گفت : تو چی میگی بچه ژبگول؟

پولاد سرتا پای مرد را از نظر گذراند و سپس با نگاهی تمسخر آمیز گفت : بهتره تا آش ولاشت نکردم شرت و کم کنی!

- چیه خاطر خواهی؟

سر و وضعت که به این دختره پاپتی نمیخوره، نکنه شوفری چیزی هستی؟

پولاد به سمتش، خبیز برداشت : مته این که تنت میخواره ها؟

جمشید سینه سپر کرد و گفت : دور برت نداره مرتیکه نوچه هام سر کوچه ایستادن، کاری هم با تو ندارم، کارم با این دخترس خودشم میدونه چرا اینجام، تا حسابم صاف نکنه از شرم خلاص نمیشه!

پولاد، که از سر کوچه صدای بلند آن ها را شنیده بود تقریباً چیز هایی دست گیرش شده بود.

به همین خاطر گفت:

حسابت چقد بگو بدم بری رد کارت!

جمشید که توقع شنیدن چنین حرفی را نداشت گفت : تو میخوای حساب شو صاف کنی؟

- مگه پولت و نمیخوای ، دیگه چیکار داری کی میخواد بهت برگردونه؟

عطرین که تا آن لحظه حیران سکوت کرده بود بالاخره گفت : آقای ارجمند من خودم....

پولاد با نگاه تیزش اجازه مداخله نداد و عطریں ناچاراً سکوت کرد!

پولاد همراه جمشید تا سر کوچه رفت تا دسته چک را از داشبورد ماشین بیرون بکشد و مبلغ مورد نظر را روی آن بگذارد.

جمشید که حسابی از حضور غیر منتظره پولاد حرصش می گرفت با غیظ برگه چک را تحویل گرفت و بی تشکر آنجا را ترک کرد.

حالا نمی دانست باید چه جوابی به پویا بدهد، اما مطمئناً رفتار خوبی با او نخواهد شد!

پولاد پس از دور شدن جمشید از آنجا دوباره به سمت عطریںی رفت که جلوی درنشسته بود و به نظر منتظر او...

مقابلش ایستاد و عطریں سریع خیز برداشت و مقابلش راست ایستاد.

خجالت زده گفت: تورو خدا ببخشید، درگیر زندگی من شدید.

پولاد با تاسف نگاهش کرد: ارزششو داره تو این فلاکت دست و پا زدن؟

عطریں متوجه منظورش نشد اما گفت: این فلاکت زندگی منه!

پولاد تنها نگاهش کرد و عطریں پرسید: چه چیزی شما رو اینجا کشونده بود؟

- از ساعت مشخص شده گذشته بود اما نیومدی سر کار... اومدم یاد آوری کنم هنوزم برادرت تو زندونه و هنوزم مادر من تو همون وضعیته.

- طوری که دیشب از خونه تون بیرونم کردید فکر کردم دیگه نمیخواید منو ببینید.

- آماده شو تو ماشین منتظرتم، باید بریم جایی!

عطریں میخواست بگوید "من با تو جایی نیام" اما چون امروز بیش از پیش به او بدهکار شده بود سکوت پیشه کرد و تنها سری تکان داد.

و به خانه بازگشت برای آماده شدن.

خوش حال شد از این که امروز را مادرش خانه نیست و به خانه آمنة رفته است هرچند که حدس میزد آنجا هم وضعیّت خوبی را نخواهد گذراند آنها با نیش و کنایه های بی امان آمنة، اما همین که اتفاقات امروز را شاهد نبود تا حال روحی اش بد شود برای یک امروز کافی بود. از پله ها پایین آمد و در همین حین چشمش خورد به مه گلی که روی دسته کاناپه نشسته بود و در حال حرف زدن با کسی پشت گوشی بود.

- آره، بابایی میگه دیگه بزرگ و خانم شدم.

دستش را به نشانه اندازه روی شقیقه اش گذاشت و گفت: قدم این قدر شده!

مهرداد خنده ای به این شیرین زبانی های دخترش کرد و پس از به اتمام رساندن پله ها قدم به سوی مه گل برداشت.

دختر به محض این که متوجه پدرش شد با هیجان گفت: بابا، بابا؛ خاله فرگل پشت خطه...

مهرداد به محض شنیدن نام فرگل از زبان مه گل اخم هایش در هم تنیده شد و دستش را بی حرف جلوی مه گل دراز کرد و دختر با تعجب گوشی را توی دست او گذاشت.

با تعلل گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت: چرا اینجا زنگ زدی؟

تنها صدای نفس های فرگل بود که از آن طرف خط به گوش می رسید.

مهرداد متوجه نگاه کنکاش گر دخترش به خود شد که از کنارش فاصله گرفت و به سمت پنجره ی رو به باغ رفت.

لحظاتی گذشت که مهرداد دوباره با صدایی که طنین خشمی سرکوب شده در آن مشهود بود گفت: مگه بهت نگفته

بودم دیگه خونه من زنگ نزن؟

بالاخره صدای ظریف دختر از آن طرف خط پرده سکوت را همراه با بغضی طغیانگر درید که می گفت: اون خواهر زاده مه مهرا، بهم حق بده بخوام گاهی با آخرین یادگاری خواهرم در ارتباط باشم.

مهراذ پوزخندی زد که صدای ملامش قلب دختر را به توپ بست: کدوم خواهر، همون خواهر که واسه مرگش لحظه شماری میکردی؟

- هنوز فراموش نکردی نه؟؟

مهراذ چیزی نگفت که دختر با صدایی لرزان نالید: بابا چه طور ثابت کنم بهت که یه گوهی خوردم، نمی بینی این همه سال واسه تنبیه خودم آواره غربت شدم؟!!

مهراذ با طعنه گفت: به نظر نمیرسه اون جا اون قدر هایی که میگی بهت سخت گذشته باشه! به هر حال واسم مهم نیستی، فقط این آخرین تذکری بود که بهت دادم...دیگه شماریت رو صفحه گوشیم نیوفته...

دختر غیر منتظره گفت: من تا یکی دو هفته دیگه ایرانم...میخوام بیام واسه دیدن مه گل، تو هم نمی تونی مانع من بشی!

مهراذ با حرص و خشم غرید: خبرت هر جا که میخوای بری و بیای به من ربطی نداره، فقط دور و ور خونه زندگیم نبی نمت که دودمانتو به باد میدم...

سپس بدون این که اجازه گفتن کلام دیگری را به دختر بدهد تماس را قطع کرد.

از حرص و خشم نفس نفس می زد.

در باورش نمی گنجید این همه وقاحت.

فرگل آخر با چه رویی به خانه او زنگ میزد.

فرگلی که دو هفته پس از مرگ نورگل به او پیشنهاد می داد تا باهم زندگی جدیدی را آغاز کنند!!

خشم آنچنان با به یاد آوردن آن خاطر در وجودش شعله کشید که برای خالی کردن خود گوهی توی دستش را به سمت دیوار مقابلش پرتاب کرد.

به هیچ وجه نمی گذاشت آن زن خیانت کار به خانه و زندگی اش نزدیک شود.

به هیچ وجه...

دختر نگاهش را از پنجره سرتاسری مقابلش به خیابان شلوغ مقابل ساختمان تجاری ای که دفتر پولاد ارجمند در آن بود داد و متعجب از آنجا بودنش شروع کرد به بازی کردن با انگشت هایش.

متوجه نگاه خیره و سنگین پولاد ارجمند به روی خود بود اما مدام سعی می کرد به روی خود نیاورد و یا این که چشم به دزد و به این و آنور نگاه کند.

گارسون آمد و پولاد بدون آنکه نظری از دختر بپرسد سفارش دو لیوان قهوه و کیک شکلاتی را داد و در انتها گارسون با کسب اجازه از آنها فاصله گرفت.

عطرین خیره به داستان در هم گره زده اش روی میز بود که پولاد نا قافل شروع به حرف زدن کرد.

- دقیقا یک ماه قبل از این که عطا حسابای شرکتیم رو هک کنه و من هنوز بهش اعتماد داشتم.

یه روز با هم اینجا نشستیم بودیم.

داشتیم مثل امروز با هم قهوه و کیک شکلاتی میخوردیم، یه هو یه چیزی گفت و منو به خنده انداخت و حینی که

سرم رو از فرط خنده به عقب پرت داده بودم نگاهم با یه جفت چشم افسونکار تلاقی کرد.

اون نگاه افسونگر طوری منو اسیر که...

با آمدن گارسون پولاد با حرص کلامش را متوقف کرد.

عطری کنجکاو تمام مدت به لب های او خیره شده بود.

اصلا نمی فهمید که پولاد ارجمند میخواهد از این حرف ها به کجا برسد.

پولاد نفسی از سینه خارج کرد و پس از فاصله گرفتن گارسون از میز ادامه داد : دختر زیر بارون داشت به خودش می لرزید و تند تند شماره ای رو می گرفت.

صورت خیسش و موهای بیرون زده از شالش اونقدر اونو خواستنی کرده بود که...

عطرین میان کلامش آمد گفت : میخواید با این حرفا به کجا برسید آقای ارجمند؟

پولاد لب به دندان کشید و بدون این که جواب دختر را بدهد باز هم ادامه داد : بعدش گوشه عطا زنگ خورد...کسی پشت خط چیزی به عطا گفت و اونم با پریشونی نگاهش رو از این پنجره بیرون داد و روی دختر چرخید...اون دختر تو بودی، که بعد از یکم پرس و جو بعدش فهمیدم خواهر عطایی...

اینقدر سخت اون نگاهت منو جادو کرده بود، که شب قبل از خواب تا چشم می بستم نگاه تو پیش چشمم ظاهر می شد.

طوری که انگار تصویرت رو پشت پلکم سنجاق کرده باشن...

بعد از اون واسه یه لحظه دیدنت پا به پا با ماشین دنبالت میوفتادم اما جالبیش اینجا بود که تو اینقدر تو خودت بودی که حتی یه بارم متوجه من نشدی...

توی زندگیم سختی زیاد کشیدم، اما همینم باعث شد واسه به دست آوردن حتی کوچک ترین چیزها تا پای وجودم پا فشاری کنم.

تو اولین کسی بودی که برای خودم که نه برای قلبم خواستمت، قلبی که با یه بار دیدن چشمای تو آرامشش رو از دست داده بود.

طاقتم کم بود واسه به دست آوردنت و خواستم که به عطا بگم، شاید که برادری خرجم کنه و منو لایق خواهرش بدونه اما قافل از این که خودش رسم برادری رو زیر پا گذاشته بود و همراه با دوست خانواده گی من تمام دارایی ام رو بالا کشیده بود و فلنگو بسته بود...

دختر مات و مبهوت تنها نگاهش می کرد.

زباننش از زدن هر نوع حرفی قاصر بود.

یعنی پولاد ارجمند...

در باورش نمی گنجید خواسته شدنش از سمت او را.

به زحمت لب زد : خب ، خب...قصد تون از زدن این حرفا چیه؟

پولاد اخمی کرد و گفت : این همه حرف زدم حالا می پرسی لیلی زن بود یا مرد؟

دختر با تعجب نگاهش کرد.

پولاد تکیه اش را به پشتی صندلی داد و سپس همراه با نگاه شیطنت آمیزی گفت : آ...یا میخوای اون جمله معروف رو از زبونم بشنوی؟

پولاد شانه بالا انداخت و گفت : خب...دوست دارم!

دختر به خنده افتاد.

پولاد هم.

خنده دختر تماماً از ناباوری بود و خنده پولاد از سرخوشی.

بالاخره بعد از این همه مدت سر از راز قلبش برداشته بود.

عطربین ابرو در هم کشید و سریع از پشت میز برخاست.

لب های کش آمده پولاد جمع شد.

دختر با استیصال گفت : من میخوام برم.

متعاقباً اخم های پولاد هم به هم نزدیک شد.

- کجا به سلامتی؟؟

از کی تا حالا جواب دوست دارم ، میخوام برم شده؟

عطربین با حرص گفت : از اون زمونی که دوست دارم گفتن مسخره شده.

پولاد با خشم مقابلش برخاست : دوست دارم من از نظرت مسخره است.

صدای بلند پولاد باعث شد نگاه بقیه مشتری های کافی شاپ به سویشان کشیده شود و دختر از خجالت لب گزید.

- بهتره از اینجا بریم آقای ارجمند.

- من تا جوابم رو نشونم از اینجا جُم نمیخورم.

عطربین پر حرص سری تکان داد و گفت : اوکی پس من از اینجا میرم.

سپس از میز فاصله گرفت و به سمت در رفت.

پولاد با آخرین سرعت تراولی پنجاه هزارتومانی روی میز انداخت و سریع به دنبال دختر رفت.

دختر با قدم هایی سریع پا در پیاده رو گذاشت که پولاد به دنبالش دوید و از پشت بازویش را گرفت و به سمت خود کشید.

- کجا گورت و گم کردی داری میری؟

دختر از رفتار مرد در شگفت بود.

به نظرش پولاد ارجمند یک روانی به تمام معنا بود.

از عشقی به او می گفت که کهنگی داشت اما مدتی قبل قصد دست درازی به او را داشت و حالا هم روبع ساعت از ابراز علاقه اش نگذشته با چنین لحنی با او سخن میگفت.

عطربین حینی که بازویش را از حصار دستان او بیرون می کشید تقریباً جیغ زد : به من دست نزن.

- عین چی سرت و انداختی پایین داری کجا میری؟

من این همه مدت با فکرت سر نکردم که حالا لایق یه جواب دادن هم دونسته نشم.

عطربین خودش را عقب کشید و گفت :کدوم جواب آقا ، من جوابی برای همچین چرندیاتی ندارم.

پولاد دندان هایش را روی هم فشرد : که چرندیات آره...روزگارتو سیاه می کنم.

- فعلاً که با تهمت به برادرم کم این کارو نکردین.

- یه تهمتی نشونت بدم که آخرش برسه به دار زدن برادرت.

عطربین با شنیدن این حرف خشکش زد و پولاد بدون گفتن حرف دیگری فاصله گرفت و از آنجا دور شد. روی صندلی

کنار تخت نشست و خیره جسم بی تحرک الهامی شد که گویی لذت می برد از این خواب خرگوشی بی انتها...
دستانش را جلو برد و دستان نحیف و سرد مادرش را در دست فشرد.

- مامان، خسته نشدی؟

دلت واسه دیدن بچه هات تنگ نشده، مامان، نیستی ببینی چقدر بهت احتیاج دارم.

دیگه بی تو حتی اطلسی های توی گلدونم خشک شده...پونه ات اسمش مونده و بوش رفته، منم دیگه اون پولادی که ازم ساختی نیستم، که اگه بودم پشت میشدم واسه خواهرم، از اون وضعیت نجاتش میدادم، مرحم میشدم رو زخم کهنه ات تا با زخمی که این بار رو دلت خورد دل دل نزنمی میون مرگ و زندگی!

دست مادرش را روی صورت خود کشید: مامان دیگه خونه بدون تو خونه نیست، برگرد، برگرد دستمو بگیر...بگو چی کار کنم از تعلیق در بیایم و دوباره از نو شروع کنیم...

مامان کاش امروز قبل از رفتنم پیش اون دختر تو بودی و بهم می گفتی واسه دل ازش نشکوندن چه طور رفتار کنم که حالا حسرت عشقم به دلم نمونه...

کاش بودی و بهم میگفتی مرد واسه مرحم قلبش زخم درست نمی کنه، امروز وقتی رفته بودم جلوی خونه اشون، یه لحظه از وضعیتی که توش بود ماتم برد...منو برد به چندین سال گذشته، به سالایی که چه تلخ واسه منو تو و پونه گذشت.

سالایی که تاوان از خون و خانواده اون مرد بودن رو دادیم!!

برای لحظه ای غم از دلش پاک شد و حال نفرت در درونش شعله می کشید.

- اون سالایی که در حیاط خونه فکستنی ما از طلبکار را به صدا در میومد و اون مرد با خانواده اش تو قصر ایونی اش در حال خوش گذرونی بود.

از حرص و خشم پلک روی هم فشرد: تمام عمرمون واسه بودن مون تاوان دادیم...اما قسم میخورم یک روز به عمرم مونده تقاص تمام این سختی ها رو میگیرم...قسم میخورم!

از اتاق مادرش که خارج شد به اتاق خود رفت و پس از بستن در پشت سرش روی تخت نشست.

دیزاین سیاه و سفید اتاقش همیشه باعث آرامش روحش می شد.

اما این بار برعکس عمل می کرد و او را یاد تضادش در رفتار با عطربین می انداخت و باعث برانگیخته شدن حرصش از خودش می شد.

بی موقع از عشقش گفته بود. اما صبح با دیدن دختر در آن وضعیت نمی توانست دیگر احساساتش را پنهان کند.

عطربین را دلش نمیخواست، در حال مجادله با فقر و تنگ دستی ببیند.

حاضر بود، کل ثروتش را بدهد اما هرگز آن صحنه را نمی دید... چرا تا وقتی او میتوانست دختر را در رفاه قرق کند انجا می ماند و با طلب کارهای پدر معتادش دهن به دهن میشد؟

به همین خاطر هم طاقت نیاورد و او را به کافی شاپی برد و از احساسش گفت تا حرحه زود تر دختر را به سمت خود بکشد.

اما با آن لحن صحبت به سمتش کشیده که نشد هیچ، از او رانده هم شده بود!

پوفی کرد در یک تصمیم آنی شماره دختر را گرفت و منتظر پاسخش شد.

تماس پس از لحظاتی طولانی پاسخ داده شد و صدای آرام اما جدی دختر در گوشش طنین انداز شد : سلام بفرمایید؟

- خوبی؟

- ممنون ، بفرمایید آقای ارجمند؟

پولاد حرصش گرفت. نمی دانست چرا تا یک کلمه با این دختر حرف می زد اعصابش به هم می ریخت.

- چیه بهت فشار میاد باهام حرف بزنی؟

عطربین آن طرف خط اخمی کرد.

با خودش فکر کرد ، مرد جوان تقصیری ندارد ، عقلش سرجایش نیست، باید کمی مدارا کند بلکه شرّ این مرد از زندگی اش کنده شود!!

- نه خیر بفرمایید.

پولاد پلکی روی هم فشرد تا به خود مسلط شود و در آخر گفت : زنگ زدم...معذرت خواهی کنم!

عطربین نسبت به چیزی که شنیده بود به شک افتاد.

به این مردی که تا امروز دیده بود نمی خورد اهل معذرت خواهی و این حرف ها باشد.

پولاد ادامه داد : هر چی از احساسم گفتم عین حقیقت بود اما...درست بروزش ندادم، تو رو هم نسبت به احساسم به خطا انداختم...

عطربین از لحن آرام و گیرای مرد متعجب لب فرو بسته بود و تنها گوش می کرد.

- اگه گفتم میخوامت حرف دلم بود، تا آخرشم پاش هستم و ثابت می کنم بهت احساسمو، فقط...

عطربین میان کلامش آمد و گفت : لطفا چیزی رو به من ثابت نکنید آقای ارجمند...احساسی که شما داری به من که اگه اون طور که میگی خالصانه است ، هرچند که من این طور فکر نمی کنم، اما در هر صورت غلطه...اگه فراموش نکرده باشید من خواهر همون کسی هستم که به جرم اخاذی از شما تو زندونه.

- من فراموش نکردم. اما همون طور که قبلا گفتم حاضرم اگه تو با من باشی عطا رو از اون تو بکشم بیرون ، حتی از جرم قتل تبرئه می کنم!

عطربین کمی تأمل کرد اما در آخر گفت : متاسفم اینو بهتون میگم آقای ارجمند اما با توجه به رفتارهای متضادی که از خودتون تا به امروز نشون دادید به شما هیچ اعتمادی ندارم!

پولاد خودش هم به این موضوع واقف بود اما لحنی که عطربین در بیان این موضوع داشت طوری بود که انگار می گفت "شما تعادل روحی نداری" و این چه معنایی می داد جز دیوانه بودن پولاد.

به همین دلیل باز هم به پولاد بر خورد و باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با خشم گفت : یکم رو بهت دادم پر رو شدی و حالا بهم انگ دیوونگی میزنی، ها!!؟

عطربین به خنده افتاده بود. این مرد واقعا یک دیوانه به تمام معنا بود.

- هر طور میخواید فکر کنید.

پولاد حرصش گرفت ، دختر از رو نمی رفت.

- هر طور بخوام فکر کنم که کلات پَس معرکه است.

عطربین پوزخندی زد و گفت : تهدید می کنید؟

پولاد نیشخندی زد : هر طور دوست داری فکر کن!

این بار عطربین بود که حرص می گرفت و گفت : واقعا آدم بی منطقی هستی، یک کلمه حرف حساب نمیشه باهاتون زد

، انگار بهتون توهین می کن!

- والا تو به ظاهر با متانت و منطقی حرف میزنی اما در باطن تمام حرف واقعیت رو میون کلام با طعنه نثار طرف مقابلت می کنی!

عطرین از این حرف لذت برد و گفت : همینم این قدر حرص شما رو در میاره که نمی تونید خشم تون رو کنترل کنید. پولاد که از مصاحبت با او حسابی کیفور شده بود ادامه داد : آ... پس خودتم فهمیدی با اون زبونت عصبانیت من رو به حد اعلاء میرسونی و در واقع من تعادل رفتاری دارم!

- نه خیر ، کسی که تعادل داشته باشه در هر شرایطی خودشو کنترل می کنه نه این که صداش رو بندازه پشت کله اش و با لحن تند با بقیه حرف بزنه!

- بقیه اگه دلشون میخواد باهاشون با لحن تندی صحبت نشه بهتره از دستورات اطاعت کنند!

- چه طوره بعضی ها بفهمند که همه غلام و برده حلقه به گوش شون نیستن تا از شون عطاقت کنند.

پولاد نیشخندی زد و گفت : نکنه منظورت از بعضی ها منم.

عطرین رک گفت : بله ، خودش شما!

- من تا به حال بهت دستور دادم؟

صدای آرام مرد قلبش را به لرزه انداخت و به دختر تلنگری وارد کرد تا متوجه شود مردی که در حال مصاحبت با اوست پولاد ارجمند است.

به خود آمد و سریع گفت : من دیگه قطع می کنم آقای ارجمند!

پولاد که هنوز در حال و هوای خودش بود گفت : حالا چرا این قدر زود.

چشم های عطرین آن طرف خط گرد شد و سپس در دل به خود لعنت فرستاد که چرا با این مرد بی جنبه هم کلام شده است.

- مادرم داره صدام می کنه!

پولاد کلافه نفسی از سینه خارج کرد و گفت : اوکی برو... فقط یادت باشه پنج شنبه دیگه سر ساعت خونه باشی. بای!

تماس قبل از این که عطرین به خود بیاید از سمت پولاد قطع شد.

باز هم خودش بود که تماس را کات کرد مثل همیشه، انگار خوشش می آمد زود تر از طرف مقابلش تماس را قطع کند. طنین گرم موسیقی در تمام زوایای اتاق غم گرفته اش پیچیده بود.

زبان در دهان چرخاند و شروع به همخوانی کرد : باز ، ای الهه ی ناز... بادل من بساز، که این غم جانگداز برود ز برم...

گر، دل من نیاسود... از گناه تو بود...

بیا تا ز سر ، گنجهت گذرم...

قدم به سوی کنسول برداشت و با کشیدن کشوی آن صندوق کوچک نگین کاری شده را بیرون کشید.

دستی روی آن کشید و به سوی تخت میان اتاقش قدم برداشت.

- باز، می کنم دست یاری به سویت دراز، بیا تا غم خود را با راز و نیاز، ز خاطر ببرم...

روی تخت نشست و صندوقچه کوچک را باز کرد.

هر از گاهی مانند امروز یادی از گذشته می کرد و این چنین با صندوقچه و محتوایش خاطره بازی می کرد.

عکس های قدیمی را بیرون می کشید و خاک هایشان را می زدود و باز هم زخمش تازه می شد.

زخمی که هیچ وقت قرار نبود التیام یابد و مزمز شده بود.

نگاهش را روی لبخند براق دخترک زیبا روی توی عکس چرخاند و قلبش سر ناسازگاری گذاشت.

درست مثل همان وقت هایی که بی اجازه دل در گرو صاحب لبخند داده بود و تمام زندگی اش دگرگون شده بود.

انگشت اشاره اش را روی لبخند کشید.

- کجایی...

پلک بست و قطره ای اشک از گوشه چشمش بیرون خزید.

در دلش چیزی به اندازه تمام سال های دوری و جدایی بالا و پایین می شد، چیزی که آمیخته به اکسیر عشق بود و حسرت.

دلش این روزها عحیب تنگ بود و نا آرام.

خیلی ناآرام تر و دلتنگ تر از سال هایی که گذرانده بود.

سالهایی که از سر ضعف از دست داده بود.

حالا انگار می فهمید که این سالها هرگز جبران نخواهند شد.

زمان متوقف نشده بود و حالا هم دیگر به عقب بر نمی گشت.

سرنوشتش را با داستان ناتوان خود به دست دیگران سپرده بود تمام هست و نیستش به یغما رفت.

سالهایی که چه عاشقانه می توانست معشوقش را به اوج برساند و زندگی ای رویایی برای او بسازد.

سالهایی که چه با حسرت گذشتند تا به امروزی برسد و بفهمد، دیگر جای حسرتی نیست.

صدای موسیقی حالا قطع شده بود این بار نوای غمی که از دل او بود که در تمام زوایای اتاق ریشه دوانده بود.

صدای تقی که به در خورد باعث شد سریع به خود بیاید و اشک هایش را پاک کند و حین برگرداندن عکس ها درون صندوقچه گفت : جانم ، بیا تو...

در روی لولا چرخید و قامت مهرداد درون چهارچوب پدیدار شد.

لبخندی زد و گفت : جانم بابا جان، اتفاقی افتاده؟

مهرداد لبخندی به لب نشانده و قدم هایش را به سوی پدر کشید : صدای ساز و دوهل میومد از اتاقت بابا، کنجکاو شدم اومدم ببینم چه خبره؟!

مهرداد خندید و حین نشستن مهراد کنارش مثنی نثار بازویش کرد و گفت : ساز و دهل عروسی باباته پسر؟

مهراد ابرویی بالا داد و گفت : شاید!

- فعلا که تو نوبتی، از ما هم این چیزا گذشته.

- این چه حرفیه بابا ، شما هنوزم خاطرخواه زیاد دارید.

مهرداد خان اخمی ظاهری کرد و گفت : کم هندونه بذار زیر بقل من بچه!

مهراد خندید و نگاهش با صندوقچه تلاقی کرد : اون چیه؟

مهرداد خان سریع صندوقچه را عقب تر هول داد و گفت : هیچی یه صندوقچه قدیمی.

مهراد ابرویی بالا داد و گفت : مطمئنید تنها یه صندوقچه قدیمی؟

مهرداد لبخندی زد و برای عوض کردن بحث گفت : چند روزیه تو خودتی، اتفاقی افتاده؟

مهراد اخمی کرد.

لب زیربش را مکی زد و پس از لحظاتی گفت : شما میدونستید فرگل داره برمیگرده؟

ابرو های مرد بالا پرید و لبخندی روی لبش نشست : جدا، به سلامتی... نه نمی دونستم، حالا تو چرا ماتم گرفتی؟

اخم و تخم مهراد غلیظ تر شد : یعنی شما نمیدونی؟!

مهرداد خان نگاهش کرد.

فکر می کرد پسرش آن موضوع را خیلی وقت پیش فراموش کرده است.

- فکر نمی کردم همچین چیزی رو اینقدر جدی بگیری، اون حرف فرگل از روی بچه گی بود اما الان چهار سال گذشته و مطمئنا اخلاق و رفتارش هم پرورش داده شده!

- حرفی رو که زد رو نمی تونم فراموش کنم بابا شاید اگه یه هفته بعد مرگ خواهرش اینو نمی گفت و قبل تر بود میذاشتم رو بچه گی ، اما وقتی تو همچین وضعیتی چنین حرفی زد هیچ وقت نمی تونم بخشمش و از نگاهش بگذرم.

مهرداد پسرش را درک کرد و دستی روی شانه اش گذاشت.

- حالا وضعیت تعقیب کرده پسر... در ضمن یادتم نره تو هم یه روزی اونو دوست داشتی، و شاید این احساس باعث شده بود چنین جسارتی بگیره.

- جسارت نه ، وقاحت... من اونو یه زمانی دوست داشتم و تمام ، اما بعدش چه طور به خودش جرأت داد وقتی شوهر خواهرش بودم به من نزدیک بشه.

مهرداد خان باغم نگاهش کرد : همون طور که همیشه بهت گفتم مهراد ، تو هیچ وقت عاشق نشدی، که اگه می شدی ، بعد این همه سال و یه ازدواج و یه بچه... میفهمیدی عاشقی منطوق نداره... آدمی که عاشق بشه رسوای زمونه میشه!

مهراد نیشخندی زد : لابد، مته مجنون سر به کوه و دشت و بیابون میذاره.

مهرداد تنها نگاهش کرد.

پسرش هیچ گاه عاشق نشده بود که اگر می شد. این راز خفته در قلبش را خیلی سال پیش برای او بازگو می کرد تا باهم راه چاره ای یابند.

- بابا من عاشق شدم... چرا فکر میکنی عاشق، نشدم... من یه بار عاشق شدم و اونم عاشق زلم بود.

مهرداد سری به طرفین تکان داد : حسی که تو به نورگل داشتی عشق نبود اینها دوست داشتن ساده بود.

مهراد پوزخندی زد: شما این طور فک کن!

- یه روزی میشه تو هم عاشق میشی پسر.

- شما چی عاشق شدی؟

نکنه موضوع عاشقی تون برمیگرده به اون صندوقچه؟

و در امتداد حرفش با ابرو اشاره ای به صندوقچه زد.

مهرداد خان لبخندی زد و گفت: میخوای هر طور شده راجب اون صندوقچه از زیر زبونم حرف بکشی ها، کلک!

مهراد خندید و گفت: خب چیه که نم پس نمیدی پدر من؟

مهرداد لبخندی زد و روی ران او ضربه ای زد: یه روزی بهت میگم پسر، اما روزی که عاشق شده باشی...

مهراد پوزخندی زد: من یه بار عاشق شدم و دیگه ازم گذشته، اگه میخوای بگی الان وقتشه بابا...

- هنوز دیر نشده، یه بار دیگه عاشق شو.

- هنوز کسی رو مثل نورگل پیدا نکردم.

مهرداد خان با شیطنت ابرویی بالا داد و گفت: ولی این دختر عطرین بی شباهت بهش نیست!

اخم های مهراد باز به هم نزدیک شد.

مهرداد خان با دقت نگاهش کرد و گفت: قرم چشمای معصومش و اون نگاه سبز و ژمردیش عجیب منو به یاد نورگل میندازه!

- آره، نگاهش مثل نورگلمه...

- نکنه برای همین اینجا آوردیش؟

مهراد با عصبانیت سری به طرفین تکان داد: نه به هیچ وجه این طور نیست.

مهرداد خان "خیله خب" ی گفت و مهراد گفت: تو همین هفته یا هفته دیگه فرگل برمیگرده ایران، حواس تون باشه... نمی خوام دور و بر این خونه و مخصوصا مه گل به پلکه!

- تا کی میخوای دختر تو ازش پنهون کنی، اون خاله شه... اصلا چه معنی ای داره این کار؟

- تا وقتی که دوباره به همون قبرستون برگرده...

مهرداد سری به افسوس تکان داد و مهراد بی حرف دیگری اتاق را ترک کرد.

وارد راه رو که شد قدم به سمت اتاق دخترش گذاشت تا سری هم به او بزند.

بی این که در بزند دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شد که بادیدن عطرین در آن وضعیت دهانش باز ماند.

موهای خرمایی و لخت دختر بی هیچ پوششی روی سرشانه های لختش که به خاطر تاپ صورتی رنگ توی دید بود افتاده بود و لب های برجسته اش هم مدفون شده از رژ لب سرخ رنگی بود که گویی غنچه است از گلی تازه شکوفه زده...

و چشمای های سبز و خواستنی اش که هر بار دل مهراد را به لرزه می انداختند این بار زیر سایه ای به رنگ مشکی چه خواستنی تر شده بود.

عطرین لب گزید.

نگاه خیره و طولانی مرد که انگار قصد جدا شدن از او را نداشت باعث شده بود کل تنش، گر بگیرد و از فرط خجالت

حتی از جایش هم تکان نخورده بود.

مهرداد بالاخره با صدای مه گل که با ذوق می گفت : بابا عطری خوشکل شده؟
خودم آرایشش کردم ها...

به خود آمد و سریع از اتاق خارج شد.

مه گل با تعجب نگاهش را روی عطری برگرداند و گفت : وا...چرا این طوری کرد بابایی؟
اشک در چشم های عطری جمع شد و با خشم روی پیشانی خود زد...

مطمئن بود دیگر از فرط خجالت حتی نمی تواند با مهرداد ارجمند روبه رو شود.
چه برسد به این که در خانه اش، کار کند.

- تو میدونی بابا چش شد عطری؟؟

عطری سری به طرفین تکان داد و گوشه اش که روی دراور صورتی رنگ گوشه اتاق دخترک بود زنگ خورد.
با اعصابی متشنج و حرصی از این که راضی شده بود مدل آرایش مه گل شود به سمت دراور رفت و گوشه را جواب داد.

- جانم ماما؟

صدای سراسیمه زن در گوشش پیچید که میگفت : دخترم هر جا هستی خودتو برسون اینجا که بدبخت شدیم! سر
کوچه که از تاکسی پیاده شد با قدم هایی سریع خود را به خانه رسانده و از همانجا چشمش خورد به نرمینی که جلو
ی در نشسته بود و دستش روی سرش بود.

با دو خودش را به مادرش رساند و گفت : ماما چی شده؟

نرمین سرش را بالا گرفت و با چشمانی سرخ و اشکی گفت : دخترم نمیدونم چه خبر شد چند نفر او مدن و ریختن تو
خونه باباتو گذاشتن رو کول شون بردن.

عطری با تعجب گفت : چی؟ آخه چه طور؟

زن با پریشانی نگاهش کرد و گفت: نمیدونم مادر، باید میدیدی به چه شکلی اون بابای خدانشناستو گذاشتن رو کول
شون و بردن...تمام در و همسایه از داد و بیدادی، که زدیم ریختن اینجا...فکر کنم باز اون عباس بیسرف یه آتیشی
سوزونده!

عطری با نگرانی کنار مادرش نشست و دستی روی صورت خود کشید .

حدس می زد کار همان طلبکار های کذایی پدرش باشد اما؛ مگر پولاد ارجمند دفعه پیش حساب شان را صاف نکرد.

نوجی کرد و حینی که زیر بازوی مادرش را می گرفت گفت : بلند شو ماما، بلند شو خوب نیست اینجا نشستیم.

زن اشکی که از گوشه چشمش روی گونه راه گرفته بود را پاک کرد و حینی که می ایستاد تکیه به دخترش
داد و گفت : آره مادر، دیگه انگشت نما شدیم تو محل!

عطری لب گزید و چیزی نگفت.

در این زندگی هر چه دست و پا می زدند بیشتر فرو می رفتند.

آهی از سینه خارج کرد و وارد حیاط شدند.

چشمش خورد به گلدان های شکسته توی حیاط و با تعجب گفت : این جا چه خبر بوده؟

- من که بهت گفتم مادر، باید میدیدی عین چی ریختن تو خونه... نزدیک بود همین قلب نصفه نیمه ام از کار بیوفته!
عطرین اخمی روی پیشانی نشاد و حین لعنت فرستادن در دل به عباس "خدانکنه" ای در جواب نرمین گفت.

مادرش را تا توی خانه همراهی کرد و کیفش را هم همانجا گذاشت و بیرون آمد.

مشغول جارو کردن تکه های خورد شده گلدان وسط حیاط بود که مادرش از خانه بیرون آمد و گفت : دخترم، گوشیت
داره زنگ میخوره!

دستی به کمر زد و حینی که راست می ایستاد گفت : کیه مامان؟

- نمیدونم جواب ندادم، نوشته ارجمند!

با حرف مادرش سریع جارو را گوشه ای انداخت و به سوی او رفت.

روی پله ایستاد و گوشی را از نرمین گرفت و تشکری کرد.

زن سری تکان داد و داخل برگشت.

گوشی دوباره زنگ خورد. شستش را روی اسکرین لغزاند.

- اولو ، بله؟

- چه طوری... منو نمیبینی خوش میگذره؟!!

چشمان دختر گرد شد و سعی کرد با گزیدن لب هایش جلوی به خنده افتادنش را بگیرد.

- الان توقع دارید چی درجواب تون بگم آقای ارجمند؟

- بگو آره عزیزم، اصلا بدون تو زمان توقف کرده و سخت میگذره!!

عطرین دستش را روی دهان فشرد تا جلوی خنده اش گرفته شود و سپس سعی کرد با صدای جدی ای بگوید : چرا آقا
ی ارجمند، مگه شما چه نسبتی با من دارید که از ندیدن تون بهم سخت بگذره؟

به غیر از این که صاحب کار من هستید و اونم باعث به وجود آوردن چنین احساسی نمیشه؟؟

پولاد آن طرف خط سری تکان داد و زمزمه کرد : حالا میبینیم این حس به وجود میاد یا نه؟

عطرین پرسید : چی؟

- میگم وضعیت خونه چه طوره!؟

نگران نباش دیگه از شر بابات خلاص شدی تا موقعی که پاک بشه!

دختر با تعجب دوباره تکرار کرد : چی؟؟؟

پولاد زیر لب "کوفت" ی نثارش کرد و کلافه گفت : قرص چی ، چی خوردی؟

عطرین با خشم گفت : نکنه اون آدمای وحشی ای که ریخته بودن تو خونمون رو شما فرستاده بودید؟؟

- والا وحشی و احلی شو نمیدونم اما یه چند نفر قرار بود بیان پدرتو ببرن کمپ!

دختر تقریبا با فریاد پرسید : چی؟

پولاد گوشی را از گوش خود فاصله داد و پوفی کرد.

- شما با چه اجازه ای همچین کاری کردید؟
- بد کردم بابا تو فرستادم ترک کنه؟
- شما چرا به من اطلاع ندادید. اصلا می دونید وقتی اونا یه هو ریختن تو خونه ما مادرم تو چه وضعیتی بود؟
- خب حالا!
عطرین عصبی گفت : خب حالا چی،مادر من مشکل قلبی داره، میدنید ممکن بود به خاطر یه شک دوباره حالش بد بشه؟
- حالا شده؟
عطرین حرصی پایش را روی زمین کوبید و پولاد کنجکاو پرسید : صدای چی بود.
عطرین جیغ زد : به شما مربوط نیست.
سپس تماس را قطع کرد و با حرص گفت:
مرتیکه روانی!!!

وارد لابی هتل شد و قدم به سمت رستوران برداشت.

وارد رستوران که شد چشمی در بین میزها چرخاند و نگاهش با فرگلی تلاقی کرد که با دیدن او از پشت میز بلند شده بود و نگاهش می کرد.

اخمی کرد و قدم به سویش برداشت.

تعقیری نکرده بود ،درست مثل همان وقت ها زیبا و خوش پوش بود و هیكلش روی قرم بود.

تنها چهره اش کمی جا افتاده تر شده بود.

مقابل میز متوقف شد. نگاه خیره و جدی اش را روی نگاه براق و عسلی رنگ دختر متوقف کرد.

- سلام...چه قدر تعقیر کردی مهرا!د!

اخمی کرد.

- اما تو هیچ تعقیری نکردی.

دختر اشاره ای به صندلی زد و گفت: خوشحالم اینو ازت میشنوم.

مهرا!د پشت میز نشست و فرگل هم.

- خب چرا میخواستی منو ببینی؟

دختر نگاه تشنه اش را روی او چرخاند و آرام گفت : انگار اصلا از دیدنم خوشحال نشدی، حتی یه خوش آمد هم نگفتی!

- بهت گفته بودم اومدن و نیومدنم واسم مهم نیست، پس دلیلی هم برای خوشحالی نیست، اگه الانم اینجام فقط واسه روشن کردن یه چیزاییه!

فرگل به گارسون اشاره ای زد و گفت : فعلا بذار یه چیزی سفارش بدم.

مهراد دست چپش را روی میز گذاشت و گفت : نیازی نیست.

دختر نگاهش را روی چشمان قهوه ای رنگ او برگرداند و گفت : باشه.

سکوتی بینشان جریان پیدا کرد که دختر بالاخره گفت : مه گل خوبه، چی کار می کنه...عکس هاشو مامان همیشه واسم میفرستاد، ماشاالله خیلی دختر خوشکلیه، به خواهرم رفته!

مهراد پوزخندی زد.

- واقعا باور کنم همون دختر بچه ای رو که وقتی هنوز تو شکم مادرش بود و قصد کشتنش رو داشتی دوست داری!!؟

دختر سرش را پایین انداخت.

- میخوای تا ابد به روم بیاری!؟

- اگه با قصدی که داشتی دخترم یا زخم می مردن، تو قاتل محسوب می شدی، حالا چرا باید به روم نیارم!؟

فرگل آهی کشید و گفت : تنها گناه من عاشقی بود!

- عاشقی، تو عاشقی رو تو چی تعبیر می کردی؟

- عاشق که بشی تنها رسیدن به معشوق دوی دردمند...تعبیر من رسیدن به تو بود.

- به چه قیمتی؟

دختر شانه ای بالا انداخت : به هر قیمتی!

مهراد اخمی کرد : به این نمیگن عشق، به این میگن بی منطقی!

فرگل سرش را بالا آورد و خیره دوفنجان قهوه نشسته بر روی صورت او شد : آدم عاشقم منطقی نداره! - آدمی که منطقی نداشته باشه آدم نیست.

فرگل لب گزید : حیونمم کردی؟

مهراد شانه ای بالا انداخت : وقتی قصد کشتن کسی رو داشته باشی با حیوون فرقی نداری!

دختر زبانی روی لب زیرینش، کشید و پوزخندی زد : تو هنوزم منو تبخشدی مهراد، اما اینو بودن که من هنوزم مثل اون وقتا عاشقتم حتی شایدم بیشتر...دوری فراموشی نیاره!

مهراد روی میز به سمتش خم شد و گفت : الکی دلت و صابون نزن، تو هیچ وقت به من نمیرسی، با پرورش دادن اون احساس کور کورانت ، تو این چند سال باعث عذاب مضاعف خودت شدی!

چون حالا فراموشی واست سخت تر میشه!!

دختر پوزخندی زد و او هم روی میز به سمتش خم شد و خیره در چشمانش گفت : چرا فراموشی، برگشت من بی دلی ل نیست...همون طور که گفتی من هنوزم همون فرگل گذشته ام...واسه به دست آوردن این بار دنیا رو زیر و رو می کنم.

مخصوصا این که دیگه نور گلی نیست تا دستم بسته باشه!

فک مهراد از حرص روی هم فشرده شد.

باورش نمی شد روزی این دختر را دوست داشته است و به خاطرش توی روی مادرش ایستاده است.

- نورگل نیست، اما کس دیگه ای هست.

مخصوصا این که منم دوسش دارم!

دختر اخمی کرد.

چشمانش دودو می زد : این طور نیست، مامان گفته این همه سال تنهایی.

مهراد پیروز پوزخندی زد و خود را عقب کشید و به صندلی اش تکیه داد : آره هنوز شکوفه جان خبر دار نشده، چند وقت دقکه نامزدی مون رو رسمی می کنم!

دختر با خشم مشت روی میز کوبید : دروغ میگی.

- هر طور دوست داری فکر کن.

عینک شنا و حوله دختر را روی صندلی کنار استخر گذاشت و سپس به سمت اسخر رفت و لبه آن نشست.

مه گل سرش را از آب بیرون آورد و گفت : عطری تو هم بیا تو آب ، اینقدر خوبه!

عطرین تبسمی زد و سرش را به طرفین تکان داد : نه عزیزم من همینجا میشینم و نگات می کنم... فقط حواست باشه تو قسمت پر عمقش نری ها.

دخترک سری تکان داد و توی آب شریجه زد.

پنجه های پایش را توی آب آویزان کرد و حض کرد از حس مطبوعی که زیر پوستش تزریق شد.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به قسمت دیگر حیاط داد.

طبق عادت مهراد روی همان تاب کذایی نشسته بود و مهراد را هم میدید که روبه آن ها ایستاده و از پشت پنجره نگاهشان می کند.

نگاهش را به سرعت گرفت و به مه گل توی آب داد.

این روز ها مرد را سردرگم و کلافه می دید.

هیچ دلش نمیخواست مرد مهربان و حامی این روز هایش را در چنین وضعیتی ببیند.

اما در این چند روز گذشته بیشترین دوری را از او می کرد، تا با او چشم در چشم نشود.

حسابی فکر آن روز و وضعیتش باعث خجالتش می شد.

با حس کردن حضور کسی کنار خود نگاهش را به آن سمت داد و با نیمرخ مهراد ارجمندی رو به رو شد که به مه گل تو آب خیره شده بود.

سریع نگاهش را گرفت و خواست پاهایش را از آب بیرون بکشد که مهراد با کلامش مانع شد : صبر کن خانم بدیع.

عطرین بزاز دهانش را فرو داد و سرجایش نشست.

مهراد گفت : این چند وقت مدام از جلوی چشمم فرار می کنید ، یا من این طور متوجه شدم؟؟

دختر با خجالت لب گزید و مهراد گفت : اگه به خاطر اتفاق چند روز پیش بود که...اون فقط یه اتفاق بود اگه کسی هم باید خجالت بکشه منم که بی اجازه وارد اتاق شدم.

عطرین سریع گفت : نه اینچه حرفیه آقای ارجمند!؟

- نه، من باید به این فکر می کردم دخترم الان یه پرستار داره که از، قضا خانمه و بیشترین رفت و آمدش هم به همون اتاقه و شاید بخواد راحت باشه.

عطرین با خجالت سرش را بیشتر پایین انداخت.

کمی سکوت شد و در آخر مهاد گفت: خانم بدیع؟

- بله؟

مهاد کمی برای به زبان آوردن حرفش تعلل کرد.

دستی پشت گردنش کشید و لب فشرد.

در آخر گفت: خانم بدیع، اگه چیزی از تون بخوام انجام میدید؟

عطرین با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد: بله حتما، البته اگه برام مقدور باشه!

مهاد نفسی از سینه خارج کرد و گفت: مادر خدایامورزم، وقتی زنده بود یه دوستی داشت به اسم شکوفه خانم...

خیلی زن مهربون و با اصالتی بود.

از بچه گی دوست مادرم بود و حتی بعد ازدواج شونم این رابطه ادامه داشت.

من از همون موقعه ای که چشم باز کردم شکوفه جون و خانواده اش با ما در ارتباط بودن.

شکوفه جون دوتا دختر داشت.

یکی نورگل که بزرگه بود و خارج زندگی می کرد، یکی هم فرگل که دختر ته تغاری و لوس خانواده بود.

بزرگ تر که شدم...وقتی هجده، نوزده سالم بود احساساتی بین منو فرگل شکل گرفت.

خیلی هم دیگه رو دوست داشتیم و این احساس قوی شاید از اونجایی ریشه زده بود که با هم بزرگ شده بودیم و هم پیشه با هم بودیم.

قرار شد این احساس رو با خانواده مون در میون بذاریم.

که نور گل از سفر برگشت.

از سیزده سالگی خارج از ایران زندگی می کرد. پدرش چون صاحب پسر نشده بود دلش میخواست دختر بزرگش رو مثل یه مرد بار بیاره و واسه همین اونو فرستاد خارج از کشور تا پیش بهتر اساتید و توی بهترین دانشگاه ها به مدارج بالا برسه...

مهاد آهی کشید و دختر کنجکاو تر از پیش نگاهش کرد.

در همین حین مه گل از آن طرف استخر جیغ زد: بابایی ببین چه خوب شنا می کنم.

مهاد لبخندی زد و گفت: آره دخترم عالیه...فقط حواست باشه تو قسمت پر عمق نری، خسته هم شدی ادامه نده.

- باشه بابایی، عطری هم گفت.

مهاد سری تکان داد و عطرین با خود فکر کرد.

دلیل این که مهاد دارد داستان زندگی اش را برای او تعریف می کند چیست!؟

مهاد ادامه داد: داشتیم می گفتیم، نورگل برگشت و زندگی هر سه تامون عوض شد.

من، فرگل و نورگل!!

مادرم و شکوفه جان قبل از ازدواج شون با هم قرار گذاشته بودن اولین بچه هاشون اگه جنسیت مخالف داشتن با هم ازدواج کنند.

مهراد لب زیرینش را به دهان کشید و با انگشت اشاره روی شقیقه خود را ناخن کشید.
این حرفو قبلا از مامانم و شکوفه جون با شوخی و خنده شنیده بودم... اما همیشه فکر می کردم در حد همون شوخی ه... که البته نبود!

نورگل برگشته بود و حالا تو جمع های دونفره منو فرگل یه عضو سومی هم قرار داشت.
دختر زیبایی بود و جسور... واسه به دست آوردن خواسته هاش دنیا رو زیر و رو می کرد.
کسی که با اون برخورد می کرد در وحله اول با دیدن ظاهرش فکر می کرد دختر حساس و ظریفیه که طاقت هیچ سختی و ناملایمتی ای رو نداره... درحالی که با اولین کلمه ای که از دهنش بیرون میزد پی به جسارت و زیزکیش می شد برد.

فرگل داشت خودشو آمده ورود به دانشگاه می کرد که تصمیم گرفتیم فعلا چیزی از احساس مون به کسی نگیم.
تو همین برهه زمانی بود که موضوع ازدواج منو... نورگل پیش کشیده شد.
اصلا برام قابل قبول نبود اون اتفاقات.

مادرم میخواست به هر قیمتی که شده با نورگل ازدواج کنم و مانع این میشد که درباره احساسم به فرگل خانواده اش رو مطلع کنم... می گفت آبروی خانواده گی مون میره و فرگل هنوز خیلی بچه است برای کنار من بودن.

تو روی مادرم خیلی ایستادم، حتی تو روی بابام... البته بابام طرف من بود اما در آخر رفت تو جبهه مادرم، شاید به خاطر این که مادرم تو همون برهه زمانی حالش حساسی خراب شده بود... مادرم سرطان داشت... دلش میخواست قبل از رفتنش و وقتی هنوز سر حاله عروسی منو ببینه، من خبر نداشتم... البته همیشه واسم جای سوال بود که چرا مادرم دلش میخواد من تو این سن ازدواج کنم اما دلیل شو نمیدنستم تا این که روزی رسید که تو روش ایستادم و اونم ح الش بد شد.

توی بیمارستان بستری شد و فهمیدیم سرطان خون داره...
مهراد آهی کشید: بعدش دیگه جای هیچ اعتراضی برام نموند.
دلم میخواست آخرین روز های زندگی مادرم با آسودگی خیال بگذره...
همه چیز دست به دست هم داد تا من با نورگل ازدواج کنم.
فرگل تمام مدت بیمار بود و خانواده اش نمی دونستن به چه دلیل.
وقتی با نورگل ازدواج کردم خیلی جوون بودم... درس میخوندم و هنوز واسم سخت بود پذیرفتن یه زندگی مشترک، مخصوصا که هیچ احساسی هم بهش نداشتم...

اما، وقتی مادرم رو از دست دادم همه چیز سخت تر هم شد.
واقعا شکست خورده بودم... یه آدم گوشه گیر و منزوی، اونجا بود که حضور نورگل تو زندگیم پر رنگ شد و...
خلاصه این که زندگی مشترک مون دیگه فرمالیته نبود.

با اون بودن خیلی هم خوب بود، اون عاشق هیجان بود، یه دختر که دلش میخواست مدام آتیش بسوزونه...
مهراد با به یاد آوردن خاطرات گذشته خنده ای سر داد و گفت: واسه عوض کردن حال منو میبرد پیست رالی، باید م ییدی چه دست فرمونی داشت، کارش عالی بود... دیوونه!

عطربین هم لبخندی زد.

لبخند مهراد جمع شد و ادامه داد: از وقتی با اون ازدواج کرده بودم سعی می کردم رابطه ام با فرگل کم تر باشه، در حد همون خواهر زنم باهش رفتار کنم... آدمی نبودم که دنبال ریسک کردن و این حرفا باشم.

با شرایط کنار اومده بودم.

اما انگار واسه فرگل این طور نبود.

مدام به هر بهانه ای میومد خونه ما.

از هر فرصتی استفاده می کرد تا به من نزدیک بشه.

می گفت هنوزم منو دوست داره، میگفت مهم نیست نورگل همسره منه، می تونم اونم داشته باشم.

دلم نمیخواست نورگل از رابطه ای که بین منو فرگل بوده بو بیره، اما قافل از این که، اون حتی از قبل ازدواج مونم از همه روابط منو فرگل مطلع بود.

مهراد آهی کشید و سکوت کرد.

مه گل از آب بیرون آمد و گفت : بابا حوله مو بده سرده...

عطرین نگذاشت مهراد بلند شود و خودش به سمت صندلی رفت و حوله مه گل را برداشت و برایش برد.

حوله را دور دختر پیچید و مه گل با دو از را سنگ فرش شده منتهی به ساختمان راه خانه را در پیش گرفت.

مهراد فریاد زد : سریع میری حمام و دوش میگیری مه گل فهمیدی!

مه گل بدون این که متوقف شد جواب داد : باشه بابایی.

عطرین بلند گفت : مه گل یواش تر نخوری زمین عزیزم.

- باش... -

مهراد سرش را به سمت عطرین برگرداند.

عطرین با خود فکر می کرد برای شنیدن ادامه داستان زندگی او کنارش برگردد یا به خانه برود که مهراد گفت : خانم بدیع ، شنیدن بقیه داستان زندگیم خسته تون کرده یا...

عطرین سریع گفت : نه اصلا این طور نیست.... راستش خیلی داستان زندگی تون جالب و گیراست.

مهراد لبخندی زد و به کنار خود اشاره کرد : پس بیاید کنار من بشینید.

عطرین کنارش نشست و مهراد همراه با نفس عمیقی ادامه داد : نورگل آدم خیلی فهیم و یه زن واقعی بود.

واسه خونه و زندگی مون همه زحمت ها رو اون می کشید.

اصلا انگار نه انگار یه زوج جوون و بی تجربه ایم که هر آن ممکنه تو زندگی شکست بخوریم... وقتی فهمیدم از همه چ یز با خبر بوده و جلوی این ازدواج رو نگرفته مثل اسپند رو آتیش شده بودم.

خیلی باهاش بد رفتاری کردم، خیلی اذیتش کردم.

یه روز حالش بد شد خیلی اون روز من کنارش نبودم، با فرگل رفته بودم بیرون.

پدرم اون روز می برتش بیمارستان و مشخص میشه که بیماریه قلبی داره، وقتی رفته بودم خونه خیلی دیر شده بودم.

بابام سرزنشم کرد توی گوشم زد، بهم گفت مرد خونه باید مردونگی خرج خانواده اش کنه اما من اون جای مرد و تو خونه خالی گذاشته بودم.

عصبانی شدم و سر بابام داد زدم که میخوام از نورگل جداشم، چون اون با نقشه قبلی وارد زندگی من شده و از احساسم به فرگل می دونسته اما مانع این ازدواج نشده، اون جا بود که بابام با حرفی که زد منو سنگ رو یخ کرد، گفت که اون مانع شده بود اما مامانم یه روز دور از چشم من و بقیه نورگل رو خونه دعوتش می کنه و از وضیت خودش بهش میگه و این که دوست داره نورگل تنها عروس اون خانواده باشه و اونو به اعتقاداتش قسم میده که با

ازدواج مخالفت نکنه و دلش به حال مادرم بسوزه.

بابا بعد از زدن این حرفا گفت ؛ خیلی سع کرده جلوی مامان رو بگیره چنین کاری رو نکنه اما بی فایده بوده و...

بابا بعد از گفتن این حرفا اضافه کرد که نورگل توی بیمارستان بستریه و مثل این که مشکل قلبی داره، مشکلی که از پدر خدا بیامورزش به ارث برده بود!

اون موقع بود که از خودم متنفر شدم و قسم خوردم به هر طریقی شده نذارم لحظه ای به نورگل سخت بگذره، چون زندگی اون به خاطر تصمیم خودخواهانه مادر من تحت الشعاع قرار گرفته شده بود. گذشت و سعی کردم همه چیز خوب پیش بره ، و فکر می کردم داره همین طور هم میگذره اما، همسرم باردار شده بود، نباید می شد.

یه بیمار قلبی بود وضعیت مساعدی هم نداشت.!

فشار های فرگل رو زندگی من هم تمومی نداشت.

انگار شب و روزش رو پشت در خونه من میگذروند که تا پامو از در میذاشتم بیرون جلوم ظاهر می شد.

دلم نمیخواست نورگل با دیدن اون حالش بد بشه و فکر کنه دارم بهش خیانت می کنم، مخصوصا که حال روحیش اصلا خوب نبود.

با هم بحث مون شده بود و اونم برای این که من واسه نگه داشتن بچه مخالفت می کردم و اون اصرار داشت که حتما باید اون جنین به دنیا بیاد.

لحن کلام مهرداد حرص دار شده بود و افزود: بازم همون یه دندگی هاشو ادامه داد و ...

به خاطر مشغله ای که داشتم شکوفه جون فرگل رو فرستاده بود خونه ی ما تا مثلا از نورگل مراقبت کنه، اما چه مراقبتی.

اون فکر می کرد تمام این مدت زندگی ما گلستون بوده و مشغول عیش و نوش بودیم که وجودش پر از نفرت و حسادت شده بود و اومده بود که تلافی کنه!

چندین بار سعی کرد همه چیز رو طوری جلوه بده که انگار من با اون ارتباطی دارم و به نورگل خیانت می کنم ، حتی...حتی یه بارم نورگل رو از پله ها هل داد و نزدیک بود، بچه بیوفته!

نورگل اصلا وضعیت خوبی نداشت ، کارای احمقانه ی فرگل هم داشت عرصه رو بهش تنگ تر می کرد.

همه چیز گذشت تا روزی که وقت به دنیا اومدن مه گل رسید.

نورگل انگار با همه سر لج افتاده بود، حس می کردم که از قصد میخواد بچه رو به دنیا بیاره،میخواست از دست اون زندگی خلاص بشه، بهش التماس کرده بودم...قسمش داده بودم، اما انگار کر شده بود.

همه اعضای خانواده حال روحی بدی رو می گذروندن و من از همه بد تر، حس عذاب وجدان داشت زره زره روحم رو می خورد.

نورگل اما خنتی تر از همیشه بود.

ساکت بود چیزی نمی گفت.

صدای مهرداد گویی بغضی با خود حمل می کرد که به ارتعاش در آمده بود.

- فقط ماه آخر، اون اواخر...می گفت از دخترش مراقبت کنم، نمی گفت دخترمون، هیچ وقت نگفت...تنها مه گل رو برای خودش می دونست.

من یه جوون احمق بودم که هیچی از زندگی نمی دونستم، مادرم خیلی راحت قبل رفتنش منو میون زندگی ای هل داده بود که باهاش بیگانه بودم.

نورگل مرد و با خودش منو هم برد....

برد، هنوز بعد این همه سال نتونستم خودم ببخشم...شاید اگه کمی عاقلانه رفتار می کردم، شاید اگه برای زندگی تلا

اش می کردم... همه چیز عوض می شد.
اشک های عطربین روی گونه جاری شده بود.

مردی که کنارش نشسته بود.

دالانی از غم بود و رو نمی کرد.

- شما گناه کار نیستید آقای ارجمند.

مهرداد سری به نفی تکان داد و لحظاتی هیچ نگفت.

- درست دو هفته از مرگ نورگل می گذشت، مثل یه آدم که دیگه هیچ امیدی به زندگی نداره خودمو تو اتاقم زندونی کرده بودم... با خودم فکر می کردم، حالا بدون اون چی میشه، دختری که از خودش به جا گذاشته بود رو چی کارکنم... مگه زن و شوهر ها نباید تو وضعیت سخت کنار هم باشن و دست هم رو بگیرن و از مشکلات بگذرن، پس الان نورگل کجاست که دست منو بگیره و بگه؛ نگران نباش تو تنها نیستی... ما با هم دخترمون رو بزرگ می کنیم.

اما نبود... فرگل اومد، فرگلی که، اومده بود و می گفت، نگران نباش عزیزم، با هم همه چیز رو از اول شروع می کنیم، با هم ازدواج می کنیم و مه گل رو هم بزرگ می کنیم... دیگه نورگلی نیست که نگرانش باشیم... دیگه راحت کنار همی م... اونم راحت شد!

دیوونه کننده بود، من اونجا داشتم از عذاب وجدان این که باعث مرگ همسرم شده بودم می مردم اون خیلی راحت ، مثل یه آدم دیوونه می خندید و می گفت: بیا از اول شروع کنیم؟

نمی فهمید که من با سهل انگاری هام تو روابط و اون با بی فکری هاش و خیره سر بودنش کاری کرد که نورگل پر انرژی ی گوشه نشین بشه و بعد از سر لج و لجاجتی با ما رو چون خودش ریسک کنه و اون بچه رو به دنیا بیاره؟؟

زدم تو گوشش ، بهش گفتم این زندگی دیگه خیلی وقته جایی برای اون نداره و بعد از خونه پرتش کردم بیرون.

چند وقت بعدش خبر رسید که رفته خارج...

واسم مهم نبود، حالا دیگه همه زندگیم خلاصه می شد تو پر کردن تنهایی پدرم و مراقبت از دخترم که هنوز خیلی کوچک بود و مادرش قبل از رفتنش اونو به دست من سپرده بود...

و الان اینجام... جایی که براش تلاش کردم اما، انگار فرگل قصد داره تمام تلاشم رو با برگشتنش بی ارزش جلوه بده...

دردی روز رفته بودم هتل پیشش، انگار هنوزم تو فکر اینه که وارد زندگی من بشه اما من به هیچ وجه این اجازه رو بهش نمیدم...

خانم بدیع من از تون یه کمک می خواستم.

عطربین نگاهش کرد و گفت : چه کمکی؟

- می تونید تا مدتی که اون اینجاست، به صورت فورمالیته نقش نامزد من رو بازی کنید تا نا امید بشه و دست از سر من و زندگیم برداره؟؟؟

عطربین با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

فصل چهارم :

شیرجه ای توی آب زد و سپس خود را بالا کشید و سرش را به طرفین تکان داد تا آب از روی صورتش زدوده شود.

امیر لیوان لیمونادش را روی میز گذاشت و لبه استخر رفت.

- واقعا بهش ابراز علاقه کردی؟

پولاد نیشخندی زد و ابروهایش را با شیطنت بالا و پایین انداخت.

امیر با کلافگی گفت :

چرا دست از سرش برنمیداری؟

- نمی تونم امیر ، نمیتونم...از بازی کردن خوشم میاد و از بازی دادن بیشتر، از این که بازی بدم لذت میبرم!

امیر پوفی کرد و گفت : ولی بنظرم واقعا ازش خوشت میاد و این فیلمایی هم که بازی می کنی حقیقته...

پولاد قهقه ای زد.

خودش را از لبه استخر بالا کشید.

امیر نگاهش را روی بدن ورزیده او داد که زحمت زیادی خرج روی فرم ماندنش کشیده شده بود.

- بودن با اون دختر واست دردسر میشه!

پولاد دست دراز کرد و از توی ظرف میوه گیلاسی برداشت و توی دهان گذاشت.

- ازش خوشم میاد، انکار نمی کنم.

امیر لگدی نثار پهلویش کرد : مرتیکه هوس باز.

پولاد باز هم خندید.

هسته گیلاس را توی آب استخر تف کرد و گفت : از چی می ترسی امیر، مگه نگفتی برادرش تو مشتته!؟

گوشه لب امیر بالا کشید شد : چه جورم.

- خب، پس بودن من کنار اون دختر چه ایرادی داره، نمی فهمم!؟

امیر کنارش نشست و پاهایش را توی آب آویزان کرد : باور نمی کنم حسست به اون دختر هوس باشه، یه چیزی فراتر از ایناست.

تو از هیچ دختری خوشت نمیومد، حالا چرا باست صاف دست بذاری رو این؟؟

پولاد اخمی کرد : خوشم نمیاد تو روابطم سرک بکشی امیر، اینو قبلا هم بهت گفته بودم.

- من فقط میخوام تو یه جهت درست قدم برداریم...همه چشمها رو ماست.

اخم پولاد غلیظ تر شد.

امیر داشت او را نصیحت می کرد؟

امیری که اگر او نبود تا به حال با تمام ارث و میراث پدرش به فنا می رفت!!؟

- این آخرین باریه که بهت تذکر میدم امیر، پات رو دراز تر از گلیمت نذار که میچینمش انگار فراموش کردی کی بود که این زندگی رو به این جایی رسونده که به چشم ها بیایم.

امیر پلک روی هم فشرد.

باز هم پولاد طعنه های همیشه گی اش را از سر گرفته بود.

به هر قیمتی هم شده بود اجازه نمی داد رابطه بین پولاد و آن دختر صورت بگیرد.

باید تا موقع به دار آویخته شدن عطا آن دختر را از این زندگی دور نگه می داشت!!

وگرنه همه رشته هایش پنبه می شد و حقیقت رو...

نباید ریسک می کرد به هیچ وجه!!

دختر نگاه سنگینش را از تک پا تا فرق سرش کشید و سپس همراه با پوزخندی تمسخر آمیز دستش را توی دست دراز شده او گذشت و سریع بیرون آورد.

- تو نامزد مهرادی؟

عطرین لبخندی زد و گفت: بله، شما هم باید فرگل جان باشید!

پوزخند فرگل پر رنگ تر شد و با تمسخر زمزمه کرد "فرگل جان".

مهراد اخمی کرد و خیره به فرگل جواب دختر را داد: بله عزیزم، ایشونم فرگل دوست خانوادگی ما هستند.

فرگل ابرویی بالا داد و خیره در چشمانش گفت: منظورت خواهر زن سابقته دیگه!؟

عطرین نگاهش را از چهره ملیح و زیبای دختر گرفت و به راحتی های گوشه سالن اشاره کرد: لطفا راحت باشی... بفرمایید.

فرگل نگاهش را در زوایای سالن چرخاند و حین نشستن گفت: خونه تعقیر زیادی نکرده، درست مثل همون وقتاییه که رفتم.

مهراد مقابلش روی کاناپه تک نفره نشست و عطرین رو به روی فرگل ایستاد و گفت: چی میل دارید براتون بیارم؟

فرگل همراه با لبخندی مرموز نگاهش را از عطرین گرفت و به سمت مهراد کشید: نامزدت می تونه پیش خدمت خوبی هم باشه...

سپس خودش خنده ای سرد داد و گفت: درست مثل پیش خدمت های کافه سوال می پرسه!

فک مهراد روی هم فشرده شد و لبخند عطرین جمع شده بود.

جو سنگینی سالن را گرفته بود که با ورود غیر منتظره مهرداد خان و مه گل فضا کمی قابل تحمل تر شد.

به محض این که فرگل مشغول احوال پرسی از مهرداد خان و مه گل شده بود عطرین به سمت آشپزخانه رفت.

دستانش را لبه های سینک ظرف شویی تکیه داد و نفس های مقطعی کشید.

دختری که می دید انگار از روی جنگ پا به این خانه گذاشته بود و برای به دست آوردن خواسته هایش هیچ ابایی نداشت.

برای مبارزه با او باید حریف قدری می بود که... نبود!

چرا که اصلا قصد مبارزه نداشت و تنها داشت برای جبران زحمت ها و خوبی های مهراد ارجمند این بازی را شروع می کرد.

- حالت خوبه؟

با صدای مهراد سرش را بالا گرفت و به او نگریست: بله...

مهراد لب روی فشرده و سپس، گفت: بابت حرفای فرگل معذرت میخوام.

عطرین لبخندی زد: این چه حرفیه.

مهراد نگاهش را روی چشمان و صورت دختر چرخید داد.

نگاهش عمیق بود طوری که دختر کمی خود را جمع کرد و حرارت بدنش بالا رفت.

- راجب بابا هم نگران نباش... بهش گفتم باهامون هکاری کنه...

عطربین گفت : مه گل چی!؟

- اونو باید دیگه یه کاریش کنیم.

عطربین گوشه لب خود را جویید و سری تکان داد.

مهرداد گفت : نگران نباش ، سعی می کنم این آخرین باری باشه که فرگل اینجا میاد.

دختر "باشه" ای گفت و گوشه توی جیبش زنگی خورد.

شماره ناشناس بود.

با یک "بیخشید" از مهرداد فاصله گرفت و تماس را جوابداد.

مهرداد مشغول چای ریختن توی فنجان ها شد که با صدای "چی؟" ی بلند دختر حواسش به سمت او معطوف شد و با تعجب به چشمان پر از اشک دختر نگریست.

- چه طور این اتفاق افتاده؟؟؟

...-

پس مگه اون خراب شده مسؤلی نداره؟؟

دختر با پریشانی دستی روی پیشانی خود کشید و گفت : کدوم بیمارستان؟

تماس را قطع کرد و مهرداد سریع پرسید چی شده، اتفاقی افتاده؟

دختر پلکی زد و اشکش روی گونه جاری شد : برادرم رو تو زندون با چاقو زدن و الانم تو بیمارستانه، باید برم پیشش، به من احتیاج داره، مثل این که حالش اصلا خوب نیست...!!!

با نگرانی طول و عرض راه روی پر تردد بیمارستان را قدم برمیداشت.

به گفته دکتر ضربه چاقویی که برادرش خورده بود عمیق بوده و حتی می توانست منجرب به از دست دادن یکی از کلیه هایش شود.

و حالا نجاتش از آن حال معجزه ای بیش محسوب می شد.

با پریشانی روی صندلی فایبرگلاس بیمارستان نشست و شقیقه های خود را در دست فشرد.

مهرداد از استیشن پرستاری فاصله گرفت و به سمت دختر قدم برداشت.

از دور نگاهی روی قامت پریشانش چرخاند و متأسف شد از این همه مصیبتی که دختر جوان در این زندگی متحمل می شود.

آه حسرت باری کشید و مقابل دختر ایستاد.

- الان میتونی بری تو، دیگه داره به هوش میاد.

عطربین سریع به پا ایستاد و نگاهش را روی چشمان او سوق داد و گفت : واقعا، الان میتونم برم ببینمش؟

مهرداد تبسم آرامی زد و گفت : بله ، فقط باید بری پیش پرستارگان بگیری و تن کنی.

دختر اشک روی گونه خود را زدود و سری به "چشم" تکان داد.

وارد اتاق که شد نوای دل غم دیده اش همزمان با صدای دست گاه های متصل شده به برادر رنجورش در تمام زوایای

اتاق بیمارستان منعکس شده بود حتی به گوش خودش هم می رسید.

عطایش، برادرش، حامی اش...

با رنگی بریده و تنی بی رمق روی تخت خوابید.

حامی تمام روزهای سختش، تکیه گاه خانواده از هم گسیخته اش رو تختی خوابیده بود که زندگی اش، نفس هایش بند دستگاه های متصل شده ی اطرافش بود.

قدم جلو گذاشت و هم قدم با پایش اشکی از گوشه چشم ناباورش راه گرفت.

زیر لب زمزمه "عطا" گفتنش مانند پُتکی روی چهار دیواری اتاق کوبیده شد و تمام غم را روی سرش آوار کرد.

صدای زمزمه در گوشش محو شد حالا صدای خاطره ها در سرش منعکس می شد، خاطره ای دور اما نزدیک.

"دخترک با لجاجت پایش را روی زمین کوبید و گفت: من گفتم داداش، دیگه مدرسه، ن می رَم.

عطا اخمی روی پیشانی نشانده، حرف خواهرش آتش در تنش انداخت و طغیان به زندگی اش.

ابرو در هم کشید و روی صورت دخترک خم شد و گفت: میخوای نری مدرسه که چی بشه، یکی بشی عین بابا که همه مونو بدبخت کرد، یا یکی مثل مامان که به خاطر نداشتن یه تحصیلات درست درمون شب تاصبح صبح تاشب واسه خرج خونه میشینه پشت اون چرخ غرازه و چشماش رو گرو میذاره؟

دخترک دلش نازک بود طاقت یک اخم برادر شیر مردش را نداشت چشمه اشکش جوشید و باران روی چمنزار چشمانش شُره انداخت.

با بغض و لب هایی لرزان گفت: آخه داداش، تو مدرسه همه اش هم کلاسی هام مسخره ام می کنن، میگن نک انگشتت از کفشت زده بیرون، مگه پول ندارید کفش بخری، خسته شدم از بس بهونه های الکی آوردم...

عطا مرد بود، مرد بود و غرورش مانده شیشه هایی بلورین با شنیدن هر کلمه حرف بغض دار خواهرش خرد میشد و همراه با قطره های باران روی چمن زارها می ریخت و انعکاس بلورینش چشم دلش را میزد.

آتش می گرفت و باز از زیر خاکستر خود جانی دوباره می گرفت.

نگاهش شرم دار می شد، نگاه از نگاه چمنزار عصیانگر می زدید و آرام می گفت: نگرُون نباش، فردا پَس فردا کارم جور میشه، پول درمیارم، واست یه جفت نو شو میخرم.

دخترک با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و حینی که بینی اش را بالا می کشید گفت: آخه خودت درس و دانشگاه داری داداشت، اتو که قرار نبود این ماه کار کنی تا واحداثو پاس کنی!

عطا لبخندی زد و دستی نوازش وار روی سر دختر کشید: تو تو فکر من نباش، تو فکر خودت باش که دیگه چشمات رو گریوون نبینم.

دختر لبخندی زد، لبخندش به وسعت تمام چمنزارهای دنیا بود"

پلک عطا لرزید و به همراهش جهان برای عطرین زیر و رو شد، از گذشته جدا شد و جان داد برای لحظه پیش رویش، لحظه ای که عطایش چشم می گشود.

دست سرد عطا را فشرد و گفت: داداش.

عطا پلکی زد و دیدش تار بود و بر اثر داروی بیهوشی سرگیجه و حالت تهوع در تنش رخنه کرده بود. میخواست حرف بزند اما تا دهان باز کرد ته خلش باعث شد چیزی شبیه صدای عق زدن از گلویش بیرون بیاید. عطربین سریع از روی صندلی بلند شد و گفت حالت خوبه داداش؟ عطا پلک روی هم فشرد.

عطربین آرام گرفت و دوباره سر جای سابقش نشست.

- آخه این چه حال و روزیه داداش، مگه قرار نبود اون تو حواست به خودت باشه تا منو مامان این بیرون آسوده خاطر باشیم؟

عطا به آرامی و با احتیاط گفت: مامان که خبر نداره از وضعیتم.

- نه خدا رو شکر، چیزی بهش نگفتم.

عطا لب زد که "خوبه" و عطربین نا آرام گفت: داداش، چه طور این اتفاق واست افتاد آخه کار چه بی وجدانی بوده؟؟

عطا چشم از نگاه غم دار خواهرش گرفت و به دیوار مقابلش داد، چه طور می گفت، رویش را نداشت، روی گفتن حقیقت، حقیقتی که جز بی احتیاطی خودش معنای دیگری نداشت.

بیچاره خانواده اش که داشتند تقاص سهل انگاری های او را می داند و ناتوانی اش را.

- الان حاله اصلا خوب نیست عطربین، بعدا راجب بهش صحبت می کنیم.

عطربین سری تکان داد، اما کنجکاوی امانش را بریده بود، گذشتن از جواب این که چه کسی برادرش را به این حال و روز انداخته چیز کمی نبود!

لب روی هم فشرد و پرسید: کار شاکی های پرونده ات که نیست، هست؟

عطا پلک روی هم فشرد و با صدایی که بی شباهت به حرص و عصبانیت نبود گفت: بعدا راجب بهش صحبت می کنیم.

از اتاق که خارج شد با مهران ارجمندی رو به رو شد که هنوز هم دلسوزانه پشت در به انتظار او ایستاده بود و هنوز هم مردانگی خرجش می کرد، چیزی که این روزها از خیلی مرد های زندگی اش ندیده بود.

مهران با نگرانی پرسید: حال برادرت خوبه، باهاش صحبت کردی؟

دختر تبسمی سرماگین زد و گفت: خوبه خدا رو شکر بله، باهاش حرف زدم، اما نگفت کی به این حال و روز انداختتش!

- خوب نباید توقع داشت که به این زودی بگه دیگه، بیچاره هنوز حالش سر جاش نیومده، شما تند شروع به بازجویی کردی.

عطربین از لحن آمیخته به طنز مرد خنده بی رمق و آرامی کرد و گفت: شما رو هم تو زحمت انداختم، واقعا شرمنده تونم به خاطر من خسته شدید و معطل اینجا.

- خواهش می کنم این چه حرفیه، ضیفه ام بود.

دختر نگاهش را روی شکلاتی های او خیره کرد و گفت: خودتونم خوب میدونید که ضیفه تون نبوده...

مهران لبخندی زد: میخواید بمونید یا...

دختر میان کلامش آمد: بله من میمونم پیش برادرم، شما هم بفرمایید واقعا شرمنده ام بازم به خاطر من اینجا اومدید خسته تون کردم، واقعا مدیون تونم.

مهران نگاه خیره ای روی صورتش انداخت و پس از لحظاتی گفت: خانم بدیع شما به خاطر کارایی که واستون میکنم بهم مدیون نیستید، گاهی آدم ها به خاطر زجرهایی که در زندگی میکشن لایق یه التیام برای اون زخم ها هم هستند،

دلم میخواد شما هم منو التیام زخم هاتون ببینید و بدونید که هیچ درد و غمی همیشه گی نیست و گاهی پایان و یا درمانی وجود داره، شاید من اون درمان بودم برای شما و شاید حق تون از سختی هایی که کشیدید.

دختر ابتدا گیج نگاهش می کرد اما با شنیدن قسمت انتهایی کلام او با چشم هایی فراخ نظار گر او شد.

مهرداد خندید و گفت : منظورم رو اشتباه برداشت نکنید، من فقط دلم میخواد تو زندگی شما نقش یه ناجی رو داشته باشم، چون حس می کنم سختی هایی که متحمل میشید، برای شما خیلی زیاده.

دختر مات و مبهوت نگاهش می کرد که مهرداد با یک خدا حافظ آرام فاصله گرفت و در پیچ راه روی طویل بیمارستان محو شد.

توی محوطه شروع به راه رفتن کرد و در همین حین مشغول گرفتن شماره پولاد ارجمند شد، باید تا ساعتی دیگر بیمارستان را ترک می کرد و به مقصد خانه قدم برمی داشت اما نه دلش راضی به ترک برادرش بود و نه مطلع کردن مادرش از وضعیت عطا.

نگرفتن جوابی درست از عطا هم داشت تمام اعصاب و روانش را به بازی می گرفت |

نمی توانست گفته های نگرهبان زندان را باور کند و بپذیرد که حال برادرش به خاطر یک بحث و دعوا در سلول بین زندانیان باشد، چرا که عطای او آرام تر از این حرف ها بود که با کسی زد و خورد داشته باشد.

و با همین افکار رشته ذهنی اش به سمت حرف های عطایی، می رفت که گفته بود از طرف شاکی هایش افرادی توی زندان هست و خبر آن شب کذایی را هم از بیرون آن ها به گوشش رسانده اند.

به محض پیچیدن صدای پولاد در گوشش با خشم غرید : کار تونه آره ، تو برادرم رو به این حال و روز در آوردی آره عوضی؟

پولاد که از حرف هایش سر در نمی آورد گفت : چی شد گریه یاغی من، باز این داداشت چه آتیشی سوزونده که شعله هاش باز دامن منو مشتعل کرده ؟

دختر با حرص گفت : آتیش و که فعلا شما می سوزونید، یعنی باور کنم شما از حال برادرم بی اطلاعید؟

پولاد آن طرف خط اخمی از روی گیجی بر پیشانی نشانده و گفت : چی شده مگه؟

دختر با بغض گفت : داداشمو با چاقو زدن و الانم رو تخت بیمارستان خوابیده!

کمی سکوت شد و سپس پولاد با صدایی جدی گفت : الان حالش چه طوره؟

- مگه واستون مهمه.

- معلومه که نه... الان حال تو واسم مهمه اما با دونستن وضعیت برادرت میتونم حال روحی تو رو هم دقیق تخمیل بزنم چون مث این که خیلی واست عزیزه.

دختر با حرص، گفت : بله عزیزه ، و مطمئن باشید مسبب این حال شو به هر قیمتی شده پیدا می کنم و به سزای کارشون میرسونم.

پولاد "موفق باشی" ای گفت و دختر دیگر نتوانست حرص درونش را کنترل کند و گفت : من مطمئنم کار خود پستته اما مطمئن باش تلافی می کنم

صدای پولاد به خنده آمیخته شد : من منتظرم پنجولات رو رو تنم حس کنم گریه کوچولوی ملوسم!

- با این کارات و روانی بازی هات فقط دیوونگی خودت رو به اثبات می رسونی

پولاد باز هم خندید و گفت : عزیزم من دیوونه ام اونم دیوونه تودرش شکی نیست اما در سلامت بودن عقل خودتم شک دارم اخه اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی یه بار فعل جمع موقع حرف زدن باهام به کار میبری یه بار مفرد خب تکلیفم رو روشن کن ، برم عقب یا بیام جلو؟

دختر تقریباً فریاد زد : برو جهنم

و تماس را قطع کرد

نفسی حرصی از سینه خارج کرد و هوای اواخر شهریور ریه کشید

برادر عزیزش چقدر بد شانس بود که در چنگال چنین بیمار روانی ای اسیر شده بود

آهی کشید و به سمت بیمارستان قدم برداشت تا برای بار آخر بالای سر عطا برود

گوشی زنگ خود و قدمش نیمه

راه متوقف شد دوباره شماره پولاد ارجمند بود که روی صفحه گوشی خود نمایش می کرد.

ابتدا خواست جواب ندهد اما در انتها پوفی کرد و بی حوصله نشستش را روی اسکرین لغزاند "بله" ای سرد تر از همی
شه گفت.

- هنوزم سر حرفم هستم...اگه بخوای! کنارش روی تخت نشست و دست سردش را در دست گرفت.

- نمیخوای بگی چرا این طوری شد عطا؟

عطا نگاه بی فروغ و خسته اش را از پنجره پهلویش گرفت و به خواهرش داد.

- وضعیتم اصلاً خوب نیست عطرتین! تو که مراقب خودت و مامان هستی، آره؟؟

- معلومه، من بهت قول دادم دادش تا برگشتنت به خونه مراقب همه چیز هستم.

عطا سری تکان داد و سکوت کرد، سپس پس از لحظاتی به حرف آمد : روم نیست بگم بهت عطرتین، اگه میتونستم تا
آخر عمرم این خراب کاری رو ازت مخفی می کردم اما...اما میتروسم بازم با سهل انگاری هام کارا رو خراب تر از پیش
کنم.

عطرتین نگران شده بود ، با چشمانی کنجکاو نگاه به دهان عطا دوخته بود تا حرفی بزند، این سفسطه بافتنش بوی
خوشی نمیداد.

- چی شده داداش، د بالا حرف بزن جون به لبم کردی؟

عطا بزاز دهانش را فرو داد و گفت : اون پوله بود.

- کدوم پول؟

- پول عمل مامان رو میگم...اون پول، اون پولو از یه نوزول خور تو زندون نزل گرفته بودم....

قلب عطرتین در سینه بنای نه تپیدن نهاد.

برای لحظه ای نفس از خاطرش رفت و خون در رگش ماسید.

باز هم مصیبتی دیگر ، باز هم...

این کلاف سردرگم زندگی شان گویی هیچ گاه باز نخواهد شد!

عطرین با حالی آشفته بزاز دهانش را فرو داد و بریده بریده گفت : کار او نا بود، او نا به این حال و روز انداختنت!؟

- پول و گرفته بودم که سر ماه با اسکونتش پس بدم اما...

عرق سردی روی تیره کمر عطرین نشست و با تعلل گفت : حالا چی میشه؟

عطا لب به دهان کشید و گفت : باید پولو پرداخت کنم...اون بیشراف ها آدرس خونه رو دارن و ...منو با شما تهدید کردن واسه همین هم باهاشون درگیر شدم و الان تو این حال و وضع افتادم.

عطرین دستی روی پیشانی خود کشید : دیگه برای همیشه این زندگی رو باختیم عطا پاختمیم...دیگه، نه راه پس داریم نه راه پیش...تمام شد به خدا که تمام شد.

دختر زیر گریه زد.

عطا پریشان غریب : خفه شو عطرین ، خفه شو...

- همه چیز نابود شد داداش، ما آه نداریم با ناله سودا کنیم حالا چه طور پول اون نوزول خور ها رو تصویه کنیم اونم با اسکونت...

عطا دست عطرین را فشرد : گریه نکن، درستش می کنم، گندیه که خودم زدم، قول میدم حلش کنم.

- چه طور ها!!!، چه طور؟؟؟

اون تو آگه جونتم بدی نمی تونی حلش کنی، منم این بیرون دستم از همه جا بسته است، آخ خدا این چه زندگیه ، خدا یا حق بندگیمو نمی بخشم.

اشک درون چشمان عطا حلقه بست نگاه زد دید و آرام گفت : تا اینجا شو با جون کردن رسیدیم عطرین، بعد اینم می تو نیم...!

عطرین سری به طرفین تکان داد: اینجا دیگه آخرشه...آخرش!

وارد خانه شد و کیفش را گوشه اتاق انداخت.

نرمین به پیشوازش آمد و گفت : تا این وقت شب کجا بودی؟

عطرین "سلام" آرامی داد و گفت :

سر کار بودم... میخواستی کجا باشم.

نرمین اخمی کرد : تا این وقت شب؟

عطرین حس نمی کنی این روزا به خاطر این رفت و آمدات یه توضیح بهم بدهکاری؟

عطرین از کنار نرمین رد شد و حینی که به سمت اتاق می رفت گفت : الان نه مامان، الان حالم اصلا مساعد نیست.

نرمین پشت سرش رفت و گفت : این چه طرز جواب دادنه، بابات بی غیرته ، داداشت اون تو قرار نیست شب تا صب ، صب تا شب ول بچرخ!

عطرین با خشم به سمتش برگشت، این حرف نرمین در چنین وضعیتی عجیب برایش گران حساب می شد : ول می چرخم، یعنی چی ول می چرخم ها...از صب تا شب دارم مثل خر کار می کنم خرج این خونه خراب شدت و جور کنم حالا میگی دارم ول می چرخم؟؟؟

نرمین از صدای بلند دخترش تعجب کرد و عقب کشید عطرین هیچ گاه تا به آن روز صدایش را روی کسی در آن خانه بلند نکرده بود.

- چشمم روشن احلا صدات و روم بلند می کنی، حیا هم خوب چیزیه.ا.میگم خود سر شدی نگو نه...خودتو گم کردی!

- دلم میخواد هر وقت بخوام میرم بیرون به تو هم هیچ مربوط نیست، فعلا این منم که چرخ این خونه رو می چرخونم، اگه میتونی قدر بدون.

عطرین از خشم به خود می لرزید سریع پشت کرد و به سمت اتاق رفت.

در را پشت سر خود بست و در همین حین اشک روی گونه اش راه گرفت.

دیگر تحمل این زندگی در توانش نبود.

با هر دست و پاییی که میزد بیشتر از پیش در این ورطه ی نابودی کشته می شد.

ربا خواری که عطا را به این حال و روز انداخته بود قاندا با کسی سر شوخی نداشت و برای گرفتن حقش خودش را در انجام هر کاری محق می دانست.

حق هق گریه اش دیگر صدا دار شده بود.

پاهایش را درآغوش کشید و چانه خود را روی کاسه زانو گذاشت.

دیگر هیچ راه نجاتی نداشتند، برای همیشه نابود شده بودند...

برای همیشه!! یک ساعتی بود که با همان پُزیشن پشت به در تکیه داده بود و با چشمانی تر به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود.

احساس می کرد تمام در و دیوار دارند با دهن کجی نگاهش می کنند و پوزخند می زند که "تو هرگز از این زندگی نجات نخواهی یافت."

مغزش قفل کرده بود.

نه توان پرداخت پول را داشتند نه چیزی.

به ذهنش رسید بهترین راه فرار است.

اما عطایش چه میشد؟

عطایی که مرزی به نام میله های زندان او را در پشت خود اسیر کرده بود.

عطایی که حتی زندگی خودش را فدای آنها کرده بود.

مگر می توانست، عطایش را ول می کرد و می رفت؟

باز چشمه اشکش جوشید و با حالی دگرگون تر از همیشه به گریه افتاد و زیر لب نالید : خدایا آخه این چه مصیبتیه، مگه چه ناشکری ای به درگاهت کردم که حالا این طور می کنی ها، این زندگی رو لایق من و خانواده ام میدونی؟ آخه چرا؟

خدایا کمک کن، خدایا دستمو بگیر.

گریه صدادارش چنان ریشه دواند که حتی به گوش نرمین هم راه پیدا کرد.

نرمین با حالی آشفته پشت در رفت اما با فکر کردن به رفتاری که عطرین در برخورد با او نشان داده بود بی خیال دوباره به آشپزخانه برگشت.

عطرین نفسی مقطع از سینه خارج کرد.

پاهایش از فرط گریه بی انتهایش سست شده بود و اسخوان هایش درد گرفته بودند.

به سختی از جای برخاست و مشغول عوض کردن لباس هایش شد.

مدام و به طرز هیستریکی زیر لب تکرار می کرد : همه چیز درست میشه ، همه چیز درست میشه....

برای لحظه ای دستش روی دکمه مانتوی کاربنی رنگ خشک شد.

بُزاق دهانش را فرو داد و سپس به طرز جنون آسایی به خنده افتاد.

قهقهه ای زد و در میانش لب زد : آره ، خودشه!

به محض جمع شدن لب هایش از اتاق خارج شد و وارد پذیرایی شد.

سریع به سمت کیفش رفت و گوشی را بیرون کشید.

نرمین سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و نگاهی به او انداخت.

عطرین دوباره توی اتاق برگشت و در را پشت سر خود بست.

بی تعلل شماره پولاد ارجمند را گرفت .

پس از لحظاتی صدای پولاد در گوشش پیچید که می گفت : باز چی شده؟

- پیشنهادی دارم که شاید از شنیدنش خوشحال بشی.

- هیچ پیشنهادی جز بودن کنار تو منو خوشحال نمی کنه خوش بو!

اخم های عطرین از شنیدن "خوش بو" از دهانش در هم رفت.

یادش آمد کوچک تر که بود ، پسر همسایه ای داشتند که همیشه به همین نام خطابش می کرد و همیشه هم از ان پسر بدش می آمد

سعی کرد به خود مسلط باشد و گفت : از کجا معلوم همین پیشنهاد رو نداشته باشم. پولاد با شنیدن جمله غیر منتظره دختر سکوت کرد و باعث شد ترس و اضطراب در وجود عطرین ریشه بدواند.

عطرین وقت زیادی نداشت، باید هرچه زود تر او را راضی می کرد.

هیچ چیز بجز سلامتی برادرش و حفظ خانواده اش دیگر مهم نبود.

اگر پولاد ارجمند همان طور که نشان می داد دیوانه و مفتون او بود، که البته به دلیل رفتار های ضد و نقیضی که مرد از خود نشان داده بود شک داشت ، اما با این اوصاف می توانست تکیه به قدرت پولاد ارجمند دهد و خانواده اش را از این فلاکت نجات دهد.

نگذاشت سکوتی که از سمت پولاد ارجمند نشأت گرفته بود طولانی شود و گفت : چیه ، چرا سکوت کردی؟

نکنه همه عاشقتم و دیوونه اتم گفتنات کشک بود.

پولاد آن طرف خط به زحمت نفس هایش را می کشید.

حرفی که از زبان دختر شنیده بود را باور نداشت.

یعنی آرزوی محالش داشت با حقیقت تلاقی پیدا می کرد!؟

پولاد دست دیگرش را که از احاطه گوشی آزاد بود روی قلب خود گذاشت و با صدایی مقطع اما جدی پرسید : شوخی میکنی یا راست میگی؟

- کاملاً جدی هستم.

لبخندی روی لب های پولاد غنچه زد : پس بالاخره عقلت به کار افتاد.

حالا چی شد چنین تصمیمی گرفتی؟

- فهمیدم هرچی دست و پا بزنم بیشتر فرو میرم و ، گاهی نیازه یکی تو نقش ناجی دست تو بگیره و از باتلاق بیرون بکشتت، حالا فرقی نمی کنه اون ناجی رو خودت انتخاب کرده باشی یا ناقافل سر و کله اش وسط زندگی پیدا شده، مهم اینه که اون لحظه تا می تونی و مفیده ازش استفاده کنی تا خودت و نجات بدی!

پولاد گفت : پس من نقش ناجی تو رو دارم آره.

- یه همچین چیزی.

- پس میخوای تا میتونی ازم استفاده کنی؟

عطریں زبان روی لب زیرینش کشید و گفت : اینو گفتم که بدونی، اگه بودنی کنار تو باشه از روی علاقه نیست از روی اجباره!

پولاد سکوت کرد، سکوت طولانی شده بود عطریں ترسید، ترسید نکند با این حرف پولاد را منصرف کند.

اما صدای پولاد تمام رشته های ذهنی اش را باطل کرد : با تو بودن حتی به اجبارشم قشنگه.

لبخندی روی لب های عطریں نقش بست.

نه از ابراز علاقه پولاد بلکه از گرفتن نقشه اش.

حالا می توانست به کمک پولاد ارجمند تمام مشکلات خانواده اش را حل کند...تمام شان را.

عطریں بی تعلل به حرف آمد و برای اتمام حجت قبل از هر اتفاقی گفت : باید یه قولی بهم بدی.

پولاد با لحنی سرخوش که فقط خدا می دانست در دل و جاننش چه طغیانی به پاست گفت : تو جون بخواه.

- میخوام داداشم هرچه زود تر از اون تو بیاد بیرون، میخوام تمام بدهکاری هامون صاف شه!

- نگران نباش، تو کم ترین زمان ممکن همه این اتفاقا میفته، بهت قول میدم و ثابت می کنم که بهترین تصمیم رو گرفتی...حالا بهت نشون میدم این مرد چقدر عاشقته.

بغضی توی گلوی دختر نشست.

حال غریبی داشت، فکر این که قرار بود رابطه ای را با مردی شروع کند که نه شناختی از او داشت و نه علاقه ای تمام تار و پودش را به ترس و اضطراب پیوند می زد.

با صدایی که سعی داشت طنین بغض آلودش پنهان بماند لب زد : باشه. لباس هایش را پوشید و کیفش را روی شانه گذاشت.

مهرداد ارجمند ته مردانگی را برایش به اثبات رسانده بود و امروز را هم مرخصی برایش رد کرده بود تا کنار برادرش باشد.

این مرد، این مرد با تمام خوبی هایش ، سعی داشت تمام معادلات ذهنی اش را به هم بریزد.

از اتاق خارج شد و پا به پذیرایی کوچک خانه گذاشت. باید هرچه سریع تر خودش را به بیمارستان می رساند که تا وقت ملاقات تمام نشده عطایش را ببیند و با او حرف بزند.

چشمش خورد به نرمینی که روی زمین نشسته بود و تکیه بر پشتی پشت کمرش در حال بالا و پایین کردن شبکه های تلوزیون بود.

خجالت زده از بی احترامی شب گذشته اش و بالا بردن صدایش بر روی مادر عزیز و دلسوزش لب گزید و سرش را پایین انداخت.

نگاهش روی گل های قالی لاکه رنگ و قدمی زیر پایش می چرخید و داشت فکر می کرد چه طور می تواند سر

صحبت را با مادرش که عجیب سکوت کرده بود باز کند و دلخوری را از دلش براند.

لبی به دهان کشید و آرام به سمت مادرش قدم برداشت و گفت: مامان.

نرمین گویی صدایش را اصلا نشنیده باشد، هیچ نگفت.

این بار عطربین بلند تر خطابش کرد: مامان...

نرمین بدون آنکه نگاه از تلوزیون پیش رویش بگیرد گفت: چته هی مامان لهامان.

- مامان منو به خاطر دیشب ببخش، به خدا خیلی خسته بودم... همه اش از فشار کاریه که رو سرم ریخته.

نرمین بالاخره نگاهش را از صفحه تلوزیون گرفت و روی قامت دخترش چرخاند.

نگاهش را خیره چشمان مایوس عطربین کرد و گفت: این کار تو چیه که من سر ازش در نمیارم ها... عطربین خانم؟

عطربین با این که دیرش شده بود اما کنار مادرش روی زمین نشست و گفت: کار جدید مامان، تو یه خونه ای پرستار یه بچه سه چهار ساله ام.

- پس کار قبلت چی شد.

عطربین برای ناراحت نکردن مادرش موضوع دکتر فلاح را فاکتور گرفت و به جایش گفت: صاحب کارم یه منشی دیگه گرفت، گفت یه منشی تمام وقت میخوام مچل تو که نیستی و فلان، آخه تو همون بُرهه زمانی ای بود که درگیر کاری عملی تو بودم و وضعی ام رو خوب انجام میدادم.

نرمین با ظن نگاهش کرد و سپس، گفت: پرستار بچه مردم شدی که چی، به نظرت درسته یه دختر جوون بره خونه ای ن و اون... تو این مملکت خراب، هزارتا حرفم پشت سرت درمیارن. آخه یه ذره عقل تو سر تو نیست بچه؟؟

مگه من مُردم تو میری کار می کنی؟

هنوز خدا رو شکر اون چرخ فکستنی گوشه اتاق گذاشته هست، هنوزم خوب دوخت و دوز می کنه... دیگه نیازی نیست بری کهنه بچه مردم و بشوری و لله گیر یه مشت آدم از خدا بی خبر بشی.

عطربین سرش را پایین انداخت و گفت: آخه مامان حقوقش خوبه، تازه صاحب کارم خیلی آدم محترمیئه.

- هرچی، تو اصلا فکر کردی عطا بفهمه چه قشقرقی به پا می کنه؟ هنوز اون قدر بی غیرت نشده که تو رو بفرسته خونه مردم کار کنی.

عطربین اخمی کرد و گفت: چه حرفه میزنی مامان، چه ربطی به غیرت و فلان داره... بعدشم، اون قرار نیست بفهمه که ، اگه کسی بش نگو.

نرمین چشم ریز کرد: چشمم روشن، همی طوری از خودم چی پنهنون می کنی.

عطربین چشم درشت کرد.

- این چه حرفیه میزنی مامان، واقعا که...

سپس از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

نرمین گفت: من بهت گفتم دختر، آخرش می بینی چه گندی ازش درمیاد... نیازی نکرده تو واسه من پول داراری، بیا بشین تو خونه کارا خونه خودمون رو بُکن که بو کرده، نمیدونم وقت می کنم سفارشا مردم تحویل بدم یا به اینجا برسم.

عطربین حین خارج شدن از خانه گفت: برگشتم یه سر و سامونی میدم مامان، خودتو خسته نکن لطفا... می تونی.

نرمین چیزی نگفت و عطربین از خانه خارج شد

مقابل تخت ایستاد و به زحمت مشغول چرخ دادن دسته پایین تخت شد و گفت: حالا تنظیم شد یا بالا تر؟

عطا دستش را به نشانه توقف بالا آورد : نه خوبه حالا کافیه.

عطرین باشه ای گفت و تخت را دور زد و کنارش لب تخت بیمارستان نشست.

عطا به حرف آمد و پرسید : مامان چه طوره اخوبه...

- آره... خوبه، راستی مَث این که دلش داره کم کم باهات نرم میشه چون زیادی اسم تو به زبون میاره مثل قبل نیست.

چشمان عطا برق زد و "خداروشکر" ی زمزمه کرد.

و سپس با حسرت گفت : کاش میومد ملاقاتم، دلم برا بوش و نگاهش تنگ شده.

عطرین آهی کشید و گفت : ایشال... دلش که کاملاً نرم شد خودم میارمش.

عطا "ایشال..." ای هم زمزمه کرد و سپس گفت : سوالیه که مدتی مغزمو مشغول کرده... اما چون این مدت نیومدی ملاقات ننوستم بیرسم.

- چی؟

عطا اخمی کرد و جدی، پرسید : پول این وکیلو که اومده بود ملاقاتم رو چه طو جور کردی؟

عطرین لب گزید، سعی کرد به خود مسلط باشد و سوتی ندهد.

- مرد خوبیه، از وضعیت بد مالیم و حال مامان که گفتم قبول کرد سر فرصت و تیکه تیکه پول شو پرداخت کنیم.

عطا نگاه سنگینی رویش چرخاند و سپس گفت : به هر حال بگو دیگه نیاد، پولش زیاد قاندا و این که... حرفی برای گفتن بهش ندارم.

عطرین اخمی کرد : چرا داری، عطا اون وکیل رو باید باهش همکاری کنی.

اخم عطا پُر رنگ تر شد و توپید : بهت گفتم عطرین، خوشم نیاد حرفمو تکرار کنم.

عطرین متقابلاً " اخمی کرد.

- این قدر خودخواه نباش از چی میترسی، فوقشم مرگه که الان داری باش دست و پنجه نرم می کنی، پس حداقل ارزش دار باشه و طوری که بیگناه بودنت ثابت شه!

- آره، فوقش مرگه... اما نه فقط مرگ خودم!!

عطرین متوجه حرفش نشد و زمزمه کرد : چی؟

عطا "هیچی" ای گفت و ادامه داد : نیاد عطرین حوصله شو ندارم.

- عطا ، به خودت فکر نمی کنی به خواهر و مادر تنهات فکر کن که این بیرونن خب؟؟

- اتفاقاً به همونا فکر می کنم و میگم این راهش نیست.

عطرین با سوئظن نگاهش کرد : پس خبریه... کسی تهدیدت می کنه آره...

عطا هیچ نگفت ، تنها با اخم نگاهش کرد.

عطرین کلافه از این یک دندگی های عطا پلک روی هم فشرد، حس می کرد مشکلات واقعی زندگی اش در راه هستند.

گوشی اش زنگ خورد و از تخت عطا فاصله گرفت شماره پولاد ارجمند بود که روی صفحه گوشی اش خودنمایی می کرد.

با نگاهی هراسان چشم از نگاه کنجکاو عطا دزدید و با تعلل جواب داد : اولو.

- الو...خوبی؟

- ممنون، بفرمایید!

پولاد خنده ای کرد: باز که چهار تا شدم.

عطریں متوجه منظورش بود که اشاره به جمع بستنش می کرد اما جلوی نگاه کنجکاو خیره عطا نمی توانست در قالب دیگری فرو برود.

پولاد گفت: زنگ زدم بگم میخوام بریم بیرون، هرجا هستی بگو پیام دنبالت.

- آخه من...

- چیزی نمیخوام بشنوم، با من بودنت از همین امروز شروع شد!

چارت حاوی برگه کنترل علائم حیاتی بیمار را از روی پیشخوان استیشن پرستاری برداشت و حین چک کردنش به پرستار گفت: وضعیتش هیچ تعقیری نکرده؟

- نه آقای دکتر، خیلی بد تر هم شده، دکتر شفیعوی دستور الکترو شک رو هم دادن که...

سرش را بالا گرفت و با نگاه تیزش کلام پرستار بخش را برید: به هیچ وجه، دکتر شفیعوی باچه تدبیری چنین دستوری رو دادند، هنوز با خیلی مراحل میشه اون بیمار رو درمان کرد، مخصوصا که دختر جوونی هست و انصاف نیست چنین کاری!

پرستار لب زد: چشم پس.

با صدای شفیعوی باز هم کلامش نیمه ماند: چی شده مهرداد جان! اسممو از دهننت شنیدم.

مهرداد دستورات نوشته شده روی برگه را که با اتمام رساند انتهای آن را مهر زد و گفت: اتفاقا خوب شد که اومدی، داشتم راجب خودت صحبت می کردم.

شفیعوی رو به پرستار کرد و گفت: خانم، لطفا اگه اینجا یه قرص مسکن پیدا میشه به من بدید...

پرستار سری تکان داد و شفعی سپس سر به سمت مهرداد برگرداند و آرام تر ادامه داد: سرم خیلی درد می کنه...

مهرداد با افسوس نگاهش کرد و گفت: بازم تا صبح دَدر دو دور بودی!؟

شفیعوی به خنده افتاد: اره اتفاقا، نبودی جات خالی، یه دوتا داف اسمی هم طور کردم!

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد: معلوم نیست میخوای کی به فکر این زندگی بیوفتی... بیچاره نغمه جان که به خاطر هوس بازی جناب عالی آرزوی نوه مونده به دلش.

- وای داداش همه که مت تو نیستن سر ده دوم زن بگیرن، ما حالا اول جوونی مونه، هنوز سی سالم نشده... درمورد مامانم دست رو دلم نذار که خونه، بد پا پیچم شده که باید بفرستم سر خونه زندگی و گرنه تن حاجی تو خاک می لرزه...

پولاد لب به هم فشرد تا خنده اش محفوظ بماند و گفت: خب مگه بده، سر و سامون میگیری.

شفیعوی با چندش نگاهش کرد: تو سرسامونو تو زن می بینی؟

در شگفتم چرا تا حالا تارک دنیا موندی و مت آقا جونم سر سال دومی رو اختیار نکردی.

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد و گفت: آقا جونتم مت خودت آتیش تند بود، آقای داف اسمی.

آرش شفیعوی سرش را به عقب پرتاب کرد و قهقهه ای زد که صدایش در کل بخش پیچید.

مهرداد با مشت به کتفش زد و غرید: مرض، بیمارستانی ها!

شفیعوی به زحمت لب هایش را جمع کرد و گفت: دیوونه، دافش واسه یه شب دوشب خوبه، وگرنه اگه قراره موندنش

همیشه گی شه که پدر آدم در میاد. روز اول دومه که نازت و میکشن و قربون صدقه ات میرن تا ببینی شون، همین که خر شون از پل گذشت تازه توقعات شون شروع میشه و غرغرای بیخودی شون.

- زندگی مشترک همیشه دیگه، چه توقعی داشتی، اون خودشو پاسوز زندگیته کنه و تو مفت مفت کیف شو ببری، درضمن اگه همیشه تاملین بشه دیگه نیازی نیست غرغرهاشو تحمل کنی.

- یه چی میگی ها مهرا، مگه قراره بش باج بدم... برو که نمیخوام یه کلمه دیگه از دهنه بشنوم، با این عقاید فمینیست ی خرکیت، جانب دکتر شما داری اینجا حیف میشی ها، میون یه مُشت خُل و دیوونه، الان باید میون بزرگ ترین انجمن های دفاع از حقوق زنان سخنرانی می کردی.

- چرا که نه، زن همون موجود پاکیه که مادر میشه و بهشت خدا زیر پای اونه، مادر کسیه که منو توی سست عنصر و که هر اشتباه نسبت به اونا انجام بدیم میذاریم پای غریزه ته ماه توی شکم خودش نگه میداره، مادر همونیه که، تو سخت ترین شرایط که یه مرد ول می کنه و میره پای زندگیش می مونه و همه ستون های آوار شده خونه اش رو از نو بنا می کنه... زن و زنونگی خیلی ارزشش بیشتر از ایناست آقا آرش.

آرش که تمام آن مدت با چشمانی برزخی نگاهش می کرد به حرف آمد و گفت: نگفتم داری اینجا تلف می شی!

مهرا به خنده افتاد و گفت: در این شکی نیست، حالا بی خیال بگو ببینم، چرا بی خودی واسه بیماری که تحت نظارت منه سُسخه می پیچی.

آرش با شست و اشاره مشغول ماساژ دادن شقیقه های خود شد و پرسید: کدوم بیمار؟

- همون دختر اتاق چهار.

آرش پوفی کرد و گفت: اها اون، خب مگه حالا چی شده؟

- چی قرار بود بشه، من واسه درمان اون بیمار میخوام از راه های دیگه ای استفاده کنم، نیازی به الکترو شک و این حرفا نیست.

- وضعیت اون بیمار زیاد جالب نیست، به کار گیری روش های دیگه هم زمان بره.

- مهم نیست، مهم اینه که اون تو شرایط درست درمان بشه، حتی شده تریجی و وقت گیر...

- اوکی، پس با این اوصاف، همین طور هم میشه

مهرا نفسی از سینه خارج کرد و حینی که چارت را از روی پیشخوان ورمیداشت و از آنجا فاصله می گرفت گفت: من برم یه سربه بیمارام بزنم.

آرش سرتکان و گفت: خانم پرستار رفتی قرصو بسازی یا بیاری؟

ماشین گولپیکر و سیاه رنگ پولاد ارجمند مقابل پایش توقف کرد.

با تعلق قدمی جلو رفت و در را باز کرد و خود را از شاسی آن بالا کشید.

در را بست و بوی خوشی زیر بینی اش پیچید.

بویی که ماندش را قبل تر هم از نزدیکی تن این مرد زیر بینی خود حس کرده بود اما حالا انگار در دنیایی از آن نفس می کشید.

ابتدا چشم بست و بی آن که متوجه شود نفس عمقی از آن بو را به ته ریه های خود کشید و سپس سرش را به سمت مخالف چرخاند که با نگاه خاص و تبسم آرام پولاد ارجمند مواجه شد.

- سلام.

لب های خوش قُرم پولاد کمی دیگر کش آمد و چال گونه اش از زیر ته ریزشی که حسابی جذابش کرده بود پدیدار شد.

- سلام، خوبی؟

عطرین کمی از نگاه خاص مرد خجالت زده شد. چشم دزدید و آرام گفت : ممنون.

پولاد ماشین را به حرکت در آورد و گفت : خب چه خبر، از اون داداشت؟

عطرین اخمی کرد "اون داداشت" گفتن پولاد باعث شد حسابی به او بربخورد.

با خود فکر کرد، چه طور قرار است رابطه ای را با این مرد شروع کند، با یک عالم جدال خفته و یک عالم طعنه ای که این مرد قرار است نثارش کند.

- خوبه...

- اوکی، پس معلوم شد توهم خوبی.

پولاد از گوشه چشم نگاه به سمت دختر سوق داد.

دختر نگاهش به پنجره پهلو بود و اخم ظریفی روی پیشانی اش خود نمایی می کرد که حسابی جدی و خواستنی اش کرده بود.

هوس کرد روی آن پیشانی بلند و سفید بوسه ای بنشانند اما میدانست که این دختر چموش تر از آن است که اجازه ی این کار را بدهد.

با فکر کردن به افکار خود خنده آرامی کرد که عطرین با تعجب نگاه از پنجره گرفت و به سوی او برگرداند : چیه؟

پولاد "هیچی" ای گفت و دکمه پخش ماشین را فشرد و صدای موزیک شادی که گویای احوالاتش بود در فضای ماشین پیچید.

"من واسه ی داشتنت هر چیو بدم کمه،

تو، یه جور دیگه ای فرق می کنی باهمه

من واسه ی دیدنت شهرو می ریزم به هم

تو، میدونی حسمو خوب میدونی عاشقم

تو، اومدی قلب من تند تر از همیشه زد

کاش بدونی عشق من ، من تو رو میخوام چقد

کاش بدونی حسمو، کاش بخونی از چشم کی مٹ من عاشقه ، کاش بگی بمون باهام"

صدای بلند موزیک در حال پخش باعث شده بود ضربان قلب دختر بالا برود.

آهنگ که به این قسمت رسید پولاد آرام شروع به همخوانی کرد.

"دل نکن عزیز من ، تو شدی همه چیز من

آروم بگو تو گوش من، حرفاتو عزیز من

من عاشق توئم فقط، چیزی که نمیخوام ازت

غیر از تو و علاقه مون حرفی که دوم نزد"

پولاد صدای موزیک را کم کرد و پرسید: دوست داری کجا بریم؟
عطرین شانه ای بالا انداخت: نمیدونم.

دلش میخواست بگوید هیچ کجا، برادرش روی تخت بیمارستان بود و زندگی اش با آن همه مشکل رو به زوال می رفت، او اینجا چه میخواست، کنار این مرد غریبه و در حال گشت و گذار.

او الان باید یک گوشه می نشست و روی سر خود می زد و از خدا طلب کمک می کرد.

اما نه، آن روزها دیگر گذشت، خدا هیچ وقت کمکش نکرد.

حالا وقتش بود کمی خودش برای این زندگی قدم برمی داشت.

بس بود آن همه صبر بی پاداش.

بُزاق دهانش را فرو داد و گفت: جای خاصی لازم نیست بریم، همی گوشه کنار وایستا میخوام باهم صحبت کنیم.

- تو یه کافی شاپ شیکم میشه حرف زد.

- اون جور جاها به گروه خونی من نمیخوره آقای ارجمند.

پولاد ماشین را حاشیه خیابان کشید و سر به سمت دختر چرخاند: خب بگو ببینم، میخوای باز چه طور اعصاب منو با اون زبون درازت خورد کنی.

عطرین بی حوصله نگاهش کرد و گفت: میخوام بگم که، درباره تصمیمی که گرفته شد باید به یک دید جدی تر نگاه کرد.

- من الان دارم جدی نگاهت می کنم دیگه.

عطرین با حرص نگاهش کرد.

پولاد با ابرو به او اشاره زد و گفت: اما مت این که خودت با حرص داری نگاه می کنی.

عطرین پلک روی هم فشرد و هوفی کرد: چرا میخوای با من باشی واقعا؟

چرا باید باور کنم که منو واقعا میخوای؟

اصلا...

چی شد که عاشقم شدی!؟

- شکل گیری احساسم به تو مث تلو خوردن تو آب بود تعادلمو از دست دادمو با این که شنا بلد بودم یه هو غرق تو شدم!!

دختر پلک گشود، تمام حرصش با کلام پُر احساس مرد مقال به از بین رفت.

پولاد ادامه داد: الان اینقدر قرق تو ام که، هرچی دست و پا میزنم بیشتر فرو میرم!

عطرین تحت تاثیر قرار گرفته بود، اما قافیه را نباخت و گفت: پس حاضری واسم هر کاری هم بکنی!

- واسه رسیدن به تو دنیا رو هم زیرو رو می کنم.

- پس عطا رو از اون تو بکش بیرون، عطا...

- من که گفتم، خیلی زود بیرون میارمش پس مشکلات چیه؟

دختر پریشان نالید: نه خیلی زود واسه عطا دیره، خیلی زود تر از خیلی زود باید بیاد بیرون، عطا جونش در خطر... ابرو های پولاد به هم نزدیک شد.

- چی شده...

عطربین مردد نگاهش کرد.

لب روی هم فشرد و با تعلل گفت: واسه جور کردن خرج عمل مامانم... اون تو پول نزول کرده، چند روز پیشم همون افراد به اون حال و روز انداخته بودنش... تهدید کردن حتی، واسه گرفتن پول شون سمت منو مامانم میان.

اخم پولاد پر رنگ تر شد و غرید: اون مردیکه، مگه عقل شو از دست داده؟؟

تو زندون نزول می کنه، آدمم این قدر احمق؟

- داداشم راه چاره ای نداشت، اگه مامانم چون شو از دست میداد چی؟

پولاد پوفی کرد: نگران نباش، خودم موضوع رو حل می کنم، فقط از اون داداشت، بپرس چه طور باید رفت سر وقت شون.

- باشه خبرت میکنم با هم بریم.

پولاد ابرویی بالا داد: جونم... کجا بریم، شما لازم نیست جایی بیای، به اندازه کافی نقشت تو زندگی داداشت پُر رنگ هست دیگه تو این مسائل هم رنگین کمان نباش.

عطربین اخمی کرد و گفت: توجه کردی مدام داری بین حرفات به داداشم تیکه می پرونی؟

- تیکه نبود خوشکله، حقیقت محضه، داداشت خیلی اُسکله، آخه با چه عقل سلیمی پول بهره داری گرفته که نمیتونه پرداخت کنه.

عطربین با غمی آشکار جواب داد: آقای ارجمند، شما خودتم مادرت تو چنین وضعیتی بود واسه نجاتش هرکاری می کردی، نمی کردی؟

کلام عطربین پولاد را درگیر خود کرد.

درست میگفت، پولاد برای خانواده اش فرا تر از این کارها را کرده بود و می کرد، خیلی فراتر.

دختر از نگاه خیره مرد معذب شد و گفت: لطفا دیگه این طور بهم ژل نزن، نگاهت زیادی سنگینه.

- نگاهم اگه واست سنگینه، از حجم احساسیه که نسبت به تو دارم!

عطربین با خجالت لب گزید و نگاه پولاد روی لب های سرخ دختر کشیده شد.

خیره خیره و تشنه نگاهش کرد و در آخر با "اوف" ی نگاهش را پس کشید.

عطربین از خجالت گر گرفته بود.

پولاد نگاهش را از پشت پنجره ماشین به خیابان داد و گفت: در اون داشبُرد مقابل تو باز کن.

عطربین با تعجب نگاهش کرد: چرا.

پولاد سر به سمتش چرخاند: باز کن بابا، پشمون نمیشی.

عطربین پشت چشمی برایش نازک کرد و پولاد دلش زیر و رو شد.

عطرین داشبرد را باز کرد و چشمش به جعبه کادو مقابل خورد و تا ته ماجرا را رفت.

بدون این که جعبه را باز کند گفت : این چیه؟

پولاد لبخندی زد و گفت : درش بیار ببین ارزش خوست میاد.

عطرین با تردید نگاهش می کرد.

پولاد پوفی کرد و خود خم شد و جعبه را بیرون کشید، در آن لحظه نفس در سینه دختر به خاطر نزدیکی شان حبس شد.

بُزاق دهانش را فرو داد و خود را عقب کشید.

پولاد جعبه را که بیرون آورد مقابل دختر گرفت و باز گفت : باز کن ببین می پسندی؟

سفارشی دادم مخصوص تو بسازن.

دختر باتعجب از این که چه چیزی را سفارشی مخصوص او ساخته اند جعبه را از دست دراز شده پولاد بیرون کشید و با آرامش باز کرد.

در تمام این مدت سر تا پای پولاد چشم شده بود و دلش میخواست همه عکس

العملش را، لبخندش را، آن لبخند زندگی بخش و معصوم را ببیند.

عطرین جعبه را باز کرد و چشمانش با انگشتر زیبا و پرنگینی مواجه شد که مشخص بود حسابی قیمتی است و پول زیادی پایش آب خورده!

نگاهش را از انگشتر درون جعبه گرفت و حین پس دادن جعبه مخملی و سُرمه ای رنگ به پولاد گفت : ممنون اما من این هدیه رو نمی تونم قبول کنم.

پولاد اخمی کرد و گفت : چرا اون وقت، این هدیه رو به مناسبت اولین روز با هم بودن مون واست گرفتم پس باید قبولش کنی.

عطرین جعبه را روی پای پولاد گذاشت و گفت : بایدی در کار نیست، فعلا صلاح نمیدونم چنین هدیه هایی بگیرم.

- زیادی ام حکم هدیه نداره ، در واقع نشون توئه که از من روت گذاشته میشه، تا از این به بعد همه بفهمن صاحب دار ی... چون خوش ندارم چشم مردم رو دارایی من ول بچرخه.

عطرین اخمی کرد : من یه انسانم، شیئی نیستم که جزو دارایی کسی باشم.

- تو محدوده تعیین شده ی من پرنده ای هم که تو آسمونش پر بزنه به نام منه، حالا توکه فرق داری و به نام قلبمی!

- من فقط مال خودمم.

پولاد خندید و مشغول باز کردن در جعبه شد : نه عزیزم از این به بعد مال منی...

انگشتر را بیرون کشید و دست به سمت دختر دراز کرد.

عطرین سریع مچ دست خود را پس کشید و گفت : حواست باشه ها به من دست نمی زنی.

پولاد خنده ای کرد و با کلامی که حسابی بوی طعنه داشت پرسید : چرا، نکنه از بس آفتاب مهتاب ندیده ای!؟

عطرین با خشم نگاهش کرد.

پولاد پوزخندی زد و مچ دختر را به دست گرفت که عطرین سریع خود را عقب کشید : گفتم دستت بهم نخوره، منظورت از اون حرف چی بود، ها؟

- منظورم خیلی واضح بود عزیزم، دست تو بده میخوام نشونم و دستت کنم.

عطرین حرصی گفت : واضح بود ، پس چرا من نفهمیدم، مشخصه هیچ حرفی رو الکی نمیزنی، چرا حس کردم کلامت

بوی طعنه میدهد.

پولاد نگاهش کرد : طعنه نبود حقیقت بود.

- حرف دهننتو بفهم، من هرچی ام باشم به خودم مربوطه.

پولاد با خشم و چشمانی برزخی نگاهش کرد و داد زد : آره، واسه همینم نصفه شب سوار ماشین غربیه میشی و میری خونش.

چشمان عطرین گرد شده بود.

پولاد، از کجا می دانست؟

پولاد از حرفی که زده بود حرصش گرفت و با خشم دست دختر را پس زد.

پوفی کرد و نگاهش را از پنجره بیرون داد.

عطرین با نگاهی مبهوت خیره نیمرخ او شد و گفت : تو از کجا...

- بیخیال ، بیخشید...نباید راجبت این طور حرف بزنم من...

عطرین هم میان کلام او آمد و تکرار کرد : گفتم از کجا میدونی، تو کی هستی؟

از اولش معلوم بود رفتارات عادی نیست، عطا بهم گفته بود نزدیکت نشم، عطا گفته بود تو یه شیطانی.

پولاد نگاه تیزی به سویش نشانه گرفت : شیطان؟

اشتباه می کنی، شیطان اون کسیه که از پشت خنجر میزنه، یه خنجر زهراگین که کل وجودت و مملو از نفرت می کنه، برادر تو از پشت به من خنجر زد اما من هنوزم دارم به بخشیدنش فکر میکنم، اونم به خاطر احساسم به تو، اما انگار قرار نیست هیچ وقت اینو بفهمی.

عطرین پوزخندی زد و گفت : کدوم احساس، تو به این رفتارای احمقانه میگی احساس.

نگاه پولاد حرص دار شد.

آخر این دختر از کجا می دانست به سخره گرفتن احساسش از سمت او چه طور تارو پود وجودش را به لرزه می اندازد، طوری که با حرکتی آنی و ماننده بچه ها دلش میخواهد همان جا بزند و بگوید "لعنتی من میخوامت!"

آخر او از کجا می دانست ، تقصیر خودش نیست، تقصیر دلش است که بعد از عمری برای اولین بار لرزیده، آن هم برای کسی که اصلا فکرش را هم نمی کرد.

خواهر عطا، عطایی که...

اصلا عطا چه، عطا را باید پرستید...

آخ عطا اگر بداند چه لطفی در حق زندگی او کرده، که آن طور او را شیطان خطاب نمی کرد.

عطا را بیرون می آورد، حالا هر طوری شده، به عطا حقیقت را ثابت می کرد، حقیقتی که نمی دانست چرا امیر این همه سعی به انکارش دارد.

عطرین نگاهش غم داشت، دلش این روزها زیادی پُر و خالی می شد.

عجیب هم نبود ، آدم که خسته بشود، شیشه بلورین دلش هم نازک می شود.

با هر اتفاقی احساساتش خلع سلاحش می کنند.

چشمه اشکش که جوشید، چانه اش هم لرزه انداخت بر قلب بی قرار پولاد ، پولادی که یک عمر اشک زن ها رادید بود و حالا گویی برایش فویبا شده بود این دیدن های مکرر.

دیدن اشک یک زن او را به سمت ویرانی می کشید.

زن را باید پرستید ، زن که منظمه ی احساس است، چرا باید غم در این منظمه طغیان کند و اشک جاری شود، اصلا چرا عشق مانند نسیمی از این منظمه به آن سیاره دور هدایت نشود و قلبی را رسوان کند.

قلبی شاید شبیه به قلب این مرد.

پولاد سریع گفت : چرا گریه می کنی؟

- نمیدونم از کجا میدونی اما...بدون بد قضاوت کردی، زود قضاوت کردی، من درسته تو خانواده بد بختی بزرگ شدم اما مادرم قیل هرچیز شراف و آبرو به جای نون شبی که نداشتیم به خورد موم داد می فهمی، من و برادرم تنها گناه موم این بوده که واسه سر پا واستادن خانواده موم از زمین و زمان که هیچ از خودمونم گذشتیم.

پولاد درک می کرد، درک نمی کرد؟

او خودش هم کم سختی نکشیده بود ، چه طور توانسته بود دختر مقابلش را برنجاند، لعنت به او، لعنت به این خود خواهی که ریشه می سوزاند.

- من اگه سوار اون ماشین شدم واسه خاطر این بود که راه چاره ای نداشتیم، واسه خاطر این بود که مادرم ، داشت رو تخت بیمارستان جون میداد، اما اخرش یادم افتاد دختر چنین مادری باید تو بدترین شرایطم فکر شرافت خانواده اش باشه، دختر پادشاه نبودم اما شرافت و اصالت مو حفظ کردم می فهمی؟

اون کسی هم که سوار ماشینش شدم ، خیلی مرد تر از اینا بود که...

دیگر حق هق گریه اش اجازه کامل کردن کلامش را نداد.

پولاد سرش گیج میرفت .

مدام در دل لعنت نثار خود و آن امیر لعنتی ای می کرد که چرت و پرت به مغزش خورانده بود!

دختر را دلش نمیخواست با چشمان تر ببیند، دخترا فقط باید با آن نگاه معصوم دید و آن لبخند زندگی بخشش.

دلش میخواست دست بندازد و کل وجود دختر را به آغوش بکشد و...

اما تنها به یک "ببخشید" بسنده کرد.

- نباید اون حرفو میزد...خواهش می کنم گریه نکن، حالمو بد می کنه!

دختر که آرام تر شد پولاد دستمالی به دستش داد و گفت : بیا تو این فین کن.

عطرین با خجالت دستمال را گرفت و گفت : فین ندارم.

- واسه همین سرم و خوردی.

عطرین سرخ شد.

پولاد لپ های گل انداخته اش را دید لبخندی زد : عطرین.

زلزله ای که آمد چند ریشتر بود؟

شاید هشت ریشتر؟

پس لرزه اش چه؟

چرا این همه با دل و جان دختر بازی شد؟

چقدر کشته، بیچاره دلش یک هو شکافت!

چرا صدای این مرد دلش را به لرزه انداخت؟

هوای این ماشین زیادی نفس گیر بود، درست مانند بوی عطری که تمام دستگاه تنفسی اش را به احاطه خود در آورده

بود!

دختر "بله" ی آرامی گفت.

- میخوام بدونی که دیگه تمام شد سختی هات عطریں، از این به بعد این منم که همه شون رو به دوش می کشم و تنها و ضیفه تو اینه که لبخند بزنی.

- این به دستوره؟

- دقیقا!

- من اساسا آدم لجبازی هستم، شک دارم بتونم از دستوراتت پیروی کنم.

پولاد ابرویی بالا داد: کاملا از وجناتت مشخصه، اما کم کم یاد میگیری، آخه اساسا منم همه از دستوراتم پیروی می کنند، غیر از اون بشه اتفاقات خوبی در انتظارشون نیست.

عطریں چشم ریز کرد: داری به زبون بی زبونی بهم اخطار میدی؟

پولاد با شیطنت ابروهایش را بالا و پایین داد.

و عطریں به خنده افتاد.

پولاد محو لبخندش شد.

عطریں گفت: یعنی قراره تا آخرش ما این طوری با هم نسازیم.

- اگه تو لجبازی رو بذاری کنار نه.

- اچرا تو زور گویت و نذاری کنار؟

پولاد بادی به غبغب انداخت و گفت: مرد باست زور گو باشه.

عطریں یک طوری شد، حال و هوای دلش غریب بود.

شاید زیر و رو شد!

- دخترم باید لجباز شه تا واسه آقاش دلبری کنه.

هر دو از حرفی که عطریں زده بود با تعجب به هم خیره شدند.

در آخر پولاد زود تر به خود آمد و به صدای بلندی قهقهه زد.

عطریں لبخند نصفه و نیمه ای زد و چیزی نگفت.

- آره دقیقا، هرچی لجبازی میکنی واسه من خواستنی تری، واسه داشتنت حریص تر میشم.

عطریں اخمی کرد: ولی من از این که تحت فشار باشم خوشم نیامد.

- تو اگه میدونستی این آتیش خواستنت چه طور تخت جمشید دلمو ویرون کرده اینو نمیگفتی، خودتم دلت واسم می سوخت.

این مرد زیادی با حرف هایش دل دختر را بی قرار می کرد اما ای کاش کمی عطریں باور می کرد این حرف ها را و تردید را کنار می گذاشت اما نمی دانست چرا یک چیزی از آن ته که نه ابتدای دالان های مغزش کنار مرد بودن را برایش منع می کند.

- امیدوارم کنار تو بودن همون قدر که میگی واسم مفید باشه، چون من خیلی خسته ام... خیلی! - خشکل بودنش شاید تنها ملاکی بود که باور کنم تو الان با اون دختر رابطه ای داری، اما...

مهرداد آرنج هایش را روی میز تکیه داد: باور کردن، یا نکردن تو واسه من به هیچ وجه مهم نیست فرگل، کاش اینو می

فهمیدی!

فرگل اخمی کرد، حرصش می گرفت از این بی تفاوت بودن های مهاد نسبت به خودش: از اتفاقات بین ما چیزی می دونه؟

ابرو بالا داد و با خبثت گفت: یا این که خودم باید روشنش کنم... شاید این طور کمی بیشتر رو تصمیمش فکر کرد.

مهاد اخمی کرد: من همه چیزو بهش گفتم. شک داری باهاش درمیون بذار تا بهت ثابت شه!

فرگل پوزخندی زد: مطمئنی همه چیز؟

حتی از نقشه ها مون واسه نابودی زن اولت؟

مهاد اخمی کرد و با چشمانی مملو از خشم به او نگریست: من هیچ وقت...

فرگل میان کلامش آمد: چرا مهاد، تو هم به اندازه من گناهکاری، خودت اینو خوب می دونی، انکار نکن... ما همه کارامون رو با هم کردیم، کسی اینجا نیست که داری پنهون می کنی!

مهاد داندان از خم فشرد و غرید: بهتره خفه شی!

- چرا باید خفه شم، چرا باید بهش نگم از تو دوری کنه... چرا باید با مردی باشه که به زن حامله خودشم رحم نکرده؟

- گفتم، خفهههه شوووو!

فرگل پلک روی هم فشرد.

مهاد کلافه دستی روی پیشانی خود کشید و گفت: بالا، از اینجا گم شو بیرون، من اینجا بیمارامو مشاوره می دم... کارتو هم از مشاوره و این حرفا گذشته، باید بری تیمارستان.

فرگل پوزخندی زد: یاد آوری حقیقت واست سخته آره، خودتم داری گول میزنی، من اگه زن حامله رو از پله ها پرت کردم پایین از عشق جنون آمیزم به تو بود که کور شده بودم... اما تو چی، تو که حتی با منم نموندی چرا اون بلا ها رو سر زنت آوردی، مطمئنم نصف شوئم واسه اون نگفتی که اگه می دونست تا حالا صد بار دُم شو گذاشته بود رو کولش و رفته بود.

فرگل فریاد زد: احمق بفهم هیچ کس مٹ من دوست نداره!!

مهاد از پشت میز کارش برخاست.

- مردی که جلوت ایستاده خیلی وقته توبه کرده، حالا دیگه قلبم فقط واسه یه نفر میزنه، اونم کسی که مثل تو نیست.

فرگل با چشمانی به خون نشسته عقب گرد کرد و زیر لب زمزمه کرد: بهت ثابت می کنم.

و اتاق را ترک کرد.

مهاد نفسی از سینه خارج کرد.

او هنوز هم عذاب می کشید، آخر چه کسی می دانست. پولاد ماشین را سر کوچه متوقف کرد و گفت: حالا میخوای واقعا بری؟

عطربین با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

پولاد خندید و گفت: خب چی کار کنم دلم واسه تنگ میشه!

چشمان دختر گرد تر شد، گاهی این مرد شبیه به یک بچه تخس و احمق می شد.

- من، مامانم... منتظرمه!

پولاد آهی کشید: خوش به حالت!

عطریں درکش کرد.

لابد این مرد هم عذاب هایی کشیده است.

- فردا پنج شنبه است.

دختر تنها توانست همین را بگوید و سپس از ماشین پیاده شد.

پولاد رد رفتنش را دنبال کرد و لبخندی زد.

ماشین را به حرکت در آورد و از آن کوچه تنگ و تاریک خارج شد.

فردا هم روزی دیگر از روز های خدا بود.

فصل پنجم :

پولاد پایش را روی پای دیگر انداخت و در همین حین فنجان قهوه را به لب های خود نزدیک کرد.

امیر نگاهش را از ساعت مارک او که هنگام نزدیک کردن فنجان به لب هایش توی دید آمده بود گرفت و گفت : باورم نمیشه پولاد، اون دختر علناً داره اعتراف میکنه که به خاطر پولت بهت پناه آورده، اون وقت تو این همه از نزدیکی به اون خوشحالی؟

پولاد با جدیت نگاهش کرد و گفت : خودتم داری میگی، پناه آورده، من هیچ وقت نمیذارم اون قدری سختی بکشه که به کسی پناه بره...

یاد حرف دختر توی ماشین افتاد و به خانه غریبه رفتنش.

اخمی روی پیشانی اش نشست و ادامه داد : او باید از این به بعد به تنها کسی که پناه میبره من باشم، اونم از سر عشق.

امیر پوزخندی زد : ههه عشق، کدوم عشق پولاد، تو که ایقدا آدم ک* مغزی نبودی؟

اون دختره چی به خوردت داده که زیر و روت کرده؟

پولاد لب گزید و سپس گفت : اکسیر عشق!

امیر چپ چپ نگاهش کرد که پولاد با اخم جوابش را داد.

- تو به جای این که واسه رفیقت خوشحال باشی چرا ، حرص میخوری ها؟

امیر با همان حرص آشکار گفت : واس خاطر این که اون خواهر عطاست!

پولاد فنجان را توی نعلبکی برگرداند و روی عسلی گذاشتش.

- آ، پس نگران منافع خودتی.

- منافع خودت یعنی چی پولاد، چرا شعر میگی؟

اون مرتیکه بیاد بیرون به هردومون ضرر می رسه!

پولاد چشم ریز کرد برایش و گفت : چرا اینقدر نگرانی، واقعا باور کنم واسه خاطر اینه که عطا فقط تو دادگاه یه قسم احمقانه خورده؟

امیر توجیح وارانہ گفت : یعنی به نظرتو قسمش احمقانه بود پولاد؟

اون مرتیکه بچه پایین شهره، تو نمیدونی اونا هر حرفی که بزنند بهش عمل می کنند.

عقیده دارن، مرده و حرفش!

موضع حرف های امیر برای پولاد کودکانه به نظر می آمد.

گویی قصد پنهان کردن چیزی را دارد، و اتفاقا این حس را پولاد از قبل ترها هم نسبت به رفتار امیر داشت.

پولاد نفسی از سینه پرتاب کرد و گفت : حرفایی که میزنی خیلی احمقانه است، اما بذار خیالت و راحت کنم...من قصد بیرون کشیدن عطارو دادم.

چشمان امیر تا آخرین حد ممکن گرد شد و قلمه بیرون آمد.

- چ—ی؟؟؟

- همین که شنیدی، قصد دارم بیرون بیارمش چون از نظر من گناهکار نیست، درسته حسابای شرکتتم و هک کرده و ضرر زیادی بهم زده...اما مرگ اون مردیکه با دست های اون واسم از هرچیزی بیشتر ارزش داشت.

امیر خیره نگاه به خون نشسته پولاد شد.

پس او آنقدرها هم که نشان می داد دل پُری از عطا نداشت.

اما عطا چه، عطا که می توانست داشته باشد.

لبخند نامحسوس و مرموزی روی لب های امیر نقش بست.

- مطمئنی صرفا به همین خاطره، یا اون دختر هم توی تصمیمت نقش داره؟

پولاد دلش نمیخواهد امیر از تمام مسائل زندگی اش خبر داشته باشد.

حالا درست بود که تنها دوستش بود اما او از دوست های زیادی خنجر نارفیقی خورده بود!

به علاوه، از حرف ها و رفتار های امیر کاملا مشخص بود نسبت به احساسش به عطری حساس است.

به همین خاطر گفت : نه، این تصمیم خودمه.

- اوکی.

مستخدم میان درگاه سالن ایستاد و گفت : آقای ارجمند، خانم بدیع تشریف آوردند.

ابرو های امیر بالا رفت و متعاقبش پولاد لبخند پُر هیجانی روی لب نشان داد و گفت : راهنماییش کن به سالن.

مستخدم "چشم"ی گفت و خارج شد.

امیر سر به سمت پولاد چرخاند و گفت : پَس بالاخره قراره چشمم به جمال شون روشن شه.

پولاد اخمی کرد و گفت : تو بهتره چشاتو درویش کنی امیر و بری به کارات بررسی.

امیر متوجه شد پولاد دلش نمیخواهد او آنجا باشد. آن هم به صورت خیلی آشکار!

اما برای حرص دادن او گفت : امروز کار مهمی ندارم اتفاقا ، اومده بودم تو رو ببینم.

امیر فکر می کرد به خواسته اش رسیده قافل از این که فراموش کرده بود پولاد آدم سرسخت و رُک گویی است.

- خب سرت و زدی، حالا هم وقتشه بری، قرار نیست تو بیکاری منم مٹ تو وقتمو حدر بدم.
حرف پولاد باعث شد حسابی به امیر بربخورد و بگوید: آها، از کی تا حالا دختر بازی شده جزو اوقات مهم زندگی؟!
اخم های پولاد در هم رفت.

گاهی از این پررویی امیر حرصش می گرفت و امروز از همان روز ها بود.
پس وقت آن هم رسیده بود که حسابی حالش را بگیرد، اما حیف که عطربین درحال ورود به سالن بود و وقت زیادی نداشت.

اما به هرحال امیر تکی زده بود که باید پاتکش را می خورد به همین خاطر گفت: از اون زمونی که شب و روز تو شده وقت گذروندن با دخترای رنگارنگ، فک کردی خبر ندارم این مدت پست تو خالی گذاشتی و داری واسه خودت می تازونی، مطمئن باش سرموقع اش با هم به تسویه حساب درست حسابی می کنیم.

کلام پولاد آنقدر جدی و با اقتدار بود که امیر در خود فرو رفت و گفت: ای بابا، این رسمش نبود ها، از قدیم گفتن ای رانی و مهمون نوازیش.

اخم پولاد همچنان ادامه دادشت که امیر سری تکان داد و گفت: باشه ما رفتیم.
و حینی که از روی راحتی ها برخاست چشمک شیطنت آمیزی به پولاد حواله کرد و گفت: خوش بگذره.
اخم پولاد پرننگ تر شد و امیر به سرعت سالن را ترک کرد.

پولاد رد رفتنش را هم با نگاهی خشن دنبال کرد و سپس به محض خارج شدن امیر از درگاه سالن زیر لب با حرص "مردیکه دیو*" ی نثارش کرد.

امیر وارد راه رو شد و دختر جوان را دید که با قدم هایی سلانه سلانه مقابلش می آید.

پوزخندی زد و سرتا پای دختر را از نظر گذراند.

دختر قذبلند و اندامی قلمی داشت و چهره معصومش طبعاً هرکسی را جذب خودش میکرد.

پولاد را درک کرد اما او خودش مردی نبود که با چنین باد هایی بلرزد.

عشق و عاشقی که پولاد از آن دم میزد.

زیادی میتوانست خانمان سوز باشد.

آن هم برای اوایی که تمام زندگی اش در دستان عطا بود.

دختر که به او نزدیک شد "سلام" آرامی کرد که امیر سریع مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد!

عطربین با تعجب و قلبی تپنده سرش را بالا گرفت و به مرد مقابلش خیره شد.

نگاه پر شیطنت مرد را که داد اخمی کرد و گفت: همیشه برید کنار، میخوام رد شم.

گوشه لب امیر به طرف بالا مایل شد و گفت: همیشه می تونی رد شی، اما اینو بودن گاهی راه برگشتی نیست!

عطربین با چشمانی متعجب تر از پیش به او نگریست.

اصلاً منظور مرد را از آن حرف نفهمید.

با گیجی گفت: بیخشید؟؟

امیر دست چپ خود را توی جیب شلوار سُراند و گفت: راهی که داری میری اشتباهه خانومی، قبل از برداشتن هر قدم به جلو اول مطمئن شو پاتو رو خندق نداشته باشی چون گاهی وقتا آدم به طوری سهل انگاری میکنه که، اصلا راه برگشتی نیست.

ابرو های دختر به هم نزدیک شد و گفت: اگه منظوری دارید لطفا واضح بگید، غیر از اون راه منو سد نکنید و برید کنار میخوام رد شم.

امیر سرش را روی صورت دختر خم کرد و خیره چشمان ژمردی او شد.

عطر تند و خوش بوی مرد که زیر بینی اش نشست معذب شد و سر خود، را عقب کشید.

- واضح تر از این واست بگم که، کنار پولاد بودن مٹ افتادن تو چاه، تو به چاه عمیق و تاریک که هرچی دست و پا بزنی عمراً بتونی دیگه ازش بیرون بیای.

دختر با ظن نگاهش کرد.

حرف های مرد هنوز هم برایش عجیب بود.

یعنی او چیزی می دانست؟

اصلا چرا از نظر او بودنش با پولاد مانند افتادن در چاه بود؟

مهم تر از آن، این مرد از کجا می دانست رابطه ای با پولاد دارد و...

با خود فکر کرد "لابد دوستشه"

این بار قسمتی دیگر از مغزش تشر زد: "اگه دوستشه چرا بودن کنار اون مردو واست منع می کنه"

پوفی کرد و گفت: شما کی هستید؟

- یه دوست.

- من هرکسی رو دوست خودم نمیدونم، پس به کسی هم ارتباطی نداره واسه زندگیم چه تصمیمایی میگیرم، به شما هم توصیه میکنم تا وقتی ازتون کمکی نخواستن تو زندگی بقیه دخالتی نکنید.

عطرین سریعاً از کنارش رد شد و زمزمه کرد: روز خوش!

امیر با ابرو هایی بالا رفته و نگاهی براق رد رفتنش را دنبال کرد.

لبش کش آمد و در دل گفت " این دختر زیادی جسوره، درست مثل برادرش "

نیشخند مرموزی زد و به قصد خروج از امارت پر زرق و برق پولاد ارجمند قدم برداشت.

برای امروز نقش های زیادی داشت که باید اجرایشان می کرد، برعکس آن چیزی که به پولاد گفته بود.

***پولاد همزمان با ورود دختر به سمتش قدم برداشت و عطرین "سلام" آرامی داد.

پولاد مقابلش ایستاد و با چشمانی برق سرتا پای او را رصد کرد تا رفع دلتنگی کرده باشد و عطرین باز هم از نگاه سنگین ن مرد دگرگون شده بود.

پولاد سرش را جلو برد و دختر تا آمد با تعجب خود را عقب بکشد پولاد دستش را از کنار پهلوی او رد کرد و از پشت روی باریکی کمر دختر گذاشت تا مانعش شود.

برخورد دستش با کمر عطربین سطحی بود اما دختر برای لمس نشدنش از سمت او خودش را مانند سیخ کرده بود.

- چیکار می کنی؟

پولاد سرش را زیر گردن او برد و چشم بست و نفس عمیق و پُر لذتی کشید.

- میخوام ببینم مثر اسمت خوشبو هستی؟

عطربین تماما در حصار تن او اسیر شده بود و نه راه پس داشت نه پیش.

با صدایی خفه نالید: برو کنار.

پولاد با مکتی از او جدا شد و نگاهش را روی گونه های گل گون او داد.

لبخندی زد و به راحتی های میان سالن اشاره کرد: بشین، چی میخوری بگم واست بیارن.

عطربین سریع از کنارش رد شد و گفت: هیچی، ممنون.

پولاد کنارش روی راحتی سه نفره لم داد و حینی که یک دستش را روی پشتی آن و دست دیگرش را روی دسته آن قرار داده بود از همان زاویه به او خیره شد و گفت: تو خونه خودت غریبی میکنی!؟

عطربین پوفی کرد و گفت:

چه طوری میخوای عطا رو از اون تو بکشی بیرون!؟

- با یه وکیل خوب و یه مقدار پول.

- عطا بیاد بیرون نمیداره من کنار تو باشم، اصلا اگه بفهمه چنین قراری با هم گذاشتیم هم منو میکشه هم...

پولاد مابقی جمله او را خودش کامل کرد: منو!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

نگرانی واسه اتفاقی که هنوز نیفتاده، یکی از بزرگ ترین اشتباهات زندگیه!

عطربین پوست لب خود را با اضطراب کند و گفت:

من دلم نمیخواد برادرمو ناراحت کنم یا غرورش رو جریحه دار کنم.

- بعضی وقتا برای انتخاب یه گزینه، باید گزینه های دیگه رو بیخیال شی؛

حالا واسه تو که چیزی نیست و ضرری هم نمی کنی، با منی هستی که هر دختری آرزوشه!

عطربین کجکی نگاهش کرد.

- یکم بیشتر نوشابه باز کن!

- علاقه ای به نوشابه ندارم، ضرر داره.

عطرین نیشخندی زد و گفت: تو واسه اون دیگه؟

پولاد با اخم نگاهش کرد و عطرین چاک دهانش را بست.

اخم های این مرد به همان اندازه که لبخندش شیرین بود، ترس ناک به نظرمی رسید و مو بر تن آدم سیخ می کرد!

پولاد گفت:

امروز و نمیخواه به مامانم برسی،

قراره با هم جایی بریم!

ابرو های عطرین بالا رفت:

کجا؟

پولاد از جای برخاست و گفت: پیش عطا، تا بفهمیم اون یارو ها که ازش طلب دارن کین؟

اخمی کرد و ادامه داد: باید طلب شونو بدم، دلم نمیخواه کسی جرئت کنه بهت نزدیک شه!

قلب دختر یک طوری شد.

و او هم به پا ایستاد تا هر دو به ملاقات عطا بروند.

عطا با دیدن مرد مقابلش با چشمانی فراخ به او نگریست.

- تو، تو اینجا چه غلطی میکنی عوضی...اون نگهبان احمق چه طور تورو راه داده!؟

امیر با لبخندی خبیث روی صندلی کنار تخت او نشست و گفت:

چه طوری استاد، شنیدم تو زندون حسابی بهت حال دادن!

عطا با درد غرید: خفه شو مردیکه، گمشو از اینجا بیرون، دیگه چی ازم میخوای.

امیر دست هایش را روی سینه حلقه کرد و گفت:

من که چیزی نمیخوام، اما مت این که شرّ

تو و خونواده ات قرار نیست از زندگی من کنده بشه.

عطا گیج نگاهش کرد و گفت :

چی زر زر میکنی؟

من بهشون گفتم دیگه واسه رضایت دور بر توی آشغال نیان!

امیر "تج" ی کرد و گفت :

من نه ، پولاد.

عطا متعجب نگاهش کرد و سپس آرام گفت : من از هیچی خبر نداشتم.

امیر پوزخندی زد و گفت :

آها، یعنی تو برای آزادی خودت خواهرتو نفرستادی سراغ پولاد تا مُخ شو بزنه و با نزدیک شدن بهش کار تو رو راه بندازه؟

عطا با شنیدن تک ، به تک کلماتی که از دهان او خارج می شد گویی آب سردی بر پیکره وجودش ریخته باشند.

قلبش برای لحظه ای گویی از تپش ایستاد و معداش به هم پیچ خورد.

امیر نگاهش را روی صورت رنگ پریده او چرخاند و گفت : ببین منو، فک نکن با این زرنگ بازی ها بتونی امیرو دور بزنی،

اینا همه اش خیال خامه،

به اون خواهرتم بگو بد بازی ای رو شروع کرده؛

چون واسش دو سر باخته، قبلا هم بهت اخطار داده بودم عطا، اما انگار تو نمیخواه حالت بشه.

هر خطای دیگه ای از سمت تو مساوی میشه با نابودی کل خانواده ات.

- داری چرت میگی، بهتره حرف دهنتم و بفهمی.

خواهر من از برگ گل پاک تره، این گه ها رو قبلا نوجه های بی همه کس تم خورده بودن.

این وصله ها رو باید به آدم مادر به خطایی مٹ خودت چسبوند.

امیر با خشم نگاهش کرد.

این مرد را فقط می توانست با هدف گرفتن مردانگی و غیرتش از پای درآورد!

گوشی اش را از جیب بیرون آورد و پس از وارد کردن پین وارد گالری شد و عکس های که یکی از افرادش دیروز از پو لاد و عطرین توی ماشین شکار کرده بود را جست و جو کرد.

گوشی را به سمت عطا گرفت و گفت :

بیا خودت نگاه کن!

نگاه خنثی و عاری از هر واکنش عطا یک ساعتی بود که به نقطه نا معلومی در مقابلش خیره شده بود.

نگاهش برای عطربین ترس داشت و دلهره ، نمی دانست چه بلایی سر عطایش آمده که چنین در خود فروپوش برده است.

با صدایی آرام گفت :

داداش ، حالت خوبه...چیزی شده!؟

نگاه سرخ و خشن عطا که به سویش چرخید هین بلندی کشید و سرش را عقب برد.

- داداش...چت شده؟

- اینجا اومدی چی کار!

- منظورت چیه.

- اومدی کمر شکسته ام و بیینی یا غیرت ترک خرده مو؟

عطربین ابرو در هم کشید و گیج نگاهش کرد.

عطا با عجز پرسید:

من این طوری بزرگت کرده بودم عطربین؟

من این طوری تو گوشت خونده بودم؟

قلب عطربین گواه بد می داد، گویی چیزی روی قفسه سینه اش سنگینی می کند.

- چی شده دادش، چی کار کردم که این شده حال و روزت؟

عطا آهی عمیق از سینه بیرون داد.

- کمرمو شکستی، مردونگی مو بردی زیر سوال، غرور و غیرت مو خدشه دار کردی عطربین.

فریاد زد : نا ب—ودم کردی عطربین!

عطربین شروع به اشک ریختن کرد و نالید : آخه چیکار کردم داداش؟

عطا با حالتی جنون آمیز و صدایی بلند فریاد زد:

میخواستی چیکار کرده باشی هاااا...رفتی همخواب اون مرتیکه شدی واسه آزادی من؟؟

دختره آشغال من این طوری بزرگت کرده بودم؟

مگه من یه عمر خون و دل نخوردم و بهت نگفتم هر کاری می کنی بکن، هر کی میخوای باش ولی شرافت تو حفظ کن...چی کار کردی تو هاااا، آزادی من ارزشش و داشت...لعنت بهت عطربین، لعنت به تو که امروز منو زنده زنده آتیش زد.

دختر ماتش برده بود.

نفس در سینه حبس شده بود.

عطا چه چیزی را می دانست.

عطا او را "هم خواب" چه کسی می دانست.

کلمه هم خواب عجیب توی گوشش سیلی میزد و مانند ناقوس مرگی در سرش صدا می داد.

تمام زندگی اش نابود شده بود.

عطا فهمیده بود؟

بُزاق دهانش را به سختی فرو داد و گفت : اون طور که تو فک می کنی نیست دادش.

- خفه شو، فقط خفشو دختره عوضی...

مگه بهت نگفته بودم توی سگ دونی بمیرم ولی نمیخوام تو نزدیک اون کثافت ها شی ها؟

مگه بهت نگفته بودم احمق ...

این بار صدای فریادش توأم با عجز و ناله بود که می گفت :

نابودمون کردی عطرتین، حالا

دیگه رسوای دو عالمم...خواهر احمقم به خاطر من خودشو قریونی کرده...

نگاهش تیز به سوی عطرتین چرخید و گفت :

برو عطرتین، برو نمیخوام ببینمت..

- داداش من ...

فریاد عطا بلند تر از سابق شد : ب—رووووو

برو نمیخوام ببینمت.

سرباز پشت در به سرعت داخل آمد و با عصبانیت گفت : اینجا چه خبره؟

عطرتین نگاه سیل زده اش را از عطا گرفت و به صورت پسر جوان داد.

پرستار میان درگاه در ظاهر شد و گفت :

ما اینجا بیمار داریم ها...خانم شماهم لطفا بفرمایید بیرون.

عطرتین سرش را به طرفین تکان داد.

سرباز جلو رفت و گفت : خانم بفرما بیرون لطفا واسه ما در دسر درست نکن.

عطا چشم گرفت از قامت خواهرش و روبه سمت پنجره کرد.

عطرتین نگاهش خمیده از بار غم بود وقتی که از اتاق سرد و بی روح بیمارستان خارج می شد!

پولاد تکیه اش را از ماشین گرفت و با تعجب به عطرتینی نگاه کرد که با قدم هایی نا موزون از محوطه بیمارستان بیرون می آمد.

سیگارش را گوشه ای انداخت و با تک کفش هایش از خاموش شدن سر سرخش مطمئن شد و سپس به سمت دختر قدم برداشت.

- عطریں.

نگاه معصوم و سرخ دختر که بالا آمد قلب مرد در سینه زیر و رو شد.

- چت شده تو دختر... عطا حالش خوبه؟

عطریں لب زد:

تو بهش گفتی؟

پولاد گیج نگاهش کرد:

چی رو؟

عطر مانند تیری از کمان رها شده بل گرفت و شروع به کوبیدن مشت های بی جانش روی سینه او شد و گفت:

تو بهش گفتی، آرهه.

عوضی فقط می خواستی کمر داداشم و خم کنی... از اولشم می دونستم یه نقشه ای تو سرته... وگرنه کسی مثر تو هی چ وقت به دختر بدبختی مثر من نزدیک نمیشد.

پولاد بهت زده مچ هردو دستش را اسیر کرد و گفت:

چی میگی دیوونه، درست حرف بزن بینم اون داداشت باز چه گندی بالا آورده که دامن منو گرفته!

- خفه شوو ازت متنفرم... تو یه آدم پستی هستی که دنبال اهداف خودتی.

ولی کور خوندی عمراً بذارم دیگه نزدیک من شی فهمیدی؟؟؟

نگاه کنجکاو و خیره مردم حسابی پولاد را عصبانی و حرصی کرده بود.

دیگر طاقت نیاورد و بازوی دختر را دنبال خود کشید و به سمت ماشین برگشت.

عطریں با تقلا سعی داشت بازوی خود را از پنجه های بزرگ او بیرون بکشد و نالید:

ولم کن عوضی، ازت متنفرم.

پولاد در ماشین را باز کرد و غرید: زود سوار شو که داری اون روی سگ منو بالا میاری.

- سوار نمیشم... سوار ماشین یه آدم عوضی نمیشم.

پولاد پوزخندی زد که حسابی مو بر تن دختر سیخ می کرد و گفت:

هنوز عوضی ندیدی عزیزم.

زود سوار شو وگرنه مجبورم طور دیگه ای بات رفتار کنم.

عطریں با حرص و نفرتی آشکار نگاهش کرد و سوار ماشین شد.

پولاد به سرعت ماشین را دور زد و پشت زل نشست.

حین به حرکت در آوردن ماشین گفت: خب، حالا درست حرف بزن بینم چی شده مثر حیوون های وحشی بهم حمله کردی.

عطریں "ههه" ای از سر تمسخر کرد و پولاد حرص خورد.

- می میری اون زبون درازت و یه چرخه بدی تو دهن؟

یا فقط چرت و پرت می تونی بگی؟

عطریں با صدایی بلند گفت:

من چرت میگم؟

عوضی میدونی چی شده؟

می دونی چه بلایی سر من اومده...

این بار در امتداد فریاد هایش اشک هایش هم از کمان چشمانش رها شد و روی گونه اش راه جست.

- عطا همه چیزو فهمیده...میگه؛

میگه غرور و غیرت شو ختشه دار کردم، میگه اون تو میمردم ولی تو خودتو کوچیک نمی کردی...شرافت تو حفظ می کردی.

لعنت به من، کاش بمیرم راحت شم.

کاش وجود نحسم از این زندگی کم شه...

داداشمو نابود کردم.

منه نادون خانواده مو نابود کردم.

پولاد با حرص فرمان را چرخاند و گفت :

اولاً تو غلط می کنی بمیری.

ثانیاً بودن با من نابودی تو و خانواده ات نیست و من برگ برنده تونم...اینو بهت ثابت می کنم عزیزم...اما اینو بدون من چیزی به عطا نگفتم و قول میدم خودم اون بی شرف رو پیدا کنم و مادرشو به عذاب بنشونم.

- حالا دیگه چه فایده ای داره...حالا که برادرم دیگه نمیخواه منو ببینه، حالا که از چشمش افتادم.

پولاد پوفی کرد و گفت :

برادرت همچین آدمی نیست...بزرگ ترین خطا رو هم کرده باشی می بخشنت.

مگه نگفتی برادرت همون کسیه که تمام عمر واسه خانواده اش زحمت کشیده و شما رو به اینجا رسونده...پس بهش اعتماد کن!

حرف های پولاد عطربین را تحت تاثیر قرار داد اما هنوز هم سنجاق غم از روی دلش باز نشده بود.

با بغض و چانه ای لرزان نالید :

داداشم رو فردا انتقال میدن زندون...

من مطمئنم اون تو دیوونه میشه از بس که با خودش فکر و خیال می کنه.

بغضش شکست و افزود : اون حتی اجازه نداد یه توضیح بهش بدم.

پولاد ماشین را حاشیه خیابان کشید و متوقف کرد.

سر به سمت دختر چرخاند و گفت :

همه چیز درست میشه.

بهت قول میدم.

عطربین بینی اش را بالا کشید و گفت :

پس به قولت عمل کن...اون وقته که من تا آخر عمرم مدیونت میشم.

پولاد دستش را جلو برد.

دختر با تعجب به دست دراز شده او نگریست.

دست پولاد روی گونه اش نشست و اشک هایش را زدود :

دیگه نمیخوام اشکو تو چشمت ببینم.

دختر لب زیرینه خود را به دهان کشید.

شست پولاد روی لبش نشست و از حصار دندان خارجش کرد.

- بهم اعتماد کن عطربین، اگه بهم اعتماد کنی میبینی که چه طور دنیا رو به پات میریزم.

عطربین سری تکان داد و پولاد پس از نوازش گونه او دستش را از روی زانو بلند کرد و به لب های خود نزدیک کرد.

بوسه ای پشتش نشاند و گفت :

امروز ۲۱ شهریوره ، یادت باشه از این روز به بعد هر ۲۱ شهریور رو باید جشن بگیریم...

ضربان قلب دختر بالا رفته بود.

و با گونه هایی گلگون دستش را پس کشید و گفت :

چرا این روز، نحس و میخوای جشن بگیری؟

پولاد جوابش را نداد و عطربین گفت :

به نظرت کی بوده که به عطا گفته بین ما رابطه ای هست.

پولاد متفکر نگاهش کرد و گفت :

نمیدونم، اما به زودی مشخص میشه.

- درسته اما امیدوارم تا اون موقع دیر نشده باشه.

سیگار را گوشه لبش گذاشت و پُک عمیقی زد.

نگاهش را روی هیکل فریه مرد مقابل چرخاند و گفت:

خوشم اومد، خوب درسی به اون عطا دادی...

مرد نیشخند کربه ای زد و گفت : چاکر شما آقا.

امیر سیگار را توی جاسیگاری کریستال مقابلش خاموش کرد و از پشت میز برخاست.

- اما این کافی نیست، اون بیدی نیست که با این بادا بلرزه، میخوام به نوچه هات بگی اون تو روزگارشو سیاه کنن.

مرد زبانش را از داخل دهان روی لپ چرخاند و گفت : به روی چشم آقا...

امیر جلو میز ایستاد و کمرش را به لبه آن تکیه داد.

دستانش را روی سینه حلقه کرد و گفت:

ولی فعلا نقشه های جالب تری دارم که میخوام تو اجراش کنی.

ابرو های مرد بالا رفت.

- میخوام بری سراغ خانواده اش.

- اوضاع برادرت چه طوره خانم بدیع؟

عطربین سریع لیوان های نوشیدنی را پر کرد و گفت : خوبه ممنون، دیروز انتقالش دادن.

مهرداد سری تکان داد و گفت :

دیروز محمد تماس گرفته بود.

عطربین سریع سر به سمتش چرخاند و هوشیار نگاهش کرد.

خدا میدانست با چه امیدی منتظر شنیدن جمله ای از دهان مهرداد ارجمند بود.

مهرداد پشت میز نشست :

گفت میخواد هرچه زود تر ببینت.

عطربین شروع به جوویدن لب زیرینش کرد.

- فردا حتما برو دفترش، شاید یه خبر خوش گرفتی!

عطربین متعجب نگاهش کرد.

چشم ریز کرد و گفت :

شما چیزی می دونید؟

مهرداد شانه ای بالا انداخت : نه والا...ولی خب، شاید یه اتفاقی افتاده که به من گفته خیلی فوری باید ببینت، قاندا پرونده به همون روال عادی پیش نمیره و تو می تونی اینو به فال نیک بگیری.

عطربین لبخندی زد: امیدوارم.

لب گزید و با خجالت گفت : اما فکر نمی کنم فردا بتونم برم.

مهرداد ابرو بالا داد :

چرا؟

- من به اندازه کافی سوءاستفاده کردم و شرمنده تونم به خدا، ولی دیگه قول میدم هیچ زیر کار در رویی نکنم.

مهرداد خندید و گفت : نکنه منو می پیچوندی!

عطربین سریع توجیح کرد: وای نه به خدا، شما که خودتون می دونید.

- خب، منم میدونم که درک میکنم...خانم بدیع به موقع اش جبران میکنی، اما فعلا همه تمرکزت رو بذار رو برگردوندن خانواده ات، اوکی؟

تو دختر قوی ای هستی و این کاملا معلومه، من مطمئنم که تو می تونه همه چیزو سرو سامون بدی و خانواده ات رو دوباره کنارهم جمع

کنی.

عطریں با ناراحتی لب روی هم فشرد و زمزمه کرد : امیدوارم

مهرداد لبخندی زد و از پشت میر بلند شد.

- خب، حالا اون شربت ها رو بیارید که مطمئنم شکم مه گل حسابی واسشون صابون خورده تا حالا.

عطریں به خنده افتاد و چشمی گفت.

مهرداد سپس از آشپزخانه خارج شد و عطریں هم سینی به دست پشت سر او روانه گشت.

با خود فکر کرد.

باید حتما فردا را به دیدن محمدکیان برود، مطمئنا خبر مهمی برای او داشت.

حالا چه خوب چه بود! روی صندلی مقابل میز کار محمد کیان نشست و نگاه مضطرب و بی طاقتش را روی چشمان و لب های مرد مقابل بازی داد.

محمد دستانش را توی هم حلقه کرد و روی میز مقابل گذاشت و به جلو خم شد : خوبید خانم بدیع؟

لبخند نصفه و نیمه ای زد و تشکری کرد.

- ممنون خوبم... راستش بیصبرانه منتظر شنیدن خبر مهم تونم.

محمد لبخندی زد و گفت : بله، اون طور که میدونید خبر مهمی واسه تون دارم که اتفاقا می تونه خوش باشه.

چشمان عطریں برقی زد و محمد ادامه داد : همون طور که خاطر تون هست فیلمی توی دادگاه ارائه شده بود.

- بله، و اون فیلم هم اثبات می کرد برادر من اون مرد رو پس از به قتل رسوندن داره آتیش میزنه.

محمد سری تکان داد و گفت : خب در واقع این طور نیست، یعنی اون فیلم طوری فیلم برداری شده که فرد بیننده این طور تصور کنه که برادر شما یعنی عطا مقتول رو پس از قتل داره به آتش می کشه...

ولی موضوع مهم تر اینجاست که آیا مقتول قبل از به آتش کشیده شدن هم توسط عطا به قتل رسیده؟

یا اصلا همون آتش زده شدن مقتول به دست عطا بوده، چون واقعا چیزی معلوم نیست و فقط تصور عطا توی فیلم افتاده و صحنه آتش گرفتن جسد.

و طبق چیزی هم که پزشک قانونی گفته مقتول قبل از آتش زده شدن با ضرب گلوله به قتل رسیده اونم تو صدم ثانیه چون گلوله یک راست توی پیشونیش شلیک شده بود.

صورت دختر در هم جمع شد، حرف زدن درباره چنین چیزهایی واقعا حالش را بد می کرد اما گویی برای این مرد جزو عادی،ترین مسائل بود.

صدای محمد کیان رشته افکارش را گسست که می گفت : من حتم داشتم که اون فیلم رو اگه با دقت کنکاشش کنیم صدرد می تونیم به نفع خودمون ازش استفاده کنیم و یه جورایی هم همین طور شده.

عطرین گیج نگاهش کرد؛ اصلا متوجه حرف های مرد نمی شد.

- همیشه واضح توضیح بدید.

- خانم بدیع من اون فیلم رو توی این مدت شاید بیشتر از صد ها بار باز بینی کردم، و سرانجام به یه سر نخ رسیدم.

- چه سرنخی؟

- همون طور که میدونید تمام وقایع توی بیابون و خارج از شهر اتفاق افتاده.

توی اون چند بار بازبینی من بالاخره نگاهم رو از جزئیات به فرعیات دادم و متوجه شدم که یک شخص سومی هم زمان وقوع وقایع پیش اومد اونجا وجود داشته که خودشو پشت یه بوته قایم کرده.

عطرین با چشمانی گرد نگاهش کرد.

-اوایل فکر می کردم شاید اون موجود که پشت بوته تکون خورد و من خیلی سخت موقع دیدن فیلم دیدمش اصلا انسان نباشه اما کم کم با چندین بار دیدن مجدد فیلم پی بردم که این طور نیست.

دختر با لب هایی کش آمده و ذوق زده نگاهش کرد: یعنی اون فرد می تونه شاهی باشه برای پرونده برادرم.

یعنی عطای من آزاد میشه؟؟

محمد لب خود را مکی زد و مکتی کرد و سپس گفت: موضوع اصلی همینه خانم بدیع...اینکه آیا اون فرد، میتونه شاهی برای پرونده برادر تون داشته باشه که باعث آزادیش بشه، یا این که برعکس این اتفاق؟!

عطرین اخمی کرد و گفت: معلومه که میشه، برادر من بیگناهِه.

محمد پوفی کرد و آرنج هایش را از روی میز برداشت و کمرش را به پشتی صندلی اش داد: ببینید خانم بدیع، به این نقطه که برسیم نباید احساسات مون باعث بشه تمام پل های پشت سرمون رو خراب کنید، این نقطه برای شما یه نقطه ریسکه که درست رفتنش می تونه باعث نجات برادر شما بشه، درسته میدونم برادر تونه و بهش قاندا اطمینان دارید و شاید حتی از موضوع واقعی اطلاعی نداشته باشید، ولی خانم بدیع به این فکر کنید که قبل از هر چیز فهمیدن حقیقت از زبون خود عطا میتونه باعث بشه ما کمکش کنیم، وگرنه اگه اون طور که خودش به ما میگه بی گناه نباشه و بعدم ما اون شاهد رو بیاریم و اونم بر ضد خود عطا شهادت بده که وضعیت صددرصد بد تر از الان میشه...

عطرین در فکر فرو رفت.

حرف های مرد کاملا درست بود اما باز هم اعتمادش به حرف های عطا رنگ بیشتری در مغزش می گرفت و بالا می آمد.

ابرو هایش را در هم کشید و جدی تر از همیشه گفت: من به برادر اطمینان دارم...اون صددرصد بی گناهه.

محمد برای لحظاتی خیره خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت.

سپس سری تکان داد و گفت: اوکی، حالا که اطمینان تون اینقدر زیاده منم اطمینان می کنم، هرچند که تاحالا یه کلام حرف درست و حسابی با برادرت رد و بدل نکردم و همیشه با من سر ناساز گاری داشته.

عطرین شرمنده نگاهش کرد و مرد ادامه داد : حالا به موضوع دیگه میمونه ...

عطرین نگاهش کرد : چه موضوعی؟

- پیدا کردن اون آدمی که قراره شهادت بده...

از ماشین پیاده شد و کرایه را حساب کرد.

به محض دور شدن ماشین راه خانه را درپیش گرفت.

تمام وجودش مملو از ترس و اضطراب بود و هیجان.

پیدا کردن آن فرد ناشناس و نجات برادرش زیادی رویایی به نظر می رسید.

دلش میخواست خوش حال باشد و امیدوار.

الان قدم هایش را سرعت ببخشد و با خوشحالی زود تر به خانه برود و خبر خوش را به مادرش هم بدهد.

اما ته همه این فکر های قشنگ یک چیز تلنغر میزد آنهم این که، آدم های بدبختی مانند آن ها همیشه در شاد ترین روز های زندگی شان و همیشه در اومیدوار ترین لحظه هایشان با اتفاق افتادن یک لحظه بد تمام خوشی شان سرکوب می شود.

آه سنگینی از سینه خارج کرد و تصمیم گرفت بیخیال باشد و فقط در دل خدا را دعا کند.

می ترسید از امیدوار بودن، می ترسید امیدش به یأس مبدل شود و غم دوباره در وجودش چیره شود.

وارد کوچه که شد قدم هایش را سریع تر کرد.

به سمت خانه شان رفت و کلید را در قفل چرخاند.

و در را باز کرد مادرش وسط حیاط ایستاده بود.

خواست در را پشت سر خود ببند که حضور کسی را پشت سر خود حس کرد.

سر به عقب چرخاند و از دیدن دو مرد هیکلی پشت سرش هینی کشید.

مهراد ماشین را وارد کوچه کرد و گوشی را روی گوشش جابه جا کرد : چند ساعت پیش بود که از دفتر کارت زد بیرون محمد.

صدای محمد در گوشش پی چید که : دقیقا نمیدونم به یکی دو ساعتی میشه.

- اوکی، آخه می خواستم ببینم رسیده خونه شون مه گل حسابی بهانه اشو می گرفت گفتم ببرم پیشش.

مهراد نگاهش را به مه گلی داد که کنارش روی صندلی شاگرد نشسته بود و با تعجب نگاهش را از پنجره ماشین به پسر بچه هایی داد که با توپ راه راه دو جلد در حال گل کوچیک بازی کردن در محله بودند.

مهراد لبخندی به دخترش زد و با صدای محمد به خود آمد : آره بابا، اگه کار دیگه ای بیرون نداشته باشه الان رسیده خونه.

- اوکی پس من قطع کنم داداش... کاری باری.

- چاکر شما خدافظ.

مهراد خندید و تماس را قطع کرد.

ماشین را همان جا جلوی کوچه متوقف کرد.

آدرس دقیق خانه شان را نمی دانست و با خود فکر کرد.

حتما یکی از این پسر بچه های تخس می تواند جوابی برای سوالش داشته باشه.

- دخترم تو از ماشین پیاده نشو تا من برم از این آقا پسرا یه سوال بپرسم و پیام.

مه گل سریع پرسید : چه سوالی؟

- میخوام بپرسم خونه خاله عطرین کجاست.

پیاده نشو تا پیام، باشه بابا.

دختر سری تکان داد.

مهراد پیاده شد و در را پشت سر خود بست.

پسر بچه ها دست از بازی کشیده بودند و با چشمانی خریدارانه ماشین قیمتی و براق او را رصد می کردند.

مهراد به سمت یکی از پسر بچه ها رفت و گفت : آقا پسر.

پسرک سر به سمتش چرخاند و گفت : با منی؟

- اره بیا اینجا میخوام یه سوال ازت بپرسم.

- شما از من سوال داری، من پیام!؟

مهراد از حرف صریح پسر به خنده افتاد و سری به مثبت تکان داد.

- بله شما درست می گی پس من پیام.

قدم به سمت پسرک برداشت که صدای جیغی از ته کوچه توجه اش را جلب کرد.

به سرعت سر به آن سمت چرخاند و متوجه دو مردی شد که کسی را با تقلا و زور توی وئی سوار می کنند.

کمی که بیشتر دقت کرد متوجه شد آن فرد کسی نیست جز عطرین بدیع.

با نگاهی ناباور به آن سمت خیره شده بود.

به خود آمد و به سرعت به سمت وّن سیاه رنگ دوید.

در همین حین بود که ماشین دیگری سر کوچه متوقف شد و مردی که در سرش سودایی جز عشق دخترک دلربای این محله نبود از آن ماشین پیاده شد... از ماشین که پیاده شد صدای جیغ آشنایی در سرش نوای وحشت انداخت.

نگاه تیزش را ریز کرد و به آنسو نگریست.

دو مر قوی هیکل در حال سوار کردن دخترک بودند و مردی هم به سرعت به سمت آنها می دوید.

زیر لب زمزمه کرد : اونجا چه خبره!؟

زد و خورد که بالاگرفت ؛

دیگر تعلل را جایز ندانست و با قدم هایی سریع به انسو پیش رفت.

همین که نزدیک شد و صورت اشکی دخترک را دیدن خون در تنش شعله کشید و به سمت مردی که با زوی عطریں را گرفته بود حمله ور شد.

مشتش که روی گونه مرد نشست بازوی عطریں هم با درد رها شد.

نرمین با چشمانی اشکی جیغی زد و عطریں به سمت خود کشید.

دو مرد که وضعیت را متشنج دیدند فرار را برقرار دانستند و سریع با اشاره به هم سوار ون سیاه رنگ شدند و ماشین را به حرکت در آوردند.

مهراد به خاطر مشت سنگین مرد قبل از رفتن روی زمین افتاد و آرنجش زخم شده بود.

عطریں سرش را روی سینه نرمین گذاشته بود هق میزد.

پولاد به سمت ماشین دوید اما بی فایده بود. ون سیاه رنگ چرخید و از جهت دیگر کوچه خارج شد.

پولاد پوفی کرد و با حرص پایش را روی زمین کوبید

- تف به این شانس.

مهراد به زحمت از روی زمین بلند شد و شستش را گوشه لب باز شده اش کشید و خونش را پاک کرد.

- ولشون کن، مهم نیست، پلاک ماشین شون رو قبل از رفتن حفظ کردم.

پولاد به سمتش برگشت .

برای لحظه ای روح از تنش خارج شد.

گویی تمام درو دیوار های آن کوچه روی سرش آوار شده بود.

مردی که میدید...

نه امکان نداشت!!

پلک زد؛

یک بار، دوباره...

فایده ای نداشت!!

زمین چرخ خورد و چرخ خورد و اوپی را که همیشه در حال فرار بود به این نقطه رسانده بود تا ثابت کند ، دنیا کوچک تر از آن است که او بخواهد رویش قدعلم کند.

گوش هایش زنگ میزد و جسم سنگینش در حال فرو پاشی بود.

مهرداد متوجه نگاه سنگین و عجیب مرد مقابل شد.
نگاهشان که با هم تلاقی کرد چرخ زمان برای لحظه ای گیر کرد و از حرکت ایستاد.

نرمین دست سردش را روی سر دخترک لرزانش کشید و گفت : خوبی مادر؟
چشمه اشک عطری خشکید و به سرعت بدن لرزانش را از نرمین جدا کرد.
مادرش را این همه استرس و هیجان از پای در می آورد.

- خودت خوبی، مامان؟

نرمین باگوشه روسری اش اشک خود را پاک کرد و گفت : هنوزم به فکر منی دختره احمق؟
- مامان به خدا من نمیدونستم کی ان؟

نرمین تبسم لرزانی زد و دستش را روی گونه دخترک کشید و رد اشک را نوازش کرد.
- میدونم مادر! معلومه این آتیشا باز از گور اون دادش بی پدرته... الان وقتش نیست! بعد راجبش حرف میزنیم.
عطرین سری تکان داد.

هنوز هم کل تنش از ترس واقعه پیش آمده مانده بیدی در حاشیه باد می لرزید.

سرش را که چرخاند نگاهش روی دو قامت چون سرو مقابل خشکید.
لب گزید.

حضور این دو مرد اغیر منظره بود و اما زندگی بخش.

نمیخواست حتی برای لحظه ای به دیر رسیدن شان فکر کند.

دختر تنها و بی پشت و پناهی مانند او...

پلک هایش را روی هم فشرد و نرمین کنار گوشش گفت : خدا خیرشون بده.

عطرین سری تکان داد و به سمت شان قدم برداشت.

نرمین چشم درشت کرد : کجا میری.

سرش را به سمت نرمین برگرداند : تشکر کنم... و این که یکی شون صاحب کارمه مامان.

نرمین سرچایش خشک شد.

صاحب کار دخترش اینجا چه کار می توانست داشته باشد.

اصلا صاحب کار دخترش مگر دکتر فلاح نبود.

آهی روی دلش سنگین شد.

عطرینش، خیلی وقت بود که از او دور شده بود.

عطرین که نزدیک شد .

نگاه مهرداد هم از تالو غریب چشم های پولاد جدا شد.

- حال تون خوبه خانم بدیع؟

دستی روی پیشانی خود کشید و پریشان جواب داد: نه اصلا، دارم دیوونه میشم... نمیدونم کی بودن و چی میخواستن اما...

اشک در چشمانش حلقه زد و چانه اش لرزید.

نگاه مات پولاد از نیم رخ مهرداد کنده شد.

نگاهش روی اشک های دخترک خشکید

"خانم بدیع"

این مرد عطریں را می شناخت؟

به او خانم بدیع می گفت ؟

حالش را می پرسید؟

برای نجاتش مشت می خورد؟

این مرد در زندگی دختری که دوستش داشت چه نقشی را ایفا می کرد؟ مهرداد دست دیگرش را روی آرنجش گذاشت و ماساژ داد: نگران نباشید، فعلا که اتفاق خاصی نیوفتاده، الانم میریم آگاهی گذارش میدیم.

- نه لازم نیست، احوصله درد سر ندارم.

مهرداد اخمی کرد: درد سر یعنی اونا جواب کارشون رو نگیرن و شما نفهمید کی بودن و چی میخواستن و باز کارشون رو تکرار کنن.

عطریں نگاه عاصی اش را از روی چهره مهرداد برداشت و به آسفالت وسط کوچه داد.

بدبختی پشت بدبختی، مصیبت پشت مصیبت.

رنگ آرامش در زندگی اش خیلی وقت بود که تیره شده بود.

آهی کشید و سرش را بلند کرد.

یک هو یاد پولاد ارجمند افتاد.

به سرعت سر به سمتش چرخاند.

چیزی در نگاه مرد دید که برای لحظه ای باعث عوض شدن حال و هوایش شد.

بُراق دهانش را فرو داد و قدمی به جلو برداشت.

-حالت خوبه؟

پولاد سری تکان داد و آرام گفت: من مهم نیستم تو خوبی؟

اونا کی بودن، میشناختی شون؟

عطریں سری به طرفین تکان داد: اصلا.

پولاد هوفی کرد: خيله خب، من فعلا میرم. کار واجبی واسم پیش اومده.

عطریں با تعجب نگاهش کرد.

پولاد که فاصله گرفت مهرداد جلو آمد و گفت : میشناختین شون این آقا رو؟

سرش را به سمت مهرداد چرخاند.

- بله...

مهرداد "آهان" ی گفت و با صدای ماشین پولاد یاد ماشین خودش و مه گل افتاد.

"وایی" گفت و سریع به سمت ماشین قدم برداشت.

برداشت.

ماشین را با چنان سرعتی در خیابان های شهر به حرکت در آورده بود که گویی میخواست زمین را بشکافد و به مقصد نامعلومش برسد.

مهرداد ارجمند! پسر آن مرد.

پسر کسی که تمام سال های عمر او مادر و خواهرش را به یغما برده بود؟

نفسش هایش روی سینه سنگینی می کرد.

گویی تمام شهر با او غریبی می کرد.

تمام و جودش نا آرام بود.

دلش میخواست فریاد بزند.

دلش میخواست تمام عقده های چندین و چندساله اش را خالی کند.

مشت هایش را روی فرمان سفت ماشین کوبید.

یک بار، دوبار...

فایده نداشت، فریاد زد!!

با صدای بلند.

بغضی توی گلوبش حلقه زد.

ماشین را به حاشیه خیابان

کشید.

با نفس هایی بریده خودش را به جدول حاشیه خیابان رساند.

چرا باید او را می دید؟

آن مرد چه رابطه ای با عطریں داشت.

وای اگر این نقش پررنگ باشد.

دختر تنهایی مانند عطری می توانست به هر مردی دل ببند.

وای اگر آن مرد مهرداد ارجمند باشد.

دستی روی گلوی خود کشید.

نه نباید اجازه می داد!!

باید از این رابطه سر در می آورد. مه گل سرش را به بازوی درد مند پدر تکیه داده بود و نگاه کنجکاوش را روی زوایای خانه حقیرانه بدیع می چرخاند.

مهرداد دستی توی موهای همچون ابریشم دخترکش کشید و عطری سینی چای را مقابل شان تعارف کرد.

مهرداد استکان چای و نعلبکی را از توی سینی برداشت و تشکری کرد.

نرمین قندان را مقابلش گذاشت و عطری سینی را کنار خود گذاشت و پهلوی نرمین روی زمین نشست.

نرمین سکوت جاری را شکست و گفت : خیلی لطف کردید به خدا آقا، نمیدونم اگه شما نبودید چه اتفاقی واسه دخترم می افتاد.

مهرداد لبخندی زد : خواهش می کنم، کاری نکردم که...هر کس دیگه ای هم بود حتما نمیداشت اون دو تا مرد به هدف شوم شون برس، درست مثل اون آقای که اومد کمک.

نرمین سری تکان داد : درسته ولی دیگه مرام مردونگی تو این زمونه کم شده...من مطمئنم اگه کسای دیگه ای بودن به جای کمک تا اون صحنه رو می دیدن پا به فرار میداشن که واسه خودشون درد سر نشه.

مهرداد سری تکان داد.

کاملا به حرف هایی که زن زده بود واقف بود و تایید شان می کرد.

- به نظرم بهتره که خانم بدیع حتما از اونا شکایت کنه...

شماره پلاک ماشین شونم که داریم، راحت پلیس می تونه رد شونو بزنه.

نرمین نگاهی به عطری انداخت و گفت : والا چی بگم...به نظر منم فکر خوبییه.

عطری بالاخره سکوتش را شکست و گفت : سر فرصت حتما این کارو می کنم...

از شما هم ممنونم که کمک کردید و منو از دست شون نجات داد، اما چی شد که اینجا تشریف آوردید؟

مه گل که تا اون لحظه کنار پدرش کز کرده بود سریع جواب داد : من به بابایی گفتم بیایم پیش تو آخه دلم برات تنگ شده بود، حوصله ام تو خونه خیلی سر می رفت.

عطری لبخندی زد.

و نرمین نگاهی روی دخترک چرخاند.

عطری گفت : کار خوبی کردی عزیزم.

چشمان مه گل برقی زد و مه‌راد از جای برخاست.

نرمین و عطریں سریع از جایشان بلند شدند.

- خب ، من دیگه رفع زحمت کنم.

نرمین گفت : این چه حرفیه، شما که هنوز چایی تونم نخوردید.

مه‌راد تبسم آرامی زد : نه مرسی، من فقط مزاحم شدم که مه گلو بیارم پیش خانم بدیع، چون خیلی اصرار کرد و متاسفانه خودمم سرم مدتی تو کلینک شلوغه.

عطریں گفت : ببخشید منم هی از زیر کار در رویی می کنم و همه اش تو زحمت میندازم تون ، شما خیال تون راحت مه گل پیش من می مونه...

نگاهش را سمت مه گل چرخاند : می مونی عزیزم؟؟

نگاه مه گل روی پدرش برگشت.

با نگاهش سوال عطریں را از مه‌راد می پرسید .

مه‌راد دستی روی سر دخترش کشید و گفت : اگه خودت میخوای میتونی، منم شب میام دنبالت.

مه گل لبخند پر ذوقی زد و گفت : پس می مونم.

عطریں لبخندی زد و مه‌راد گفت : خب من دیگه رفع زحمت کنم...ببخشید مزاحم شدم.

نرمین حین راهنمایی اش جواب داد : این چه حرفیه مراحمید.

به محض بیرون رفتن مه‌راد از خانه.

گوشی عطریں توی جیب مانتو لرزید.

گوشی را بیرون کشید و نگاهش روی نام حک شده پولاد ارجمند بر صفحه گوشی خیره ماند.

لب زیرینش را مکی زد و تماس را پاسخ داد : بله؟

- باید ببینمت، خیلی زود!!

نیم ساعتی می شد که ماشین را در سایه کوچه تنگ و تاریک مقابل خانه دختر پارک کرده بود و بی وقفه به در بسته شان زل زده بود.

ساعت 8:30 دقیقه شب بود که در خانه باز شد و عطریں دست در دست دخترکی بیرون آمد.

ماشینی سرکوجه متوقف شد و دخترک با دو به آن سو دوید و با ذوق گفت "بابام اومد ، بابام اومد"

عطریں تشر زد : آروم مه گل میخوری زمین ها!!!!

شتاب قدم های دخترک بریده شد و همراه عطریں به سمت ماشین قدم برداشتند.

عطریں در را برای دخترک باز کرد و وقتی سوار شد چیزی به راننده گفت و سپس با بلند کردن دستش خداحافظی کرد و از بدنه ماشین فاصله گرفت.

ماشین که در خم کوچه گم شد عطربین نفس سنگینش را از سینه خارج کرد و قدم هایش را به سمت خانه کشید.

پولاد سیگارش را گوشه ای انداخت و جلو رفت.

عطربین انقدر در حال و هوای خودش غرق شده بود که برای ثانیه ای حضور مرموز او را در آن کوچه حس نکرده بود.

پولاد از پشت سر بازویش را گرفت و او را از پشت در آغوش خود کشید.

عطربین با ترسی جنون آمیز دهان باز کرد تا جیغی بزند که دست پولاد از کنار سرش رد شد و روی دهانش قرار گرفت.

سرش را زیر گوش دختر برد و نجوا کرد : آروم باش منم...کاریت ندارم!

قلب دختر در سینه چنان به تب و تاب افتاده بود که چیزی تا مرز سگته فاصله ای نداشت.

تقلایی کرد تا از آغوش مرد فاصله بگیرد اما بی فایده بود.

پولاد او را همراه خود به حاشیه کوچه کشید و در تاریکی شب پنهان کرد.

پشت دختر را به دیوار تکیه داد و دستش را روی دهانش گذاشت و با دست دیگرش مچ دو دست دختر را بالای سرش اسیر کرد.

چشمان ترسیده دختر حتی در آن تاریکی هم به رنگ وحشت می درخشید.

پولاد سرش را جلو برد و زیر گوشش لب زد : دستمو از روی دهنتم بر میدارم، اما نباید جیغ بزنی اوکی؟

دختر عکس العملی نشان نداد و باعث شد پولاد سرش را عقب بکشد و به چشمانش نگاه کند.

- گرفتی عطربین؟

عطربین با ترس سری تکان داد.

- خوبه!

پولاد ابتدا مچ های دختر را رها کرد و سپس دستش را از روی دهان او برداشت.

سرش را عقب برد که در صدم ثانیه دست دختر سیلی شد و روی گونه اش نشست.

- لعنتی، چه غلطی می کنی هااا، مگه نمی تونی مثل آدم ظاهر شی،احمق عوضی می دونی چقدر ترسیدم...

مُشت پر حرصی روی سینه پولاد کوبید و ادامه داد : لعنتی تو میخوای منو با این کارات دیوونه کنی آرههه...

پولاد نگاهش را روی چشمان و حرکات پر حرص دختر می چرخاند و لذت می برد.

طاقت نیاورد و دستش را از پهلوی او رد کرد و روی باریکی کمرش گذاشت تا عطربین را به خود نزدیک تر کند.

عطربن با چشمانی فراخ نگاهش کرد.

با صدایی که سعی داشت آرام نگاهش دارد تشر زد: چی غلطی داری می کنی، من تو این محل آبرو دارما...
پولاد لبخندی زد که حرص دختر را لبریز کرد.

- داری با نامزدت حرف میزنی کجاش به آبروت لطمه وارد می کنه؟!

عطربن دست هایش را روی سینه او گذاشت تا فاصله بگیرد: از کی تو نامزدم شدی... برو کنار لطفا نذار همه چی خراب شه!

پولاد او را سفت در آغوش خود حبس کرد و سرش را زیر گردن دختر فرو برد.
نفس کش داری کشید.

تن دختر در آغوشش سست شد

و مانند بره ای در چنگال گرگ در آغوشش کز کرد.

- یه سوال ازت می پرسم بعد میرم... فقط اروم باش تا همه چیز خوب پیش بره...

مکتی کرد و آرام گفت: مٹ الان!

عطربن آرام لب زد: وقتی زنگ زدی هم بهت گفته بودم بعدا سوال واجب تو ازم بیرس.

- چقدر تو بغلی هستی تو، تو بغلم مثل موش میشی...

عطربن خجالت زده و ملتمس گفت: لطفا ازم فاصله بگیر.

- چرا، از این نزدیکی اذیت میشی؟

عطربن سریع جواب داد: آره خیلی!

پولاد حرصش گرفت و چنگی به کمرش زد.

"آخ" عطربن که در آمد پولاد "جووون" کش داری گفت.

عطربن گز گرفت و پایش را محکم روی پنجه پای پولاد کوبید.

پولاد به خنده افتاد: جوجه من با این لگد پرونی های تو ککم نمی گزه، چند مین آروم میگریفتی الان سوال مو پرسید ده بودم شرم کم شده بود.

عطربن زیر لب با حرص زمزمه کرد: واقعا که شری!

لبخند پولاد جمع شد و صورتش جدی شد.

- اون مردی که صبح به خاطرت یقه جر میداد و خانم بدیع خانم بدیع از رو زبونش نمی افتاد و از کجا میشناسی؟

دختر متعجب نگاهش کرد.

قصدهش از پرسیدن آن سوال را نمی دانست.

یک هو یادش آمد فامیل هر دو ایشان ارجمند است.

سوال پولاد را با سوال جواب داد و پرسید : میشناختیش؟

- لمن دارم این سوال و از تو می پرسم.

- اخه فامیلی هر دو تون ارجمنده گفتم شاید میشناسیش!

پولاد اخمی کرد : نه نمیشناسم، حالا تو جواب منو بده، چه رابطه ای باهاش داری؟

- جدا...اگه نمیشناسی چرا واست سواله چه رابطه ای باهاش دارم؟

پولاد حرصش گرفت از زیرکی و زبان نفهمی دختر و با دست آزادش چانه دختر را به چنگ کشید : حرف بزن حوصله ندارم عطرتین، اون مرتیکه رو از کجا میشناسی؟

اخم های عطرتین در هم فرو رفت : میگم تعادل روانی نداری، نگو نه!؟

پولاد دندان روی هم فشرد و پوفی کرد.

چانه دختر را رها کرد .

- یه سوال ازت پرسیدم عطرتین مثل آدم جواب بده.

عطرتین که از حرص خوردن او لذت می برد گفت : مثلاً جواب ندم چی کار می کنی؟

اصلاً می دونی چیه جواب نمیدم.

پولاد پوزخندی زد و گفت : اوکی ، پس منم الان داد میزنم تا همه بریزن تو کوچه وقتی همه اومدن بیرون پرسیدن چی شده میگم این دختر منو دیوونه خودش کرده...

چشم های عطرتین گشاد شد.

- تو دیوونه ای.

- بالاخره فهمیدی عزیزم.

- اره، میخوای منم مثل خودت کنی.

پولاد ابروهایش را با شیطننت بالا داد و سرش را جلو برد : بد نیست که، هم درد میشیم...بعد میفمی حال الان منو؛

که وقتی تو آغوش منی و نمی تونم بوست کنم چه حالیه...البته من مثل تو خسیس نیستم...!!

عطرتین روی پیشانی خود زد : وای خدا تو میخوای آبروی منو ببری، اگه الان یکی از این کوچه ردشه و منو تو این وضعیت ببینه رسوای دو عالم میشم...

در همین حین بود که صدای لولای دری آمد و عطرتین به محض شنیدن صدای غی ژ در "هین" ی کشید و قصد کرد از پولاد فاصله بگیرد که بی فایده بود.

بدن دختر از فرط ترس و اضطراب مانند بیدی در حاشیه باد شروع به لرزش کرده بود.

وای اگه یکی از همسایه های خاله زنک شان او را کنار این مرد می دید!

آن وقت بود که در تمام محل چو بی آبرویی او را می انداختند و رسوایش می کردند.

پولاد او را بیشتر به خود نزدیک کرد.

- محمد، کجا میری مادر.

صدای نزدیک پسری آمد که جواب می داد: دارم اشغالا رو میبرم بذارم سرکوچه، الان میام.

زن "باشه" ای گفت و بعد هم صدای قدم هایی که از کوچه می گذشت در سر دختر سودای وحشت انداخت.

پولاد هر دویشان را بیشتر از پیش در تاریکی کوچه پناه داد و آرام زیر گوشش لب زد: به دختر زبون درازی مژ تو نمی خورد این قدر ترسو باشی!

عطرین دندان هایش را روی هم فشرد و سپس با حرص نشگون محکمی از بازوی پولاد گرفت.

- از این مهلکه که رها شدم، حساب تو میرسم.

- جووون، چه شود!

نفس های پرحرص دختر به گوش پولاد رسید و باعث لذت مضاعفش شد.

پسر جوان کیسه زباله را که سر کوچه گذاشت سپس با قدم هایی سریع راه خانه را در پیش گرفت و از کوچه گذشت. به محض بازگشت محمد به خانه و بسته شدن در، عطرین نفسه آسوده ای از سینه خارج کرد و خود را عقب کشید: بد نگذره!

پولاد خندید و خود را عقب کشید.

- بیا بریم تو ماشین من حرف بزنیم تا یه درد سری درست نشده.

- مگه قراره بازم حرف بزنیم... من میخوام برم خونه مون، بهتره تو هم همین الان از اینجا بری تا یه دردمسری درست نشده، چون امروز به اندازه کافی کشیده ام و دیگه به آستانه تحمل رسیده!

- هر وقت جواب منو دادی می تونی برگردی عزیزم.

- ای بابا چه جوابی؟

- اون مردیکه رو از کجا میشناختی؟

اخمی بین پیشانی دختر دوید، هیچ دلش نمیخواست حامی این روز، هایش مورد بی احترامی قرار بگیرد.

- درست صحبت کن! اون مرد اسم و شخصیت داره!

حرف عطرین باعث شد که تن پولاد شعله ای از خشم شود.

گر بگیرد و بسوزاند و نفهمد که چه می گوید: اون گه خورده با تو...

به تو چه که اون کی باشه؟

یالا... به نال ببینم از کجا اون مردیکه رو میشناسی؟

چشمان عطرین درشت شد با احساس خشمی متقابل جواب داد: خیلی بیشعوری، بهتره حد خود تو بدونی، اصلا می دونی چیه... به تو چه ربطی داره زندگی، من و یا روابطم با دیگران... هرچی هست به خودم مربوطه!

فک پولاد روی هم فشرده شد و قدمی که بین شان فاصله بود را پر کرد و بازویش را به چنگ کشید.

"آخ" دختر در آمد و پولاد گفت : حد من در این حده که حد تو رو مشخص کنم واست، فراموش نکن که تو الان تو دستای منی، نشون کرده منی، برای منی،اگه پا تو کج بذاری،اغلط اضافی بکنی، یا اصلا با هر نر خر دیگه ای ببینمت زنده ات نمیدارم عطترین لهم تو رو هم اونو...

اینو بدون من پس مونده دیگرونو جمع نمی کنم!

نوایی از اشک میان چشمان دختر نواخته شد.

اشک هایش که روی گونه راه گرفت، غم هم در بند بند وجودش لانه کرد.

حرف ها و تهدید های این مرد عجیب او را از پای در می آورد و ویرانش می کرد.

- دستمو ول کن لعنتی لشکستیش!

پولاد به خود آمد و دست دختر را رها کرد.

عطترین بینی اش را بالا کشید و با پشت دست دیگرش رطوبت گونه هایش را گرفت : نترس لازم نیست نگران باشی...قرار نیست دهنی دیگرون نصیبت شه!!

حرف عطترین چهار ستون بدن پولاد را لرزاند.

تازه با انعکاس حرفی که موقع عصابانیت از دهانش خارج شده بود رسید!

لعنتی از اعماق وجود برای خود فرستاد.

لعنتی بدجور دل دخترک را ویران کرده بود.

کلافه دستی روی پیشانی خود کشید و سپس آرام گفت : ببخشید، معذرت میخوام، باز عصبانی شدم تو این حین یه شعرو وری پروندم...جدی نگیر خب؟؟

عطترین بی توجه به حرف او گفت : اون مرد صاحب کارمه، کل روز هفته به جز پنج شنبه و جمعه ها پیش اون کار می کنم، پرستار دخترشم...خیلی وقتم نیست او چیزی هم راجبش نمی دونم...حالا اگه جواب تو گرفتی برو!

دل پولاد در سینه مچاله شد.

صدای دختر زیادی غم داشت، طوری که پولاد داشت زیر بارش کمر خم می کرد.

عطترین قدم برداشت تا از کنارش رد شود که پولاد تعلل را جایز ندانست و از پشت او را باز هم در آغوش خودگرفت.

اشک های عطترین روی گونه جاری شد.

حقیقت این بود که دلش شکسته بود و آن هم خیلی زیاد.

حس کوچک بودن می کرد،احس کالایی که این مرد برای خود خریده است.

با صدایی که سعی داشت تماماً جدی باشد و غم وجودش نهان گفت : ازم فاصله بگیر و هی فرت و فرت بهم نجسب، اون روز تو ماشینم بهت گفتم خوشم نمیاد هی لمس کنی!

پولاد بی توجه گفت : میدونم دل تو شکستم،اما منو ببخش...

عطریں تقلائی کرد : میخوام برم ولم کن، مثل این که تو امشب قصد کردی حتما منو یکی تو این وضعیت ببینه!

- تا نگی بخشیدی ولت نمی کنم.

عطریں اخی کرد و با حرص گفت : بچه شدی؟ ولم کن بت میگم!

پولاد او را به سمت خود برگرداند و نگاهش را در آن تاریکی روی صورت مهتابی دختر چرخاند و گفت : اگه نگی منو بخشیدییوست می کنم!

عطریں با چشمانی فراخ نگاهش کرد.

- تو غلط می کنی، اصلا میدونی چیه، نمیخوام ببخشم.

- می خوام نبخشی، چه خودشم جدی گرفته!

عطریں هینی کشید : خیلی عوضی هستی!

پولاد خندید.

- میدونم، اواسه همین الان میخوام این کار رو کنم!

عطریں گیج نگاهش کرد : چی کار؟

دختر تا به خود به جنبد سر پولاد جلو آمد و لب هایش روی غنچه برجسته لب های او نشست.

نفس در سینه اش حبس شده بود و گویی قلبش تپش را به فراموشی سپرده بود.

پولاد اما ؛

در حال و هوای دیگری بود.

گویی پرچم عشقش در اوج قله های عاشقی به اهتزاز در آمده باشد.

و تمام تردید هایش را به دست امواج باد سپرده باشد.

دختر به خود آمد و تقلائی کرد.

سرش را عقب کشید و بی تردید کشیده ای روی صورت پولاد نشانند : توی عوضی ثابت کردی نباید بهت اعتماد کرد.

صدایش بغض داشت و چشم های پولاد تعجب.

پولاد هنوز گیج بود وقتی که دختر با چشمانی اشکی از کنارش گذشت و به سمت خانه شان دوید.

در را پشت سر خود بست و کمرش را به بدنه سرد و فلزی اش تکیه داد.

چانه اش لرزید و هقی زد.

دستش را روی دهان گذاشت، دلش نمیخواست صدای گریه هایش کنجکاوای نرمین را برانگیزد.

دل در سینه اش در حال آتش گرفتن بود.

حرص و خشم سر تا سر وجودش را گرفته بود.

کاری که آن مرد لعنتی کرده بود برایش تفاوتی با تعرض نمی کرد.

لب گزید و بینی خود را بالا کشید.

به سمت شلنگ گوشه حیاط رفت.

آب را باز کرد و دستانش را زیر آب گرفت.

خنکای آب که به پوست لطیفش برخورد کرد نفس لرزانش را عمیق از سینه بیرون فرستاد.

مشتی آب به دهانش زد و با چندش دست مرطوب خود را روی لب هایش کشید.

- مردیکه، عوضی...-

جیغ خفیف و حرصی ای کشید و شلنگ آب را گوشه ای از حیاط پرتاب کرد.

پوفی کرد و به سمت خانه قدم برداشت.

کل تنش با فکر به اتفاقی که افتاده بود از شرم گر گرفت

وارد خانه شد و مادرش را در حال تماشای تلوزیون دید.

اخم های نرمین در هم بود و کاملاً مشخص بود حالتی که به خود گرفته تصنعی می باشد

یک هو ترسی مانند برق در وجودش دوید.

نکند نرمین او را دیده باشد و ...

- کجا بودی؟

با حالتی دست پاچه گفت : ام...چیزه، رفته بودم مه گل و بدم باباش دیگه!!

نرمین نگاهش را از صفحه کوچک و قدیمی تلوزیون گرفت و به سمت عطرین چرخاند.

نگاهش چیزی داشت که پشت عطرین را به لرزه می انداخت.

بُزاق دهانش را فرو داد و با صدایی که سعی داشت ترس خفته اش کار دستش ندهد گفت : اتفاقی افتاده مامان...چرا

این طور نگاه می کنی؟

نرمین پوزخندی زد : هه ، اتفاق!

عطرین دیگر به یقین رسیده بود که اتفاقی افتاده.

- نکته از اینجا موندن مه گل ناراحت شده بودی؟

نرمین با حرکتی آمیخته به حرص و خشم از جایش خیز برداشت و به سمت دختر رفت.

- بیر صداتو عطرین!

اون مردیکه الان جلوی در کی بودها؟

تمام در و دیوار خانه "وای" ای شد و روی سر دختر آوار گشت.

اشک در چشمانش حلقه زد و با ترس گفت : مامان به خدا.

دست نرمین بالا رفت و روی صورت دختر فرود آمد.

سر عطرین به سمت چپ مایل شد.

- مامان چی عطرین؟

فکر کردی اون داداش و بابای بی غیرتت نیستن این خونه بی سر و صاحب شده؟

فکر کردی حالا که بهت اعتماد دارم و هیچی ازت نمی پرسم و تو کارات دخالت نمی کنم می تونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟

زن با غم و حرص روی سینه خود کوبید : نه، من هنوز زنده ام...هنوز اونقدر احمق نشدم.

سر عطربین چرخید و پایین افتاد.

سرتا پای وجودش را شرمساری دربر گرفته بود و هیچ حرفی برای دفاع از خود نداشت که بزند.

مادرش در وضعیتی که نباید او را دیده بود!

- اون مرتیکه کی بود جلوی در تو بغلش جولون می دادی؟

نرمین انگشت اشاره اش را مقابل سر پایین افتاده دختر تکان داد : حرف بزن و گرنه تیکه تیکه ات می کنم!

زبان عطربین قفل شده بود.

اصلا نمی دانست میخواد چه جوابی بدهد.

چه میخواد بگوید که آبی باشد بر روی شعله های خشم مادرش.

نرمین دست هایش را از طرفین روی بازو های دختر گذاشت و تکان تکانش داد : حرف بزن عطربین، من این طور بزرگت کرده بودم...این طور که نصف شب تو تاریکی کوچه با پسر مردم قرار بذاری و بری تو بغلش؟

- ماما به خدا اون طور که تو فکر می کنی نیست.

نرمین جی-غ زد : پس چه طوره؟؟

به من بگو چه طوره که این داغ روی دلم نشسته!

هیچ جوابی به ذهن دختر نمی رسید که برای آرام کردن نرمین به زبان براند.

ذهنش قفل کرده بود و بدون آنکه متوجه زبانش باشد گفت : ما هم دیگه رو دوس داریم!!

چشمان نرمین درشت شد.

نفس های مقطعش آرام تر شده بود.

چشمان عطربین از حرفی که زده بود درشت شد.

نرمین مکثی کرد و در آخر گفت : چند وقته؟

عطربین با حرص و خشم زبان خود را گاز گرفت.

اگر این زبان باز هم در دهان می چرخید دروغی که گفته بود گسترده تر می شد.

چشمی در کاسه چرخاند و دستپاچه گفت : ام...خیلی وقت نیست.

- درست بگو ببینم چند وقته؟

از کجا میشناسیش، اصلا سرش به تنش می ارزه؟

عطربین از فرط خجالت حتی سرش را بالا نیاورده بود.

- آره، یعنی...وضعیت مالی خوبی داره. درباره آشنایی هم...خیلی وقت نیست که هم دیگه رو میشناسیم.

نرمین نشگونی از بازوی دختر گرفت : خجالتم خوب چیزیه دختری بی حیا، خیلی وقت نیست که میشناسیش و اون وقت شبونه میری تو کوچه خودتو میندازی بغلش؟؟

عطربین جیغی از درد کشید و از نرمین فاصله گرفت.

- دختر تو به ذره عقل تو سرت نیست؟؟

فکر اینو نکردی که اگه یکی از این همسایه های الاف تو رو پیش اون مردیکه ببینه رسوای زموئه میشیم؟

تو که این قدر احمق نبودی عطرتین، چه طور تونستی این کارو با آبروی ما بکنی؟

چه طور تونستی از اعتماد من سوءاستفاده بکنی!

من هر روز که تو از در این خراب شده پا تو بیرون گذاشتی از نگرونی می مردم و زنده می شدم اما همیشه به خودم تشر می زدم که این دختر مثل شیر از خودش دفاع می کنه...

این دختر هیچ وقت از اعتماد تو سوءاستفاده نمی کنه!

اما همه اش خیال خام بود.

لعنت به این زندگی که هیچ خیری ازش ندیدم.

اون از اون پدر بی پدرت؛

اون از برادرت، اینم از تو!

نرمین با مشت روی سینه خود کوبید : لعنت به من که دل از این زندگی سگی نمی کنم.

عطرتین ملتمس دست های مادرش را گرفت و گفت : تو رو خدا مامان، غلط کردم... منو ببخش، فقط آروم باش!

زن جی-غ زد : ک-دوم آرامش، همون آرامشی که واسم نمیدارید؟

هر روز ، هر روز یه دردرس تازه، یه مصیبت جدید.

- مامان ، تو رو خدا!

نرمین با خشم دست های دختر جوان را پس زد : تو رو خدا مامان چی، هااا؟

توی احمق این قدر منو قابل ندونستی که حرف دل تو بهم بزنی حالا مامان صدام می کنی... مطمئنی منو مادر خودت می دونی؟

گریه عطرتین غیر قابل کنترل شده بود صدایش به ارتعاش در آمده بود وقتی که می گفت :

مامان، هر چی تو بگی، از این به بعد هر چی که تو بخوای... فقط آروم باش!

- من دیگه آروم نمیشم، این آتیشی که تو به دلم زدی هر روز شعله می کش—ه!

- بگو چی کار کنم آروم شی مامان؟

- فردا، همین فردا به اون مرد میگی بیاد خودشو معرفی کنه، باید تکلیف این رابطه مشخص شه!

چشم های عطرتین گرد شد : یعنی چی مامان، هنوز که چیزی بین ما قطعی نشده.

- قطعی نشده ولی میری تو بغلش؟

- مامان...

نرمین دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت : همین فردا، بهش میگی بیاد اینجا، تمام!

فصل ششم :

دستش را روی سرشانه آرش گذاشت و گفت : حالا چرا اینقدر پُکری؟

آرش نگاه چپکی ای حواله اش کرد و گفت : نکنه توقع داری واست مثل میمون مسخره بازی در بیارم...

مهراد خندید و کنارش نشست.

- خو مگه چی شده؟

آرش پوفی کرد: میخواستی چی بشه واسم داداش من، امشب قراره برم خاستگاری!

- به سلامتی، پس بالاخره دم به تله دادی؟!؟

آرش باز هم چپکی نگاهش کرد.

- به نظرت من آدم دم به تله دادنم؟

مهراد خندید و گفت: نه والا، تو خودت تله ای... لابد کار خاله است.

آرش به نقطه ای نامعلوم از اتاق خیره شد و صورتش را در هم کشید: دختری داهاتی، ازش متنفرم، انقد کرم ریخت کرم ریخت تا ننه ساده ما رو گول زد.

مهراد خنده صدا داری کرد و گفت: دیوونه شدی ها.

آرش نگاهش را با خشم به سوی مهراد چرخاند: تو که نمی دونی مهراد، پس الکی نخند، یک دختر مارموزیه که بیا و ببین... فکر میکنه ما خیریم، همچین جلو مامانم سرخ و سفید میشه و چادر چاقچور میکنه..مادر ما هم که ساده، همچین ن گول ظاهرش رو خورد که...

پوزخندی زد و مشت گره کرده اش روی ران کوبید: اکه هی!

مهراد گفت: حالا منظورت چیه، میخوای بگی جلوی مامانت خودشو معصوم جلوه میداده؟

مهراد مکثی کرد و دوباره ادامه داد: حالا مگه ازش چیزی دیدی؟

- مگه حتما باید ازش چیزی ببینم...اصلا همچین دخترایی که این طور خودشون رو میگیرن مشخصه یه کاسه ای زیر نیم کاسه شونه...مگه نشنیدی که میگن هرچی دختر عشقیه زیر چادر مشکیه...لعنتی، من از همچین آدمایی خوشم نه یادم...بدبخت شدم...هی میگن مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه، حکایت منه!

مهراد اخمی کرد: این چرندیات چیه میگی، چرا الکی به دختر مردم توهمت میزنی، عقلت رو از دست دادی ها!

آرش تقریبا با صدای بلندی گفت:

اره، عقلمو از دست دادم...نه نه ساده ما یه دل نه صد دل چشش این دختره آب زیر کاه رو گرفته!

مهراد تذکر داد: صداتو بیار پایین، اینجا بیمارستانه، بعدشم تا وقتی چیزی قطعی نشده این قدر جوش نزن...امشب برو خاستگاری، اگه به توافق نرسیدی هم بگو نخواستم و تمام.

آرش پوزخندی به دل خجسته مهراد زد.

او خودش فقط میدانست که در زندگی اش چه چیزی در حال جریان است، چرا که او در بطن ماجرا بود و مهراد در حاشیه.

مهراد پوفی کرد و از روی صندلی اتاق استراحت بلند شد.

- من میرم یه سر به این بیمارا بزنم، بعد میبینمت.

آرش سری تکان داد و به سمت میز رفت.

سیگاری از توی پاکت در آورد و فندک زد : اوکی، برو به کارت برس.

- اینجا جای سیگار کشیدن آخه..!؟

آرش اخمی کرد : بابا بزرگ کم گیر بده

سپس به سمت پنجره رفت و پنجره را باز کرد.

پُکی به سیگار زد و دودش را به بیرون فوت کرد.

مهراد سری از تاسف تکان داد و از اتاق خارج شد.

دخترک لاغر و رنجور در گوشه ای از اتاق سرد بیمارستان زانوهایش را در آغوش کشیده بود و کنج دیوار جمع شده بود.

نگاهش سرد و عاری از هر احساسی بود.

گویی دیگر روحی در تنش نباشد.

چنان سرد بود که برای لحظه ای تن امیر با تلاقی در نگاهش یخ بست و منجمد شد.

باورش نمیشد.

الهه زیبا رویی که روزی سودای عشق او در جان و تنش می رقصید حالا این چنین شکسته و خمیده شده باشد.

دخترک را باور نداشت.

نمیشناخت.

یا شاید هم دلش نمیخواست که بشناسد.

نمیخواست باور کند که پونه اش خیلی وقت است که بویش رفته و جسم خشیده اش مانده.

حلقه ای از اشک میان فنجان قهوه تلخ چشمانش جوشید.

قدم های خشکیده اش را شکست و جلو رفت.

- عزیزم... نفسم...!

صدایش بغض داشت، بغضی که دل کوه را هم به ریزش وا می داشت.

دخترک نگاه بی فروغش را برای لحظه ای به سوی او کشید و سپس باز هم به نقطه ای نامعلوم بازگرداند.

چشم های پونه، عجیب برای امیر غریبی مینواخت.

او را نمیشناخت!؟

امیرش را... همان امیری که از ندیدنش اشک می ریخت.

از دوری اش خواب نداشت!!؟

- منو نمیشناسی گلم!؟

- نه نمیشناسه!!

سر امیر به آنی چرخید و نگاهش با مرد میان درگاه در تلاقی کرد.

مهراد قدمی جلو گذاشت و گفت : سلام...

امیر دستی بر پلک های تر خود کشید و سری به معنای سلام تکان داد.

- نسبتی با ایشان دارید؟

امیر نیم نگاهی عمیق روی دخترک سرد و صامت پشت سرش برگرداند و سپس گفت : نامزدش بودم.

- الان دیگه نیستید...

امیر تنها نگاهش کرد و جوابی نداد.

مهراد به در اشاره ای کرد و گفت : بهتره بریم بیرون و راجب شرایط بیمار صحبت کنیم... البته اگه سوالی داشته باشید.

امیر با مکتی سر تکان داد و سپس از کنار مهرداد رد شد و راه خروج را در پیش گرفت.

کنار مهرداد روی نیمکت توی محوطه بیمارستان نشست : خوب میشه؟

- همه سعی من همینه... اما درمان بیماری های روحی اصلا کار راحتی نیست.

- اون هنوز خیلی جوونه... حیفه!

مهراد به نیم رخ او خیره شد.

- درسته... حیفه زندگیش توی انزوا به سر بره... اما برای خوب شدنش باید حرکتی زد.

نگاه امیر هم به جانب او بازگشت : مثلا چه حرکتی؟

- اول از همه بگید، که چی شد چنین شرایطی واسشون پیش اومد!؟

امیر ابرویی بالا داد :

فکر می کردم اینا رو تو پرونده پزشکی درج کرده باشن.

مهرداد سری تکان داد : درسته...درج شده بود که مورد آزاد جنسی قرار گرفتن...

اخم های امیر در هم فرو رفت.

اصلا دلش نمیخواست در باره این یک موضوع صحبت کند.

مهرداد گفت : برای خوب شدن ایشون، نیاز به کنش هایی هست که موجب واکنش شون بشه...

- مثلا چه جور کنشی؟

- دربارہ خانواده اش بهم بگید.

امیر نگاهش کرد.

گوشه ای از حیاط روی چهار پایه فلزی نشسته بود و حینی که می پایید مادرش از خانه خارج نشود به سرعت شماره پولاد ارجمند را گرفت.

طولی نبرد که صدای بشاش پولاد درگوشش پیچید : جانم، خوشبوخانم قابل دونسته!

دلش میخواست به گرد "بیرصداتو" اما تنها نفس سنگینی از سینه بیرون فرستاد و گفت :

میدونی تو چه وضعیتی هستم.

- نه بگو تا بدونم!

- مگه اگه بگم آخه تو می فهمی!؟

پولاد آنطرف خط خنده ای کرد و گفت : یعنی من نفهم دیگه...دستت درد نکنه...

- نیستی؟

هنوز شکر خوری دیشب تو از خاطر نبردم ، به خدا اگه دست من بود سرمو لا گیوتین هم میداشتن بهت زنگ نمیزدم د یگه، چون خودت رو نشون دادی!

- پیشده حالا...یه بوس بود دیگه!

عطرین پوزخندی زد و با طعنه گفت : شاید واسه تو این چیزا عادی باشه آقای ارجمند، اما منو مثل خودت ندون!

- چشم، حالا میگی چی شده بهم زنگ زدی؟

معمولا از رو دلتنگی انگشتت شماره منو لمس نمی کنه!

عطرین گویی پولاد پشت خط او را می بیند برایش پشت چشمی نازک کرد و گفت : حالا نه که غیر اون بهت زنگ بزدم ازت بهم خیری میرسه...فعلا که همه اش حرفی ، یکم خودتو نشون بده!

پولاد حرصش گرفت و گفت : من دارم همه تلاشم رو می کنم عطرین ، اون بی پدرایی هم که قصد شون زهر چشم گرفتن از عطا هست و با تو مادرت تهدیدش می کنن رو هم پیدا می کنم و مادرشون رو به عذاشون میشونم حالا ببین!

صدای پر اقتدار و خشن پولاد باعث شد حسی عجیب توی دل دختر جریان پیدا کند.

انگار غرق شده بود که حتی صدای پولاد را هم نمی شنید که میگفت : عطرین، میشنوی چی میگم!؟

به خود آمد و گفت : ها، چی گفتی؟

- میگم نمیخواهی بگی چی شد زنگ زدی؟

- آها...

هوفی کرد و گفت : مامانم مثل این که دیشب اومده دنبال من از لای در ما رو تو کوچه دیده!

- چی، جدا؟

عطرین غمگین شد و گفت : اهووم...نمیدونی دیشب تو خونه مون چه آشوبی بود.

مامانم میگه ...

ما بقی حرفش را نمی توانست به زبان بیاورد.

هم حرصش می گرفت و هم خجالت می کشید.

پولاد پرسید : مامانم چی میگه؟

عطرین بزاز دهانش را فرو داد.

بدون این که اجازه دهد احساسات متضادش باعث حرف نزدنش شوند سریع و یک پارچه گفت : مامانم گفته میخوااد ببیننت!

از سوی پولاد صدایی نمی آمد جز نوای نفس های کش دارش.

عطرین ترسید.

بی آن که متوجه باشد دهانش را باز کرد و هر چه به ذهنش رسید به زبان آورد و گفت :

- حرف نمیزنی چرا، نکنه پا پس کشیدی ، از اولشم مشخص بود...همه اش نقشه بود آره، میخواستی ازم سوءاستفاده کنی فکر کردی هیشکی هم خبر دار نمیشه؟؟

پولاد آستانه تحملش به سر رسید و توپید : چی میگى تو...

این شعر و ورا چیه میگى!؟

عطرین پوزخندی پر حرص زد و گفت : هه شعر و ور...

- مامانم میخوااد منو ببینه که چی؟

عطرین اخمی کرد و گفت : یعنی چی که چی؟

- خب منظورم اینه که چرا منو میخوااد ببینه!

- چرا؟

اصلا حالیه دخترشو سرشبه تو کوچه خفت گیر کردی و بوسیدی!؟

پولاد از لحن بیان او زیر خنده زد.

- خيله خب بابا، به روی چشم میام ببینم این مادر زن جان مون چه امری دارن!

- به مامانم نگفتم موضوع اصلی رو...

فقط گفتم که همو دوس داریم، اما تو نگو که عطا رو میشناسی و سر اون با هم معامله کردیم.

پولاد اخمی کرد و جواب داد : فهمیدم.

- کی میای؟

- امشب!

- چه طور با هم آشنا شدید؟

امیر نگاهش را به درختان حاشیه محوطه داد و نفس عمیقی از سینه خارج کرد: با برادرش شراکت داشتم...توی جشنی که برای تاسیس شرکت گرفته شده بود دیدمش، دختر پر شور و هیجانی بود، لبخند برای لحظه ای از روی لبش کنار نمی رفت.

لب های امیر با فکر کردن با آن روزها کش آمده و ادامه داد: زیبایی چشم گیری داشت که هر مردی رو از پا در می آورد، توی لحظه اولی که باهاش چشم تو چشم شدم دلم زیر و رو شد...اما مرد دل دادگی نبود، هیچ وقت فکر نمی کردم به روزی برسه که منم عاشق بشم و تمام زندگیم تو فکر یه نفر خلاصه بشه.

پوزخندی زد: اما خب شد...اون شد همه چیز من!

نگاه خیره مهاد روی نیمرخ مردی بود که عجیب با او همزاد پنداری می کرد.

هوف آرامی از سینه بیرون فرستاد و ابروهایش را بالا داد.

- رابطه اش با خانواده اش چه طور بوده؟

- خوب، خوب که نه عالی...مادری داشت که در حد خدا می پرستیدش و برادرش...اون همه زندگیش بود!

مهاد سری تکان داد و این بار خواست که درباره چگونگی اتفاقی که برای دختر افتاده بود بپرسد.

می دانست که پرسیدن چنین سوالی از این مرد می تواند حال او را به هم بریزد اما برای بهبود سریع آن دختر باید تعطل را کنار می گذاشت.

- اون اتفاق...چه طور افتاد؟

اخم های امیر به آنی در هم فرو رفت.

نگاهش را روی قهوه تلخ چشمان مهاد انداخت و صامت نگاهش کرد.

- ببین میدونم واست سخته، اما اگه میخوای بهش کمک کنی... باید همه چیزو به من بگی.

امیر پلک روی هم فشرد.

گفتن حتی یک کلمه در باره این موضوع تمام بدنش را به ارتعاشی از خشم وامی داشت!

- نمی تونم...نمی تونم راجب بهش حرف بزنم!

مهاد سری تکان داد: اوکی...هر طور که تو بخوای، فقط اگه یه روزی حس کردی این دختر برای بهبودی روح و روانش به کمی از خود گذشتگی نیاز داره، امیدوارم دیر نشده باشه!

امیر پلک روی هم فشرد.

جمله "نمی تونم" دیوانه وار توی سرش تکرار می شد و روی تمام مردانگی هایش آوار.

خشم دوباره پیشی گرفت و با پوزخندی از جای برخاست و مقابل مهاد نشست بر نیمکت ایستاد: مطمئن باشید برای

خوب شدن پونه هیچ وقت دیر نیست...البته اگه پزشک معالجش کارشو خوب بلد باشه.

مهراد تبسم آرامی زد و سپس قد راست کرد و متعاقبا مقابل امیر ایستاد : مطمئن باشید که پزشک معالجش توی کارش خبزه است.

این و اگه من میگم، سابقه ام تاییدش می کنه!

- عالیه پس امیدوارم پرونده پزشکی پونه ام با موفقیت به سرانجام برسه و به سابقه درخشان تون اضافه بشه.

پوزخندی زد و حینی که از مهراد فاصله می گرفت " فعلا" ی گفت.

مهراد قبل از این که مرد از او فاصله بگیرد سریع گفت : دارم فکر می کنم که تو اصلا دوسش نداشتی...شاید فقط خودتو دوست داری که ازش گذشتی...وگرنه هنوزم کنارش بودی...آدم کسی رو که دوس داره واسش جون شو هم می ده...

امیر با چشمانی درنده و سینه ای که از خشم به آنی بالا و پایین شده بود به سویش باز گشت : تو کی باشی که نسبت به احساسی که من به پونه داشتم اظهار نظر می کنی...من واسه پونه ، جونمو که نه انسانیت مو دادم!

مهراد قدمی به سویش برداشت و گفت : پس حالا هم کمکش کن...اگه دیگه دوسش نداری که واسش از خود گذشتگی کنی ته مونده احساسات رو هم توی سینه سر ببر و به عنوان یه غریبه کمکش کن.

امیر تنها نگاهش می کرد.

در آخر آهی از سینه خارج کرد و باز هم راه رفتن را در پیش گرفت.

مهراد با حرص و خشم زمزمه کرد : مردیکه ترسو!

پا در سالن بزرگ خانه گذاشت و صدای "باب اسفنجی" در حال "پاتریک" گفتن مانند خنجری در مغز درد مندش فرو رفت.

مه گل طبق معمول صدای تلوزیون را تا آخر زیاد کرده بود و مطمئناً با فاصله کمی هم خیرخیره و با چشمانی سرخ در حال باب اسفنجی دیدن بود.

به سوی سالن قدم برداشت که بوی مطبوعی از غذا در شامه اش پیچید.

متعجب به درگاه آشپزخانه زل زد.

در خانه آن ها خیلی وقت بود که بوی غذای خانگی نمی پیچید و تنها جدیداً با حضور عطرین گاهی قسمت می شد در خانه شان چنین بو های وسوسه انگیزی بیچد.

اما حدس میزد که امروز هم طبق معمول پرستار دخترش درگیر زندگی پر پیچ و خم خود باشد و باز هم سر کارش حاضر نشده باشد.

قدم هایش را- طور با هم آشنا شدید؟

امیر نگاهش را به درختان حاشیه محوطه داد و نفس عمیقی از سینه خارج کرد: با برادرش شراکت داشتم...توی جشنی که برای تاسیس شرکت گرفته شده بود دیدمش، دختر پر شور و هیجانی بود، لبخند برای لحظه ای از روی لبش کنار نمی رفت.

لب های امیر با فکر کردن با آن روزها کش آمده و ادامه داد: زیبایی چشم گیری داشت که هر مردی رو از پا در می آورد، توی لحظه اولی که باهاش چشم تو چشم شدم دلم زیر و رو شد...اما مرد دل دادگی نبود، هیچ وقت فکر نمی کردم به روزی برسه که منم عاشق بشم و تمام زندگیم تو فکر به نفر خلاصه بشه.

پوزخندی زد: اما خب شد...اون شد همه چیز من!

نگاه خیره مهاد روی نیمرخ مردی بود که عجیب با او همزاد پنداری می کرد.

هوف آرامی از سینه بیرون فرستاد و ابروهایش را بالا داد.

- رابطه اش با خانواده اش چه طور بوده؟

- خوب، خوب که نه عالی...مادری داشت که در حد خدا می پرستیدش و برادرش...اون همه زندگیش بود!

مهاد سری تکان داد و این بار خواست که درباره چگونگی اتفاقی که برای دختر افتاده بود بپرسد.

می دانست که پرسیدن چنین سوالی از این مرد می تواند حال او را به هم بریزد اما برای بهبود سریع آن دختر باید تغلل را کنار می گذاشت.

- اون اتفاق...چه طور افتاد؟

اخم های امیر به آنی در هم فرو رفت.

نگاهش را روی قهوه تلخ چشمان مهاد انداخت و صامت نگاهش کرد.

- ببین میدونم واست سخته، اما اگه میخوای بهش کمک کنی... باید همه چیزو به من بگی.

امیر پلک روی هم فشرد.

گفتن حتی یک کلمه در باره این موضوع تمام بدنش را به ارتعاشی از خشم وامی داشت!

- نمی تونم...نمی تونم راجب بهش حرف بزنم!

مهاد سری تکان داد: اوکی...هر طور که تو بخوای، فقط اگه به روزی حس کردی این دختر برای بهبودی روح و روانش به کمی از خود گذشتگی نیاز داره، امیدوارم دیر نشده باشه!

امیر پلک روی هم فشرد.

جمله "نمی تونم" دیوانه وار توی سرش تکرار می شد و روی تمام مردانگی هایش آوار.

خشم دوباره پیشی گرفت و با پوزخندی از جای برخاست و مقابل مهاد نشست بر نیمکت ایستاد: مطمئن باشید برای خوب شدن پونه هیچ وقت دیر نیست...البته اگه پزشک معالجش کارشو خوب بلد باشه.

مهاد تبسم آرامی زد و سپس قد راست کرد و متعاقبا مقابل امیر ایستاد: مطمئنم باشید که پزشک معالجش توی کارش خبزه است.

این و آگه من میگم، سابقه ام تاییدش می کنه!

- عالیه پس امیدوارم پرونده پزشکی پونه ام با موفقیت به سرانجام برسه و به سابقه درخشان تون اضافه بشه.
پوزخندی زد و حینی که از مهرداد فاصله می گرفت " فعلا" ی گفت.

مهرداد قیل از این که مرد از او فاصله بگیرد سریع گفت : دارم فکر می کنم که تو اصلا دوشش نداشتی...شاید فقط خودتو دوست داری که ازش گذشتی...وگرنه هنوزم کنارش بودی...آدم کسی رو که دوس داره واسش چون شو هم می ده...

امیر با چشمانی درنده و سینه ای که از خشم به آنی بالا و پایین شده بود به سویش باز گشت : تو کی باشی که نسبت به احساسی که من به پونه داشتم اظهار نظر می کنی...من واسه پونه ، جونمو که نه انسانیت مو دادم!
مهرداد قدمی به سویش برداشت و گفت : پس حالا هم کمکش کن...آگه دیگه دوشش نداری که واسش از خود گذشتگی کنی ته مونده احساست رو هم توی سینه سر ببر و به عنوان یه غریبه کمکش کن.
امیر تنها نگاهش می کرد.

در آخر آهی از سینه خارج کرد و باز هم راه رفتن را در پیش گرفت.

مهرداد با حرص و خشم زمزمه کرد : مردیکه ترسو!

پا در سالن بزرگ خانه گذاشت و صدای " باب اسفنجی " در حال "پاتریک" گفتن مانند خنجری در مغز درد مندش فرو رفت.

مه گل طبق معمول صدای تلوزیون را تا آخر زیاد کرده بود و مطمئناً با فاصله کمی هم خیرخیره و با چشمانی سرخ در حال باب اسفنجی دیدن بود.

به سوی سالن قدم برداشت که بوی مطبوعی از غذا در شامه اش پیچید.

متعجب به درگاه آشپزخانه زل زد.

در خانه آن ها خیلی وقت بود که بوی غذای خانگی نمی پیچید و تنها جدیداً با حضور عطرین گاهی قسمت می شد در خانه شان چنین بو های وسوسه انگیزی پیچد.

اما حدس میزد که امروز هم طبق معمول پرستار دخترش درگیر زندگی پر پیچ و خم خود باشد و باز هم سر کارش حاضر نشده باشد.

قدم هایش رابه سوی آشپزخانه کشاند و میان درگاه ایستاد.

نگاهش روی قامت ظریف زنی که پشت به او و رو به سینک ظرف شویی ایستاده بود ثابت ماند.

متعجب صدایی از گلو تولید کرد.

دستان زن از حرکت ایستاد و با مکتی تن به سوی او بازگرداند.

چشمان مهرداد گرد شد.

- تو اینجا چی کار می کنی.

فرگل داستان خپسش را روی لباس کشید و لبخندی زد : این جای سلام ، خوش آمده؟

ابرو های مهاد در هم فرو رفت.

اصلا حوصله سر و کله زدن با او را نداشت.

یک امروز را فقط دلش میخواست سر روی بالشت بگذارد و آسوده از تمام فکر و خیال های چند ساله اش به خواب برود.

- مگه نگفتم دیگه دلم نمیخواد دور و بر خونه زندگیم ببینمت...زبون آدمیزاد مگه حالیت نمیشه؟

فرگل به عقب برگشت و شیر آب را بست.

- من فقط اومده بودم که به مه گل یه سر بزنم.

- سر زدی؟

- آره...

مهاد سری تکان داد

از میان در گاه کنار رفت و با دست راه خروج را نشان داد : خوبه حالا بفرما بیرون بی زحمت.

چهره دختر در هم فرو رفت : گفت گرسنه است....من میخواستم قبل از برگشتن تو به خونه ، از اینجا برم...اما دلم نیومد بچه رو گرسنه بذارم.

مهاد پوزخندی زد.

فرگل حرصش گرفت و گفت : پوزخند بزن...آره پوزخند بزن که بچه کوچیکت رو تنها گذاشتی تو خونه و رفتی پی کار و بار خودت.

- اولاً زندگی شخصی من و کارایی که در رابطه با دخترم انجام میدم به تو مربوط نیست ، دوماً بابا اینجا بود...مه گل تنها نبود، پس شلوغش نکن!

فرگل پوزخندی زد : مهاد خان بیمار مهاد...حالش اصلا خوب نیست. اون موقع که من اومدم مه گل درو واسم باز کرد، مهاد خان قرص خورده بود و خواب بود.

این نامزد عزیزت چرا نمیاد یه سر پیش دخترت بمونه...نکنه واسه اش کسره شأنه که همسر آینده اش قبلاً ازدواج کرده و یه بچه هم داره...

مهاد بی حوصله نفسی از سینه خارج کرد و گفت : بهتره بری فرگل...ممنون که به فکر مه گل بودی ، ولی خواهشاً دیگه جلوی چشم من نباش.

چهره دختر از ناراحتی در هم فرو رفت.
چرا مهرداد هیچ گاه او را نمی دید.
چرا همیشه مهرداد تحقیرش میکرد، کوچکش می کرد.
چرا باید همیشه دیگران را به او ترجیح میداد.
چرا فقط او باید برای این احساس زخمی از خود گذشته گی می کرد و درد را به جان می خرید!

قدم هایش را به سمت درگاه خروجی کشید.

باید می رفت... باید ، باید!!

قدم هایش درست مقابل مهرداد متوقف شد.

نه نمی توانست!

این احساسات عاصی تا آخر خط زندگی اش امتداد داشت و او را به هر سویی می کشید.

با چشمانی که دریایی شوریده از غم در آن طغیان کرده بود، خیره چشمان صامت مهرداد شد : تو خیلی احمقی مهرداد... هر بار که این طوری منو از خودت می رونی بیشتر به یقین می رسم که احمقی... چون هیچ کس تو رو مثل من مجنون وار دوست نخواهد داشت.

مهرداد خیره به چشمان محزون دختر لب زد : می دونی چرا من هر بار تو رو پس میزنم فرگل؟

دختر تنها نگاهش کرد و منتظر ادامه صحبت او ماند.

- چون تو رسم عاشقی رو بلد نیستی... بد عاشقی، عاشقی مجنون وار تو نمیخوام... چون خود خواهی... طوری که گاهی فکر می کنم اصلا عاشق نیستی ، بلکه برای ارضای خواسته هات میخوای کنار من باشی!

فرگل پوزخندی دیگر زد و اشکش راه خروج را جست و روی گونه اش روان گشت : تو یه احمقی!

از کنار مهرداد رد شد ، دیگر تحمل این فرو پاشی را نداشت.

دلش میخواست هرچه زود تر آن خانه را با تمام حس هایی که پشت سرش جا مانده بود ترک کند.

کاش ، کاش می توانست، آن احساس را ترک کند!! عطربین خجالت زده و صامت گوشه ای از پذیرایی خانه نشسته بود و زیر چشمانی نگاهش را روی نیم رخ نرمینی می چرخاند که از لحظه نشستن پولاد نگاه خیره و خنثی اش برای لحظه ای حتی از روی او برداشته نشده بود.

نگران بود اتفاقی بیفتد و جو متشنج شود ، این سکوت حاکم تمام بند بند وجودش را به ارتعاشی از ترس وا می داشت.

نگاه زیر چشمی اش را از مادر گرفت و روی پولادی انداخت که با چهره ای جدی به پشتی تکیه داده بود و گوشی اش را توی دست بازی می داد.

از لحظه اولی که پولاد پا در خانه شان گذاشته بود حسی مانند شرم توی وجودش جریان پیدا کرد! وقتی خانه و زندگی که در آن به سر می برد را با عمارت مجلل و پر زرق و برق پولاد ارجمند مقایسه می کرد تمام اعتماد به نفسش را از دست می داد.

برایش عجیب بود که چرا آن روز با حضور مهرداد ارجمند چنین حسی را نداشت؟

با خود فکر کرد " شاید از بس که اون مرد خون گرم و مهربونه "

دقیقا همین حس را به پولاد نداشت.

چرا که با هر بار نگاه کردن به چهره جدی او حس می کرد این مرد ، سر تا پا غرور و تکبر است.

- خب خانم بدیع ، فکر می کنم بهتر باشه این سکوت و بشکنیم و بریم سر اصل مطلب!

با صدای پولاد به آنی سرش را بالا گرفت و به او خیره شد.

استرس سرتا پای وجودش را در بر گرفته بود.

با چشمانی منتظر و نگران خیر مادرش شد.

نرمین نفسی از سینه خارج کرد و با صدایی آرام گفت : دیروز که دخترم رو تو کوچه...دیدم!

فکر نمی کردم مردی که پهلوشه همون کسی باشه که جون شو نجات داده.

پولاد چیزی نگفت که نرمین ادامه داد : قصد تون از رابطه با عطربین چیه؟

پولاد جدی و ریلکس بدون هیچ تعللی گفت : ازدواج!

عطربین با چشمانی فراخ سر به سویش چرخاند.

نرمین پوزخندی زد : سر وضع زندگی ما رو می بینید ، منم راحت می تونم از لباس تن تون و ماشین زیر پاتون بفهمم از چه قشر جامعه هستید ، چرا عطربین؟

- دوستش دارم!

- دوست داشتن تنها کافی نیست...چی تضمین می کنه که تو خوش بختش می کنی ، که دو روز دیگه که استفاده هاتو ازش کردی ولش نمی کنی اونم به خاطر همچین خونه زندگی ای که داره!

- من فقط به خاطر خودش می خوامش، این چیزها به من مربوط نیست...درضمن همه از اول مال و منال دار به دنیا نیومدن!

- این که همه از اول ثروت مند به دنیا نیومدن درست، اما تفکرات عوض شده پسر جان، دیگه هیچ کس واسه خاطر دلش پا رو منطق نمی ذاره...عاشق ترین عاشقا هم دیگه این روزا واسه با یکی بالاتر از خودشون بودن پا رو تمام قول و قرار ها شون میذارن!

پولاد حرف های زن را منطقی و درست می دانست اما هیچ کدام شان در رابطه با خودش صدق نمی کرد.

- توی زندگیم اون قدری پیشرفت کردم که واسه یه پله دیگه بالا تر رفتن پا رو مردونه گیم نذارم و جلوی عشقم شرمنده نشم!

دل در سینه عطری زبر و رو شد.

حرف زدن مقتدرانه این مرد عجیب حال و هوای دل او را عوض کرده بود!

نرمین دستی روی کاسه زانوی خود کشید و گفت : درسته ، اما مطمئنا کسی در جایگاه تو دلش نمیخواه همسری از این قشر داشته باشه ، چون واسه وجهه اش درمقابل اطرافیان خوب نیست و بخصوص با فرهنگ شما آشنایی نداره.

پولاد لبخندی زد.

- در مورد من این طور فکر نکنید.

وجهه!؟

من توی زندگیم یاد گرفتم قبل از هرچیز واسه خودم زندگی کنم...چون چه خوش بخت باشم چه بد بخت، ضرر و منفعتش به پای خودم تمام میشه...پس وجهه ام در مقابل دیگرانی که میدونم تو زندگی همه شون ناخالصی هایی هست اصلا مهم نیست...بخصوص که جایگاه و مقام خانواده گی عطری با شخصیت والاشه که جلوه پیدا می کنه، نه مادیات!

عطری خجالت زده لب گزید و سر پایین انداخت.

نرمین کلافه شد و گفت : پدر عطری یه معتاده ، برادرش به جرم قتل توی زندونه...چه طور توقع داری با این حرفا قبول کنم که واقعا دختر منو میخوای؟

حرف ها و لحن نرمین مانند پتکی بر سر خیالت واهی عطری کوبیده شد!

- من از همه چیز خبر دارم...باز میگم که عطری خودش برای من ارزش داره و نه چیز دیگه...اما اگه شما راضی باشید مدتی رو جهت آشنایی نامزد می کنیم تا شما با شخصیت من آشناشید و بفهمید که هیچ قصد و نیّتی در کار نیست!

چشمان عطری همان طور با سر پایین افتاده گرد شد!

نامزد...با پولاد ارجمند نامزد می کرد!؟

وای اگر این طور می شد و خیرش به گوش عطا می رسید.

نرمین جوابی نداد بود.

سکوت کرده بود و نگاه متفکرش را روی گل های قالی لاکه رنگ داده بود!

عطرین سرش را بالا گرفت و نگاه محزونش را خیره نیمرخ مادر کرد.

و پولاد بدون هیچ واکنشی منتظر شنیدن پاسخ نرمین ماند.

نرمین پس از لحظاتی سرش را بالا گرفت و نگاه روی چشمان پولاد کشاند.

- خيله خب ، راضى ام...چون از حرفاى دخترمم معلوم بود دلش گروى توئه...اما!!

پولاد ابرو بالا داد و کنجکاو و سوالی تکرار کرد : اما ؟

- بايد يه صيغه محرميت بين تون خونده بشه، چون از ديشب توى كوچه معلومه كه شما آتياست حسابى تنده! هرچند كه ، به هيچ وجه دلم نميخواه از اين مدت محرميت

سوء استفاده اى بشه!!

توى دل پولاد عروسى به پا شده بود و صداى ساز و دهول مى آمد اما چهره اش را همان طور جدى حفظ كرد و گفت : بله...يعنى هر طور كه شما بخوايد، من حرفى ندارم!

نرمين سري تكان داد : عاليه!

عطرين با چشمانى گرد به مادرش خيره شد.

بدون هيچ نظر خواهى اى براى او بريده و دوخته بود.

آشفته و پريشان سرش را به سوي پولاد چرخاند.

بالاخره بعد از اين همه مدت نگاه پولاد هم به جانب او افتاده بود.

نگاهى كه عجيب رنگ شيطنت و تفريح داشت.

عطرين با حرصى آشكار دندان روى هم فشرد و برايش چشم ريز كرد.

در دل "واى" اى گفت و با خود فكر كرد " واقعا مامان راست ميگه...اين ديوونه هنوز هيچى نشده منو تو كوچه خفت گير كرد ، حالا اون محرميت مسخره بين مون خونده شه چه غلطايى مى كنه"

حس كرد نگاه خيره اى روى صورتش سنگيني مى كند.

چشمان حرص دارش را از پولاد گرفت و به سوي نرميني چرخاند كه به غضب به او خيره شده بود، خجالت زده لب گز يد و سر پايين انداخت كه نرمين با لحنى تشر آميز گفت : بلند شو چايى آقا رو عوض كن ، سرد شده.

عطریں چشمی گفٲ و از جای برخاست.

به سمت پولاد رفت و استکان کمر باریک چایش را با شرم از مقابلش برداشت.

در همین حین پولاد با صدایی پچ پچ وار لب زد : مگه تو سرخ و سفیدم میشدی، فکر کردم فقط زبون درازی بلدی!

عطریں سریع استکان و نعلبکی را با دستانی لرزان از مقابلش برداشت و فاصله گرفت و به سوی آشپزخانه رفت.

همین که وارد آشپزخانه شد سینی حاوی استکان چای را روی کابینت گذاشت و نفس آسوده ای کشید و دستش را روی سینه طغیانگرش گذاشت.

- این پسر دیوونه است... نگفٲ مامانم ممکنه صدا شو بشنوه...؟!

پوفی کرد و پلک روی هم فشرد : وای خدا بد بخت شدم... حالا این مدت محرمیت رو چه خاکی به سرم بریزم! پولاد
نچی کرد و صدای موزیک را کم کرد.

- هی فین فین نکن، سرم رفت!

اون دستمال رو داشبرد بردار دیگه...

عطریں چپ چپ نگاهش کرد.

- کی گفٲ اصلا بیای دنبال من، بهت گفٲم خودم میرم.

پولاد پشت چراغ قرمز توقف کرد و گفٲ : خوشم نمیاد خانمم تنها بره این ور و اون ور!

عطریں بی هوا زیر خنده زد.

پولاد از گوشه چشم نگاهی به سوییچ انداخت و گفٲ : چیه لُوق کردی گفٲم خانمم.

عطریں سریع لب های کش آمده اش را جمع کرد و گفٲ : فعلا که تو از خوشی بال بال میزنی و خانمم از زبونت
نمیفته.

در امتداد حرفش بی هوا عطسه ای کرد و پولاد حین سبز شدن چراغ راهنما ماشین را به راه انداخت و زیر لب "عافی
ت" ی زمزمه کرد.

عطریں شنید اما به روی خود نیاور که ته دلش چقدر گرم شده.

پولاد فرمان را چرخ داد و غر زد : تازه دو هفته از پاییز رفته این وضعیتته... یکی دوماه دیگه رو چه طور میخوای
دووم بیاری!

عطریں چینی به پیشانی انداخت و گفٲ : من سرما نخوردم... این فقط یه حساسیت فصلیه.

پولاد از گوشه چشم نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حواله اش کرد.

- حالا مجبوری با این وضعیت بری سر کار؟

عطریں دستمالی از توی جعبه روی داشبورد برداشت و جواب داد : آره، به مه گل قول دادم با هم امروز کیک شکلاتی
درست کنیم.

اخمی روی پیشانی پولاد نشست.

اصلا خوشش نمی آمد عطریں در آن خانه رفت و آمدی داشته باشد یا با افراد آن خانواده ارتباطی برقرار کند!

باز هم غر زد : اگه همین طور به فکر شوهر خودت بودی الان یه بچه تو دامن بود!!

عطرين با تعجب نگاهش كرد : چي؟؟

- دارم بهت ميگم يكم قدر منو بدون.

- الان اين چه ربطي به بچه داشت؟

پولاد نيشخندي زد و گفت : خب اگه تو به سمت من يه قدم برداري من به جاش صد قدم ميام به سمت تو و خب در اين صورت ممكنه روابط باز تر بشه و خدائي نكرده كار مون به بچه دار شدنم بكشه ديگه!

عطرين جعبه دستمال كاغذي را از روي داشبورد برداشت و با پرخاش به سمت پولاد انداخت.

جعبه به بازوي قوي و بزرگ پولاد خورد و پولاد زير خنده زد.

- ديوونه الان تصادف مي كنيم.

- خيلي بي شعوري، رو بهت دادم پر رو شدي... ببين چه آدم بي جنبه اي هستي!؟

- بين من اصلا زني كه دست بزني داشته باشه نميخواه.

عطرين حرصي نگاهش كرد و ديگر چيزي نگفت پولاد بالاخره ماشين را سرخيابان مشرف به خانه بزرگ ارجمند متوقف كرد و گفت : رسيديم.

عطرين سري تكان داد و خواست پياده شود كه پولاد، گفت : يه بوس به آقا تون نميدي بانو؟

عطرين چشم غره اي رفت و بدون خداحافظي پياده شد.

مادرش كار اشتباهي كرد بود.

با اين صيغه محرميتي كه طي اين دو هفته بين شان خوانده شده بود پولاد رفتار بي پروا تري از خود نشان مي داد.

عطرين هوفي كرد و قدم هایش را سريع تر برداشت.

به خود كه آمد مقابل در خانه مهرداد ارجمند بود.

دست چپش را بالا گرفت و نگاهی رو حلقه تك نگين و قيمتي توي انگشتش انداخت.

شصتش را روي نگين بزرگ آن كشيد و سپس سريع از توي دستش در آورد و توي كيف گذاشت.

نفس سنگين و لرزاني از سينه پرتاب كرد و زنگ در را فشرد.

مهرداد خان پشت ميز نشست و عطرين فنجان مقابلش را پر از چاي كرد.

- مهرداد اصلا حالش خوب نيست، خيلي تو خودشه!

عطرين مردد پرسيد : خدائي نكرده اتفاقي واسشون افتاده؟

مهرداد خان سكوتي كرد و پس از لحظاتي گفت : يه بحث سفت و سختي با فرگل داشت... مثل اين كه فرگل از مهرداد شكايهت كرده كه صلاحيت سرپرستي از مه گل رو نداره...

عطرين هيني كشيد و دستش را روي دهان گذاشت.

- آخه... آخه اين چه طور ممكنه... آقاي ارجمند كه خيلي پدر خوبي هستن.

مهرداد پريشان سري تكان داد و چيزي نگفت. مه گل به سرعت وارد آشپزخانه شد و با شيطنت گفت: چه بوي هاي خوبي ميايد.

عطرين لبخندی زد : بشين پشت ميز عزيزم...کيک خنک شده الان بُرش مي‌دم با مهرداد خان بخرید.
مه گل صدلی را عقب کشيد و حين نشستن تاکيد کرد : بابامم بخوره.
نگاه عطرين سمت مهرداد خان برگشت.
مهرداد مقداری از چايش را سرمی کشيد.
عطرين سريع گفت : مهرداد خان خالی نخوريد تا واستون کيک بيارم...خیلی خوشمزه شده.
مهرداد خان تبسمی زد : باشه دخترم.
عطرين سريع به سمت کانتر رفت و شروع به قسمت کردن کيک کرد.
قسمت بزرگی از آن را برای مه گل توی پيش دستی گذاشت و چنگالی هم کنارش...
روی کيک را با کمی شيرینی زينت داد و سپس تکه ای کيک هم برای مهرداد خان جدا کرد.
کارش که تمام شد به عقب برگشت و پيش دستی های حاوی کيک شکلاتی و خوش مزه را مقابل شان گذاشت.
مه گل دستی از خوشی زد : آخ جوون.
مهرداد خان تشکری کرد.
- خودتم بخور دخترم.
- واسه مهرداد خان ببرم چشم.
مهرداد خان با پهلوی چنگال مشغول جدا کردن تکه ای از کيک شد : اون فکر نکنم بخوره...
- يادمه يه روز گفتن وقتی حال شون خوب نباشه شکلات می خورن تا آرام بشن...این کيک شکلاتيه، طبعاً آرام شون می کنه!
مهرداد خان کيک را سرچنگال زد و حين نزديک کردن به دهانش با شيطنت گفت : حواست هست ها!
عطرين سرخ شد.
- من برم سهم شون رو بدم.
مهرداد خنديد و مشغول جویدن کيکش شد.

وارد سالن شد.
چشمی چرخاند که مهرداد را از پشت توی تراس مشرف به باغ دید.
از دودی که اطرافش را احاطه کرده بود کاملاً مشخص بود که درحال سيگار کشيدن است.
مشغول جوويدن لب زيرينش شد.
مردد بود خلوت مرد را به هم بزنيد يا نه...
هنوز بين رفتن و ماندن ترديد داشت که بی هوا مهرداد به سويش باز گشت.
از پشت شيشه های سرتاسری نگاهی متعجب روی دختر چرخاند.
فيلتر سيگار را روی محافظ تراس فشرد و خاموش کرد.
قدم برداشت و درکشویی خانه را هل داد و وارد سالن شد.

عطرین که حسابی دست پاچه شده بود گفت : واسه تون کیک آوردم.

مهراد در را پشت سرخود بست تا سوز سرمای پاییز وارد خانه نشود.

اصلا حوصله بیمار شدن مه گل و مریض داری را نداشت.

- ممنون.

عطرین سری تکان داد.

سینی حاوی کیک و چای را روی عسلی گذاشت.

-امیدوارم خوش تون بیاد از طعم کیک.

مهراد لبخندی خسته ای زد و روی راحتی های وسط سالن لم داد : حتما همین طوره! عطرین نیم قدمی برای فاصله برداشت که پای رفتنش سست شد.

نه ، نمی توانست این مرد را پریشان ببیند و بی خیال باشد.

پوفی کرد.

قدم هایش را به سمت راحتی های کرم رنگ کشید و کنار مهراد نشست.

مهراد با تعجب نگاهش کرد.

- اتفاقی افتاده!؟

عطرین لب گزید و گفت : آقای ارجمند، هرکی هرچی هم بگه...به نظر من شما بهترین پدر نیا هستین و مه گل هیچ کجای دنیا به غیر از کنار شما خوش حال نخواهد بود.

مهراد پوفی کرد و دستی به ته ریشش کشید : تو از کجا میدونی خانم بدیع!؟

- مهراد خان گفتن پریشونی تون واسه چیه...و به نظر من بی خودی نگران هستید، اخه با یه پرس و جوی ساده از خود مه گل هم مشخص میشه شما تو این سالا هم واسش پدری کردید هم مادری!

- ترسی ندارم...اما خسته ام طاقت مقابله نیست!

- اصلا به نظر من که چیزی برای مقابله هم وجود نداره.

مهراد نگاهش کرد و گفت : مقابله منظورم با به اون درخواست دادگاه نیست...منظورم فقط و فقط فرگله.

من تو، این سالا دیگه خست تر و پیر تر از اونی شدم که حوصله کل انداختن با فرگل رو داشته باشم.

طاقت شو ندارم مثل اون سالا باهاش بچنگم...اول نورگل رو توی این بازی بهش باختم،امیترسم این بار نوبت مه گل باشه.

عطرین آهی سنگین از سینه بیرون فرستاد و گفت : هیچ وقت خود تون رو

دست کم نگیرید، شما همون کسی هستید که دست منو توی اوج مشکلاتم گرفتید...چون یه آدم رو نجات دادید.

حالا دختر خود تون که پاره تن تونه...پس مطمئنا هیچ وقت اونو نمی بازید.

آقای ارجمند با توجه به شناختی که من ازتون دارم، شما تو این سالا خیلی عوض شدید...توی گذشته شاید نقش یه پسر خام که اول راه زندگی بود رو داشتید، اما حالا نقش یه پدر رو دارید که باید برای دخترش هرکاری بکنه تا در آسای ش کامل باشه...

و من مطمئنم شما از پشش برمیاید.

مهرداد نگاه عمقی روی چهره دختر چرخاند.
خیلی وقت بود که چنین حرف هایی را درباره خودش از زبان یک زن نشنیده بود.
حس می کرد خیلی وقت است که فراموش شده.
حس پیدا شدن می کرد.
نگاه سنگینش باعث معذب شدن عطربین میشد.
- خانم بدیع، حرفای قشنگی میزنی... کاش واقعا همون طور که میگی قوی باشم.
عطربین سرش را تکان داد: حتما همین طوره...
توی دلش اضافه کرد: مگه میشه اسطوره زندگی من قوی نباشه!!
این مرد را اسطوره زندگی اش می دانست.
این مردی که همیشه دستش را گرفته، از همان لحظه ابتدای آشنایی. سر خیابان این پا و آن پا می کرد و منتظر بود هرچه زود تر ماشین پولاد مقابل پایش ترمز کند.
این بار را برعکس همیشه این خودش بود که با پولاد تماس گرفته بود تا به دنبالش بیاید.
طولی نبرد که ماشین شاسی بلند و سیاه رنگ پولاد مقابل پایش توقف کرد.
پولاد سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: بپر بالا خوشکله.
عطربین به خنده افتاده و سری از تأسف به طرفین تکان داد.
ماشین را از جلو دور زد و پولاد در همین حین در را برایش باز کرد.
عطربین خودش را از شاسی بالا کشید و سلامی داد.
پولاد سریع جوابش را داد و افزود: آفتاب از کدوم طرف در اومده که عطربین خانم این بنده حقیر رو واسه همراهی تا خونه به غلامی خودشون پذیرفتن؟
عطربین خندید.
- دلم واست تنگ شده بود.
یک هو ماشین به راه نیفتاده چنین توقف کرد که دختر باسر توی داشبورد رفت و جیغی از ترس کشید.
- چی گفتی.
عطربین دستی روی پیشانی خود کشید و فریاد زد: کثافت رواااااا این چه طرز رانندگیه.
پولاد بی توجه گفت: دو باره حرفت رو تکرار کن.
- گفتم این چه طرز رانندگیه... احمق هردومون رو داشتی به درک واصل می کردی.
- درک... حرف قبل ترت رو تکرار کن.
عطربین گیج نگاهش کرد.
توی دلش آهانی گفت.
متوجه منظور پولاد شد و شیطنتش گل کرد.

- گفتم کثافت روانی

پولاد اخمی کرد : تو غلط کردی... حرف قبلش.

- یادم نیست... حالا چی گفتم.

پولاد نگاهی به معنای "خر خودتی" ی حواله اش کرد.

- پس لابد اشتباه شنیدم.

عطرین سریع به تایید تکان داد : مطمئناً همین طوره!

پولاد با حرص نگاهش کرد و تخس ماشین را به راه انداخت.

در واقع منظور عطرین از حرفی که زده بود چیزی متفاوت از برداشت او بود.

عطرین اصلاً هم دل تنگ نبود، تنها یک طعنه بود که این طور برای پولاد جدی شده بود.

عطرین در واقع برای چیز دیگری خواسته بود پولاد را ببیند.

زیب کیفش را کشید و بازش کرد.

نایلون را بیرون کشید : اینو واسه تو جدا کردم.

پولاد از گوشه چشم نگاهش کرد : چیه؟

- کیک شکلاتی!

عطرین روی داشبورد گذاشتش : وقتی رفتی خونه بخور.

توی دل پولاد دنیا زیر و رو شد.

- اون حرف تو که خوردی ، اما این که بفکرم بودی رو میخوای چه طور پنهون کنی.

عطرین حرصش گرفت و دستش را دراز کرد تا کیک را برگرداند : اصلاً نمیدم... آه.

نگاه پولاد روی دست عطرین نشست.

- حلقه ات کو؟

دست عطرین خشک شد و سپس عقب کشیده شد.

- موقع کار درش اوردم.

پولاد سکوت کرد و چیزی نگفت.

عطرین لب هایش را روی فشرد و شستش را روی جای خالی حلقه کشید.

درواقع موضوع چیز دیگری بود.

دلش نمیخواست ارجمند بفهمد که او در این مدت نامزد کرده.

دلش نمیخواست با خود فکر کند که در این شرایط بد زندگی به فکر خوشی کردن است و دوچار کج فهمی شود.

دیگر تا انتهای مسیر حرفی بین شان رد و بدل نشد.

پولاد ماشین را سر کوچه متوقف کرد.

عطرین تشکری کرد و پولاد حین خدا حافظی تاکید کرد : دیگه هیچ وقت اون حلقه رو از دستت در نیار... به محض گم شدن دختر در خم کوچه پولاد ماشین را به حرکت در آورد و از آنجا دور شد.

عطربن با قدم هايي بلد راه خانه را در پيش گرفت.

كليد را در قفل قديمي در چرخاند و وارد حياط خانه شد.

هوا سرد شده بود و چقدر از سرما نفرت داشت.

چقدر خاطرات تلخ كودكي و شب هاي سرما زده اش در زمستان او را آزار مي داد.

شب هايي كه نه لباس مناسبي براي پوشيدن داشت و حفظ خود از سرما و نه وسيله گرما زايي.

پوفي كرد و در را پشت سر خود بست.

حياط خيس بود.

اخمى روي پيشاني اش نشست.

نرمين در اين سرما چه حياط شستني داشت؟

چند قدم بيشتتر تا ساختمان قديمي خانه شان فاصله نداشت كه صدای سرفه هاي خشكي باعث توقف شدن قدم هاي ش شد.

به عقب برگشت و نگاهش روي انباري ته حياط بازي خورد.

اين صدای سرفه را مي شناخت.

با چشم هايي درشت شده به آن سمت تعقيب مسير داد.

مقابل در انباري ايستاد.

روزنه نوري از لاي در به بيرون راه پيدا کرده بود.

دستش را جلو برد و در را به داخل هل داد.

نگاهش را در تاريخ، روشن اتاق چرخي داد كه روي جسم كز کرده اي كنج اتاقك كوچك توقف كرد.

- بابا.

عباس صورتش را از لاي پتويي كه از فرط سرما به دور خود كشيده بود بيرون آورد و گفت : عطربن دخترم...

عطربن با چشمانی درشت شده و وجودی سرشار از تعجب پا در انباری سرد و مترک که سرتا سر بوی نا می داد گذاشت : کی...يعني چه طور بيرون اومدی؟

- ترك كردم بيرون اومدم، توقع كه نداشتی تا آخرش اونجا بمونم!

- به سر و وضعت كه نمی خوره ترك کرده باشی...صدات چرا ميلرزه؟

- هيچي سرده.

نگاه عطربن روي در برگشت و پرسيد: مامان ميدونه برگشتی؟

- آره.

- حالت خوبه بابا.

نگاه بی فروغ مرد روی چشم های دخترش بالا آمد.

گویی می خواست درخواستی چیزی بکند.

لب باز کرد.

اما در آخر لب به حرفی دیگر گشود و گفت : آره، فقط سردمه دختر...اگه می تونی برو یه کاسه سوپ برام بیار.

عطرین خواست با غیض بگوید "کدوم سوپ؟"

اما دلش از حال نا به سامان عباس سوخت و "باشه" آرامی گفت. در قابله را گذاشت و کمرش را به کابینت قدیمی آشپزخانه تکیه داد و به غرغر های نرمین گوش سپرد : مرتیکه...آره چون خودش پاک شده.

داره از خماری زار میزنه، فکر کرده ما خریم نمی فهمیم... معلومه فرار کرده.

ای در اون سگ دونی رو گل بگیرن که نگهبان نداره!

عطرین با چشم های گردی نگاهش کرد : یعنی میگی فرار کرده مامان؟

- تو چه ساده ای دختر، معلومه که جیم شده..تو فکر کردی این بابات آدم پاک شده، این اگه میخواست آدم شه پنجاه سال وقت داشت،احالا که دیگه یه پاش لب گوره!

عطرین پوفی کرد و گفت : فردا از پولاد می پرسم. لابد اگه فرار کرده به اون خبر میدن دیگه!

نگاه نرمین سمت او برگشت.

- اون از کجا؟

عطرین لب گزید و خودش را مشغول ور رفتن با گوشه بافت خاکستری رنگش نشان داد : چیزه، راستش پولاد بابا رو اونجا فرستاد.

چشم های نرمین گرد شد : تو که گفته بودی خودم زنگ زدم کمپ بیان جمعش کنن.

- خب نمی تونستم اون موقع بگم که پولاد بابا رو فرستاده کمپ...تازه هزینه اشم تمام این مدت خودش میداده،اما که از این پولاد نداریم!

نرمین دست از پاک کردن حیوانات توی سینی کشید و آهی از سینه خارج کرد.

- معلوم نیست دیگه چه چیزایی ازم پنهون کردی.

عطرین سریع گفت : به خدا هیچی مامان.

نرمین کمی سکوت کرد و در آخر گفت : آخرش شرمنده این پسر میشیم.

عطرین معترض پرسید : چ-چ-را؟

- تو نمی تونی زنی باشی که لایق اون.

چشمان عطرین گرد شد.

- جاااان؟ مامان؟

خواست هست من دخترتم؟

- خب باش، اصلا چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

اون پسر از سرت زیاده، قدرشو بدون...یا اصلا واضح بهت بگم، بچسب بهش عطرین، شانس یه بار در خونه رو میزنه دخترتم، نذار این مرد از دستت بپره، مثل من نشو، ویلون و سیلون.

آواره!!

خودت زندگی تو بساز. میدونم که دختر قوی ای هستی جایی نمیخواهی زیرت آب بره، پس بهت اعتماد دارم، زندگی ای واسه خودت میسازی که تلافی تمام این سالا از توش در بیاد.

عطرین مطمئن سری تکان داد : حتما همین طوره!

گوشی اش توی جیب لرزید.

- خودشه.

نرمین به خنده افتاد : از این پسر خوشم میاد، زیون چرب و نرمی داره!

به موقعه اشم خوب حرف شو به کرسی میشونه... بهش می خوره بازاری باشه.

عطرین سری به طرفین تکان داد : ولی از این بچه ژینگول های دفتربه.

- همچینم ژینگول نیستا.

عطرین خندید و از آشپزخانه خارج شد.

- الو؟؟

- چه طوری خوش بوی من!

- هزار بار گفتم این طور صدام نکن.

- چرا خوشت نمیاد؟ صدات کنم بد بو؟

- بامزه!

- بامزه نیستم خوش مزه ام، اما هنوز طعمم زیر زبونت نرفته نمیدونی داری چیو پس میزنی!

- نوشابه بدم خدمت تون.

پولاد بی حوصله گفت : فردا میخوام ببینمت عطرین.

- چی شده؟

- مادرم اصلا حالش خوب نیست، نگرانشم.

عطرین لب زیرینش را در دهان کشید و گفت : اوکی، فردا پنج شنبه است اتفاقا.

- یه چیز دیگه!

- چی؟

- راجب عطاست.

- خب، چیزی دستگیرت شده؟؟

- فردا بیا حالا راجبش حرف میزنیم.

هیجان عطرین فروکش کرد و گفت : اوکی، باشه فردا حرف میزنیم.

- یکم بهم فکر کن، خدافظ.

عطرین لبخندی زد و بی خداحافظی تماس را قطع کرد.

پالتوی قدیمی اش را به کمک مستخدم در آورد و پرسید: آقای ارجمند هستند؟
مستخدم مشغول آویزان کردن پالتو شد و جواب داد: بله توی اتاق شون تشریف دارند.
عطرین سری تکان داد.

از راه روگذشت و راه اتاق فولاد را در پیش گرفت.

یاد الهام افتاد و آه از نهادش برخاست.

زن بیچاره با این که از تمام زندگی دستش کوتاه بود باز هم درد می کشید.

اه از این زندگی...

زندگی که در منظومه دردش همه معلق بودند، چه اویی که در نداری دست و پا می زد، چه ارجمندی که پولش از پا رو به
الا می رفت.

از پله های سلطنتی بالا می رفت و باخود فکر کرد " چرا این همه تجمل، مگه دونفر آدم که یکی شونم وسط این دنیا و
اون دنیاست به چند تا اتاق واسه خوابیدن نیاز دارن؟! "

پوفی کرد و یاد بدبختی خودش افتاد.

تنها یک اتاق خواب بیشتر نداشتند، همان یکی هم زمستان ها آب از سقفش چکه می کرد و برای جلو گیری از خیس
شدن فرش مجبور بودند پیاله زیرش بگذارند.

یک هو ترس توی دلش جیغ کشید و تمام موهای تنش را سیخ کرد " وای خدا، باز سرما اومد، حالا این زمستون رو چ
ی کار کنیم، نه پول گازی نه برقی، حتما یخ میزنیم، حالا هم که دیگه عطا نیست."

از زمستان متنفر بود، تمام زندگی اش از لحظه هایی که در زمستان و پاییز با لباس نازک به مدرسه می رفت و لرز می
کرد، از تمام آن زمان هایی که باران می بارید و آب توی کفشش می رفت شلپ شلپ می کرد، از تمام چتر نداشتن های
روز بارانی... از همه اش متنفر بود.

فکری در سرش بالا و پایین پرید.

هنوز علاقه مردی مانند فولاد ارجمند را به خود باور نمی کرد.

باور نمی کرد که حالا یک جور هایی خانم این عمارت محسوب می شود.

باور نمی کرد که حفظ فولاد و بودنش در کنار او مساوی میشود با رسیدن به تمام نداشته های زندگی اش.

به خودش که آمد مقابل در اتاق فولاد ارجمند ایستاده بود.

مردد بود در بزند وارد اتاق شود یا این که راه آمده را بازگردد و به مستخدم بگوید آمدنش را اطلاع دهد.

پوفی کرد و با تردید نگاهش را روی در اتاق چرخ می کرد.

در آخر برای این که با رفتن در چشم خودش بزدلانه رفتار نکرده باشد.

تردید را پشت گوش انداخت و با پشت انگشت اشاره تقه ای به در زد.

طولی نبرد که صدای بم و گرفته فولاد از پشت در به گوش رسید: بیا تو.

نفس سنگینی از سینه بیرون فرستاد و دستش را روی دستگیره در گذاشت و چرخ می کرد.

قدم توی اتاق گذاشت و نگاهش در همین حین دور تا دور اتاق وسیع فولاد چرخ می خورد.

اتاقی سرتا سر پوشیده از رنگ سیاه و طلایی.

در آخر نگاهش روی پولاد توقف کرد.

پولادی که کمرش را به تاج تخت تکیه داده بود و پای چپ، دراز شده اش را روی دیگری گذاشته بود و در حال مطالعه کتابی توی دستش.

چه قدر از آن زاویه جذاب به نظر می رسید.

مخصوصا که آن تی شرت خاکستری رنگ و جین مشکی و بوت های براق سیاه حسابی به تنش نشستنه بود و به او م ی آمد.

پولاد بدون این که سرش را بالا بیاورد پرسید : کار تو بگو زود برو!

عطربین بزاز دهانش را فرو داد و گفت : دیشب که بهم زنگ زده بودی بهم گفته بودی تو باهام کار داری!

سر پولاد سریع بالا آمد و با چشم های درشت شده ای به او نگریست : عطربین.

عطربین لبخندی زد.

پولاد کتاب را بست و گوشه ای از تخت انداخت و از جای برخاست.

- میخواستم خودم پیام دنبالت.

عطربین قدمی به سمتش برداشت : حالا که اومدم دیگه.

لب های پولاد کش آمد : خوش اومدی.

عطربین تبسمی زد و نگاهش را روی اتاق پولاد چرخاند و گفت : اتاق قشنگی داری.

پولاد خندید.

- به چی می خندی؟

- هیچی فقط نمیدونم چه طور جرئت کردی بیای تو اتاق من!

عطربین ابرو بالا داد و گفت : چرا نیام؟

مگه لولو خرخره ای!

- برای تو کم تر از اینم نیستم.

عطربین چپکی نگاهش کرد و از کنارش گذاشت و به سمت تخت پولاد رفت و لبه اش نشست.

پولاد با نگاهی مملو از شیطنت و تعجب دنبالش کرد.

- الان میخواوی ثابت کنی از من نمی ترسی و خیلی هم شجاعی.

عطربین دست هایش را به عقب تکیه داد و تمام وزنش را روی آنها انداخت : مگه غیر اینه!

پولاد به سمتش رفت و کنارش نشست : بار اولی که اینجا بودی چشمات چیز دیگه ای میگفت.

عطربین یاد رفتار های پولاد با خودش افتاد و با خشم گفت : تو خیلی آدم عوضی ای بودی.

- مگه الان نیستم.

چشم های دختر گرد شد.

- الان با چه جرئتی تو اتاق منی عطربین ، روی تختم... نمی ترسی کار به جاهای باریک بکشه؟

تو که منو میشناسی!

عطریں با چشمانی ریز نگاهش کرد.

- من، بهت اعتماد دارم.

ابرو های پولاد بالا رفت.

خیره خیره زل زد به عطریں.

سرش را جلو برد.

چشمان عطریں گرد شد.

- داری چیکار می کنی؟

صورت پولاد حالا دقیقا روبه روی صورت گر گرفته دختر بود.

لب زد: کاری که هر پسری وقتی دوست دخترش تو اتاقش تنهاست انجام میده.

عطریں با چشم هایی درشت شده و اخم هایی در هم گفت: من که دوس دخترت نیستم... برو کنار میخوام رد شم.

- حیف نیست میخوای از این پوزیشن در بیایم عطریں... حالا که تو اتاق منی، حالا که رو تخت منی!

عطریں پلک روی هم فشرد، نفس های پولاد روی صورتش می ریخت و باعث میشد تپش های قلبش مضاعف شود.

خواست لب به اعتراض بگشاید که جسم نرمی روی لب هایش نشست.

حس می کرد قلبش در حال منفجر شدن است یا می خواهد از ته حلقش بالا بیاید.

لب های پولاد روی لب های دختر نشسته بود و تمام دخترانه هایش را میان مرز خواستن و نخواستن بازی می داد.

عطریں نمی دانست باید چه عکس العملی از خود نشان دهد.

سرجایش خشک شده بود.

دست پولاد از کنار پهلویش رد شد و روی باریکی کمرش نشست.

او را به خود نزدیک تر کرد.

دخترک مثل موم توی دست هایش حالت می گرفت.

لب های پولاد کش آمد.

عطریں در حال و هوای دیگری بود.

میان زمین و هوا معلق شده بود.

دلش میخواست همین طور وسط نا بلدی هایش باقی بماند.

چون مطمئنا اگر به خودش می آمد از خجالت مانند بستنی آب می شد. پولاد دختر را بدون این که اصلا متوجه شده

باشد توی آغوش خود قرار داده بود.

پولاد لب هایش را با لمس پوست دختر تا زیر لاله گوشش، کشید آرام لب زد:

"دوست داشتنت هر روز در من شکوفه

میزند و هر روز بیشتر زنده میشوم و

بیشتر عمر میکنم، ولی میدانی این

شروع من نیست، این دوست داشتن
برایم کم است، این دوست داشتن
مرا آرام نمیکند، فقط مرا زنده نگه
میدارد و نفس میکشم، این برایم کم
است، اصلا میدانی؟
تو را باید دوست نداشت، باید عاشق شد"
#محمدپرت

عطریں همان طور با چشم های بسته لب زد :

نمی تونم!

- چیو...؟

- باور کنم که منو دوست داشته باشی.

- باید چی کار کنم باورت شه؟

عطریں سرش را از صورت پولاد فاصله داد و توی چشم هایش خیره شد :

- برادرم حسابای شرکت تو رو هک کرده.

- میدونم!

- پدرم یه آدم معتاده.

- میدونم!

- مادرم میگه از این که تو منو انتخاب کردی باید خدا رو شکر کنم.

- راست میگه!

عطریں سیلی آرامی توی صورت پولاد زد.

پولاد خنده آرامی کرد : دومین بوسه، دومین سیلی!

- واقعا چرا باید عاشق من باشی، چرا؟

- عاشقی یه مرد دلیل نمی خواد.

یه مرد، واسه عاشق شدن یه لحظه واسش کافیه اما واسه فراموشی یه عمرم کمشه...

من تو یه لحظه عاشقت شدم!

حالا بگو چه طور فراموشت کنم؟

چه طور دوست نداشته باشم!؟

چه طور دیوونه وار نخوام که کنارم باشی؟

عطریں با غم نگاهش کرد : یعنی میخوای باور کنم.

باور کنم که من اون سیندرلایی هستم که به عمر سختی کشیده و تو الان قراره شاهزاده سوار بر اسب سفید من باشی!؟

لب های پولاد کش آمد : تندر من سیاهه.

عطرین گیج نگاهش کرد.

- چی؟

- اسبمو میگم...تندر، سیاهه!

- حالا.

پولاد چند تار موی دختر را که از گوشه روسری اش بیرون زده بود داخل داد و گفت : آره، چرا واست عجیبه... من دوست دارم، دلم میخواد اینو همه دنیا بدونن و تو قبل از همه به این احساس اعتماد کنی! - مامانم میگه هر احساسی عشق نیست.

از کجا معلوم احساست به من عشق باشه، اگه مدتی بعد منو مثل یه دستمال استفاده شده پرت دادی چی؟

- میخوای این صیغه یک ماهه رو عقد دائم کنیم تا بهت ثابت بشه!؟

- نه...

- پس چه طور خودمو بهت ثابت کنم؟

- عطا رو بیار بیرون، نجاتش بده!

پولاد پلک زد.

عطرین با خجالت از این نزدیکی چشم دزدید.

درواقع داشت طوری خودش را نشان میداد که انگار آن بوسه اصلا اتفاق نیفتاده.

چون اگر آن را می پذیرفت احساسی موجب خجالتش می شد.

پولاد دست دختر را در دستان گرم خود گرفت و فشرد.

- همه کاری می کنم تا برادرت نجات پیدا کنه...امروزم ازت خواستم بیای اینجا تا درباره همین موضوع حرف بزنیم.

عطرین کنجکاو نگاهش کرد و پرسید: چی شده؟

چیزی دست گپرت شده؟

در اتاق پولاد به صدا در آمد.

نگاه عطرین و پولاد هم زمان به سمت در اتاق کشیده شد.

پولاد پرسید : کارتو بگو!

صدای یکی از مستخدمین از پشت در آمد که : آقای ارجمند...آقای جدیدی تشریف آوردن.

- بگو الان میام.

مستخدم "چشم" ی گفت و دیگر صدایی از پشت در نیامد.

عطرین پرسید: جدیدی کیه!؟

- شریکم، امیر!!

نگاه امیر از صورت بشاش پولاد کنده شد و روی عطرینی کشیده شد که معذب کنار پولاد نشسته بود و سرش را پاییه

ن انداخته بود.

چشم های امیر ریز و کنکاش گر بود، طوری که مو بر تن عطرین سیخ می کرد.
به این مرد اصلا احساس خوبی نداشت.

دلش نمیخواست مسائل که به عطا مربوط بود با او درمیان بگذارد.

پوفی کرد و نگاهش را از پایه های عسلی گرفت.

باید همان عطرین جسور و قدرت مند همیشگی می شد.

جای پا پس کشیدنی وجود نداشت.

باید برادرش را نجات میداد، باید!!

نگاه تیزش را توی چشم های امیر نشانه گرفت و پرسید : چی درباره عطا هست که باید باهام درمیون بذارید!

امیر نگاهش را با مکث از دختر گرفت و روی پولاد برگرداند.

پولاد دستش را روی پشتی راحتی راز کرد و گفت : بگو امیر منتظریم. چی دستگیرت شده که نیاز بود منم بشنوم.

- بگم یعنی؟

پولاد سری تکان داد : آره.

امیر "هووووم" کش داری گفت و سپس پس از مکثی لب به سخن گشود:

خب، موضوع بر میگردد به یک ماه قبل از این که اون اتفاقات شوم پیش بیاد.

اون روزا، رفتارای فراز و عطا توی شرکت خیلی عجیب بود.

مرموز شده بودن، خیلی هم جیک تو جیک هم بودن.

پولاد بی حوصله گفت : اینو که خودمم میدونم...زود تر برو رو موضوع اصلی.

امیر انگشت هایش را توی هم فشرد.

طوری رفتار می کرد گویی کلافه و پریشان است.

عطرین با چشم هایی ریز تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

- پولاد یادته موضوع قرار داد یکی از شرکت های زیر دست رو که فراز خیلی رو بسته شدنش اصرار داشت؟

پولاد پلکی زد و متفکر و متزلزل "بله" ای گفت : آره، یادمه...اما اون قرار داد نباید بسته می شد.

- چرا نباید بسته می شد؟

- چون قرار نبود جنس های قاچاق دیگرون روما جا به جا کنیم!

امیر سری تکان داد : درسته.

پولاد عصبی نگاهش کرد : زود تر حرف تو بزن امیر داری حوصله امو سر میبری...چی میدونی که واسه گفتنش ای نقد رفت میدی!

- بین پولاد تو اون مدت من کنجکاو بودم که چرا فراز رو بستن اون قرار داد انقدر پا فشاری می کنه و تم پس نمیده
یه روز به سرم زد و عطا روکشیدم کنار و از اون پرسیدم.

پولاد کنجکاو "خب" ی گفت.

- خب که... از زیر زبون عطا یه حرفایی کشیدم و مثل این که اونا واسه بستن اون قرار داد خیلی کارا حاضر بودن انجام بدن چون اگه اون جنسایی که قرار داد شون بسته شده بود هر چه زود تر به دست شورکای طرف قرار داد شون نمی رسید معامله فسخ میشد و شرکت ورشکست.

- خب ادامه...

- اون روزا فراز واسه سر پا نگه داشتن شرکتش و این که تو اونو به دست نیاری خیلی کارا می کرد درسته.

- پوووف، آره...

- خب من حدس میزنم که...

همه بلاهایی که سر عطا و فراز افتاده زیر سر اونا باشه، میدونی پولاد من اون روزا اسنادی رو پیدا کردم که اثبات می کرد عطا و فراز با اونا همکاری دارن.

پولاد متفکر نگاهش کرد و گفت: اما من بهشون این اجازه رو ندادم که قرار داد جابه جایی جنسای اون شرکت رو ببندن.

امیر سری تکان داد: درسته پولاد تو بهشون این اجازه رو ندادی و درواقع قرار دادی که بین فراز و اونا بسته شده بود رو فسخ کردی.

- آره، و خیلی هم فراز رو از دست من دلخور کرد.

امیر آهی کشید و آرام گفت: و باعث اون اتفاق شد.

چشم های پولاد از خشم درشت شد و تیز نگاهش کرد.

امیر حرفش را خورد و ادامه داد: پولاد من حتم دارم که همه این جریانت و قضایای پیش اومده برمیگرده سمت همون شرکتی که قرارداد فراز رو باهاشون فسخ کردی.

- یعنی میخوای بگی چون من نداشتم فراز اون قرار داد رو ببندد و شرکتش ورشکست شد واسه تلافی اومده با اون شرکت نقشه کشیده و به کمک عطا حساب های شرکت منو هک کردن تا ما هم رو به ورشکست گی بریم و اون مزایده رو از دست بدیم.

امیر بشکنی زد: خودش... دقیقا همینو میخواستم بگم.

عطری با ابروهایی در هم و صدایی خشک گفت: عطا چه ربطی به این موضوعات داره اون وقت؟؟

امیر و پولاد همزمان نگاهشان را روی عطری برگرداندند و امیر گفت: من حدس میزنم عطا تنها یه قربانیه که واسه به دست آوردن خرج عمل مادرتون مجبور شده دست به این کار بزنه و باهاشون همکاری کنه...

عطری پوزخندی زد: چه داستان جالبی، نویسنده شید، آخه قوه تخیل تون خیلی قویه.

لب پولاد زاویه دار شد و با ابروهای بالا رفته ای نگاهش کرد.

نگاه امیر اما مملو از خشمی سر کوب شده بود و چنان تیز نگاهش می کرد که مانند ببری آماده حمله می نمود.

- اینا تنها حدسیات من بودن.

- اما طوری درباره شون حرف میزدید انگار از همه حقیقت خبر دارید.

پولاد با چشمانی ریز شده نگاه به سمت امیر برگرداند.

امیر گفت: قصد من فقط کمک بود، اما نمی دونستم قراره خودم مورد اتهام قرار بگیرم.

عطری ابرو بالا انداخت و سریع گفت: من شما رو متهم کردم؟

- این که میگرد انگار از همه حقایق اطلاع دارم کم از اتهام نیست!

عطرين لب باز كرد تا جواب دندان شكني بدهد كه پولاد تو بيد : بسه ديگه.
ما اينجا هستيم تا با گذاشتن فكرامون رو هم به يه نتيجه كلي برسيم.
عطرين با قيض نگاهش را از امير گرفت و رو به پولاد گفت : من اين طوري به نتيجه اي نمي رسم.
پولاد زبانش را روي لب زيرين كشيد و گفت : ميگي چي كار كنيم، بالاخره بايد روي هر نشونه اي كه پيدا كرديم مانور بديم شايد كه سرنخي پيدا شد واسه دنبال كردن و رسيدن به قاتل اصلي.
عطرين كلافه دستي روي پيشاني خود كشيد : آخه تا كي، اگه پيدا نشد.
پولاد از دلنگراني و تشويش دختر نا آرام شد و گفت : نگران نباش، هميشه مجرم توي صحنه جرم چيزي به جاي مي ذاره... ما اون نشونه رو پيدا مي كنيم... خيلي زود، به من اعتماد كن.
عطرين نگاه پريشان و غم زده اش را خيره چشمان پولاد كرد و لب زد: بهت اعتماد دارم كه اينجام.
و نميدانست.
نميدانست با اين يك جمله، چه آشوبي در دل مرد مقابلش به راه انداخته است.
پولاد تماس راقطع كرد و گوشي را روي ميز گذاشت.
از روي صندلي رياست برخاست و به سمت ميني بار گوشه دفتركارش رفت.
امير رد رفتنش را دنبال كرد و پرسيد : چي ميگفت؟!
پولاد دو تكه يخ درون گيلاس انداخت و گفت : اصرار داشت اينجا باشه.
امير از روي مبل چرم و سپاه رنگ برخاست و به سمت پولاد رفت.
پولاد مقداري نوشيدني توي گيلاس ريخت.
امير آرنجش را روي پيشخوان ميني بار تكيه داد و گفت : حالا حتما بايد بهش ميگفتي؟
پولاد نوشيدني را به لب هائيش نزديك كرد و گفت : اصرار كرد.
امير مقداري نوشيدني براي خودش ريخت: آخر با اين وضع و تشكيلاتي كه تو دفتر کارت راه انداختي بايد در اين شركتو تخته كنن.
پولاد مابقي نوشيدني اش را هم لاجرعه سر كشيد و گفت : اومده؟
امير سري تكان داد.
پولاد گيلاس خالي نوشيدني اش را روي پيشخوان سُراند و سپس به سمت ميز كارش برگشت.
گوشي را از روي دستگاه تلفن برداشت و منشي را گرفت.
- بله آقاي ارجمند؟
- بفرستش تو!
زن "چشم" ي گفت و تماس از سمت پولاد قطع شد.
طولي نبرد كه صداي تق در آمد و پولاد نگاه اخمالودش را به آن سو كشيد.
- داخل شو.
دستگيره چرخيد و قامت تنومند فراز بعد از ماه ها توي درگاه دفتركار پولاد، نمايان شد.
نگاه پولاد جدي و بدون هيچ انعطافي روي قامت مرد چرخيد و سپس با غيض رو گرفت و چيني كه پشت، ميزش مي

نشست گفت : بیا داخل، چرا اونجا ایستادی؟

فراز در را بست و امیر نگاه کنکاش گرش را به جان رفتار و حرکات فراز انداخت.

فراز روی مبل چرم و سیاه رنگی که تا دقایقی پیش امیر روی آن نشسته بود جای خوش کرد و حینی که نگاهش توی دفتر چرخ میداد پرسید : چی شده که سعادت دارم در محضر پولاد خان اعظم باشم.

پولاد نگاه خیره اش را روی چشم های مرد نشانه گرفت و گفت : مزه نریز... اینجا بودندت دلیل داره که میفهمی، وگرنه خوش نداشتم سایه اتو صد کیلومتری شرکت و خونه و زندگیم ببینم...

فراز با خشم پوزخندی زد : چرا، می ترسی نحسی من تو رو هم بگیره و یه هو شرکتت و تمام دار و نداشت و از دست بدی؟

گوشه لب پولاد بالا رفت : خوشبختانه، خرافاتی نیستم، وگرنه همین طور فکر می کردم.

امیر لب های کش آمده اش را با یک قلوپ نوشیدنی جمع کرد.

پولاد با تکیه به دست هایش خود را روی میز کشید.

- بهم بگو سطح نفرتی که از من تو وجودت هست چقدره فراز...

فراز با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد:

مطمئن باش خیلی!

- این خیلی رو واسم مشخص کن... بهم بگو چقدره و تا چه حد ممکنه واسه خالی کردن خودت به من آسیب برسونی تا آروم بگیرم... شدت ضربه ای که ممکنه از سمت تو منو تهدید کنه چقدر می تونه باشه؟

- چی باعث شده این سوالا رو بپرسی ! نگو که بعد از این همه مدت پولاد ارجمند احساس گناه می کنه و میخواد طلب بخشش کنه!

پولاد خنده تمسخر آمیزی کرد.

- مطمئن باش پولاد ارجمند تا آخرین لحظه عمرش از کسی طلب بخشش نمی کنه.

فراز سرش را به سمت امیر مایل کرد و پرسید : چی میگه این رییسست امیر، مٹی که تو حال خودت نیست؟

ابرو های امیر در هم فرو رفت.

فراز خوب می دانست که امیر از این که پولاد را رییسش بدانند چقدر نفرت داشت، به همین دلیل هم روی کلمه رییس تاکید کرده بود و باعث خشمش شده بود.

امیر با خشم گیلان توی دستش را روی پیشخوان کوبید.

پولاد تاکید کرد : امیر شریک منه...

فراز پوزخندی زد.

نگاه بی حوصله اش را روی صورت پولاد چرخاند و گفت : حرفت و بزن و بذار من برم پی بدبختیم پولاد... با اون همه بدهی ای که واسم گذاشتی به اندازه کافی سرم گرم هست... تو خوش باش، بشین پشت میز ریاستت و دستور بده، ژ ست بیا، بزن بکش عقده ها تو خالی کن... ثابت کن حالا یه پولاد بگن ده تا پولاد دیگه از این ور اون ورش میزنه بیرون ، دیگه اون پولاد بچه پایین شهر نیستی، یه پسر فقیر و آواره، که شب تا صبح واسه جور کردن خرج خانواده اش بالا پایین می کنه.

پولاد پلک هایش را روی هم فشرد : تو میخوای چیو ثابت کنی فراز، که من لاش*ی بازی در اوردم و پا گذاشتم رو رفاقت؟

فراز به حالت مسخره ای لب گزید : ما غلط بکنیم.

پولاد پوفی از سر حرص کرد: فقط به چیزو میخوام ازت بشنوم فراز، فقط یه چیزو بهم بگو... تو که برای تلافی عطا و سپهر رو دست نشونده نکردی تا حسابای شرکت و هک کنن و مزایده رو از دست بدم...ها!؟

فراز با صدای بلندی به خنده افتاد: بازی جدیدته پولاد ارجمند؟

حالا میخوای با توهمت به من به چی برسی، حالا که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.

صبر پولاد سر آمد و با خشم غرید: هر بلایی سرت اومد از اُسکلیه خودت بود، گردن من ننذاز... تو خودت سهل انگاری کردی، رفتی پی یللی تللی تا شرکتو به گه کشیدی، بعد به خودت اومدی که مثل خر توگل گیر کرده بودی.

- اره، خر بودم که یه عمر با تو رفاقت کردم... با کسی که رسم رفاقتو بلد نبود، تو سختی جای این که دستمو بگیره طنابو قطع کرد!

امیر کلافه شده از بحث های بی انتها وبدون هیچ حاشیه ای گفت: تو واسه جور کردن پول با شرکت فرهمند همکاری کردی؟

نارو زدی بهمون واسه

تلافی؟

اونم با استفاده از عطایی که از روی دست تنگی حاضر بود دست به هر کاری بزنه؟

فراز خاموش به پایه های میز زل زد.

پولاد و امیر هر دو منتظر نگاهش می کردند.

در همین حین در یک هو بدون هیچ اجازه ای باز شد و... قامت عطربین میان درگاه در ظاهر شد.

نگاه هر سه مرد حاضر در اتاق متعجب به آنسو کشیده شد.

پولاد با دیدن عطربین ابرو در هم کشید و از پشت میز برخاست.

منشی نفس نفس زنان پشت سر عطربین رسید و توپید: خانم، مگه نگفتم آقای ارجمند مهمان دارند.

عطربین لب گزید و سرش را پایین انداخت.

پولاد قدم به سمت شان برداشت و گفت: عیبی نداره خانم سلحشور، شما بفرمایید.

زن "چشم" ی گفت و سپس حین چرخیدن و خروج از اتاق چشم غره ای حواله ی عطربین کرد.

پولاد مقابل عطربین ایستاد و با ابرو هایی در هم لب زد: مگه نگفتم لازم نیست بیای!؟

- منم گفتم این موضوع یه سرش وصل میشه به من، پس باید باشم.

پولاد پوفی کرد و از مقابلش کنار رفت.

به سمت میز کارش رفت و حین نشستن پشت میز اشاره ای به مبل چرم و سیاه رنگی که رو به روی فراز بود کرد و گفت: بشین خانم بدیع.

ابرو های فراز از شنیدن نام فامیلی دختر بالا پرید.

نگاهش روی عطربین چرخ خورد.

عطربین قدم برداشت و روبه روی فراز نشست.

امیر نگاه حرصی اش را حواله عطربین کرد و گفت: خوش اومدی خانم بدیع، اتفاقا، صحبت ما هم حول و محور برادرت میچرخید.

عطربین نگاه جسورش را روی چشمان مرد نشانه گرفت و جواب داد: خوبه پس ادامه بدید، منم کنجکاو شنیدنشم.

پولاد پلکی زد و سر به سمت فراز چرخاند : خب فراز ، داشتی میگفتی.

فراز سکوت کرده بود، چهار انگشت دست چپش را روی کاسه زانو گذاشته بود و همراه با ریتم خاصی تکان تکان می داد.

امیر : این سکوتت رو به چی تعبیر کنم فراز.

فراز پوزخندی زد.

پوزخندش توأم به نفرت، اخشم، تأسف و غم می نمود.

- میخواید با مقصر جلوه دادن من به چی برسید؟

چیه، نکته دیدید این همه شکست خورده شدم می تونید راحت ازم سواری بگیرید؟

اما نه کور خوندید، من هنوز انقدر ضعیف و احمق نشدم.

فراز با خشم از جای برخاست و قصد رفتن کرد.

نگاه عطربین همراه او کنده شد و سریع گفت : صبر کنید.

قدم های مرد متوقف شد و نگاهش به سوی دختر چرخید.

- خواهش می کنم صبر کنید .

عطربین بزاز دهانش را فرو داد و گفت : میشه لطفا بشینید.

فراز مردد نگاهش کرد.

سپس همراه با پوف کلافه ای دوباره سرجای سابقش نشست.

عطربین پنجه در هم فشرد و نا آرام لب گشود.

- آقای محترم، کسی شما رو نمیخواه گناه کار جلوه بده، من فقط از شما کمک میخوام... تو رو خدا بهم کمک کنید، برادر من تو زندانه و اونم به جرم قتلی که مرتکب نشده، تو رو خدا... بزرگی کنید و اگه چیزی میدونید به عنوان کمک به من بگید... شاید سرنخی باشه واسه رسیدن به مجرم اصلی.

فراز تنها در سکوت در دو چشم غم زده و ملتمس دختر نگاه می کرد.

عطربین با تضرع لب زد: خواهش می کنم!

فراز نگاهش را از دختر گرفت و دستی توی موهای مشکی اش، کشید.

- من چیز زیادی نمی دونم... درواقع من اون موقع که این اتفاق افتاد انقدر گیر بدبختی خودم بودم که... بگذریم.

ببین دختر جون، تنها کمکی من می تونم بهت بکنم اینه که بگم، هر چی پیش اومده یه سرش به سپهر وصله.

عطربین گیج نگاهش کرد : منظور تون همون مقتوله!؟

فراز سر تکان داد: اره همون... اونو برادرت باهم رفیق بودن، چند ماه پیش از این اتفاقات... من با برادرت کار می کردم. بخاطر کارای شرکتتم به کمکش احتیاج داشتم... اون روزا معلوم بود یه سر و سری بین سپهر و عطا هست، همه اش چشم ابرو می اومدن. نا اروم بودن، نگران... کلا تو حال هوای عادی ای نبودن.

- ولی اون مرد مرده... اخی من چه طور بفهمم جریان از چه قرار بوده؟!

فراز شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد : این شو من دیگه نمی دونم... تنها کمکی که می تونستم بهت بکنم همیه نه... اونم به حرمت رفاقتی که بین من و عطا بود...

نگاهی حواله پولاد کرد و با طعنه گفت : خدا رو شکر من رسم رفاقت و برعکس بعضی ها به جا میارم.

پولاد پوزخندی زد و فراز بدون هیچ خداحافظی ای از اتاق خارج شد.

اتاق در سکوت فرو رفته بود که یک هو امیر با صدایی بلند گفت : کار خود ناکسشه پولاد.

پولاد متعجب نگاهش کرد: چه طور!؟

- مگه ندیدی چه طور همه تقصیرا رو گذاشت رو آدم مرده...خب معلومه داره خودشو مبرا می کنه...کی بهتر از سپهر ی که دستش از دنیا کوتاهه.

پولاد لب به دندان گرفت : اینم حرفیه.

امیر پوفی کرد : خيله خب، من ميرم يه سرى كار دارم بايد بهشون برسم...از اين مرتيکه هم که چیزی دستگیر مون نشد...بايد بگرديم باز.

عطرين پوزخندی زد: چه توقعی داشتی، این که بیاد بگه کار منه!؟

امیر با اخم نگاهش کرد و چیزی نگفت.

پولاد که متوجه جدال بین امیر و عطرين شده بود رو به امیر گفت : خيله خب، تو برو به کارت برس.

امیر نگاه سنگین و خشنش را از عطرين گرفت و سپس به قصد خروج قدم به سوی در اتاق برداشت.

به محض خروج امیر پولاد گفت : تو چی فکر می کنی عطرين...به نظرت کار فرازه!؟

عطرين سرش را توی دستان گرفت و فشرد : نمیدونم، نمیدونم...واقعا ديگه هيچی نمیدونم...

پولاد از آشفتگی دختر ناراحت شد.

کاش می توانست همه غم هایش را به دوش بکشد، کاش کاش.

با نشستن دست گرمی روی پنجه اش از فکر بیرون آمد بل گرفت و سریع سرش را به ان سو کشید که متوجه شد پولاد، کنارش نشسته.

- مگه بهت نگفتم لازم نیست اینجا باشی، همه چیزو بسپور به خودم...دلم نمیخواه این طور ببینمت...

دختر تنها با کوهی از غم نگاهش کرد.

پولاد محو سبزی بیکران دو چشم افسونگر دختر لب زد:

-آدم دلش میخواد چشمتو قاب بگیره بزنه بغل دیوار، زل بزنه بهش، غرق شه توش! شنا هم بلد نباشه هي واسش بمیره، هي فداش شه!

فدای اون چشات شم...چرا این طوری نگاه می کنی؟

ابرو های عطرين بالا رفت.

- تو این جمله ها رو از کجا پیدامی کنی!؟

پولاد به خنده افتاد : نمیدونم...فقط،میدونم يه کورش نامی گفتتش.

- اها...دیدم آشنا به نظر می رسید!

دست پولاد روی گونه دختر نوازش شد : خودتو درگیر این بازی ها نکن خوش بوی من...گفتی بهم اعتماد داری ...بس بذار باورم شه و همه چیو به من بسپور...

- نمی تونم...نا ارومم...داداشم داره اون تو نابود میشه...چه طور می تونم يه گوشه منتظر بشینم و دست رو دست بذارم.

پولاد آهی کشید.

فقط خدا میدانست در دل این مرد چه کوهی از غم انباشته است.

کوهی که با ریزشش باعث فاش شدن خیلی رازها می شود!!

فصل هفتم :

- به نظرم این همه نگرونی تو بی خودیه داداش من!

- نمیدونم... نمیدونم آرش، اما من از این زن می ترسم، هنوز بلاهایی که پنج سال پیش به خاطر اون سرم اومده از خاطرتم نرفته.

آرش فنجان قهوه ی توی دستش را روی میز گذاشت : مهرداد، خودتم میدونی که تو اون مسائل بی تقصیر نبودی... پس همه چیز رو رو سر اون دختر آوار نکن!

مهرداد پریشان و کلافه دستی روی زانو های خود کشید.

سپس نا آرام از جای برخاست و به سمت پنجره ی سرتاسری گوشه سالن رفت.

سیگاری آتش زد و نگاهش را توی باغ پاییز زده ی خانه بازی داد.

- میدونی آرش...

- چیو ؟

مهرداد پکی به سیگارش زد.

دودش را از سوراخ های بینی عمق بیرون داد و سپس همراه با مکتی گفت : گاهی... گاهی حس می کنم من از همه ی اون بیماریایی که هر روز دارم واسه بهبود روح و روانشون بهشون مشاوره میدم اوضاعم بد تره.

آرش با ابرو های بالا رفته نگاهش را روی قامت مهرداد داد : خیلی دپرسی ها... فکر کنم واقعا مشاوره لازمی.

مهرداد پوزخندی زد.

حرفی که زده بود کاملا درست بود.

این مرد، با تمام لب خند های مهربان و امیدبخشش، با همه برنامه ریزی هایش برای زندگی... با همان ظاهر متین و موجه اش کوهی از مردانگی های سرکوب شده بود.

کوهی که در اوج جوانی روی تمام آرزو ها و خوشی هایش سایه انداخته بود.

- میدونی آرش... حس افسردگی می کنم، حس می کنم ، حس که نه... میدونی، زندگی دوچار روزمرگی شده. حس خفه گی می کنم... حس دلمردگی، هیچ چیزی منو خوشحال یاناراحت نمی کنه!!

- از بس مثل یه زن خودتو تو این خونه ور دل مه گل و مهرداد خان زندونی کردی... صد بار بهت گفتم بیا بریم بیرون، اینقدر خودتو اسیر نکن. کو گوش شنوا!!

مهرداد لب هایش را روی هم فشرد : نه آرش... مشکلم خیلی بزرگ تر از این حرفاست.

- چته...

مهرداد حرفی نزد و پکی دوباره به سیگارش زد.

یک هو چشم های آرش با فکر به موضوعی گرد شد.

سریع به سمت مهرداد رفت : مهرداد، نکنه...!

مهراد با تعجب نگاهش کرد : نکنه چی!؟

- نکنه مردونگی تو از دست دادی...ها؟

مردا گاهی این طوری میشن...تو هم که نه حالی نه هوو..

چشم های مهراد گرد شد و توپید: خفه شو مرتیکه.

آرش با نگرانی گفت : مهراد به جون داداش بین خودمون میمونه، با چند جور قرص و دوا دکتر...

مهراد با خشم روی بازویش مشت کوبید : ببر صداتو میگم، چرا چرت و پرت میگی الاغ!

- پَ چته تو؟

مهراد کلافه پوفی کرد و دستی به صورتش کشید.

چرخید و سیگار را توی زیرسیگاری کریستاله روی عسلی خاموش کرد.

- هیچی...فقط حس می کنم زندگی خیلی روتین پیش میره، باید یه تعقییر اساسی تو این روند ایجاد کنم...حس می کنم 60 سالمه نه 28 سال .

- اره دیگه از بس پا گذاشتی رو مردونگی هات پیرشدی...اصلا باست همون اول به حرف مهراد خان گوش می کردی و زن میگرفتی...که حالا این طور سردی تختت به تنت سرایت نکنه و دیوونه نشی!

مهراد روی پیشانی خود کوبید و دستش را تا توی موهای پر پشت و مشکی رنگش امتداد داد : بزرگ ترین اشتباه من م یدونوی چی بود!

این که از اول اون قدر زود ازدواج کردم...کاش هیچ وقت مادرم قبل مرگش منو رو تو چنین منگنه ای قرار نمیداد که...

باقی حرفش را خورد و آه پُر حسرتی کشید.

آرش از دیدن حال و روز مهراد دلش گرفت و برای عوض کردن بحث گفت : عجب بیشرفی هستی ها...

میگی زندگی دوچار روزمرگی شده و اون وقت همچین دافی ور دلت میچرخه؟

مهراد نگاهی پر از گیجی حواله اش کرد : چی؟

آرش با شیطننت نگاهش کرد و با چشم و ابرو از پنجره سرتا سری به عطرین اشاره زد.

- جیگریه ها...وقتی اومدم خودش درو باز کرد...عجب چشمایی داره مهراد!..آدمو می کشه تو خودش اول که درو واسم باز کرد تا چند مین فقط محو چشاش بودم لامصبو!

اخمی روی پیشانی مهراد نشست.

- عجب آدم هیزی هستی ها...اون دختر فقط پرستار مه گله...

- جون جون، پس حسابی پای خودشو سفت کرده.

- یعنی چی!؟

آرش نیشخندی زد و گفت : هیچی بعدا میفهمی.

عطرین کنار مهراد خان روی تاب نشست.

- مهرداد خان.

مهرداد نگاهش را با لبخندی دلنشین به سوی او برگرداند: جانم دخترم!

قلب عطری با شنیدن آن "دخترم" دل انگیز به تب و تاب افتاد.

- مدتی به سوالی توی ذهنم بالا پایین میشه...می تونم بپرسم!؟

نگاه مهرداد به دختر حاکی از رضایت بود.

- مهرداد خان این نگاه حسرت بار به اون اتاق متروک ته باغ، چه دلیلی میتونه داشته باشه...

چیه که اونجا گم کردید!؟

مهرداد آهی از سینه بیرون فرستاد.

- حسرت عشق ملال از دست دادنه!

غم توی دل دختر جهید.

- پس درد این نگاه، حسرت عشقه!؟

- وقتی یک زمانی فک میکنی همه چی بر وفق مرادته حسابی روش میتازی اما رو عشق نمیتونی بتازی وقتی که زمان میگذره و معشوقت بره، اونوقته که حسرتش میچسبه رو بیخ گلوت و نه میره نه راحت میدار...!

دردمنم درده عشقه دختر، درد عشق!

حرف های مرد عجیب عطری را تحت تأثیر قرار داد و در خود فرو برد.

مهرداد خان آهی کشید و گفت: اووو، ای دختر...چه میدونی تو، دست سرنوشت خیلی قوی تر از اون چیزیه که ما آدمای کوچیک و ریزه میزه بخوایم جلوش قد علم کنیم.

نگاه عطری روی نیم روخ مرد بازی خورد: یعنی میخواید بگید، دست سرنوشت شما رو از رسیدن به عشق زندگی تون باز داشت؟

- نه دخترم، دست سرنوشت درواقع

آدمایی که دست نوشنده اش بودن رو جلوی من گذاشت تا مثل یه سد مانع رسیدنم به اون باشن!

- اما از نظر من آدمای خیلی کوچیک تر و سست عنصر تر از اون هستن که بخوان جلوی یه همچین احساسی رو بگی رن...

احساسی که بعد از گذشت این همه سال، هنوزم تو وجود شما زنده است.

- من به بزرگی این احساس ایمان دارم دخترم، اما همون طور که گفتمی آدمای سست عنصر و ضعیف او من هم جزو همی ن آدمای که با ضعف خودم همه زندگی مو نابود کردم.

- این چه حرفیه، من همچین جسارتی نکردم.

مهرداد لبخندی زد.

- حقیقتیه محضه دخترم، همه ما ادما همین هستیم، تنها کسی که باعث نابودی ما میشه خودمونیم، این ما هستیم که باید تصمیم بگیریم، بقیه فقط واسطه هستن.

عطری در فکر فرو رفت و پس از مکثی چند ثانیه ای گفت: یعنی شما خودتون تصمیم به جدایی گرفتید!؟

- بله، و اونم به واسطه دیگران.

عطریں گیج و متعجب پرسید : پس این حسرت و غم جا مونده پشت نگاه تون چه معنایی میده.

- این که من تصمیم گرفتم، باعث نمیشه تصمیم درستی باشه، من همه زندگی مو نابود کردم، من جسارت به خرج ندادم واسه مونس جونم، من با رها کردن اون یک عمر عذاب رو به جون خریدم.

صدای مرد از بغضی کنه به ارتعاش در آمد و حال عطریں دگرگون شد.

کنجکاوی برای شنیدن سرگذشت این مرد کم کم داشت او را از پای در می آورد.

- خیلی کنجکاوم بدونم چی باعث این درد مزمن شده...

مهرداد آهی کشید، حس می کرد در این سال های آخر عمری حسرت و پشیمانی از جوانی پر اشتباهش کم کم داشت او را از پا در می آورد.

- بعضی چیزا گفتنی نیست دخترم.

- چرا، گاهی واسه

کم کردن اون دردی که روی دل آدم خیمه میزنه، باید با دیرون شریکش بشی...

مهرداد فهمیده بود که دختر برای شنیدن حقیقت ناخوشایند زندگی او کنجکاوی است، این مدل حرف زدن و نگاه را در این سالها بارها از مهرداد هم دیده بود.

مهرداری که تمام عمرش سعی داشت حقیقت را در مقابلش پنهان کند.

چرا که دلش نمیخواست مردانگی هایش پیش چشم پسرش ناخالص جلوه کند.

مرد آهی کشید و گفت : خيله خب...حالا که میخوای بشنوی میگم.

جسم خواب زده دخترک را روی تخت گذاشت و پتو را رویش کشید.

گوشه ای از تخت نشست و موهای دختر را نوازش کرد.

حرف هایی که مرد زده بود هنوز هم توی جای جای سرش صدا میداد.

مبهوت و نا باور پلک زد.

اشتباهی که مرد در گذشته انجام داده بود غیر قابل جبران و تاسف برانگیز بود.

اشتباهی که زندگی چند نفر را تحت و الشعاع قرار داده بود.

دستی روی سینه خود کشید.

بغضی توی گلویش برای ترکیدن متمرکز شده بود.

هوفی کشید.

از جایش بلند شد و آباژور کنار تخت عروسکی را روشن کرد و چراغ اتاق را خاموش و سپس از اتاق خارج شد.

به عقب برگشت.

چشمش به در اتاق مهرداد ارجمند افتاد.

مردد به در خیره شد.

قدم به سمت اتاق برداشت و تقی به در زد.

صدایی از داخل اتاق به گوش نرسید.

دستش را بالا برد تا تقی دیگر به در بکوبد که با صدای سرفه ای از پشت سرش بل گرفت و حینی که به عقب میچرخید

د پایش پیچ خورد.

مهراد به خود آمد و سریع تن دختر را به آغوش کشید.

عطربین با ترس چشم هایش را بسته بود و منتظر سقوطش بود.

قلبش با قدرتی مضاعف می تپید.

با حلقه شدن دست هایی گرم دور باریکی کمرش نفس در سینه اش حبس شد.

نگاه مهراد روی صورت جمع شده و آماده سقوط دختر به گردش در آمد.

عطربین با ترس پلک های لرزانش را روی هم فشرده بود و لب های سرخ و برجسته اش را روی هم می فشرد.

چیزی درون قفسه سینه مهراد بالا و پایین پرید.

عطربین پلک گشود.

مهراد اب دهانش را فرو داد.

نگاه عطربین همراه با سیب گوی مرد بالا و پایین شد.

به خود آمد و هیئی کشید.

با یک حرکت آنی سعی کرد خود را از آغوش مهراد بیرون بکشد که با آن حالت معلق بیشتر سُر خورد و باعث شد مهراد هم تعادلش را از دست بدهد و هر دو مانند مجسمه ای روی پارکت های کف راه روی بین اتاق خواب ها واژگون شوند.

عطربین از خجالت آن وضعیت پیش آمده اشک درون چشم هایش حلقه زده.

خودش را از روی تن مهراد عقب کشید و سریع از جایش بلند شد.

- آقای ارجمند، به خدا شرمنده من...

چانه اش لرزید و با دست هایش صورت خود را پوشاند.

مهراد از روی زمین بلند شد.

او هم احساس شرمندگی می کرد اما دلش نمیخواست دختر را این همه خجالت زده و معذب ببیند.

- خیلی خب خانم بدیع، عیبی نداره...

عطربین بینی اش را بالا کشید و توجیه کرد: به خدا آقای ارجمند، من اصلا حواسم نبود.

مهراد نفسش را به ضرب بیرون فرستاد و تکرار کرد: عیبی نداره... خب بفرمایید چی باعث شد بود بیاید جلوی اتاق من کاری با من داشتید!؟

عطربین مثل بچه ها و خیلی بامزه از نظر -مهراد- دستی روی پلکش کشید و اشک های خود را پاک کرد.

- بله، راستش میخواستم ببینم شما خبری از آقای کیان ندارید، چیزی بهتون نگفت... خیلی وقته به من زنگ نزدن، متاسفانه خودمم شماره شون رو گم کردم که باهاشون تماس بگیرم.

- نه راستش، منم خیلی وقته از محمد خبری ندارم... البته اگه بخوای می تونم شماره شو بهت بدم بهش زنگ بزنی... وای به نظر من یه سر به دفترکارش بزنی بهتره خانم بدیع.

عطربین سری تکان داد: خیلی ممنون تون میشم... بله چشم فکر کنم برم دفترشون بهتر هم باشه.

مهراد گوشی اش را از توی جیب بیرون کشید و شماره محمد را برای دختر ارسال کرد.

عطریں با حس لرزش گوشی اش متوجه دریافت شماره شد و تشکری کرد.
مهرداد "خواهش می‌کنم" ی زمزمه کرد و عطریں گفت : خب دیگه منم برم آقای ارجمند.
- برسوئمت.

- نه تشکر ، خودم رفع زحمت می‌کنم...خدا حافظ.

- خسته نباشی خانم بدیع.

عطریں لبخندی زد و از کنارش رد شد.

یک هو با به یاد آوردن چیزی به عقب برگشت : آقای ارجمند.

- بله خانم بدیع...

- ام...واستون شام کنار گذاشتم...متوجه شدم چیزی نخوردید، لطفا اگه احساس گرسنه گی کردید اون غذای توی یه
خچال رو گرم کنید بخورید.

مهرداد توی چشم های دختر نگاه عمیق و طولانی ای انداخت.

پرستار دخترش حواسش به او بود.

متوجه شام نخوردنش شده بود و نگران گرسنه ماندنش بود.

لبخندی روی لب های مرد کش آمد : ممنون که به فکرم بودی خانم بدیع، چشم اگه گرسنه ام شد حتما میخورم.

عطریں لبخند معذبی زد و سری تکان داد.

- آقای دکتر توی بخش هستند جناب، اگه می‌خواید ایشان رو ببینید باید کمی منتظر باشید.

پولاد سری تکان داد.

روی صندلی گوشه راه رو نشست و منتظر ماند.

توی دلش خدا خدا می‌کرد که اتفاق خاصی برای خواهرش نیفتاده باش.

مدام توی دل خود را سرزنش می‌کرد که این همه بی خیال پونه شده است و هیچ خبری از وضعیت خواهرش نگرفته
است.

تمام دردش این بود که با هر بار دیدن پونه درد زخم خورده بر روی مردانه گی هایش جان میگرفت و از نو می
سوخت.

نمی‌توانست خواهر عزیز دردانه اش را این طور و در این وضعیت ببیند.

نمی‌توانست ببیند که نتیجه سهل انگاری های او شده است، خواهر و مادری که رو تخت خوابیده اند.

خواهری که بدترین مصیبت را به جان کشیده بود و مادری که از غم بلایی که سر دخترش آمده بود طاقت نیاورد و
به اسارت چیزی میان مرگ و زندگی در آمد.

زندگی اش را از دست داده بود، این زندگی بدون مادر و خواهرش چیزی مانند نفس کشیدن میان مردگی بود.

آهی میان سینه اش سنگین شد و بیرون جهید.

یک عمر با هر سختی و مشقتی که میشد جان کنده بود ، دست و پا زده بود.

سر خم کرده بود.

برای پایین نیفتادن سر دو عزیز کرده زندگی اش.

برای اسایش شان، برای این که خواهر و مادرش در این جامعه پر از گرگ دریده نشوند یک عمر سپر شده بود.

از همان ابتدا مردانگی ای خرج کرده بود.

اما تمام رشته هایش درست در موقعیتی که اصلا فکرش را نمی کرد پنبه شد و چیزی به جز حسرت، پشیمانی و نفرت و کینه برایش به جا گذاشت.

نفرتی خانمان سوز که او را وادار به انتقام کرد.

با صدای پرستار به خود آمد.

- جناب ، آقای دکتر توی اتاق شون منتظر تون هستند.

پولاد "باشه" ای گفت و از جایش بلند شد.

به سمت اتاق پزشک معالج پونه قدم برداشت.

تقی به در زد و بدون این که منتظر شنیدن اجازه بماند دستگیره را چرخاند و وارد شد.

سلامی رسا کرد و قدم به داخل برداشت.

سر دکتر پایین بود و در حال نوشتن چیزی روی اوراق مقابله بود که در همین میان "سلام" آرامی در جواب پولاد داد.

دکتر سرش را نیمچه بالا آورد و با دست به صندلی مقابل میزش اشاره زد : بفرمایید لطفا.

پولاد قدم برداشت.

این بار را مصمم... در دلش قسم خورد که این بار مردانه ایستاده است، که خواهرش را از این وضعیت نجات میدهد.

که پونه اش در این دیوانه خانه رسوب نخواهد زد.

روی صندلی نشست و طعنه زد : همیشه لطفا توجه تون رو به من بدید آقای دکتر.

لبخندی شرمزده روی لب های مرد نقش بست و سرش را بالا گرفت : واقعا معذرت میخوام، خب بله بفرمایید.

عرق روی تیره کمره پولاد یخ بست.

نگاه بهت زده اش روی چشم های آشنای مهرداد ارجمند متوقف شد.

او...

این مرد، روانشناس پونه بود!؟

به نظر چهره مرد مقابل برایش آشنا بود، کلافه از نگاه سنگین و خیره اش گفت : بفرمایید، در خدمتم.

پولاد به خود آمد.

نمیدانست چند دقیقه نگاه خیره اش روی او سنگینی می کند.

زبانی روی لب کشید : برادر پونه ارجمند هستم. او دم از وضعیت خواهرم مطلع بشم.

ابرو های مهرداد بالا پرید، پنجه در هم گره زد و مقابل خود روی میز گذاشت : تا حالا کجا بودید.

ابرو های پولاد در هم فرو رفت : متوجه منظور تون نمیشم.

- چرا، خیلی هم خوب متوجه منظورم میشید آقای... ارجمند.

چرا تا حالا سراغی از خواهر تون نگرفتید، خواهر تون تو این مدت هیچ ملاقات کننده ای نداشته، خب معلومه که این

روی روحیه اشم تأثیر میذار و روند درمانش طولانی میشه.

پولاد پوزخند تلخی زد : کدوم روحیه؟

پونه دیگه روحی نداره که تحت تأثیر قرار داده بشه.

- پس ناامید شدید.

پولاد نگاهش کرد.

- به هیچ وجه... پونه اگه خواهر من باشه، قوی تر از اون چیزیه که به این راحتی از پا در بیاد، شاید وضعیت درستی نداشته باشه، اما خوب میشه، باید خوب بشه.

پولاد انتهای جمله اش را با تأکید بیان کرد.

مهراد سری تکان داد : عالی، پس اگه به خوب شدن خواهر تون ایمان دارید، کمکش کنید.

پولاد دستی توی موهای خود کشید : چه طور.

- بیاید دیدنش، باهاش حرف بزنید، براش از خاطرات خوب تون بگید تا واسش تداعی بشه...

پولاد پوزخندی به "خاطرات خوب" زد.

مهراد ادامه داد : و از چگونه گی اتفاقی که واسه خواهر تون افتاده برای من بگید.

فضای اتاق برای پولاد خفقان آور شده بود.

باری دیگه دستی توی موهایش سُراند.

مهراد متوجه آشفته گی اش شد.

می توانست با مرد همزاد پنداری کند.

قائدتا برایش سخت بود از تجاوزی که به خواهرش شده بود بگوید.

اما درواقع موضوع چیز دیگری بود.

برای پولاد سخت بود که راجب این موضوع به -مهراد- بگوید

برای مهرادی که برادرش می شد، برادری که یک عمر از وجود او اطلاعی نداشت.

پسری که سهم او و پونه را از تمام پدران هایی که مهرداد می توانست خرج شان کند به یغما برده بود...

- فکر کنم بهتر باشه این بحث رو به اتمام برسونیم، خواهر من اگه میخواست اینجا خوب بشه، تو این چند ماه شده بود.

- هیچ بیمار روحی ای توی چند ماه خوب نمیشه جناب، درمان روح انسان حتی سال ها طول میکشه، اینم به خاطر طبیعتشه که روح انسان بسیار لطیف و حساسه که اگه زخمی بشه، خوب شدنش به این آسونی ها نیست.

پولاد نیشخندی زد : دارید ناتوانی خودتون رو نسبت به درمان خواهرم توجیه می کنید!؟

مهراد هم متقابلا پوزخندی زد و گفت :

و شما هم سعی دارید از گفتن چگونه گی اتفاقی که واسه خواهر تون افتاده طفره برید...درسته!؟

پوزخند تمسخر آمیز پولاد حالا دیگه مملو از حرص شده بود وقتی که می گفت :

چرا باید طفره برم؟

مهراد تکیه به پشتی صندلی داد:

چون از حرفایی که زدید مشخصه سلامتی خواهر تون واسه تون مهمه، پس برای گفتن حقیقت واسه درمان هرچه زود تر خواهر تون نباید تعطل به خرج بدید.

- بله همون طور که گفتید سلامتی خواهرم واسم مهمه، پس دیگه اینجا نگه ش نمیدارم.

مهراد بی توجه ادامه داد :

یه دلیل دیگه این که؛

وقتی این همه خواهر تون واسه تون مهمه، چرا واسه دیدنش انقدر وقت کشی کردید.

مکتی کرد و سپس خیره در نگاه طوفانی پولاد لب زد:

خودتون رو مقصر اتفاقی که واسه خواهر تون افتاده میدونید، درسته!؟

احساس گناه می کنید؟

واسه همین به دیدنش نمیاید، چون خجالت می کشید!؟؟

نگاه خروشان پولاد طغیان کرد و غرید:

این چرندیان چیه که میگی!؟

- بهتره آرام باشید آقای ارجمند.

- چرت نگو مرتیکه، خجالت میکشی یعنی چی؛ خجالتو تو باید بکشی که به مردم توهمت میزنی.

- خيله خب آرام باش...

- ببین چی بهت گفتم، من خواهرمو صددرصد از این خراب شده میبرم، اما قبلش گزارش عدم صلاحیت تو رو میدم.

- با این رفتارا راه به جایی نمیبری، تا دست دراز نکنی واسه کمک به خواهرت از اون پرتگاه نجات پیدا نمی کنه، با این کارا داری گره رو کور تر می کنی... من مطمئنم یه چیزی هست که این دختره بیچاره رو به انزوا کشونده، اینو رفتار امروز تو و پنهون کاری نامزد خواهرت ثابت می کنه، اما بدون با این موش و گربه بازی ها کاری می کنی که واسه هر راه نجاتی دیر بشه.

پولاد با خشم پنجه توی موهایش سُراند و گفت : ببین دُکی قلبی، نمیدونم اون مرتیکه چی بلغور کرده که تو رو این طور منته خرگوش تیز کرده، اما بدون اون قدری که فکر می کنی پوآرویی کارت درست نیست، دوم این که پشت این ماجرا یه داستان جنایی نیست.

پولاد پس از زدن این حرف سریع به عقب برگشت و از اتاق خارج شد.

سر تا پای وجودش از خشم می لرزید.

اصلا نسبت به ته این ماجرا ها احساس خوشایندی نداشت، چرا که برعکس همیشه نمیدانست که چه اتفاقاتی در آینده خواهد افتاد. مهرداد خان صدای تلوزیون مقابلش را کم کرد.

عطرین خم شد و فنجان چای را به همراه ظرف کلوچه محلی مقابل مرد گذاشت.

- خودتم بشین دخترم.

- نه مرسی، من برم به کارا برسم.

- بشین دختر، باهات حرف دارم!

عطرین مردد نگاهش کرد.

مهرداد خان اشاره به مبل تک نفره ای که مقابل خود بود اشاره زد.

عطرین لب هایش را روی هم فشرد و روی مبل نشست.

- بفرمایید.

- برای فرار از من ، عجله داری!؟

- این چه حرفیه...

مهرداد میان کلامش آمد :

میدونم، از وقتی گذشته من رو فهمیدی، دیدگاهت نسبت به من عوض شده...اینو نگاه گریزونت بهم اثبات می کنه!

عطرین لب گزید و سرش را پایین انداخت: من...فقط هنوز مبهوت و گیجم، گذشته شما به من مربوط نیست اما تحت تأثیر قرارم داده.

- کدوم قسمتش؟

- همه اش...تماماً منو تحت تأثیر قرار داده...گذشته پُر فراز و نشیب و عبرتی آمیزی دارید.

- مبهوتی از مردی به سستی من، که از مردونه گی فقط نسبت شو یدک می کشه.

عطرین حرفی برای گفتن نداشت.

تنها لب زد : اون زن، خیلی گناه داشت، خیلی...

مهرداد آهی کشید : یک عمر عذاب شو به وجدان کشیدم.

- معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده.

- بعد از اون اتفاقات ، هیچ وقت پیداشون نکردم.

من گناهکارترین آدم این دنیام، کسی که عزیزان خودشو...

عطرین میان کلامش آمد : این چه حرفیه که میزنید مهرداد خان؛

شما اونقدرها هم که میگی گناهکار نیستید.

فقط زود قضاوت کردید.

ولی مقصر اصلی کسای دیگه ای هستند.

- نمیدونی دخترم، نمیدونی که توی این سالا چقدر با فکر کردن بهشون پیر شدم، به این که سالمن، زنده ان؟

چیکار می کنن، توی سرما مریض نشن، سرپناهی دارن؟

گشنه نمونن!

چشمان مرد سرخ شده از اشکی بود که هیچ وقت از حصار چشم هایش بیرون نزده بود.

روی سینه عطرین هم اهی سنگین شد و بیرون پرید : انشا... که سلامت هستن.

تو این سال ها اصلا دنبال شون گشتید!؟

- معلومه، معلومه که پی شون رفتم، حتی تا همین چند سال پیش، هیچ جایی نبوده که سراغ شون رو نگرفته باشم، اما انگار که قطره آبی شدن و توی زمین فرو رفتن، هیچ اثری از شون نیست.

- چرا راجب این موضوع به مهراد خان چیزی نمیگید.

شاید اگه ابشون از گذشته شما باخبر بشن بتونن کمکی بهتون بکنن.

هراسی توی جان مهرداد ریشه گستراند.

سرش را جنون آمیز به طرفین تکان داد و گفت : نه ته، هرگز...مهراد نباید چیزی بفهمه، نمیخوام تو چشم پسرم خراب شم.

- این چه حرفیه شما پدر اونید.

- گفتم نه...تو هم هرگز چیزی بهش نگو...هرگز.

عطرین نگاهش کرد و سپس با تأخیری عذاب آور سری به مثبت تکان داد : باشه.

چنان دندان های زدیف بالایی فکش به درد آمده بود که جانش را در حال فرو پاشی حس می کرد.

مدام در خود می پیچید و ناله می کرد که گویی عزیزی را از دست داده است.

زمزمه ی "خدا کمکم" کن هایش گوش فلک را کر کرده بود.

جیغی زد و از جایش پرید.

حس میرد کل فکش لمس شده جسم توی دهانش را کف دست ثف کرد.

دندانش در سیاهی شب مانند اتاق می درخشید.

از ترس جیغی زد و...

- عطرین! عطرین مادر!

مثل فنر در جایش پرید.

تمام تنش از عرق خیس بود و سینه اش از نفس هایی بریده پر شتاب بالا و پایین می شد.

با بهت و ترس پرسید : چی شده.

نرمین با پر روسری اش عرق دختر را پاک کرد و گفت : من باید بپرسم مادر، چت شده...چرا انقدر تو خواب ناله می کردی!؟

عطرین آب دهانش را فرو داد و پلک روی هم فشرد : فکر کنم خواب بد دیدم.

هنوز تنم داره می لرزه.

نرمین دستی روی موهای دخترش نوازش وار کشید و گفت : گذشت دخترم، گذشت...خیر باشه انشا...

پاشو، پاشو دست و روت رو بشور که گوشت خودشو کشت، هزار بار بهت گفتم پنج شنبه جمعه ها رو سر کار، کو گوش شنوا، آخه این چه شغلیه که پنج شنبه جمعه اشم از تون کار میکشن، مگه وجدان ندارن اینا...

عطرین پوفی کرد.

کاش می توانست این پنج شنبه جمعه ها را از تقویم زندگی اش خط بزند.

کاش همین دو روز را آسودگی داشت و برای خودش زندگی می کرد.

حتما داشت کسی هم که صبح اول صبحی پشت گوشی خودش را حلق آویز کرده کسی جز پولاد نیست که میخواد الت پیماتوم هایش را بدهد.

از جایش بلند شد و گوشی را از کنار بالشت برداشت.

6 تماس بی پاسخ.

پوزخندی به اسم هک شده روی صفحه گوشی زد.

شستش را روی اسکرین گوشی لغزاند.

گوشی دوباره در حال تماس بود.

- بل—ه!؟

- به به، معلومه که حسابی رو قرمی امروز...

- نه اتفاقا، دلم میخواد کله اتو بکنم، ببینم مگه تو خواب نداری!؟

چیه روز تعطیلی بندش کردی به من.

- آخه با تو آرام میگیره.

- چی!؟

- دلم...پاشو حاضر شو دم خونه تونم.

چشم های عطرین گرد شد : چ—ی؟؟؟

این وقت صبح جلو خونه ما چی کار می کنی، نمیگی مردم می بیننت، صبح هزار تا صفحه پشت سر ما میذارن این در و همسایه که ، اا ماشینه رو دیدی واسه خاطر دختر فلانی اونجا پارک کرده بودااا.

- گور پدر همه شون، خودم ذهن اون کسی که بخواد پشت سر تو از گل نازک تر بگه گوه میگیرم.

لب های عطرین کش آمد اما سریع به حصار دندان کشید شان و گفت : نه بابا.

- آره بابا، یکی بیخود می کنه پشت سر خوش بو خانم ما صفحه بذاره، حالا هم جلدی حاضر شو دم در منتظرتم می خوایم بریم جایی.

عطرین لب روی هم فشرد و سپس گفت : باشه...

تماس که قطع شد عطرین به سختی از رخت خواب گرم و نرمش دل کند و از اتاق خارج شد تا به سرویس توی حیاط برود و دست و صورتش را بشوید.

طولی نبرد که حاضر و آمده مقابل آینه ایستاد و خودش را چک کرد.

نمیدانست چرا از آینه دل نمی کند.

مدام حس می کرد چیزی کم دارد.

دستی به مانتوی یاسی رنگش کشید.

مانتو را با پول حقوقی که این ماه مهاد به حسابش واریز کرده بود خریده بود.

هرچند که دلش راضی به این کار نبود اما باز هم اصرار های نرمین جواب داد و هم این که مانتوی سابقش دیگر زیادی رنگ و رو رفته می نمود.

پوفی کرد و موهای ریخته روی پیشانی اش را توی شال سفید رنگ فرو داد.

نگاهش روی سبزی خوش رنگ چشم هایش ثابت ماند.

یعنی واقعا این چشم ها می توانست مردی مانند پولاد را اسیر خود کند.

بُزاق دهانش را فرو داد.

نگاهش روی رژ گل بهی رنگ متوقف شد.

دستش را دراز کرد و رژ را برداشت و مقداری از آن را روی لب های برجسته اش کشید.

سپس درش را بست و سر جایش برگرداند.

لب هایش را روی هم کشید.

حس می کرد با این رنگ لب هایش زیادی توی چشم است.

"اه" ی گفت و با تک انگشت اشاره اش سعی کرد کمی از جلوه ای که رنگ رژ به لب هایش داده بود را بکاهد.

تک زنگ پولاد باعث شد دل از آینه بکند و با عجله از جایش بلند شود.

کیفش را برداشت و همراه با یک خدا حافظی از نرمین خانه را ترک کرد.

کفش هایش را روی پله ها پا زد و با دو به سمت در دوید، صدای سرفه های خشک عباس از درون انباری باعث متوقف شدن قدم هایش شد.

یاد ماجرای دیشب و دزدی اش از کیف پول نرمین افتاد.

در دل لعنتی حواله اش کرد و با خشم از در خانه خارج شد.

اعصابش خراب شده بود و به یاد مصیبت های زندگی اش شروع به غرغر کردن زیر لب کرد: همون بمیری از این درد بهتره، میخوام صد سال سیاه خوب نشی، مگه واسه مون چی کار کردی، بجز این که نطفه بدبختی مونو انداختی.

با فشار لب هایش روی هم بغض توی گلویش را محار کرد و به سمت ماشین پولاد قدم برداشت.

به محض سوار شدنش پولاد صدای بلند موزیک را کم کرد و سرش را به سمت او چرخاند.

از پشت عینک سر تا پای دختر را رصد کرد و سوتی کشید: ببخشید من شما رو میشناسم.

عطرین خجالت زده موهای لجوجش را داخل شال فرستاد و گفت: گم شو دیوونه...

- چه خوشکل خانمی شدی شما، قصد سلاخی دلمو کردی امروز!؟

عطرین ابرویی بالا داد و گفت: مگه قبلا نبودم.

پولاد لبخندی زد و ماشین را به حرکت انداخت: اوه، اون که بله، ولی الان خوشکل تر شدی.

عطرین لبخند شیرینی زد.

- خب بگو ببینم کله سحر زابه رام کردی چی کارم داشتی.

پولاد فرمان را چرخاند و از کوچه خارج شد: میخوام بریم گردش.

- این وقت صبح، تو این سرما.

پولاد نیم نگاهی به سویش چرخاند: سردته، چرا زود تر نگفتی.

و سپس دستش را دراز کرد و بخاری ماشین را روشن.

- نه سردم نیست، فقط... خوابم میومد.

- ای جانم، عیب نداره، حالا به امروز و شما از خوابت بزن واسه ما، من که به ساله از عشق تو بی خواب و خوراک شدم خانم.

عطرین از حرف ها و لحن بیان پولاد زیادی معذب میشد، تا به حال هیچ مردی این چنین با او مکالمه نداشته بود.

هوای اتاق فلزی ماشین برایش سنگین و خفه بود.

پوفی کرد و گفت: میشه لطفا بخاری رو ببندی.

پولاد بی حرف کاری که عطرین گفته بود را انجام داد.

- کی میشه تو بغل خودم بگیرم و سیر بگیرم بخوابم عطرین، بدون هیچ دغدغه ای... با آسودگی کامل از کنار من

بودنت.

گونه های عطری سرخ شد.

- هر وقت به قولات عمل کنی.

نگاه خیره پولاد به جاده جدی شد.

- همیشه هر وقت یه حرفی میزنم تو به یادم نیاری فقط به خاطر عطاست که کنار منی!؟

- مگه غیر از اینه!؟

ابرو های پولاد در هم فرو رفت.

- اره غیر از اینه، مسئله عطا تنها واسطه بود که کنار من باشه، اما از این جا به بعدش فقط باید علاقه باشه که حرف اول رو میزنه.

عطری مشغول ور رفتن با دسته کیفش شد و گفت : علاقه که زوری نمیشه.

پولاد با صدای بلندی جواب داد : چرا همیشه، اگه نشه...

عطری سریع سر به سمتش چرخاند : اگه نشه چی؟

پولاد پوفی کرد و مشتش را دور فرمان فشرد تا خشمش را سرکوب کند.

عطری چپ چپ نگاهش کرد :

تو نمی تونی منو وادار کنی دوست داشته باشم، ولی...

اگه بهم فرصت بدی، خب نمیدونم شاید یه چیزایی تعقییر کنه.

پولاد از گوشه چشم نگاهش کرد.

اما جوابی نداد.

عطری نا امید لب روی هم فشرد و نگاهش را از پنجره پهلویش به بیرون سوق داد.

عطری فنجان چایش را توی نعلبکی گذاشت و نگاهش را به طبیعت سر سبز اطراف معطوف کرد : اینجا واقعا زیه باست.

پولاد سرش را روی پای عطری گذاشت.

- نه به زیبایی تو.

- وای...چی کار می کنی، بلند شو.

- من که راحتم، تو ناراحتی عزیزم!؟

- اره خیلی، یالا بلند شو.

پولاد پلک هایش را روی هم گذاشت : خوش بو خانم، بذار منم یکم آرامش داشته باشم...خواهش می کنم.

عطری با حرص نگاهش کرد.

پولاد که جوابی از سوی دختر دریافت نکرده بود لای یکی از پلک هایش را گشود و گفت : هوووم!؟

عطری نگاهش را با اخم گرفت و به روبه رو داد.

- قیافه تو این طور خوردنی نکن!

گونه های عطری سرخ شد.

انگشت هایش را میان موهای پر پشت پولاد فرو کرد و به چنگ کشید : تو هم این طوری صحبت نکن.

- چه آرامشی دارد لمس موهایم میان رقص انگشتان تو.

عطری لب گزید و موهای پولاد را محکم به چنگ کشید.

صورت پولاد در هم فرو رفت و "آخ" ی گفت.

- خوبه، خشن باشی خوشم میاد، حداقل بعد ازدواج اذیت نمیشی، یه طوری با هم تا میکنیم.

دختر نفسی از سینه خارج کرد.

پولاد لب زد: عطری؟

- بله.

- از محیط کارت راضی هستی، از...

عطری نچی کرد : نکته میخوای باز همون بحث تکراری، تو این یک ماه رو پیش بکشی.

پولاد سرش را از روی پای دختر برداشت و روبه رویش نشست :

بین عطری، یک کلام، ختم کلام، خوشم نمیاد تا وقتی من هستم کار کنی.

عطری دستی روی پیشانی خود کشید و پوزخندی عصبی زد.

- همیشه بس کنی!؟

تو یه دفعه وارد زندگی من شدی و حالا به همون سرعت هم توقع داری من حضورت رو بپذیرم.

- لاقل کمک های منو...

اخمی بین ابروهای دختر دوید : من نیاز به کمک هیچ کس ندارم، اگه واسه موضوع عطا هم اومدم پیشت یه سرش معامله بوده.

پولاد دستی توی موهای خودسراند: نمیخوای تمامش کنی!؟

عطری سرش را پایین انداخت و مشغول ور رفتن با ریشه های شالش شد.

دستی زیر چانه دختر نشست.

نگاه عطری بالا آمد و با نگاه شب رنگ پولاد تلاقی کرد : روزای سختیه عطری، سخته کنارم باشی و نداشته باشمت.

سخته از دوریه کسی که کنارت نشسته بند بیاد.

پولاد پلک روی هم فشرد : ولی صبر می کنم، تا روزی که نفس به نفس بند بشه، صبر می کنم چون لذت عشق اون وقته که به کامم میچسبه.

روزی که شمیم خوش عشق میون رابطه مون بیچه.

پلک های عطری از این همه احساسه در کلام پولاد روی هم افتاد.

نفس هایش تند شده بود و مقطع.

نگاه پولاد روی پلک های بسته دختر بازی خورد و گوشه لبش زاویه دار شد.

- محمد کیان گوشی تلفن را روی دستگاہ گذاشت و گفت : خب ، خوبید خانم بدیع .
- عطریں لبخندی زد : امانتون... چه خبر آقای کیان، پرونده برادرم در چه وضعیتی پیش میره؟
- محمد لب روی هم فشرد و پنجه در هم گره زد : باید بگم که وقت زیادی تا تشکیل جلسه بعدی دادگاه نداریم .
- عطریں نگران پرسید : خب ، این یعنی چی!؟
- این یعنی باید تا تشکیل جلسه دادگاه شواهد و مدارکی که باعث اثبات بیگناهی برادر تون میشه رو جمع آوری کنیم و تحویل دادستان بدیم .
- عطریں مضطرب لب گزید : وای، ولی...
- ما که هنوز چیزی دست مون نیست .
- درسته، اما آیا اون فیلم رو یادتونه خانم بدیع؟
- عطریں سری تکان داد .
- گفته بودم که باید اون شاهد که پشت بوته پنهان شده بود رو پیدا کنیم، خب حالا هم وقتشه... باید هرچه سریع تر بیداش کنیم و باهاش حرف بزنیم .
- اما از کجا!؟
- تحقیق کردم، اطراف شهر، دقیقا چند کیلومتری همون جایی که وقایع پیش اومده اتفاق افتاده .
- یه روستا هست .
- شاید اونجا بشه فرد مورد نظر رو پیدا کرد .
- عطریں کلافه از روی صندلی مقابل میز محمد کیان بلند شد و گفت : ولی این کار مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه م ی مونه!
- همیشه همین طور بوده خانم بدیع، واسه پیدا کردن شواهد مدرک به قصد تبرئه مجرم توی یه پرونده جنایی باید خون دل ها خورد .
- عطریں دور خود چرخ می زد و گفت : خدایا کمک مون کن .
- نگران نباشید ، انشا... که اون فرد پیدا میشه و شهادتش هم دال بر بی گناهی برادر تون میشه .
- عطریں لب روی هم فشرد و توی دل "انشا.." ای گفت .
- صدای آلام گوشی اش باعث شد نگاهش به سمت کیفش روی صندلی معطوف شود .
- گوشی را از توی کیف بیرون آورد .
- نیم نگاهی حواله محمد کیان کرد و شستش را روی اسکرین لغزاند : الو، جانم مامان .
- عطریں ، عطریں بیا... بیا خونه .
- صدای مقطع زن باعث شد عطریں تیز شود .
- چی شده مامان!؟
- بیا، فقط بیا عطریں!
- از سر کوچه متوجه شلوغی مقابل در خانه شان شده بود و با دلی آشوب به آن سو دوید .

مردم را کنار زد و وارد حیاط خانه شد.

نگاهش رفت پی دومرد یونیفرم پوشی که جسمی را روی برانکارد حمل می کردند.

سرمای جسم زیر ملحفه سفید رنگ به تن عطرین رسوخ کرد و لرزی در تنش ریشه دواند، طوری که زانویش سست شد و وسط حیاط از پا در آمد.

صدای شیون مادرش را از توی خانه می شنید.

مبهوت به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود و در سرش با زبان بی زبانی از خود می پرسید "چی شده؟"

دستی روی سرشانه اش نشست و کسی زیر گوشش مشغول به دلداری کردن شد.

بی اهمیت از جایش بلند شد و به سمت دو مرد دوید.

دستی از بازو اسپرش کرد و مانعش شد.

تن بی جاننش را از حصار دستان غریبه بیرون کشید و به سمت برانکارد دوید.

چنگی به ملحفه زد و پایین کشیدش.

با دیدن صورت رنجور و رنگ پریده عباس رعدی از تنش گذشت.

ناباور پلکی زد و دست روی گوش های خود گذاشت.

صدایی مانند ناقوس مرگ در سرش پژواک می شد.

به آنی پیش چشمش تارشد و با تنی یخ زده از حجم این ناباوری ها از حال رفت.

*

بوی تند روغن محلی ای که توی حلوا استفاده شده بود زیر دماغش پیچید و دلش را زیر و رو کرد.

دستش را مقابل دهان گرفت و از جایش بلند شد.

خود را به گوشه ای رساند و شروع به عئق زدن کرد.

دستی پشت کتفش نوازش وار سُرانده شد : حالت خوبه!؟

پشت دستش را روی لب هایش کشید و سری به مثبت تکان داد.

پولاد کنارش زانو زد و سر بطری آب معدنی را باز کرد : بیا یه آب بزن به دست و روت...

- نیازی نیست.

- حداقل آب بزن به دهن.

عطرین هوفی کرد و دستانش را مقابل پولاد کاسه کرد.

پولاد مقداری آب توی پنجه اش ریخت و عطرین مشغول مرطوب کردن دست و رویش شد.

تلاقی سوز سرمای آذرماه با آب روی پوستش سوز بدی در تنش ایجاد کرد.

لرزی کرد و پولاد نگران پرسید : خوبی.

سری به مثبت تکان داد : خوبم.

- بلند شو بریم، خیلی وقته که سر مزار خلوت شده.

- باشه فقط مامانم...
- کمی رنگ و روش پریده بود سپردم راننده بپرتش خونه.
عطربن "ممنون" ی زیر لب گفت و از جایش بلند شد.
پاهایش خشک شده بود و احساس ضعف می کرد.
سه روز تمام بود که چیزی نخورده بود.
حال روزش باعث نگرانی پولاد بود.
دلش نمیخواست دختر را این همه مفلوک ببیند.
در ماشین را برایش باز کرد .
پس از سوار شدن دختر خودش هم ماشین را دور زد و پشت رول نشست.
عطربن نگاهش را از پنجره به بیرون داد و آرام مشغول به اشک ریختن شد.
چند هفته ای میشد که کاملاً احساس خلأ می کرد.
گویی حسی از میان احساساتش ناقص شده باشد.
حس متروکه بودن می کرد، هنوز اتفاق پیش آمده را باور نداشت.
نمی توانست بپذیرد پدرش مرده است.
همان پدری که درست بود هیچ وقت وضعی اش را به جا نیاورده بود اما باز هم پدر بود.
آهی مقطع از سینه بیرون فرستاد.
متوجه خیابان های اطراف شد و متعجب پرسید: راه خونه ما نیست.
- میریم خونه من.
- حال خوب نیست پولاد، خواهش می کنم.
- خواهش نکن میریم خونه من.
عطربن بی حوصله پلک روی هم گذاشت و سکوت کرد.
*وارد اتاق شد.
سرش را به سمت عطربن چرخاند که روی تخت نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.
به سمتش قدم برداشت.
سینی حاوی ظروف پر از غذا را کنارش گذاشت.
مقابل دختر ایستاد و دستی توی جیب سُراند.
- این همه خودت رو اذیت نکن، یه هفته است که درست حسابی غذا نخوردی...کم کم از پا در میای.
عطربن نگاه بی فروغش را از روی زانو های پولاد تا چشمانش بالا کشید.
خیره به دو چشم سیاه و نافذش لب زد:
همه اش تقصیر من بود!
ابرو های پولاد متعجب به هم نزدیک شد: نفهمیدم؟

چانه عطریں لرزید.

لب روی هم فشرده.

پولاد مقابل پایش زانو زد : چی تقصیر تو بود؟

- دو روز بود که صدای سرفه هاش رو میشنیدم، اما من با تمام خشمی که کرم کرده بود رو گرفتم و رد شدم.

شاید اگه من میبردمش پیش دکتر این طور نمی شد.

اون...

هقی زد و گفت : گفتن از سرما مرده.

صدای سوزه گریه هایش در اتاق منعکس شد و قلب پولاد را عاصی کرد.

پولاد دستی پشت گردن دختر گذاشت و سرش را به سینه خود چسباند.

- وای خدا من چقدر بنده ی بدی هستم...چه طور، چه طور چشم رو بابام بستم...

- این طور نگو عطریں، تو آدم بدی نیستی. پدرت با کارایی که کرده بود باعث افتادنش از چشمت شد.

عطریں از ته دل گریه می کرد و در این میان نجوا می کرد : مگه نمیگن پدر مادرا تون هر کی هم میخوان باشن شما با ید پشت شون باشید...اما من پشت بابام رو خالی کردم، من نتونستم واسش دختر خوبی باشم...بابام...کاش بمیرم...چقد آدم بدی هستم چقد ظالمم...حالم از خودم به هم میخوره...ای خدا کاش بمیرم...

پولاد عطریں را سخت به سینه خود فشرده.

دختر بی ماها اشک می ریخت.

- فکر و خیال الکی نکن...پدرت به خاطر نرسیدن مواد به مغزش اون طور شد.

نه همه اش تقصیر من شد.

پولاد عصبی شد و گفت.

- چرت نگو...دیگه کافیه آبغوره گرفتن، وایستا سر پات...ثابت کن همون دختر جسوری هستی که واسه به دست آوردن خواسته هاش زمین و آسمون رو به هم میدوخت.

عطریں بینی اش را بالا کشید : بیچاره داداشم...حتی نتونست تو مراسم بابام شرکت کنه.

آخ خدا این چه زندگیه.

- من که بهت گفتم بذار یه سند وصیغه بذارم تا بیاد بیرون...خودت مانع شدی.

- اره، مانع شدم چون...

بغض داشت خفه اش می کرد.

پولاد نچی کرد و اشک هایش را پاک کرد.

عطریں بغضش را به سختی فرو داد و در ادامه گفت :

چون اگه میدید تو رو کنار من...آتیش میگرفت اخاکستر می شد...نمی خواستم به مردونگی داداشم خدشه وارد بشه...اون یه مرده، از کجا میفهمه که من هر کاری هم بکنم واسه...واسه خودشه.

- چقد اشک میریزی تو دختر...عطریں تو رو این طور دیدن واسه من با مردن فرقی نداره ها... نگاه نکن به دل خودت نمی دونه عشق و عاشقی چیه...دل من داره این تو سلاخی میشه!!

لامصب یکم به من نگاه کن.

عطریں پوزخندی پر درد زد.

-مردن...

مردن برای منہ...

کاش بود...

اما خدا انگار خسیس شده.

مردنم حقم نمیدونه!

شایدم تفریحش گرفته؛

عذاب دادنم واسش لذت بخشه.

وای خدا...موندم تو کارت....تمامش کن این تعلق...

نگاه سنگین پولاد روی چهره بی رنگ و روی دختر بازی خورد.

حس کرد برای اولین بار از عمق احساسش بوهای ناخوش آیندی می آید.

بویی شاید شبیه به عشق...

چیزی که اصلا توقع اش را نداشت.

چرا؟

چرا باید دلش برای اشک های دختر می لرزید.

مگر همه این ما چرا ها چیزی جز یک نقشه برای دور کردن خواهر عطا از حقایق نبود؟

دختر را مجاب کرده بود چند قاشقی غذا بخورد تا از حال نرود.

سپس روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید.

نگاهی به پلک های بسته اش انداخت.

متفکر لبش را به دندان کشید و پس از لحظاتی از اتاق خارج شد.

گوشی اش را از جیب بیرون آورد و روی شماره امیر تعللی کرد.

نفسی از سینه بیرون فرستاد و با شستش شماره اش را لمس کرد.

- الو...

- بیا اینجا!

پُکی به سیگار زد.

امیر با خشم نگاهش می کرد.

خیره به سر سرخ سیگار گفت:

منو بکش بیرون از این بازی امیر، دیگه گندش داره در میاد!

پوزخندی روی لب های امیر نقش بست:

از اولشم من تو رو وارد این بازی نکردم.
این تو بودی که میخواستی به اون دختر نزدیک بشی.
پولاد با حرص سیگار را روی میز له کرد.
- اون موقع فکر می کردم یه هوس ساده است که از اولین روز دیدنش رو دلم مونده.
دستی توی موهای خود فرو برد : فقط میخواستمش، واسم کنارش بودن جالب بود...اما حالا، از نزدیکش بودن می ترسم.
- چرا، دلت سُریده!
نگاهش به جانب امیر چرخ خورد.
پوزخند امیر پر رنگ تر شد.
- از اولشم قصد بر این نبود که این دختر رو وارد بازی کنی پولاد...من فقط میخواستم از ماجرا دورش کنم، اما تو با کارات کاری کردی که پای اونم به ماجرا باز بشه.
پولاد عصبانی شد و فریاد زد:
خوده احمقت که میگفتی دنبالش کردم رفته پی وکیل.
- اره گفتم اما از کجا معلوم وکیل بتونه کاری از پیش بیره.
- پس این همه ترس و اضطرابت واسه چی بود، ها...تهدید کردنای عطا به چه دلیل بود؟
- من اگه تهدیدش کردم فقط خواستم که پای خواهر و مادرشو از ماجرا بکشه بیرون...می ترسیدم اطرافیانش پی ماجرا رو بگیرن و به یه چیزایی برسن، فقط خواستم بترسونمش!
پوزخند پر تمسخری روی لب پولاد نشست :
هه ، میخواستی بترسونی؟
واسه همین یه جو ری جو ما چرا گرفته بودت که پول دادی دختره رو بدزدن!
- خفه شو پولاد، خفه شو... من نمیخواستم که بلایی سرش بیارم، اینا همه واسه ترسوندنش بود تا دیگه پاشو از این بازی بکشه بیرون.
پولاد با آشفته گی تکیه به پشتی صندلی داد : چه بیرون کشیدنی، برادرش به خاطر ما تو زندونه...
امیر با حرص گفت : به خاطر ما نه، به خاطر سهل انگاری خودشه!
- مادرش یه پاش لب مرگ بود، واسه خاطر جور کردن پول عمل مادرش مجبور شد.
- مگه تو باهش ندار نبودی پولاد، مگه دادا صدات نمی کرد؟
مگه نه این که هرکی میدید تون فکر می کرد از یه خونید.
پَ چرا نارو زد، چرا از خودت کمک نخواست...چرا؟؟
پولاد هوفی کرد و از پشت میز بلند شد.
امیر پشت سرش قدم برداشت:
از عاقبت این کار می ترسی درسته؟
- نباید نگران باشم!؟

میدونی ما چی کار کردیم...میدونی ما یه آدمو...

- هیچ وقت نگو پولاد...هیچ وقت؛ اینو بدون ما هر کاری هم کردیم محق بودیم به انجام اون کار!
پولاد پلک روی هم فشرد و مقداری نوشیدنی درون گیلان ریخت.

صدای چرخش دستگیره در آمد و سر هر دو به آن سو کشیده شد.

در باز شدن عطریں میان در گاه ظاهر شد.

نفس در سینه دو مرد مقابلش قفل شده بود.

عطریں لب روی هم فشرد و داخل آمد.

- ام...سلام.

- نهمی دونی وقتی قراره وارد اتاقی بشی باید قبلش در بزنی.

چشم های عطریں گرد شد و سرش را باخجالت پایین انداخت.

پولاد اخمی کرد و گفت : اینجا خونه خودشه،

لازم به اجازه نیست.

امیر پوزخندی زد.

دستی روی یقه کت اسپرتش کشید و گفت : من میرم، شما هم تو خونه تون راحت باشید!

عطریں لب گزید و امیر از کنارش رد شد.

وقتی نزدیک در شد انگار چیزی یادش آمده باشد "آهان" ی گفت و به عقب برگشت.

- راستی، بهت تسلیت میگم همسر پولاد.

پوزخند پر تمسخر دیگری زد و از اتاق خارج شد.

به محض بسته شدن در عطریں سرش را بالا آورد و با حرص گفت : از این دوستت بدم میاد.

پولاد که هنوز تحت تأثیر اتفاق پیش آمده در حال و هوای دیگری بود سری به تایید تکان داد و دستی توی موهایش کشید.

- کاری با من داشتی عزیزم، چرا از جات بلند شدی کمی استراحت می کردی!

عطریں آب دهانش را قورت داد و نزدیک پولاد شد.

- دو هفته دیگه جلسه بعدی دادگاه عطا تشکیل میشه، و این آخرین فرصت ما برای اثبات بیگناهیته!

- ولی ما هنوز هیچ چیزی واسه اثبات بیگناهیته نداریم که تحویل دادگاه بدیم تا از جرم تبرئه بشه.

عطریں خیره توی سیاهی چشم هایش گفت : چرا داریم!

پولاد هوشیار به لب های دختره خیره شد.

- چی، چه مدرکی...

- تو اینجا چیکار داری باز؟

اصلا با چه رویی تو خونه منی، من که هنوز شکایت و شکایت کشیت یادم نرفته، ولی انگار مغز نخودی خودت خیلی وقته از کار افتاده...نه؟!

فرگل چتری هایش را توی شال بافت قهوه ای رنگ داد و گفت : مهرداد احترام خودتو نگه دار، من اگه الان اینجام فکر نکن واسه دیدن توئه، فقط و فقط به خاطر مه گله...همین!

- هه مه گل، واقعا خسته نشدی از بس دخترمو بهانه کردی واسه پیش بردن نقشه های پلیدت!؟

- پلید؟

- اره پلید...تو واقعا چه جور آدمی هستی، با چه جرئتی از پدرانهای من ایراد میگیری...تو اصلا کی هستی وسط روابط منو بچه ام..ها.

مهرداد خان میان بحث آمد و تشر زد : بس کن مهرداد.

آروم باش، مه گل خودش خواست به فرگل بگم بیاد اینجا...دلش واسه خاله اش تنگ شده بود.

مهرداد با خشم به پدرش نگاه کرد : پدره من، آخه تو چرا به حرف اون بچه گوش میدی..اون که این شیطونو نمیشناسه ، فقط فریب خود شیرینی ها شو میخوره...

مهرداد اخمی کرد : تمامش کن مهرداد، یادم نمیاد بهت یاد داده باشم این طور با مهمون خونت رفتار کنی.

مهرداد پوزخندی زد : مهمون، اما از نوع ناخونده اش!

بغض توی گلوی فرگل مشت شد از این همه تحقیر.

- تمامش کن مهرداد، از عذاب دادن من چی بهت میرسه!؟

- این سوالیه که من باید بپرسم، هرچی نباشه این تو بودی که مثل یه مار رو زندگی من چنبره زد.

مهرداد خان فریاد زد : حرمت منو نگه دار مهرداد.

مهرداد پوفی کرد و دستی توی مویش سُراند.

با خشم رو گرفت و از سالن خارج شد و با قدم هایی سریع از پله ها بالا رفت.

به محض وارد شدنش به اتاق در را محکم به چهار چوب کوبید.

- دختره احمق...

توی اتاق دور خودش می چرخید و حرص می خورد که در باز شد.

مهرداد خان وارد اتاق شد و با چهره ای در هم پرسید: این چه مدل برخورد با یه زنه مهرداد؟

مهرداد بی توجه روی تخت نشست و سرش را توی دست های خود اسیر کرد.

مهرداد خان متوجه پریشانی پسرش شد و کنارش نشست.

- آروم باش پسر.

- چه طور بابا چه طور...داره با کارای بچه گانه اش دیوونه ام می کنه!

مهرداد خان دستش را روی کتف مهرداد گذاشت.

- یه بار درست بشین باهش حرف بزن، توجیه ش کن.

- هزار بار این کارو کردم...اما نمیفهمه!

مهرداد آهی کشید : دله دیگه...

مهراد سری به تاسف تکان داد.

- خبری از دخترم عطرین نداری؟

مهراد با اکراه کمرش را راست کرد : چرا، چند شب پیش زنگ زد گفت پدرش رحمت خدا رفته...

امروز صبحم مراسم سوم و هفته شو با هم گرفته بودم، دختر بیچاره خیلی ضعیف شده بود، هی پشت سر هم بدبیار ی رو سرش آوار میشه.

مهرداد با تعجب پرسید : جدا؟

پدرش مرده؟

پس چرا به من نگفتی باهم توی مراسم شرکت کنیم؟؟

- فکر نمی کردم بخواید بیاد.

- چرا این طور فکر کردی پسر... حداقل میرفتم یه سر سلامتی به دختر بیچاره میدادم.

- حالا من رفتم دیگه، انشا... وقتی اومد اینجا بهش بگید.

مهرداد پوفی کرد و از جای برخاست.

- خيله خب، من ميرم... تو هم اومدی از این اتاق بیرون دیگه اون رفتارای نه سنجیده رو از خودت بروز نده.

مهراد پلک روی هم فشرد.

- آخرش منو دیوونه می کنه، خودم میدونم...

فصل هشتم :

آرش چارت پزشکی را از پرستار گرفت و لبخندی تحویلش داد.

- خب جناب ارجمند تبریک میگم، مث این که بیمار عزیز کرده ات لب گشوده...

مهراد روی شانه اش زد و قدم به سوی اتاق شماره 14 برداشت.

بی تعلل در را باز کرد و وارد شد.

دختر گوشه تخت توی خود جمع شده بود و چیز هایی را نجوا می کرد.

مهراد در را پشت سر خود بست و به آرامی قدم به سمت دختر برداشت.

دختر دست هایش را روی شقیقه های خود گذاشته بود و می فشرد.

- ولم کن... ولم کن!

- پونه...

نگاه خون بار دختر تیز به جانب مهراد کشیده شد.

یادش آمد مشابه این نگاه را دیروز هم روی قبر پدر عطرین دیده بود.

حالا می فهمید چرا دفعه قبل که مرد را توی بیمارستان دیده بود به نظر چهره اش آشنا می آمد.

چرا که این مرد همان مردی بود که در جریان دزدیده شدن دختر کمکش کرده بود.

پوفی کشید و سعی کرد فکرش را روی دختر مقابل متمرکز کند.

- می تونم کنارت بشینم!؟

دختر دست هایش را روی گوش هایش فشرد و جی-غ کشید.

- گمش-و، گمش-و بی-رووون ازت متنفرم!

مهراد با احتیاط قدمی به جلو برداشت.

- اما من ازت متنفر نیستم، میخوام کمکت کنم.

دختر چیزی زمزمه کرد که مهراد نشنید.

دختر مدام همان کلمه را زمزمه می کرد و در آخر با صدای بلندی فریاد زد : هیچ کس....هیچ کس نمی تونه به من کمک کن-ه!!

- اگه تو بخوای همیشه، من می تونم.

دختر از روی تخت خیز برداشت و به سمت مهراد حمله ور شد!!

- می کشمت، می کشمت...

مهراد سعی می کرد ضربه های دختر را مهار کند اما بی فایده بود.

دست هایش را جفت کرد و پشت سرش برد.

دختر جیغی کشید.

در اتاق باز شد و پرستاری داخل آمد : ای وای چی شده آقای دکتر...

مهراد دختر را به سمت تخت می کشید که پونه سرش را به گردن مهراد نزدیک کرد و گازی محکمی از گردنش گرفت.

فریاد مهراد توی گلو خفه شد.

پرستار با شتاب آرام بخشی را به دختر تزریق کرد.

مهراد تا لحظه آخر دست های دختر را گرفته بود تا کم تر دست و پا بزند.

مقابل چشم دختر تیره و تار شد تا جایی که در خلسه فرو رفت.

- بفرمایید آقای دکتر...داره از گردن تون خون میاد.

ابرو های مهراد بالا پرید.

یعنی جای زخمش آنقدر عمیق بود!؟

دستمال را از دست پرستار گرفت و روی گردنش گذاشت.

- باید دست و پاشو ببندیم به تخت، اگه دوباره بیدار شه کنترلش سخت میشه...

مهراد متفکر به صورت دختر خیره شد.

- کاش این بار که به هوش اومد یه چیزایی بگه که بتونم بهش کمک کنم.

آرش تقی به در زد.

مهراد سر به سمتش چرخاند .

- چی شده بود، سونامی اومده بود اینجا؟

کنار مهرداد ایستاد و با تکی انگشت یقه اش را کنار زد : اوه اوه، دوس دخترت گاز گرفته!؟

مهراد نگاه از صورت سرخ پرستار گرفت و سقلمه ای حواله آرش کرد.

آرش آخی آمیخته به خنده گفت و پرستار با یک بیخشید اتاق را ترک کرد.

- این چرندیات چیه که میگی!؟

- اوه شرمنده یادم رفته بود داداش مون تارک دنیا شده و با این شوخی های ما باعث میشه به تیریشه قبا شون بر بخوره...

خب ، حالا بگو ببینم چی شده بود دختره حمله کرده بهت، آره؟

دختر کنارش نشست و برای این که خود را متوجه او کند دستش را روی بازوی مرد گذاشت :

خب، چی شد...کمکم می کنی!؟

پولاد نگاهش کرد :

قطعاً، این قولیه که من بهت دادم و پاش وایمیستم اما؛ تو با من جایی نمیای!

- چی؟

این غیر ممکنه...من بهت این اجازه رو نمیدم، تو بدون من هیچ کجا نمیری.

پولاد با پشت انگشت اشاره گونه دختر را نوازش کرد و با شیطنت گفت : یعنی اینقدر دلت میخواد کنارم باشی!؟

عطربین ابرو در هم کشید : سعی نکن بحث رو عوض کنی.

پولاد پوفی کرد و از جای برخاست: ببین عطربین، من خوشم نیامد تو خودتو بندازی وسط این مسائل خطرناک ...اوکی ؟

همه چیز رو بسیار به من...من و چند تا از افرادم فردا به اون روستا میریم و پرس و جو می کنیم...لازم نیست تو بیا .

عطربین کلافه نگاهش کرد : هرچقدرم چونه بزنی من از موضع ام عقب نمیکشم...من، با، تو، به اون روستا می، آم...تمام!!

پولاد با خشم نگاهش کرد و صریح گفت:

منم هرگز نمیذارم پا تو به اون روستا بذاری تمام!

عطربین به سمت در رفت :

نیازی به اجازه تو نیست.

پولاد سریع به سمتش قدم برداشت و از پشت مچ دستش را اسیر کرد.

دختر را به دیوار کوبید و با قامتش روی دختر سایه انداخت.

- حق نداری رو حرفم حرف بیاری!

عطربین متعجب نگاهش کرد:

دستمو ول کن.

- یادت نره من الان شوهرتم و تو هم موضفی به دستوراتم عمل کنی.

- بله شوهرمی ، ولی به صورت فرمالیته، اینو هیچ وقت یادت نره!

پولاد پوزخندی زد :

میخوای چیو یادم نره؟

به هر حال ته این ماجرا میشد بودن تو کنار من.

عطرین چشم ریز کرد:

چرا...چرا نمیخوای من به اون روستا بیام؟

پولاد لحظاتی با سکوت نگاهش کرد سپس سرش را جلو برد.

دیگر نگاهش خشم نداشت بلکه مملو از احساس بود :

قبلا هم بهت گفتم عطرینم، دلم نمیخواد طوریت بشه... بفهم!

سلامتیت واسم از هر چیز مهم تره.

- دقیقا منم قبلا اینو هزار بار بهت گفتم که ؛

سلامتی و زندگی برادرم واسم از هرچیز مهم تره، پس نمی تونم یه گوشه به تماشا بشینم...خصوصا که الان داریم به آخرین دادگاهش نزدیک میشیم و من واقعا توی تنگنا قرار گرفتم!

پولاد تنها با سکوت نگاهش می کرد.

عطرین دستش را جلو برد.

دست پولاد را گرفت : پولاد...درکم کن!

نگاهشان توی هم تلاقی کرد.

نگاه هردویشان پر از ستاره بود، و یک قطب نما...

که راه را داشت اشتباه نشان میداد؛ ان هم به هر دویشان!!!

- خيله خب....اما يه شرطی داره.

لب های عطرین کش آمد .

- چه شرطی!؟

لب های عطرین کش آمد.

- چه شرطی؟

- دیگه حق نداری بری سر کار.

- چی، داری با من شوخی می کنی مگه نه!؟

- مگه باهات شوخی دارم؟

عطرین دستش را رها کرد و به عقب هولش داد : چرت نگو، تو خودتم میدونی اون کار چقدر واسم مهمه!

پولاد حرصش گرفت و با خشم چانه دختر را به چنگ کشید : چرا باید واست مهم باشه، ها!!؟

مگه نگفتم از این به بعد دیگه خرجت با منه؟

یعنی تو منو انقدر سیب زمینی حساب کردی که ؛ زنمو ول کنم به امون خدا و بذارم بره تو خونه مرد عذب لله شو بگیره!؟

اشک توی چشم های دختر جمع شد:

این طوری صحبت نکن...

انجام دادن این کار شرف داره به پیشنهادی که تو روز اول به من دادی!

پولاد خشکش زد.

لحظاتی هر دو با سکوت مقابل هم ایستاده بودند.

پولاد به سختی سکوت حاکم را شکست.

- تو شرایط روحی خوبی نبودم اون زمان...میخواستم هر طوری شده تو رو کنار خودم داشته باشم.

گوشه لب عطربین توأم با تمسخر زاویه دار شد.

- آره، با دادن اون پیشنهاد وقیحانه...تو واقعا با خودت چی فکر می کردی!؟

وای خدا...اصلا میدونی اگه تو اون سوییت همون اتفاقی که توی ذهن تو برنامه ریزی شده بود میفتاد زندگی من نابود میشد!؟

اصلا به این که من یه دختر جوونم فکر کردی!؟

به بعدش چی!؟

عطربین با وحشت سرش را به طرفین تکان داد تا از آن افکار فاصله بگیرد.

- تو جای من نبودی عطربین، من عصبانی بودم و زخم خورده...مطمئن باش هر کس دیگه ای هم جای من بود به هیچ وجه بهت رحم نمی کرد...این که الان رو به روی همیم و هیچ اتفاق شومی نیفتاده رو باید مدیون ع لاقه ای باشی که من بهت دارم...وگرنه خیلی بلا ها سرت اومده بود.

چشم های پولاد از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

عطربین با غضب نگاهش کرد :

هه، میخواستی چی کار کنی...مگه اصلا چی کارت کرده بودیم...واقعا برات متاسفام که حتی با انداختن برادرم تو زندون و با وجود این مال و ثروت داری منت میذاری سرم که باید مدیونت بشم کاریم نکردی!

پولاد بی حوصله گفت : چرت نگو عطربین، فقط چرت نگو...تو که نمیدونی برادرت چه طور منو نابود کرده بلبل زبونی نکن!

- مگه چی کار کرده، ها...خب بگو منم بدونم.

پولاد تنها نگاهش کرد و آهی کشید.

عطربین گیج بود از نگاه افسرده ی پیش رویش.

- بلایی سرم آورده، که اگه منم همون بلا رو سرش بیارم تا آخر عمر با هم همدرد میشیم...

اون وقته که اونم مثل من تا آخر عمرش نمی تونه کمر راست کنه...نمی تونه تو چهره عزیزاش زل بزنه...

طوری که تا آخر عمرش احساس پوچی بکنه...

هر روز با فکر به بلایی که سرش اومده بسوزه، غرورش بیشتر از سابق خورد بشه.

بلایی که بشه یه درد مزمن رو دلش...

همراه با هر تپش به گز گز بیفته و روح شو از هم بیاشه...!!!

تلن عطربین یخ بست بود.

پولاد به خود امد.

دستی توی موهایش سُراند.

پوفی کرد و رو به دختر گفت :

به احساس من شک نکن، تردید و بذار کنار...اینو بدون احساس من برای تو چیزی مثل یه ساحل امن می مونه...!!

عطربین با لب هایی لرزان پرسید:

مگه...مگه داداشم چی کارت کرده، دلپیش چیه این همه درد و نفرت پشت کلامت...

تو کی هستی پولاد ارجمند!؟

تو کی هستی؟

عطربین سریع سوار ماشین شد و با غیض در را بست.

پولاد دود سیگار را از بینی و دهانش بیرون فرستاد و فیلتر را از لای پنجره توی خیابان انداخت.

- خب چی شد!؟

عطربین دست هایش را زیر سینه حلقه کرد و نگاهش را بیرون داد و خیلی سرد جواب داد.

- همه چی تمام شد.

پولاد لبخندی رضایت مند زد و ماشین را به حرکت انداخت.

عطربین به زحمت جلوی ریزش اشک هایش را گرفته بود.

بغض توی گلویش بالا و پایین می شد و داشت خفه اش می کرد.

پولاد یک هو فریاد زد : چه مرگته، ها!!!؟

فریاد پولاد بهانه ای شد تا صدای زار زدن های دختر توی کابین فلزی منعکس شود.

پولاد کلافه شد و شروع به غر غر کرد :

هی می خوام هیچی بش نگم!؟

مگه نگفتی میخوام باهات پیام، خب بیا دارم با خودم می برمت اون خراب شده...دیگه چته هی زر زر می کنی!؟

عطربین با صدایی مرتعش از فرط بغض لب زد : یه طوری حرف میزنی انگار به هدفت نرسیدی...حالا خوشحالی منو

شرمنده کردی پیش شون!؟

از ته دل زد زیر گریه و در این میان نالید : حتی سر جمع واسه شون یه ماهم کار نکردم.

چشم های پولاد گرد شد.

مبهوت رفتاری بود که دختر داشت از خود نشان میداد.

- الان واسه چی داری این طور شیون و زاری می کنی دقیقا!؟

عطربین جیغ زد : واسه ابرویی که تو از من پیش شون بردی.

ابرو های پولاد از رفتار کودکانه دختر در هم فرو رفت.

- این که دیگه نمیخواهی پیش شون کار کنی آبرو ریزیه!؟

- آره آبرو ریزیه... چون من به اون خانواده مدیونم... چون اون مرد واسه ام وکیل گرفت، حتی پولشم پیش پیش داد و قرار بود من با کار کردنم جبران کنم...

اما من سر جمع یک ماهم واسش کار نکردم تا جبران خوبی شو بکنم، با این اوصاف اون حتی حقوق یک ماه کار نکرده امو هم به حسابم ریخت.

از همه این ها گذشته، من اون خانواده رو دوست دارم. منو مه گل به زحمت با هم دوست شده بودیم. به زحمت تونستم اعتماد شو جلب کنم. و حالا اون به من وابسته شده، میفهمی!؟؟؟

دختر دوباره زیر گریه زد.

پولاد حرصش گرفته بود، عصبانی هم بود، اصلا احساسات ضد و نقیضی توی دلش جریان داشت.

دلش نمیخواست عطرین خودش را میدون آن خانواده بداند.

خون توی رگ هایش به جوشش آمده بود.

سعی کرد خودش را آرام نگه دارد.

- فدای سرت، خودم هرچی اون مرتیکه خرج کرده رو واریز می کنم به حسابش، اصلا سه برابر شو خوبه!؟

درباره این مهر محبت بین تو و بچه اشم...

چه بهتر که ماجرا همین جا ختم به خیر شد.

وابستگی تو و اون بچه اصلا نمی تونه خوشایند باشه، خصوصا که اون یه دختر بچه ی یتیمه و الان تشنه محبتی از جنس مادرانه است... پس این جدایی هم به نفع توئه و هم اون.

عطرین پوزخندی زد.

پولاد فکر می کرد همه چیز به همین ساده گی است.

پس احساس شرمنده گی توی دل دختر چه میشد.

عطرین سرش را به افسوس تکان داد.

پولاد دستش را توی دست خود گرفت و نوازش کرد.

- الان فکر تو، رو این مسائل بیهوده هدر نده... به ته این جاده فکر کن... به نجات عطا و شاهی که باید پیدا کنیم تا تو ی دادگاه شهادت بده.

عطرین از گوشه چشم نگاهش کرد و نفسی مقطع از سینه بیرون فرستاد.

پولاد پخش را روشن کرد و صدای آهنگ توی کابین فلزی اتومبیل منعکس شد و هر دو را توی حال و هوای خودشان برد.

پولاد کلافه دور خود چرخ می زد .

صدای گریه های عطرین اعصابش را به هم می ریخت.

دختر روی جدول حاشیه جاده نشسته بود و اشک می ریخت.

- میشه اینقدر گریه نکنی...

عطرین سرش را از روی کاسه زانو هایش بالا آورد و خیره به چهره آشفته پولاد زار زد : چه طور... آخه چه طور آروم بگیرم!؟

مگه نمی بینی هر سمتی میرم به در بسته میخورم.

درتک به تک خونه های اطراف محل جرم و زدیم ، اما دریغ از یه جواب درست درمون.

پولاد دستی توی موهایش کشید و پوفی کرد.

- نگران نباش...بالاخره یکی پیدا میشه که بخواد کمک مون کنه.

من به چند نفر از افرادم سپردم که همه مردم این روستا رو در جریان بذارن تا اگه چیزی برای گفتن هست کمک مون کنن...

عطربین با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

احساس خلاً می کرد.

اصلاً دلش نمیخواست دست خالی از این روستا بیرون بزند.

قبل از راهی شدن با خودش عهد کرده بود که دست خالی برنخواهد گشت.

او حتی به نرمین هم امید داده بود.

امید بازگشت عطا را.

امیدکنار هم بودن شان را.

دلش نمیخواست امید مادرش را به یأس مبدل کند.

خصوصاً که میدانست مادرش چه رنجی از دوری پسرش می کشد اما همه را در خود میریزد .

عطربین از جایش بلند شد و به سمت پولاد خیز برداشت.

یقه اش را به چند کشید و تکان تکانش داد:

تو به من قول دادی، تو گفتی عطا رو از اون تو بیرون میاری...

جیغ زد، مشت زد، فردیاد زد:

باید نجاتش بدی...باید نجاتش بدی!!

تو بهم قول دادی.

پولاد سعی کرد دختر را مهار کند.

کاملاً مشخص بود دختر به خاطر مسائل پیش آمده و استرسی که نسبت به جلسه داد گاه دارد پریشان است و هیچ تعالی روی رفتار خود ندارد.

پولاد هم حالی بهتر از او نداشت.

روح و روانش به هم ریخته بود و نمی دانست ته این ماجرا به کجا ختم خواهد شد.

دختر مقابل پای پولاد سُر خورد و روی زانو افتاد.

- عطربین...!

پولاد دختر را بغل زد و روی جدول نشاند.

به سمت ماشین برگشت و بطری آبی را بیرون آورد.

به سمت عطربین رفت، مقابل پایش زانو زد و صورتش را مرطوب کرد.

- عطرتین، عزیزم...تو باید آروم باشی.

نگاه صامت و بی فروغ عطرتین به نقطه ای نامعلوم خیره بود.

هوای ابری هم نشان میداد بارشی سخت در پیش دارند.

ابرها توی هم جمع شده بودند و سایه ی تاریک شان وجود آن دو را تحت الشعاع قرار داده بود.

پولاد از جای برخاست و گفت :

بلند شو، بلند شو باید بریم...هوا هم خرابه، معلومه میخواد بارون بیاد.

صدای بوق ماشینی توجه شان را جلب کرد.

سر هر دو به آن سو چرخ خورد.

ماشین حاشیه جاده توقف کرد.

عطرتین محمد کیان را شناخت که از ماشین پیاده شد و به سمت آنها قدم برداشت.

ابرو های پولاد در هم فرو رفت.

و با نزدیک شدن قدم های محمد متعاقبا چهره ی او هم در هم فرو رفت.

عطرتین سریع از جایش بلند شد.

قدم پیش گذاشت.

سلامی داد و مرد هم سری تکان داد.

- آقای کیان... ما هیچ چیز دست گیر مون نشد...انگار اون آدمی که شما تو فیلم دیدید آب شده و رفته تو زمین.

پولاد جلو آمد و پهلوی عطرتین ایستاد.

محمد پوزخندی زد و گفت : به به...جناب ارجمند.

پولاد اهمیتی نداد و عطرتین متعجب گفت : شما هم دیگه رو میشناسید!؟

محمد جواب داد :

این که ما هم دیگه رو میشناسیم خیلی طبیعیه، چرا که قطعا به خاطر پرونده برادر تون من با جناب ارجمند صحبتی داشتم...اما چیزی که اینجا عجیبه بودن ایشون کنار شماست.

عطرتین لب روی هم فشرد.

درباره ارتباطش با پولاد هیچ چیز به محمد کیان نگفته بود.

خجالت میکشید بگوید که به خاطر آزادی برادرش حاضر شده وارد رابطه ای با شاکی او شود.

پولاد خیلی جدی گفت :

بودن من کنار ایشون به شما هیچ ارتباطی نداره.

محمد پوزخندی زد.

سرش را به سمت عطرتین چرخاند و گفت :

می تونیم تنها با هم صحبت کنیم.

عطرين آب دهانش را فرو داد و مردد به پولاد نگاه كرد.
پولاد توقع داشت عطرين درخواست محمد كيان را رد كند.
اما عطرين سرى تكان داد و چند قدم آنطرف تر رفت.
چشم هاى پولاد گرد شد.
وجودش را سرتا سر خشم گرفته بود.
اما ترجيح داد آرامش خود را حفظ كند.
محمد كيان همراه با نگاه تمسخر آميزى از كنار پولاد رد شد و به سمت عطرين قدم برداشت.
پولاد به سمت ماشين رفت و كمرش را به كاپوت ماشين تكيه داد و دست هائيش را روى سينه حلقه كرد و به آن دو خي
ره شد.

عطرين پرسيد :

بله، بفرماييد آقاى كيان؟

- توقع نداشتم اينجا ببينم تون خانم بديع، اونم كنار اين آدم.

عطرين گوشه لبش را به دهان كشيد و گفت :

راستش... راستش يه مسائلى هست كه من فراموش كردم باهاتون در ميون بذارم.

مرد خيره و منتظر نگاهش كرد: چه مسائلى!؟

عطرين با اضطراب و تند تند پائيش را تكان مى داد.

نفسى از سينه خارج كرد و گفت :

من واسه رضاييت گرفتن رفته بودم شركت اين آقاى ارجمند...

- خب!؟

عطرين دستى روى پيشانى خود كشيد.

- بعد ايشون واسه بخشيدن اون بدهى داداشم يه شرطى گذاشت...

محمد كلافه شد و گفت :

خانم بديع، حرف تون رو نخوريد، همه شو يه جا بزنيد، چه شرطى گذاشته!؟

عطرين آب دهانش را فرو داد.

با شرم به صورت مرد نگاه كرد.

- اين كه من با هاش باشم تا به برادرم رضاييت بده.

چشم هاى محمد كيان گرد شد.

- چى!؟؟؟

ناباور لب زد :

و شما هم قبول کردید؟؟

- خب چی کار می تونستم بکنم... من اون زمان سخت درگیر آزادی برادرم بودم، بدهی ای که عطا به این آقا داشت واسه خانواده ای مثل خانواده من سرسام آوار بود... من تو اون برهه زمانی از همه چی نا امید شده بودم و می خواستم دادم هر طور شده بیاد بیرون نمیخواستم از دستش بدم و تو این دنیا تنها بمونم، خصوصا که مادرم یه پاش... لب مرگ بود.

چشمان دختر لبریز از اشک شد.

- من حتی پول اینو نداشتم که، بیانیه ی شما رو بدم... واسه همین اون روز بی خبر رفتم.

محمد با غم و افسوس نگاهش کرد.

حالا میفمید که چرا زنان این سر زمین تک به تک قربانی خواسته دیگران میشوند.

زن ها، این موجودات ضعیفی که حتی با وجود جسارت نگاهشان باز هم محتاج به یک حامی بودند.

اگر در شرایطی سخت قرار می گرفتند، برای نجات عزیزانشان خودشان را هم قربانی می کردند.

چه از مادری که به خاطر کودکش سر چهار را می ایستد.

چه از دختری که به خاطر نجات برادرش از زندان تن به یک اجبار میدهد.

آیا همین زن ها قابل ستایش نبودند.

زنانی که با وجود آسمانی شان می توانستند زمین را بهشت کنند.

اما افسوس...!!!

- خانم بدیع... از خودگذشته گی که شما واسه آزاد برادرتون کردید، واقعا تحسین برانگیزه... اما شما سهل انگاری بزرگی هم انجام دادید.

عطربین لب گزید : چه سهل انگاری ای؟

- ببینید خانم بدیع، شما نباید به این مرد اعتماد می کردید... اصلا از کجا معلوم کار قتل زیر سر خود ایشان نباشه... مگه نه این که ایشان تو همون شرکت بودن... شاید مشکل بین این افراد گسترده بوده و روابط همه شون رو تحت الشعاع قرار داده.

عطربین سرش را به طرفین تکان داد :

نه ، امکان نداره...

- چرا، چرا امکان نداشته باشه!؟

من یادمه دقیقا یک ماه پیش رفتم دفتر این آقا، اما رفتار شون چنان توهین آمیز و بی ثبات بود که...

ببینید خانم بدیع، اینجا موضوع اصلی قتله، و وقتی چنین جرمی صورت گرفته، شما موضفی واسه نجات برادرت به همه مشکوک باشی، و این آقا هم از دید من خارج این محور نیست.

دختر نا باور نگاهش می کرد.

انگار دنیا روی سرش آوار شده باشد.

- نه این امکان نداره.

اون خودش به من قول داده واسه نجات عطا هر طوری شده کمکم کنه...!

- تا حالا کاری که نتیجه ی خوب داشته باشه براتون انجام داده؟

عطریں با تردید نگاهش کرد.

محمد جواب را از نگاه دختر خواند و پوزخندی زد.

- توصیه من به شما اینه که... هر چه زود تر روابط تون رو با این آقا قطع کنید.

عطریں رمقش را از دست داده بود.

حس رُکب خورده گی داشت.

- باورم نمیشه، یعنی...

- خودتون رو ناراحت نکنید... دیگه با افسوس چیزی درست نمیشه، انظرم اینه که، حالا بهتره تمرکز مون رو این آقا بذاریم...

- یعنی چی!؟

آسمان غرشی کرد و محمد گفت:

بهتره راجب این مسائل توی دفتر کارم صحبت کنیم نه اینجا... راستی من تو این روستا هیچ سرنخی پیدا نکردم خانم بدیع، قبل از امروز چند بار دیگه هم اومده بودم اما دریغ، در هر صورت نباید نا امید شد، به همه سپردم بین مردم روستا دهن به دهن کنن تا به گوش فرد اصلی ای که دنبالش می گردیم برسه... شاید دلش به رحم اومد و واسه شهادت دادن خبر مون کرد.

عطریں تنها سری تکان داد.

هنوز هم مبوت و ناباور بود.

گویی مغزش فلج شده باشد.

از اولین لحظه دیدار پولاد ارجمند تا همین چند دقیقه پیش که از هم فاصله گرفته بودند داشت از مقابل چشم هایش می گذشت.

توی مغزش داشت دنبال یک دلیل، یک چرا و یا یک اما میگشت .

- خانم بدیع، معلومه حال تون زیاد مساعد نیست... میخواید با من برگردید!؟

دختر نگاهش را روی چشم های کیان بالا کشید.

نگاهش مثل یک چاه عمیق خالی بود.

دختر تنها سرش را به طرفین تکان داد و بی هیچ حرفی به سمت پولاد رفت.

بارش باران شدید شده بود و آسمان از هجوم ابر های تیره رو به سیاهی میرفت.

- چی بهت گفت اون مرتیکه، که این قدر به هم ریختی.

نگاه عطریں روی قطراتی که روی شیشه سُر می خورد خیره بود.

نفسش روی شیشه ریخته شد و با انگشت مشغول کشیدن طرح هایی بی هدفی روی شیشه شد.

- حرفای بی خود!!

پولاد از گوشه چشم نگاهش کرد.

- قطعا همین طور بوده.

- پولاد.

- جان.

عطربن سر به سمتش چرخاند.

نگاهش روی نیم رخ پولاد خیره شد.

ابرو های پولاد بالا رفت و هومی کشید.

- چیه، چرا بهم خیره شدی!؟

- هوا خیلی خرابه...

پولاد تایید کرد و عطربن ادامه داد:

بین را یه هتل گردشگری بود...میشه تا خوب شدن هوا بریم اونجا...میشه الان برنگردیم...!؟

ملتمس گفت : لطف_اااا...

پولاد با سکوت از گوشه چشم نگاهش کرد.

نمیدانست چرا حس می کند رنگ نگاه دختر تعقیر کرده.

لب روی هم فشرد و "خیله خب" ی گفت.

عطربن خیره و صامت پشت سر پولاد روی تخت نشسته بود.

پولاد مقابل پنجره سر تا سری سوییت ایستاده بود و نگاهش روی جنگل باران خورده بازی میخورد.

ماگ حاوی نسکافه را به دماغ خود نزدیک کرد و عمیق بو کشید.

- میدونی...هیچ وقت از بارون خوشم نمی اومد...یه جورایی ازش متنفرم...هم از بارش آسمون ، هم از سرما.

عطربن پلکی زد و بالاخره لب گشود :

چرا؟

- چون منو، یاد بدبختی هام میندازه...یاد گذشته!

- مگه تو گذشته ات چه اتفاقی افتاده؟

پولاد مقداری از نسکافه ی توی ماگ را نوشید و به سمت دختر چرخید.

- دلم نمیخواد راجب گذشته ام با کسی صحبت کنم.

- چرا، نکنه ازش خجالت می کشی!؟

ابرو های پولاد به هم نزدیک شد.

- چرا باید خجالت بکشم؟

- نمیدونم، ولی اگه خجالت نمی کشی چیزی برای پنهان کردن ، یا نگفتن وجود نداره.

- دلیل پنهان کردن یا نگفتن همیشه خجالت کشیدن نیست.

پولاد ماگ را روی عسلی گذاشت و کنار عطربن روی تخت نشست.

- چرا خواستی بیایم هتل!؟

چرا نگاهت تیره شده...اون مرد چی بهت گفت؟

نگاه عطربن به رو به رو خیره بود و نگاه پولاد روی نیم رخ او.

- چیزایی که کاش زود تر بهش پی میبرد... یا کاش ساده ازش رد نمی شدم!!

پولاد به سختی آب دهانش را فرو داد.

با تردید پرسید :

چی!؟

عطریں لبخندی به لب دوخت و سر به سمت پولاد چرخاند.

دستش را روی صورت مرد گذاشت .

- بی خیالش...!!

پولاد گیج بود.

نمی توانست فکر دختر را بخواند.

نگاهش سرد بود اما سعی می کرد به چهره اش رنگ احساس بدهد.

پولاد دستش را روی دست دختر که روی صورتش بود گذاشت و کنارش زد.

- چرا طفره میری!؟

- این تویی که طفره میری!

ابرو های پولاد بالا رفت.

- من؟

عطریں سر تکان داد.

- اهووم، چرا نمیگی دلیل تنفرت از سرما چیه!؟

پولاد آهی کشید و روی تخت دراز کشید.

دستش را زیر سر برد و به سقف خیره شد.

- چرا میخوای بدونی؟

عطریں کنارش دراز کشید.

سرش را روی سینه پولاد گذاشت.

پولاد با چشمانی درشت شده از فرط تعجب نگاهش کرد.

دختر هیچ وقت برای نزدیک او بودن پا پیش نمی گذاشت اما حالا؟

دستش را با تردید جلو برد و موهای دختر را نوازش کرد.

عطریں هیچ احساسی نداشت!

- از بارون و سرما خوشم نمیاد چون...

مکثی کرد.

آهی کشید و افزود: چون منو میبیره به روزای پر از ترس و ابهام بچه گیم.

- مگه تو بچه گیت چه اتفاقی افتاده!؟

پولاد تنها سکوت کرد.

پلک روی هم فشرد.

خاطرات با لجاجت سعی داشتند خودشان را از دالان های تنگ و تاریک مغزش بیرون بکشند و ویرانش کنند.

- بکش بیرون عطرتین، خوشم نمیداد راجب گذشته ام با کسی صحبت بکنم.

- چرا...

- تمامش کن!!

عطرتین پوزخندی زد.

سرش را به سمت پولاد بالا کشید.

توی چشم هایش خیره شد و با طعنه گفت:

دلت نمیخواه به من بگی... آدم از کسی که دوستش داره هیچ چیزی رو مخفی نمی کنه... نکنه دوست دارمات دروغ بود!

- چی میگی... چه ربطی داره؟

- خیلی ربط داره، تو جای من نیستی.

ابرو های پولاد بالا رفت.

با شیطنت نگاهش کرد و گفت :

یعنی دوستن گذشته من این اطمینان رو به تو میده که دوست دارم یا نه؟

عطرتین سری به تایید تکان داد.

لب های پولاد کش آمد.

با انگشت اشاره موهای دختر را پشت گوشش زد.

- اما گذشته من اون قدری شنیدنی نیست که بخوای واسه شنیدنش انقدر کنجکاو باشی!

- تو از کجا میدونی، شاید برای من جالب باشه...

- میدونی عطرتین....

ترجیح میدم گذشته من توی همون گذشته بمونه.

- اصلا توجه کردی من هیچی از زندگی تو نمیدونم پولاد؟

چرا از من فاصله میگیری؟

چشم های پولاد گرد شد.

- من ازت فاصله میگیرم؟

- آره، تو... چرا تو باید از کل زندگی من خبر داشته باشی اما من هیچی از تو نمیدونم... این عجیب نیست؟

- خب لابد خودت نخواستی بدونی.

- اما حالا میخوام بدونم... پس بگو!

پولاد با تردید نگاهش کرد.

- چیز زیادی یادم نیست، همون طور که گفتم پر از ابهامه...

خاطرات نامفهومی دارم.

یادمه یه شب تاریک تو چله زمستون، همراه مادرم از یه جایی مثل یه باغ بزرگ و تاریک میزدیم بیرون...اون شبم بارون میومد.

من خیلی سردم بود، خودمو به مامانم چسبونده بودم اما هنوزم سردم بود و از بارش بارون که مثل تازیانه رو پوست صورتم می بارید در امان نبودم.

- یعنی تنها همین از گذشته ات یادته؟

مادرت...چی شد که مادرت رفت توی کما؟

پولاد دستش را توی موهای دختر لغزاند.

-چی شد یه هو راجب گذشته من کنجکاو شدی؟

-یه هو نیست اا خیلی وقته میخوام بدونم.

اما فرصت نشد بپرسم.

- مادرم، رو یه شک توی این وضعیت برد.

- شک چی؟

پولاد مشغول جویدن پوست لبش شد.

- اتفاقی که واسه خواهرم افتاده بود.

- مگه چه اتفاقی واسه خواهرت افتاده بود؟

پولاد کلافه از سوال هایی که پشت هم ردیف می شدند نیم خیز شد و کمرش را به تاج تخت تکیه داد و عطری را وادار کرد سرش را بلند کند.

عترین توی دلش مدام از این جواب های نصفه و نیمه ی پولاد حرص می خورد.

چتری های ریخته روی پیشانی اش را پشت گوش زد و با قهر به پولاد پشت کرد.

- اصلا نمیخوام بگی...معلومه دیگه، تو منو این قدری قبول نداری که راجب خانواده ات با من حرف بزنی.

پولاد دستی توی صورت خود کشید.

توی بد مهلکه ای قرار گرفته بود.

حرف زدن راجب گذشته آزارش می داد و دلش هم نمیخواست بیشتر از این دروغ به خورد مغز دختر بدهد.

از پشت بازوی دختر را کشید و عطری توی آغوشش ولو شد.

عترین سرش را بالا گرفت و توی چشم های پولاد خیره شد.

نگاه هر دویشان عمیق و ناخوانا بود.

پولاد طره مویی از دختر را که با لجاجت صورتش را به احاطه خود در آورده بود کنار زد و گفت :

دیگه هیچ وقت همچین حرفی رو نزن.

عترین لب زد: چه حرفی رو!!

پولاد پیشانی اش را روی پیشانی دختر چسباند : بودن تو کنار من یعنی زندگی...تو برای من انقدری مهمی که گاهی

خودمم تعجب می کنه چه طور از وسط زندگیم سر در آوردی...پس دیگه هیچ وقت تکرار نکن گفتن این رو که قبولت ندارم!

لب های عطربین کش آمد.

حتی با وجود حقیقتی که یک روز هم از فهمیدنش نگذشته بود.

احساس توی حرف های مرد را باور داشت.

نمیدانست چرا و چگونه اما باور داشت.

دست هایش را دور گردن پولاد حلقه کرد.

- چرا سعی نمی کنی اثباتش کنی!!

ابرو های پولاد بالا رفت.

- چه طور؟

- اون چیزی که توی گذشتت هست و عذابت میده رو بگو.

- کی گفته توی گذشته من چیزی هست که عذابم میده؟

- خودت!

چشم های پولاد گرد شد.

- من؟

- آره، حرف چشما تو خوندم پولاد...نگاهت بهم میگه چیزی هست که آزارت میده و از گفتنش طفره میری.

پولاد با لحن آمیخته به طنزی گفت :

نکنه تو هم کلاس چشم خوانیه نصرت رفتی؟

نه منی که کارش خیلی درسته مانم باس چند واحدو پیشش پاس کنم.

عطربین زیره خنده زد.

- خوب می پیچونی ها.

چهره پولاد در هم فرو رفت.

- فکر نکنم گفتن گذشته من دردی از تو رو دوا کنه...اما خب ،حالا که اصرار می کنی...

پوفی کرد:

من همه زندگیم از چهار ساله گیم شروع میشه...قبل اون فقط یه شب تاریک و بارونیه که روی خط خاطراتم زد انداخته...

پوزخندی زد و ادامه داد: واقعا نمی دونم چی میخوای برات بگم در حالی که خودمم چیزی نمیدنم!!

تنها دونسته های من چیزایی هست که مادرم بهم گفته...

پولاد لب می گشاید و می گوید.

از تمام دانسته های نصفه و نیمه ای که به زحمت از زیر زبان الهام بیرون کشیده بود.

از خانواده ارجمند و ثروت و اصالتش می گوید و از خانواده الهامی که سرای داری بیش نبودند و تمام عمر شان را زیر سایه ارجمند ها گذرانده بودند.

از خیر بازگشت پسر فرنگ رفته ی خانواده ارجمند می گوید و از زیبایی الهام...

از عشق می گوید.

عشقی که ویرانی به پا می کند.

از احساسات و روابط پنهانی می گوید.

از فاش شدن حقایق و آشوب می گوید.

از ازدواج پنهانی و فرزند در بطن الهام می گوید و از تولد عصیانگر خود می گوید...

چشم های عطربین هر لحظه درشت و درشت می شدند.

روی سینه ی پولاد اما آهی سنگینی می کرد

ادامه داد.

از دست نحس گفت.

از خانواده ارجمند گفت و از هم تراز نبودن الهام با آن ها.

و در آخر از مردی گفت که تحت فشار خانواده زن حامله و فرزندش را رها می کند.

و حالا از نفرت .

نفرتی که در وجودش ریشه دوانده...

از مردی که سست بود و یک عمر آنها را رها کرده بود.

مردی که حتی پدر بودن را هم لایقش نمی داند.

- اون مرد، با وجود ضعیفش زندگی هر سه ی ما رو نابود کرد.

اول مادرم، بعد من و در آخر پونه!!

و بعد خیلی راحت از رو ویروانه ی زندگی ما رد شد و رفت زندگی خودشو ساخت.

پوزخند تلخی زد و افزود: با یکی هم شأن خانواده خودش...همون کسی که خانواده اش میخواستن!

عطربین ناباور از چیزهایی که شنیده بود کمر کشید و راست نشست.

تمام گفته های پولاد داشت از نقطه ای گنگ در مغزش به سمت گذشته ی مهرداد ارجمند تلاقی می کرد.

نمی توانست باور کند.

یعنی، امکان داشت پولاد پسر گم شده ی مهرداد ارجمند باشد.

به زحمت لب تر کرد و گفت:

هیچ وقت دنبال پدرت گشتی؟

- اون لعنتی پدر من نیست.

عطربین پنجه اش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

- خيله خب...

پولاد پلک روی هم فشرد.

مکئی کرد و جواب داد : وقتی پولاد ارجمند شدم...

وقتی با هزار تا زحمت تونستم خانواده ام رو بالا بکشم و اسم و رسمی به هم بزنم، حس کنجکاوی بهم غلبه کرد و...
یه روز گفتم ته تو شو در بیان.

عطربین بی صبرانه پرسید:

خب؟!

پولاد از جایش بلند شد.

- خیلی حرف زدیم عطربین! فکر کنم بیشتر از اون چیزی که میخواستی رو هم فهمیدی... حالا میخوام تنها باشم.

سپس از مقابل دختر گذشت و سوویت را ترک کرد.

عطربین در سکوت به در بسته شده پشت سر پولاد خیره شد.

هنوز هم مبهوت شنیده هایش بود.

گوشه لبش بالا رفت.

- درسته، خیلی حرف زدیم... اما آخرش اون چیزی که من میخواستم بشنوم رو نگفتی...!!

قسم خوردم پولاد... قبل از اومدن به اینجا قسم خوردم دست خالی برنگردم... قسم خوردم امید مادرم رو نا امید نکنم.

و مطمئن باش نمی کنم...!!

مهراد گوشی را خاموش کرد و توی جیبش گذاشت.

- نمیدونم ارش... دختره رفتارش عجیب بود، یه هو اومد گفت دیگه نمی تونم کار کنم، در حالی که من میدونم چقدر به پول احتیاج داره...

میدونی من یه حدسایی میزنم اما...

لب روی هم فشرد و پوفی کرد.

ارش کنارش قدم برداشت پرسید : چی مثلا؟

- همه چیز خیلی پیچیده شده، زندگی اون دختر دیگه داره منو می ترسونه، به خاطر مه گلم که شده فکر می کنم این فاصله بهترین اتفاقه... از سمتی دلم نمیداد آگه اون دختر تحت فشاره دست تنها بمونه.

- چه طور مگه... کنجکاو شدم!

- میدونی... یه مردی بود که چند بار دور و بر این دختره، بدیع دیده بودمش... به سر و وضعش نمی خورد نسبتی با خانواده شون داشته باشه... اما خیلی با دختره صمیمی رفتار می کرد، خصوصا تو مراسم ختم پدرش واقعا مثل یکی از اعضای خانواده کنارش بود.

- خب لابد دوس پسرشه...

مهراد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حواله اش کرد.

- چیه خب، شاید دیده دختره بد مالی نیست و کس و کاری هم نداره با استفاده از ظاهر موجه اش مَخ شو زده... کی م یه دونه برادر من... مگه غیر اینکه هم جنس ما این طوره... کلا از ریشه مورد داریم.

ارش در امتداد حرفش خنده شیطنت باری کرد.

مهراد بی حوصله ئچی کرد و گفت : نه، خانم بدیع همچین آدمی به نظر نمی رسید.

- چه میدونم شاید تو بهتر میشناسیش.

مهراد طعنه ی آرش را گرفت و مشتى حواله ی بازویش کرد.

- حالا قسمت جالب ماجرا میدونی کجاست؟

آرش به ظاهر "چرا" ی کنجکاوی گفت و مهرداد جواب داد:

این که بیمار اتاق چهارده ی خودمون خواهر این پسره اس.

این بار آرش نگاهی هشیار حواله اش کرد و ابرو هایش را از ناباوری بالا داد : جدا؟

مهراد سری به تایید تکان داد : اهووم.

- واقعا جالب شد.

وارد اتاق شدند.

مهراد در را پس از ورد بست و آرش به سمت میز رفت و مقداری چاری برای هر دویشان توی فنجان های روی میز ریخت.

مهراد نگاهی جانبش انداخت و پرسید : تو چه خبر...اوضاع با والده گرامی چه طور میگذره...هنوز روی مزدوج کردن تو پافشاری می کنه؟

آرش فنجان را از روی میز برداشت و به دست مهرداد داد : اوه، چه جورم...دختره هر روز داره بیشتر و بیشتر خودشو تو دل ننه ی ما جا می کنه...

مهراد خنده ای کرد و گفت : دیگه قاتی مرغا شدنت پس حتمی شده!

آرش خندید و گفت :

بی خیالش...من که دیگه خودمو زدم به بیخیالی.

مهراد نگاهش کرد و گفت :

این ،طور نگو مرد...حرف به عمر زندگیه.

نکنه میخوای بلایی که سر من اومد رو سر تو هم نازل بشه.

آرش در سکوت چایش را نوشید و چیزی نگفت.

حوصله نصیحت شنیدن نداشت.

نیم ساعتی می شد که هتل را به قصد بازگشت ترک کرده بودند و در این یک ساعت حتی کلامی حرف نزده بودند.

هزاران فکر توی سر عطرین در حال آتش بازی کردن بود و هر کدام با عملی شدن می توانست سر زمینی را در آتش خشم خود بسوزاند.

گوشه لب را از زیر داندن بیرون کشید و پرسید : پولاد...؟

- بله؟

- اگه به روز...اون مرد رو، منظورم پدرته، ببینی چه برخوردی باهش می کنی؟

نگاه پولاد خیره و جدی به جاده ی مقابل بود.

آرنج دست چپش را به پنجره تکیه داده بود و دست دیگرش هم فرمان را هدایت می کرد.

- بهش فکر نکردم.

ولی اینو خوب میدونم که هیچ علاقه ای به دیدنش ندارم!

- ولی آگه اون پشیمون باشه چی؟

- مطمئنا نیست.

- چرا این حرفو میزنی.

- چون مردی که زن و بچه شو اون طور سنگ دلانه رها کرده باشه، هیچ وقت پشیمون نمیشه.

عطرین آهی به افسوس کشید و سرش را به طرفین تکان داد.

دلش میخواست هر چه زود تر به مقصد برسد.

نقشه های زیادی توی سرش داشت که برای اجرای تک به تک شان بی طاقت بود!!

کنار نرمین نشست و خودش را به او چسباند :

وای مامانی چقد سرده.

نرمین نگاهش را از تلوزیون گرفت و سعی کرد دختر را عقب براند :عه، چی کار می کنی بچه، برو عقب بیینم.

عطرین مثل گربه ای لوس گونه اش را به بازوی مادر کشید تخس جواب داد : نمیخوام، میخوام کمی گرم شم.

عطر مادر را به ریه کشید و گفت : وای مامان چه بوی خوبی میدی...همیشه وقتی بچه بودم و توی خواب کابوس میدیدم با این بو وسط خواب و بیداری پیدات می کردم و خودمو میچسبوندم بهت تا خوابم ببره و دیگه نترسم.

نرمین با یاد آوری کودکی های دخترش و شیرینی هایش لبخند عریضی زد موهای عطرین را نوازش کرد.

- آره یادمه، چقد جف جفه بودی اون زمونا...

عطرین آرام خندید و لحظه ای بعد سکوت شد.

- مامان؟

- جانم مادر!

عطرین سرش را بالا کشید و پرسید : چرا انقدر تو خودتی مامان...چرا این همه غم!؟

زن آهی کشید.

- چند وقتی این طورم.

- واسه خاطر بابا؟

نرمین لب به روی هم فشرد و گفت:

واسه رفتنش ناراحت نیستم عطرین...حقیقتش خوشحالم شدم.

چون هم خودش از این زندگی نکبتی راحت شد، هم ما!

اما همه ی غم از اینه که یه روز خوش تو این دنیا ندید...

نه خودش واسه خودش ساخت و نه دیگران واسه اون.

عطرین دست مادرش را نوازش کرد و نرمین ادامه داد: ولی حالا همه ی هم و غم من میدونی چیه؟

عطرین پرسید: چی؟

- که منم مئه پدرت از دنیا برم... خوشبختی شما رو نبینم، آزادی برادرت رو نبینم، با غم از دست دادن بچه ام از این دز
یا برم....!

زن در امتداد کلامش بغض نهفته اش ترکید و زیر گریه زد.

چانه عطریں هم لرزید و اما لب گزید.

مانع اشک هایش شد.

- مامان... دیگه هیچ وقت این حرفو نزن.

نه تو حق رفتن داری نه داداشم.

نه تا وقتی که من زنده ام!

زن موهای دخترش را نوازش کرد و گفت: چی کار کنم دخترم، نگرانم، نگران... پسرمد داره اون تو چی می کشه، چی
کار می کنه.

عطریں کمر راست کرد و مقابل مادر نشست.

سعی کرد اشک هایش را پاک کند.

- مامان جونم آرام باش... چرا نگرانی تو آخه، داداشم میاد بیرون.

یعنی تو به من اعتماد نداری؟

- مگه نگفته بودی رفتی اون روستا واسه پیدا کردن شاهد، پس چی شد، پیدا کردی؟

- پیدا می کنیم مامان... پیدا می کنیم.

زن باز هم اشک ریخت و عطریں بازهم در دلش درد ناتوانی را احساس کرد.

- مامان همه چیز خوب پیش میره، آخه تو نشستی اینجا فکر و خیال می کنی که چی... وکیل مون خیلی کارش درسته
، قول داده همه چی حل میشه.

به خدا عطا میاد بیرون، به من اعتماد کن.

نرمین با پر روسری سیاه رنگش مشغول پاک کردن اشک هایش شد.

نفسی مرتعش از سینه بیرون فرستاد و گفت: مطمئنی مادر؟

عطریں سعی کرد لبخندی روی لب بنشاند: آره... مطمئنم!

حالا آرام باش.

زن دست دختر را گرفت و بوسه ای پشتش نشانده.

قطره ای اشک از چشمان عطریں سرازیر شد اما خیلی زود پاکش کرد.

نرمین پرسید: چرا پسرمد پولاد رو نگفتی بیاد تو... همون طور خسته فرستادیش رفت.

عطریں خود را کنار نرمین کشید و سرش را روی سرشانه مادر تکیه داد: خسته بود... خودش نخواست.

- پسر بیچاره هم به خاطر ما افتاد تو در دسر.

عطریں پوزخندی زد و در دل گفت " کجای کاری مادر من، همین پسر منو دوماهه رو یه انگشتش چرخ داد و حالا هم
برده بودم واسه رد گم کنی سرمو شیره بماله "

- آره بیچاره...

بیچاره اش حسابی تمسخر آمیز و کش دار بود.

نرمین متوجه لحن بیان دختر شد و پرسید: چیزی شده... با هم به مشکل برخوردید.

عطربین سعی کرد ماست مالی کند و سریع جواب داد: ای بابا... نه ماما... این چه حرفیه!

نرمین چشم ریز کرد و از گوشه چشم مشکوک نگاهش کرد.

لب روی هم فشرد مردد گفت: عطربین؟

- جانم ماما.

- ببین، نمیخواستم بپرسم چون بهت اعتماد دارم... اما خب، تو یه دختری و... ببین من نمیخوام چیزی رو ازم پنهون کنی... نمیخواهم فکر کنی تو کارت دخالت می کنم اما درست ترین کار اینه که ازت بپرسم تا خیالم راحت بشه!!

عطربین کلافه شد و گفت: ای بابا، ماما... خب بپرس ببینم چی شده؟

نرمین لبش را به دهان کشید و پرسید: تو اون سفر... احیانا... اتفاق خاصی که، یعنی... چیزی بین شما...

عطربین متوجه منظور مادرش شد و گونه هایش رنگ گرفت. سرش را پایین انداخت با شرم گفت: نه ماما...

نرمین هوفی کرد دست دختر را از روی زانویش برداشت و توی دست خود فشرد: دخترم یه وقت فکر نکنی بهت بی اعتمادم اما خب...

- میدونم ماما.

نرمین سریع از جایش بلند شد و گفت: من برم دوتا استکان چایی بریزم.

به محض دور شدن نرمین عطربین صورت خود را با دست پوشاند و پوفی کرد.

باید فکری اساسی به حال این وضعیت می کرد.

خیلی زود باید این ماجرا را تمام می کرد.

ولی قبل از ان باید به خانه مهاد ارجمند می رفت و مهاد را می دید.

پولاد با حالی پریشان دور خود می چرخید و سیگار دود می کرد.

امیر دیگر از این رفتارها صبرش سر آمد و گفت: همیشه تمامش کنی؟

اون دختر خودشم اگه نفهمه، تو با این رفتارات مشکوکش می کنی!

پولاد پوزخندی زد: نفهمه؟

فکر می کنی نفهمیده؟

نه دادش من اشتباه می کنی... اون کسی که داره بازی میخوره ماییم.

من مطمئنم این دختر به یه چیزی شک کرده.

ابروهای امیر به هم نزدیک شد: چه طور؟

پولاد به سمت میز کارش رفت و سیگار را توی جا سیگاری کریستال خاموش کرد.

- اون یاروئه، وکیله... نمیدونم چی بهش گفت که یه هو رفتار هاش از این رو به اون رو شد.

امیر از جایش بلند شد و میز را دور زد: یعنی چی؟

- چه میدونم.

امیر وایی گفت و دستی توی موهای خود سُراند.

- پس وکیل بیکار نشسته... به چیزایی فهمیده!

پولاد خودش را پشت میز رها کرد و گفت : نمیدنم.

امیر سر به سمتش چرخاند سریع گفت : باید هر چه سریع تر از این کشور بریم پولاد... هر چه سریع تر فهمیدی؟

- جرت نگو... مگه زده به سرت؛

من همه زندگیم اینجاست، مادرم، خواهرم... کارم.

امیر با صدای بلندی که ناشی از ترس و اضطراب بود گفت : پَس میگی چی کار کنیم... دست رو دست بذاریم تا پی به کل ماجرا بزن و بیان سراغ مون؟

- مگه چیزی غیر از این حق مونه؟

چشم های امیر گرد شد.

- شوخی می کنی پولاد؟

- ما یه نفرو کشتیم.

امیر فریاد زد : کسی که حقش بوده!!

پولاد سرش را توی دست ها گرفت و جواب داد : حقی که قانون باید به حق دار می رسوند.

هر دویشان قبول داشتند کارشان اشتباه بوده.

اما آن زمان که تصمیم به انجامش گرفته بودند آتش خشم چنان توی وجودشان شعله کشیده بود که مانع تصمیم گیری عقلانی شان شده بود.

- به هر حال باید یه فکری بکنیم پولاد... نمیشه که دست رو دست بذاریم تا همه چی خراب تر از این شه.

- میگی چیکار کنیم.

- اول مطمئن شو دختره واقعا چیزی میدونه یا نه.

- فرض محالم بدونه، میگی کار اونم تموم کنیم.

امیر اخمی کرد و گفت : مگه ما قاتلیم؟

پولاد سرش را بالا گرفت و ابرو هایش را بالا داد.

امیر پوفی کرد.

- حالا قاتل زنجیره ای که نیستیم.

پولاد سیگاری دیگر از توی پاکت بیرون کشید و آتش زد.

امیر معترض گفت : اه بس کن تو ام با این دود و دَمَت خفه مون کردی!

- اگه بدونه...

اگه بفهمه همه این مدت بازیش دادم ازم متنفر میشه.

امیر شانه بالا انداخت : خب بشه.

پولاد با خشم نگاهش کرد.

- تو از اولم می دونستی که من عاشقشم.

- من میدونستم که بهش احساس داری و میخوای باهاش باشی...چه میدونستم عقلت و از دست دادی و عاشقش شدی!

پولاد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.

پُکی عمیق به سیگارش زد و با همان چشم های بسته گفت :

خودمم نمیدونستم...فکر می کردم فقط هوسه اما...

امیر به افسوس سری تکان داد.

- جسارتش، شجاعتش...و تلاش بی وقفه اش واسه نجات عطا منو دیوونه خودش کرد.

کدوم دختری این همه واسه سر پا نگه داشتن خانواده اش دست و پا میزنه...

اون منو یاد گذشته خودم انداخت.

یاد اون روزایی که مادرم یا پونه بیمار میشدن و تو خونه هیچ پولی نبود تا واسه دوا درمون شون خرج بشه...یاد همون اولین باری که واسه جور کردن پول پا تو بازار گذاشتم.

همون قدر ضعیف اما جسور...!!

گوشه لب پولاد کش آمد : راستی ، از کلینیک تماس گرفتن...حال پونه داره رو به بهبود میره.

قلب امیر زیر و رو شد.

نا باور به پولاد نگاه کرد.

میخواست لب باز کند و بپرسد "جدی میگی؟"

اما حتی قدرت بیانش را هم از دست داده بود!

دختر قرص ها را توی دهان گذاشت و لیوان را از دست پرستار گرفت.

مهراد قدم توی اتاق گذاشت.

نگاه پونه به سمت او کش آمد.

پرستار سلامی به مهرداد داد و جوابش را دریافت کرد.

- خب خانم پرستار، حال بیمار ما چه طوره!؟

پرستار لبخندی زد و گفت : عالی...هر روز بهتر از دیروز.

مهراد کنار تخت ایستاد و گفت : چقدر هم خوب.

پونه لیوان را به پرستار برگرداند و با اخم رو از مهراد گرفت.

خودش را گوشه تخت جمع کرد و زانو هایش را به آغوش کشید.

پرستار از اتاق خارج شد.

مهراد دختر را زیر نظر گرفت.

- حالت چه طوره؟

دختر جوابش را نداد.

- با من حرف نمیزنی؟

....-

قدمی دیگر جلو گذاشت و کنار دختر روی تخت نشست.

پونه بیش از پیش در خود کز کرد.

- لازم نیست از من بترسی...

پونه مدام خودش را تکان تکان می داد.

- از اینجا برو.

- من اینجا که کمکت کنم.

تو میتونی به من اعتماد داشته باشی.

دختر سرش را به طرفین تکان داد.

- هیچ کس نمی تونه به من کمک کنه!

تند تند مشغول کندن پوست کنار انگشت شستش شد.

- میخوام از اینجا برم...

- تا بهبودی کاملت کنار مایی پس برای خوب شدن تلاش کن.

٬٬ خفه شو.

مهراد اخم کرد.

- به داداشم بگو بیاد...میخوام مامانم رو ببینم.

بگو بیان!!

در باز شد و دختر پا در حیاط بزرگ خانه گذاشت.

مه گل از پله ها پایین آمد و با شوق به سویش دوید.

- اروم باش ندو گلم.

مه گل فاصله را طی کرد و خود را در آغوش عطربین رها کرد : وای آخ جون عطری جونم اومده.

عطربین بوسه ای روی گونه اش نشانده.

- دلم واست قد سوراخ جوراب مورچه شده بود گل گلی خودم.

مه گل بالا و پایین پرید : منم منم... فکر کردم دیگه نمیای... آخه بابا گفت دیگه اینجا نمیای...!

عطرین جهت کلام را به سویی که خودش میخواست کشاند و پرسید : مهرداد خان خونه است دیگه.

- اهووم... تازه داشتیم با هم باب اسفنجی میدیدیم که تو هم اومدی... حالا با هم میبینیم... مگه نه؟

- اره گلم با هم ببینیم.

مه گل جیغی از سر شوق کشید.

دست عطرین را به سمت ساختمان کشید و گفت : پس بریم.

عطرین پشت سر دختر قدم برداشت.

اینجا آمدنش دلیل داشت اما نمیدانست کاری که میخواهد انجام دهد چقدر درست خواهد بود.

نمی دانست دقیقا چند دقیقه یا چند ساعت است که مقابل ساختمان بزرگ شرکت ایستاده و به نمای شیشه کاری شده آن زل زده....

فقط می دانست که بعد از دیدن مهرداد ارجمند هیچ چیز آن طور که قصدش را داشت پیش نرفته بود.

می خواست همه چیز را بگوید.

می خواست بگوید که پسر گم شده اش را میشناسد و اتفاقا او همان کسی است که زندگی برادر من را نابود کرده.

اما نتوانست!

داشت خیلی احمقانه تمام مهره های خودش را می سوزاند!

گفتن این حقیقت هیچ وقت نمی توانست کمکی به او کند.

زبانش قفل شده بود وقتی که نگاهش در نگاه مهرداد تلاقی کرد.

حتی نمی دانست برای انجام چه کاری به آنجا رفته.

تمام مدت سکوت کرده بود و آخر هم بدون گفتن هیچ کلامی از خانه بیرون زده بود.

و سپس پاهایش او را به این مقصد نا معلوم آورده بودند.

خودش را که پیدا کرد متعجب شد.

چرا آنجا!؟

مقابل شرکت پولاد ارجمند چه میخواست.

همان شرکتی که نابودی زندگی برادرش را به آن مديون بود.

این روزها چقدر خودش را نا توان احساس می کرد.

کاش می توانست همان لحظه بدون هیچ درنگی برود توی ساختمان ، سوار آسانسور شود.

بعد توی دفتر کار پولاد برود و بگوید "من همه چیز رو میدونم"

بعد به پایش بیفتد، التماس بکند که شاید دست از سر زندگی شان بردارد و عطا را آزاد کند.

و بعد تر وقتی که عطا آزاد شد.

هر سه شان...

هم او ، هم عطا و هم نرمین از این شهر می رفتند و حتی شده توی یک ده کوچک با خوبی و خوشی بدون هیچ دغدغه ای زندگی می کردند.

قطره ای اشک روی گونه اش شیار انداخت.

این رویا این افکر چیزی جز یک خیال واهی نبود.

هیچ چیز جز یک خیال!

نفسی مقطع که، بی شباهت به آه نبود از سینه بیرون فرستاد.

آب دهانش را فرو داد و از خیابان گذر کرد.

باید پولاد را می دید.

بعد هم وکیل را.

باید کاری می کرد.

دست روی دست گذاشتن که دردی را دوا نمی کرد.

اما چه طور....

چه طور باید در این میدان پیروز میشد.

سری به طرفین تکان داد تا افکر درهم و برهمش را عقب براند.

قدم توی سالن گذاشت و به سمت میز منشی رفت

و گفت خبر آمدنش را به پولاد بدهند و منشی سری تکان داد و گفت بهتر است کمی منتظر بماند.

روی صندلی قرمز رنگ نشست و مشغول بازی کردن با انگشت هایش شد.

مدام توی ذهنش نقشه می کشید و مدام نقشه هایش نقش بر آب میشد.

انقدر آشفته بود و در افکارش با خود کلنجار می رفت که اصلا صدای منشی را نشنید.

- خانم.

با ضربه ای که روی سرشانه اش خورد به خود آمد و نگاهش را به سوی زن خوش سیمای مقابلش داد.

- جان... بیخشید، اصلا حواسم نبود.

دختر لبخندی زد و گفت : بفرمایید تو آقای ارجمند منتظر تون هستند.

لبخند نصفه و نیمه ای زد و سری تکان داد.

از جایش بلند شد.

دلش نمیخواست تا مدت ها چهره پولاد ارجمند را ببیند.

با دیدنش نفرت توی وجودش بالا می آمد.
حس بازی خوردن و بازیچه شدن داشت ویرانش می کرد.
تمام دیشب را با این احساس اشک ریخته بود و لب به هم می فشرد تا نرمین صدای ناله هایش را نشنود.

دلش میخواست همان طور که بازی خورده بود پولاد را هم بازی دهد.
دلش میخواست نابودی او را به چشم خود ببیند.

پوفی از سر حرص کشید و بدون این که در بزند وارد اتاق شد.

پولاد پشت میز نشسته بود.

با دیدن عطرین لبخندی زد و از پشت میز بلند شد.

پیراهن مشکی و آن کت اسپرت آبی نفتی حسابی او را جذاب کرده بود.
عطرین نا محسوس سری به طرفین تکان داد تا این فکر را از سرش بیرون براند.

- به به خوش بو خانم خودمون...چی شد گذری به سمت ما زدی!؟

- گذرم نا خواسته به این سمت خورد...وگرنه حالا حالا ها قصد دیدنت رو نداشتم، اون یه شبی که کنارت گذروندم باعث شد دیدنت واسم تکراری بشه.

چهره پولاد در هم شد اما به روی خود نیاورد و عطرین را به سمت راحتی های مقابل میز کارش راهنمایی کرد.

- بفرما بشین خانم زبون دراز...

عطرین نشست و پولاد هم مقابلش جای گرفت.

- چی میخوری بگم واست بیارن؟

عطرین نگاهش را توی اتاق کار پولاد چرخ داد و در همین حین جواب داد: من چیزی نمیخورم...آگه میخوای واسه خودت بگو بیارن.

پولاد "مطمئنی" ای گفت و عطرین سری به تایید تکان داد.

- خب ، نگفتی...چی شد اومدی اینجا؟

- باید دلیلی داشته باشه اومدن به محل کار همسر آینده ام.

"همسر آینده" را آنقدر با تاکید گفت که پولاد پرسید: اتفاقی افتاده عزیزم؟
عطربین نگاهش کرد.

درست توی همان چشمام های سیاه و نافذ زل زد.

دلش میخواست با نفرت بگوید "به من نگو عزیزم، احساسات من بازیچه دست تو نیست"

اما زیان به دهن گرفت لبخندی زد:

چرا فکر می کنی اتفاقی افتاده؟

- چه میدونم...یه طوری صحبت می کنی آدم می ترسه.

- مگه کاری کردی که بترسی.

پولاد با تته پته گفت: نه...ای بابا، تو طوری رفتار می کنی آدم به خودشم شک می کنه ها؟

و سپس خنده ای کرد.

عطربین هم خندید.

نگاهش مرموز بود.

پولاد را می ترساند.

تمام ترس پولاد این بود که با فاش شدن حقیقت توی چشم عطربین خراب شود.

نمیخواست عطربین را از دست بدهد.

به هیچ قیمتی!

ین را نمیخواست.

بعد

از مادرش و پونه، عطربین مهم ترین زن زندگی اش محسوب می شد.

کسی که برای اولین بار باعث لرزش دلش شده بود.

- خب نظرت چیه ناهار رو با هم بخوریم...هووم؟

منم دیگه کاری تو شرکت ندارم!

عطربین ادای فکر کردن در آورد و سپس گفت: فکر خوبیه.

لبخندی روی لب پولاد نشست.

از جایش بلند شد و به سمت میز کارش قدم برداشت. گوشه اش را از روی میز برداشت و گفت: بریم.

*

نگاهش را توی نمای پر زرق و برق رستوران چرخ میداد که متوجه نگاه خیره ای به روی خود شد.

سر به سمت صاحب نگاه چرخاند و نگاهش با نگاه شب رنگ پولاد تلاقی کرد.

پولاد همراه با لبخند جذابی به او خیره شده بود.

عطربین سرش را با خجالت پایین انداخت.

اصلا از نگاه های خیره خوشش نمی آمد.

پولاد پرسید : غذاتو تمام نکردی!

- سیر شدم.مرسی واقعا خوشمزه بود.

- نوش جونت عزیزم.

- همیشه میای اینجا؟

- نه، فقط وقتایی که قرار کاریه مهمی دارم.

گوشه لب عطریں بالا رفت : پس یعنی بودن من اینجا واست مهمه!؟

پولاد لبخندی زد و دست دراز کرد و دست عطریں را روی میز گرفت : مگه بهش شک داشتی؟

- به چی؟

- به این که واسم مهمی!؟

عطریں چیزی نگفت.

پولاد دست دختر را توی پنجه فشرد.

مردد بود برای گفتن حرفی که دارد لب باز کند یا نه.

لب به روی هم فشرد و سپس گفت : امم، عطریں.

- بله؟

- دیشب با یکی از افرادم صحبت کردم، مته این که کسی رو پیدا کردن که چیزایی راجب اون اتفاق میدونه و میخواد به ما بگه!!

عطریں با چشمانی درشت شده از فرط تعجب نگاهش کرد.

- شوخی می کنی...مگه نه!؟

پولاد لبخندی زد و گفت : نه عزیزم اجدی میگم...مته این که اون شخصی که دنبالش بودیم پیدا شده.

عطریں دستش را روی دهان گذاشت و ناباور نگاهش کرد.

امکان نداشت.

یعنی خدا جواب دعا هایش را داده بود.

- من باورم نمیشه...تا با چشمای خودم اون آدم و نبینم نمیتونم باور کنم.

- باور کن عزیزم...پیدا شده،به افرادم سپردم بیارنش اینجا، خواستم بیارنش تا خودت باهش صحبت کنی.

پولاد با انگشت شستش پشت دست دختر را نوازش کرد و ادامه داد : همه چیز درست میشه...دیگه همه چیز حل می شه.

دختر هنوز هم مبهوت بود.

اما چیزی که بیشتر متعجبش می کرد این بود که ؛پولاد آن فرد را پیدا کرده و حتی خودش هم دستور آوردنش را داده.

پس اگر پولاد نقشی در ماجرای قتل داشته چرا خودش باید شاهد را پیدا می کرد و خیلی راحت مقابل او می نشست

و از آوردنش می گفت.

یعنی امکانش را داشت پولاد بیگناه باشد و او بی دلیل به پولاد شک کرده باشد!؟
اما چه طور ممکن بود.

مگر خود محمد کیان نگفته بود که پولاد با او برای بهتر پیش بردن پرونده همکاری نکرده است.
گیج بود.

دیگر داشت از آن افکار در هم و بر هم عاصی میشد.

پولاد متوجه دگر گونی حال دختر شد و گفت : دیگه بهتره بریم.

عطربین سری تکان داد و از پشت میز بلند.

پولاد هم از جای برخاست و به سمت دختر رفت.

توی دلش دعا می کرد، نقشه ای که به کمک امیر کشیده خوب پیش برود.

*

تمام مدتی که سوار ماشین شده بود و راه بازگشت را می پیمودند توی افکار خود غوطه ور بود.

اصلا متوجه اطراف خود نبود و سعی داشت به افکار درهم اش سامان دهد.

به خود که آمد ماشین را توی راه پر دست اندازی دید.

هیچ خبری هم از نور و روشنایی و یا خانه ای نبود.

به نظر به سمت خارج شهر می رفت.

با تعجب سر به سمت پولاد چرخاند و پرسید: داری کجا میری؟

پولاد از گوشه چشم نگاهش کرد : یه جای خوب!

گیج نگاهی به اطراف انداخت و کلافه گفت : یه جای خوب کجاست... بیین پولاد من حال مسائلی ندارم... تازه نبایدم
دیر برم خونه... مامانم نگران میشه!

- اینقدر غرغر نکن، دیر نمیشه زشتو.

چشم گرد کرد : زشت-و؟

با من بودی؟

پولاد خندید : آره باخودتم.

عطربین اخمی کرد و مشتی حواله ی بازوی بزرگ پولاد کرد : خودت زشتی... دیلاق!

- چی، چی گفتی تو؟

عطربین دست هایش را با تخی روی سینه حلقه کرد و سرش را به سمت پنجره چرخاند : همون که شنیدی.

آدم باید چارپایه بذاره زیر پاش تا تو چشات نگاه کنه، باهات حرف بزنه... آدمم اینقد دراز؟

پولاد میخواست زیر خنده بزند اما به زحمت جلوی خود را گرفت و همراه با اخمی تصنعی گفت: مرد باید قدش بلند
باشه... مرد کوتاه به درد چی میخوره آخه...

- اره باید قدش بلند باشه ، اما نه این که قد پایه برق باشه!

پولاد این بار زیر خنده زد.

متعاقبا لبخندی روی لب دختر جای گرفت.

- مشکل من چیه تو قدت کوتاهه عزیزم، به وجب قد داری دو متر زیون...

عطرین اخمی کرد: بیشعور، قد من هیچم کوتاه نیست... اصلا همینه که هست... باید زانو بزنی جلوم!

پولاد خندید و گفت: یه پا بچه ای ها.

عطرین رو گرفت و چیزی نگفت.

پولاد ماشین را متوقف کرد.

عطرین اصلا متوجه نشده بود.

پولاد پرسید: چیه، کم آوردی چیزی نمیگی!؟

عطرین باز هم جواب نداد و از پنجره ماشین نگاهی به اطراف انداخت.

همه جا تاریک بود و پر از درخت به نظر خارج شهر می رسید.

نمیدانست چرا احساس ترس می کند.

گلویش را صاف کرد و گفت: میگم... اینجا کجاست؟

پولاد مر موز نگاهش کرد و پرسید: چیه، نکنه می ترسی!؟

عطرین چپ چپ نگاهش کرد.

- به، اصلا چرا نباید بتروسم... از کجا معلوم منته اون فیلمه نخوای منو بکشی و چالم کنی... ها، ها؟

ابروهای پولاد بالا رفت: آخه من چرا باید تو رو بکشم... این فیلمای چرت چیه میبینی!؟

- چه میدونم، پسره توی فیلم چون دوست دخترش چیزی که نباید میفهمید رو فهمیده بود مجبور شده بود دوست دخترشو بکشه، شایدم من چیزی از تو فهمیدم که نباید میفهمیدم و حالا تو بخوای از شرم خلاص شی...!

هر دو با حرفی که عطرین زده بود ترس زیر پوست شان خزید.

عطرین به هیچ عنوان آن حرف را از قصد نزنده بود.

اما پولاد ترسید، از این که نکند عطرین حرف دلش را به صورتی دیگر بیان کرده باشد

اما ترس عطرین از این بود که نکند حدسش به حقیقت بپیوندد!

هر دو بی دلیل زیر خنده زدند.

پولاد در را باز کرد و حینی که میخواست از ماشین خارج شود گفت: کم چرت و پرت بگو...

عطرین لب گزید و "لعنتی" در دل به خود فرستاد.

به خود آمد و سریع از ماشین پیاده شد.

با ترس به سمت پولاد رفت.

پولاد سر به سمتش چرخاند: ندو، پات گیر می کنه به چیزی میخوری زمین.

عطرین "باشه" ای گفت با احتیاط به سمت پولاد رفت و بازویش را گرفت.

پولاد لبخندی زد و دستش را روی بازوی دختر گذاشت.

- چرا منو آوردی اینجا؟

اصلا اینجا کجاست.

پولاد به جلو قدم برداشت و گفت : کمی تا حدودی اطراف شهر.

- حالا چرا منو آوردی اینجا!؟

پولاد جوابی نداد.

همین که کمی جلو تر رفتند با نمایی زیبا و نورانی از شهر رو به رو شدند.

عطرین "واو" گفت و با ذوق جلو رفت : وای اینجا چقد قشنگه!

پولاد لبخندی زد و پشت سرش ایستاد و تاکید کرد : جلو نری پرتگاهه!

عطرین با شعف به اطراف نگاه می کرد.

انگار کل شهر زیر پای آنها بود.

نور چراغ خانه ها در تاریکی شب مانده ستاره ای در آسمان چشمک می زد.

هوای اواسط پاییز بوی خاص جنگل هم در آن شب همه چیز را برایش خواستنی می کرد.

پولاد روی سنگ بزرگی که آنجا بود نشست و گفت : روزایی که حالم از کل دنیا گرفته میام اینجا...چه چهار صبح باشه | ، چه دو ظهر...نمیدونی چقدر اینجا بودن و داد کشیدن رو کل شهر موقع شادی و غم، درد روی دل آدمو کم میکنه!

عطرین نگاهش را از منظری مقابل گرفت و سر به سمت پولاد چرخاند.

- الان چی...خوشحالی یا ناراحت!؟

پولاد هم توی نگاهش زل زد.

نمیدانست چه جوابی بدهد.

آن هم با توجه به وضعیتی که پیش رویش بود.

آهی کشید و لب روی هم فشرد: نمیدونم.

سکوتی شد و فقط صدای جیر جیرک ها بود که میان ان سکوت خدشه می انداخت.

عطرین به سمتش رفت و کنارش نشست.

- پس خوشحال نیستی...اما چرا؟

پولاد سیگاری از توی پاکت در آورد و آتش زد.

- من الان هیچ احساسی ندارم عطرین...کنار تو بودن خوبه، اما فکر به جدایی از تو روی همه دل خوشی هام سایه می اندازه.

- چرا جدایی!؟

پولاد پکی به سیگارش زد.

نگاه عطرین پی سر سُرَخ سیگار کشیده شد.

- جدایی...چون ترس دارم نکنه منو رها کنی!؟

عطرین گیج نگاهش کرد.

سرش را روی شانه خم کرد و پرسید : مگه دلیلی هست که بخوام ازت جدا بشم.

پولاد نمی دانست چه جوابی بدهد.

پوست لبش را به دندان گرفت و گفت : چه میدونم. مثلا اگه عطا بیاد بیرون مگه میذاره کنار من بمونی!؟

ابرو های عطربین بالا رفت : راست میگی ها.

ولی عیب نداره، من داداشم بیاد بیرون، دیگه هیچی واسم مهم نیست.

اخم های پولاد توی هم رفت.

عطربین تازه متوجه حرفی که زده بود شد و دستش را روی دهان گذاشت و توی دل "ای وای" ای گفت.

پولاد با حرص سیگار را روی زمین انداخت و با پا لگدش کرد.

از جایش بلند شد .

قدمی جلو گذاشت لب پرتگاه رفت.

عطربین از سکوت پولاد کلافه شد و به سمتش رفت.

کنارش ایستاد و گفت : خيله خب حالا...حواسم نبود.

چهره پولاد در هم فرو رفته بود.

بدون این که صورتش را به جانب دختر برگرداند گفت: آره حواست نبود، وقتی حواستم نباشه حرف دلتو راحت میزن
ی.

عطربین ناراحت از اتفاقی که افتاده بود لب به روی هم فشرد و سرش را مایوس پایین انداخت.

- این طوری نکن.

ابرو های عطربین به هم نزدیک شد.

گیج پرسید : چه طور!؟

- این طور خودتو مظلوم نکن...خوشم نمیاد.

چشم های عطربین در سیاهی شب برقی زد و گفت : ، جدا؟

پس تو هم دیگه این طور اخماتو توهم نکن.

پولاد از گوشه چشم نگاهش کرد و نفسی از سینه بیرون فرستاد.

به زحمت بَزاق دهانش را فرو داد و قدم داخل اتاق گذاشت.

پرستار همراه با لبخندی اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست.

نگاه ناباورش روی شانه های دختری چرخ میخورد که پشت به او و رو به پنجره روی تخت نشسته بود و به محوطه ی
بیمارستانی زل زده بود که به وسیله پاییز به یغما رفته بود.

قدمی جلو گذاشت و ناباور پلکی زد.

- پو...پونه!؟

سر دختر با تعلل به جانبش بازگشت.

پونه با چشمانی بی فروغ ناباورانه قامت برادرش را از نظر گذراند.

- داداش...

لب های پولاد کش آمد .

قدمی بلند به سوی تخت برداشت.

پونه چرخید و خود را جلو کشید.

پولاد تن نحیف خواهرش را بعد از مدت ها به آغوش کشید.

باورش نمی شد.

پونه اش ،خواهر عزیز دردانه اش او را به خاطر آورده و حتی حرف میزند.

پرده ای از اشک روی چشم هایش کشیده شد.

- خواهرم، عزیز پولاد...

دختر با صدایی مرتعش از بغض زیر گلوی مرد لب زد : داداش...باورم نمیشه اومدی.

داداش چرا منو اینجا تنها گذاشتی، چرا!؟

بغض دختر ترکیب و روی شانه های پولاد آوار شد.

- همه اش واسه خودت بود خشکلم، همه اش واسه این بود که تو زود تر خوب بشی!

دختر خودش را از آغوش پولاد کند و گفت : نه ، نه...من دیگه هیچ وقت خوب نمیشم.

من هیچی نمیخوام، هیچی نمیخوام.

سرش را تند تند به طرفین تکان داد و زانو هایش را به آغوش کشد.

پولاد صورت دختر را نوازش کرد و گفت : آروم باش خواهرم، آروم باش...کی گفته تو خوب نمیشی...خیلی زود دوباره

همون پونه ی خوش بوی خودم میشی.

همون شیطونک منو مامان.

چشم های پونه درشت شد و سریع پرسید: مامان؟

آره، مامان کجاست...مامانم کجاست پولاد

چرا نیومد...چرا؟

- مامانم می بینی عزیزم، اما اول باید خوب بشی تا بیرمت پیشش.

- چرا اون نیامد، ها؟

چانه دختر شروع به لرزیدن کرد : نمیخواد منو ببینه مگه نه؟

نمیخواد این مایه ننگ رو ببینه!؟

فکر می کنه آبرو شو بردم، فکر می کنه من یه کتافتم؟

پوزخندی در جواب خود زد و دادمه داد: خب ، هستم.

بی تعلل بعد از زدن این حرف شروع به زدن خود کرد.

جیغ می کشید و خود را میزد و نفرین می کرد.

پولاد سعی داشت مانع اش شود اما بی فایدا بود.

پرستارها وارد اتاق شدند و سعی کردند دختر را آرام کنند.

پولاد دست و پا زدن های پونه را میدید و نمیتوانست کاری انجام بدهد.

حس می کرد آن لحظه بی ارزش ترین موجود روی زمین است.

دلش مرگ میخواست.

پرستار چیزی به دختر تزریق کرد و کم کم مردمک چشم هایش برگشت.

پولاد دیگر توان آنجا ایستادن را نداشت.

دستش را رود دهان گذاشت و قدم های ناتوانش را به بیرون از آن اتاق نحس کشید. گوشه شال سیاه رنگش را به بازی انگشت گرفت و گفت: راستش اصلا متوجه منظور تون نشدم آقای کیان.

محمد مقداری از قهوه اش را سر کشید و فنجان را روی میز برگرداند: ببینید خانمه بدیع، من که به شما نگفتم قطعا آقای ارجمند توی جریان قتل دست داشته، امن بهتون گفتم ممکنه، ممکنه که دست داشته باشه و شما به نوعی سهل انگاری کردید که به ایشون راحت اعتماد کردید.

ولی خب شما باز یه تنه به قاضی رفتید و راحت اونو مجرم دونستید.

حالا از این ها گذشته، این شاهی که پیدا شده.

اولویت مون باید اون باشه، خیلی مهمه باهاش صحبت کنم و بفهمم که قراره شاهدتتش برعلیه ما باشه یا بلعکس.

عطرین گوشه لبش را از زیر دندان رها کرد و سریع گفت: معلومه که به نفع ماست.

اخمی بین دو ابرو نشانند و ادامه داد: آقای کیان، شما وکیل ما هستید، پس بهتره به برادر من اعتماد کنید قبل از هرچی زی... چون مطمئنم این طور بهتر کمک خواهید کرد.

محمد خندید و گفت: مطمئن باشید که الانم تنها هدفم کمک به برادر شماست خانم بدیع، اما از راه درست و هوشمندانه اش... به هر حال مهمه که از همه جوانب به ماجرا نگاه کرد.

همون طور که ابتدا بهتون گفتم هنوز مشخص نیست که شهادت می تونه عطا رو از جرم تبرئه کنه یا.

عطرین میان کلامش آمد: می کنه!

محمد نگاهی خیره به دختر کرد.

نگران بود.

نگرانه این همه امیدی که به برادرش دارد ضربه بخورد.

پوفی کرد و تنها سری تکان داد.

نگاهی توی محوطه چرخاند و چشمش که روی نیم رخ فرد مورد نظر تلاقی پیدا کرد

قدم به آن سو برداشت.

نگاه دختر به روبه رو خیره بود و نگاه او روی نیم رخ سپید دختر.

درست کنار نیمکت متوقف شد.

دختر حتی از روی کنجکاو هم سرش را به سمت او نچرخانده بود.

حیران پلکی زد و کنار دختر نشست.

- سلام.

رعدی از وجود پونه با شنیدن صدای امیر رد شد.

سر به جانبش چرخاند و ناباور نگاهش کرد.

زبانش قفل شده بود و چشم هایش از فرط تعجب بیرون زده بود!

امیر نگاه از لب های خشک دختر گرفت و تا چشمانش بالا کشید.

چشمان سپاهی که درست مانند چشمان پولاد عقل و هوش هر کسی را به یغما می برد و از خود بی خودش می کرد.

دختر بالاخره لب جنباند و گفت : تو...تو اینجا؟

- می بینم رو هوش خودت اومدی.

دختر عقب کشید و در خود جمع شد و با صدایی بریده برید پرسید : چرا، چرا اومدی اینجا!؟

- اومدم با چشمای خودم ببینم که خوب شدی.

دختر ترسیده بود.

حضور او را لحظه ای کنار خود نمی خواست.

انقدر خود را عقب کشید که از روی نیمکت پایین افتاد.

امیر از جایش بلند شد.

- گم شو...برو!

امیر به سمتش خم شد تا کمش کند.

دختر با وحشت چشم بست و شروع به جیغ کشیدن کرد.

دلش نمیخواست حتی لحظه ای انگشت امیر پوست تنش را لمس کند.

نگاه همه به آن سو کشید شد.

امیر قدمی عقب رفت.

پرستاری از سمت ساختمان به سویشان می دوید.

امیر سریع کنار دختر زانو زد و گفت : اومدم بهت بگم فکر اینو که بخوای بلبل زبونی کنی از مغز گندیده ات بندازی بیرون چون هنوز اون فیلما و عکسا دست منه، چون هنوزم کنار برادرتم و هنوزم خیلی کارا از دستم برمیا.

دختر دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و جیغ میزد.

دیگر توانش را از دست داده بود.

صدای امیر توی دالان شنوایی اش اکو شد و مانند خنجری زهراگین توی مغزش فرو رفت.

معه اش به هم پیچید و عقی زد.

تمام لباسش از محتوای معده اش رنگ گرفت و امیر نگاه بی قرارش را از دختر گرفت و خیلی سریع دختر را ترک کرد. از دفتر کار محمد کیان خارج شد و سر خیابان ایستاد تا ماشین بگیرد و به خانه برگردد.

نمیدانست چرا بیخودی لب هایش کش آمده و این همه شعف توی وجودش است.

ماشینی جلوی پایش ترمز کرد.

فکری به سرش زد و بدون این که سوار شود به ماشین اشاره زد تا راهش را بگیرد و رد شود.

در حاشیه خیابان قدم برداشت و شماره پولاد را گرفت.

طولی نبرد که صدای گرفته پولاد توی گوشش پیچید.

سابقه نداشت که پولاد تماسش را این قدر بی حوصله جواب دهد.

متعجب گفت : سلام، خوبی اتفاقی افتاده؟

پولاد گلپوش را صاف کرد و جواب داد : سلام، نه چیزی نیست، اما فکر کنم این سوالو من باید ازت بپرسم، اتفاقی افتاده به من زنگ زدی؟

حرفی که پولاد زد باعث شد به عطربین بربخورد و گفت : نه مگه باید اتفاقی بیفته که بهت زنگ بزنم؟

- سابقا که ایطور بوده.

عطربین به خاطر حال خوبش حوصله بحث نداشت و از این رو ساده از طعنه های پولاد گذشت و گفت : خب به قول خودت بود، حالا دیگه نیست... بهت زنگ زدم که بگم اگه سرت خلوته با هم بریم بیرون... نظرت چیه؟

چشم های پولاد آن طرف خط گرد شد و ابرو هایش بالا رفت : شوخی می کنی؟

لبخندی روی لب های عطربین کش آمد و گفت : نه ، تازه بیرون منتظرتم زود بیا.

- باشه ، آدرس بده!

گازی به ساندویچ توی دستش زد و به نمای چراغانیه شهر خیره شد.

محتوای توی دهانش را تند تند جوید و فرو داد .

سرش را به سمت پولاد چرخاند که کنار او روی تخته سنگ نشسته بود و در حال دود کردن سیگارش بود.

اخمی کرد و با آرنج زیر بازوی پولاد زد.

پولاد با تعجب نگاهش کرد : چیه چته؟

- چرا ایقده پکری... حالا که من بعد عمری خوشحالم تو غمبرک زدی واسه من؟

لب های پولاد از قیافه بامزده دختر موقع حرف زدن کش آمد.

لب های سرخش را غنچه کرده بود و با اخمی غلیظ نگاهش می کرد.

چشم های درشت و سبز رنگش توی آن تاریکی تیره تر و نافذ تر می نمود و قلب پولاد را زیر و رو می کرد.

پولاد دستش را به سمت صورت دختر دراز کرد.

چشم های عطربین گرد شد و با کنجکاوای پی دست پولاد کشیده شد.

پولاد گونه سرخ شده دختر از سرما را با پشت انگشت اشاره نوازش کرد و گفت : حالا از این که من غمبرک زدم ناراحت ی یا این که حال بدم ضد حاله واسه خوشیه تو؟

عطربین سرش را عقب کشید و به رو به رو خیره شد.

- هیچ کدوم.

ابرو های پولاد بالا رفت.

- من عادت ندارم تو رو غمگین ببینم.

پولاد خندید و دختر ادامه داد: از روز اول که دیدمت یه آدم شیطون بودی که کارش ابراز علاقه کردن های خرکی بود.

حالا چت شده این طور فاز غم گرفتی؟

نگو همه اش واسه خاطر ترست از جداییه که ممکنه بعد از آزادی عطا بین مون بیفته چون باور نمی کنم.

آخه تو رو اینقدری توی این مدت شناختم که بدونم واسه به دست آوردن چیزی که میخوای هیچ چیز نمیتونه مانعت بشه.

پولاد آهی کشید و گفت: نه عطربین، من واسه به دست آوردن هر چیز و هرکسی تلاش نمی کنم حتی اگه اونو بخوام، بلکه واسه چیزی میجنگم و تلاش می کنم که با هر چیزی که تا قبل اون میخواستم تفاوت داشته باشه... درست مثل تو، تویی که واسم خیلی خاصی.

عطربین لبخندی زد.

پولاد نفسی از سینه بیرون فرستاد و ادامه داد: حالم زیاد مسأئد نیست.

خواهرم، پونه... داره کم کم حواسش برمیگرده و این میتونه خیلی واسش سخت باشه.

کم کم داره شکی که بهش وارد شده بود از بین میره و...

پولاد پلک روی هم فشرد.

بیچاره خواهرم، بیچاره مامان... هر دوشون !!

عطربین خود را به سمت پولاد کشید و دستش را دور بازوی مرد حلقه کرد.

- پولاد اینقدر خودت رو اذیت نکن... همه چیز درست میشه، من مطمئنم مادرت خوب میشه، همین طور خواهرت پونه.

پولاد پوزخندی تلخ زد.

- تا حالا دیدی یه مرده زنده بشه؟

مادر و خواهر من هر دوشون در حال زنده بودن خیلی وقته که مردن.

پونه روحش رو از دست داده و مادرم جسم شو.

عطربین لب گزید و با غم نگاهش کرد.

نمیدانست چه حرفی بزند که مرحمی به روی دل پولاد باشد.

- چه اتفاقی واسه خواهرت و الهام خانم افتاده پولاد... چرا اینقدر نا امید شدی آخه.

- عطربین من مثل تو نیستم که به هر روزم امیدوار باشم، من اصلا امیدی ندارم که نا امید بشم.

من از اولشم میدونستم این زندگی لعنتی به من وفا نمی کنه!!

- برای الهام خانم با دکتر حرف زدی؟

نظرش چی بوده؟

پولاد با مکث جواب دختر را داد و گفت: بهترین پزشکا رو آوردم بالاسرش... دیدی که اتاق شو تو خونه طوری مجهز کردم که با تو بیمارستان فرقی نداشته باشه.

دکترها هم همه وعده سر خرمن میدن...تنها چیزی که توی حرف همه شون مشترک بوده صبر.

- خب تو هم صبر داشته باش و امیدت به خدا باشه، مننه من.

پولاد کلافه دستی روی چشم هایش کشید.

سرش را به سمت عطربین چرخاند.

- بی خیال این حرفا...خب بگو ببینم چی شد که خواستی منو ببینی.

عطربین ابرویی بالا داد و از پولاد فاصله گرفت.

مابقی ساندویچ را از روی زانو برداشت و گاز محکی زد.

- نمیدونم، با خودم گفتم بعد این همه لطفی که کردی حفته یه شب باهات پیام بیرون.

پولاد با صدای بلندی

زیر خنده زد.

عطربین هم خندید

پولاد گفت : عجب، پس خواستی در حقم لطف کنی.

-آره پس چی.

پولاد دستش را دور شانه های دختر حلقه کرد و عطربین را بغل زد.

سر عطربین زیر گوی پولاد رفت و عطرش توی بینی دختر پیچید.

- پس از این لطفا زیاد به ما کن خوشکل خانم.

لب های عطربین کش آمد و سرش را بالا گرفت تا به چشم های پولاد نگاه کند.

پولاد هم به همین قصد نگاهش را پایین کشید.

نگاه نافذشان در هم تلاقی کرد و همچون دو قطب مخالف آهنربا به سوی هم کشیده شدند.

نفس های گرم پولاد روی پوست سرما زده دختر فرود می آمد و ضربان قلبش را مضاعف می کرد.

دختر ناآرام پلک به روی هم گذاشت و پولاد سرش را جلو برد و بی هیچ تعللی سرخی لب های دختر را به یغما برد.

با بیقراری گوشه اتاق نشسته بود و تند تند پاهایش را تکان می داد.

نرمین سینی چای را مقابلش گذاشت و حینی که کنار دختر می نشست گفت : ای بابا، دختر یکم اروم باش...سرسام گرفتم!

مگه چی کار کردم مامان، از این دیوار صدا دربیاد از منم در اومده!

نرمین با پشت دست روی پای دختر کوبید و گفت : این قد پاتو تکون نده بدم میاد.

عطربین کلافه نفسی از سینه بیرون فرستاد و پای دراز شده اش را جمع کرد و چهار زانو نشست.

- مامان اینقد غرغر نکن، نمیتونم اروم باشم، همه اش استرس دارم، متعجبم تو چرا این همه ریلکسی.

نرمین حبه قندی توی فنجان چایش زد و گفت : واسه این که به پسر اعتماد دارم، واسه این که میدونم اون شاهد علی ه پسر من شهادت نمیده.

عطربین پوفی کرد : خب منم اعتماد دارم. اما به این شانس گندمون اطمینانی نیست...ما اگه کنار دریا هم بریم باید

محض احتیاط یه افتابه با خودمون ببریم!!

نرمین قهقهه ای زد و افزود : که اونم حتما تهش سوراخه!

عطرین لبخندی زد و سر تکان داد.

دستی توی موهایش کشید و از جایش بلند شد.

- کجا میری؟

سر به سمت نرمین چرخاند و گفت : میرم تو حیاط هوا بخورم.

- بیرون سرده دختر، سرما میخوری.

- یه چیزی میپوشم.

نرمین ناچار حرف دیگری نزد و عطرین فاصله گرفت.

روی پله های سرد توی حیاط نشست.

گوشی اش را از توی جیب کاپشن خاکستری رنگ بیرون کشید و شماره پولاد را گرفت.

طولی نبرد که صدای مرد توی گوشش پیچید.

- الو عطرین.

- سلام خوبی پولاد.

- نه اصلا!

ابرو های دختر به هم نزدیک شد و نگران پرسید : چرا ، چپیده؟

حرفایی که اون مرد زده برعلیه ماست؟

صدای پولاد کلافه بود وقتی که میگفت : نمیدونم عطرین، من پیش شون نیستم، فقط به امیر سپردم اون مردو ببره سر قراری که با محمد کیان گذاشته بودیم.

- چرا خودت نرفتی، اتفاقی افتاده خودت کجایی؟

- تو راه بیمارستان، مته این که پونه توی کلنیک دست به خود کشی زده.

عطرین با ناباوری "چی؟" کش داری گفت و پولاد ادامه داد : مته این که یه شک دیگه رو متحمل شده. نمیدونم جریان چیه، الان پشت فرمونم بعدا با هم حرف میزنیم، فعلا!!

پولاد تماس را قطع کرد و عطرین را میان حجم عظیمی از ناباوری و بهت تنها گذاشت.

به محض این که به خود امد این بار شماره محمد کیان را گرفت.

دیگر این همه بی اطلاعی داشت از پا درش می آورد.

تماسش چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای محمد توی گوشش پیچید : سلام.

- سلام آقای کیان خوبید، بدیع هستم... چی شد؟

محمد که متوجه حال دختر شده بود با خنده گفت : چی ، چی شد؟

اخمی میان دو ابروی دختر نشست: شاهدهی که پیدا شده بود چی گفت؟

صدای نفس عمقی که محمد از سینه بیرون فرستاد توی گوش دختر پیچید و سپس همراه با مکتی گفت : نگران نباشی

د، شهادتش بر علیه عطا نبوده...یه چیزایی گفته که فکر کنم بشه با استفاده از اونا توی دادگاه رأی قاضی رو نسبت به پرونده عوض کرد.

- یعنی عطا آزاد میشه؟؟

محمد لبخندی زد و گفت : یه همچین چیزی!

فصل نهم :

مدتی بعد :

به محض پایان تایم کاری اش از مطب خارج شد و مستقیم به سمت کوچه ی پشت ساختمان پزشکان رفت. جایی که پولاد دوساعت و نیم پیش برای دیدنش قرار گذاشته بود.

کمی چشم چرخاند و به زحمت از بین ماشین های لوکس و پارک شده توی کوچه ماشین بادمجانی رنگ پولاد را پیدا کرد.

سوار شد و پولاد ماشین را به حرکت در آورد.

- سلام،خوبی!؟

پولاد از گوشه چشم نگاهی به دختر انداخت و طعنه زد : از احوال پرسی های شما.

عطرین لب زیرینش را به دهان کشید و گفت : خودت که میدونی!

پولاد فرمان را چرخاند و ماشین را توی خیابان اصلی انداخت : چیو؟

دختر کف دست مرطوبش را روی زانو کشید.

اصلا از وضعیت پیش آمده خوشش نمی آمد.

توی بد مهلکه ای گیر افتاده بود.

درست میان منگنه!

- نمیتونم پولاد ، درکم کن.

پولاد خیلی خشن و غیر منتطره جلوی چراغ قرمز ترمز زد و دختر تعالش را از دست داد.

- تا کی!

عطرین نالید : آروم تر.

پولاد بدون این که دلش برای صدای ناله به رحم بیاید و سر به سویش به چرخاند گفت : قرار ما چیز دیگه ای بود.

- من بهتر از تو میدونم قرار مون چی بود...هنوزم پاش هستم.

- این قایم موشک بازی هات که چیز دیگه ای میگه!

عطرین کلافه گفت : فقط تا مدتی این طوره...بعدش خودم همه چی رو اروم اروم بهش میگم.

پولاد پوزخندی زد و همراه با سبز شدن چراغ ماشین را به حرکت در آورد.

عطرین پلک روی هم فشرد و نالید: «پوزخند نزن... خواهش می‌کنم!»

- بعدش، بعدش چی میشه؟

مکئی شد در آخر عطرین لب زد: بعدش دیگه من کنارتم.

پولاد پایش را تا انتها روی پدال گاز فشرده بود.

نگاه خیره اش را لحظه ای از مقابل نگرفته بود.

گویی میخواست با همان سرعت خیابان ها را بشکافد و به مقصد نامعلومش برسد.

- خودتم اینو میخوای؟

عطرین بزاق دهانش را فرو داد.

این سوالی بود که مدت ها از خودش پرسیده بود و حالا مدت زیادی نمیشد که جوابش را به خوبی میدانست.

- آره.

پولاد ماشین را به حاشیه خیابان کشید و متوقف کرد.

سر به سمت دختر چرخاند.

خیره توی دو چشم سبز رنگش لب زد: دلم واست تنگ شده بود.

عطرین خندید.

پولاد دستش را به سمت دختر دراز کرد تا دست او را بگیرد که عطرین عقب کشید.

پولاد با تعجب و نگاهی پرسش گر به او خیره شد.

- یادت رفته، مدته صیغه ای که بین مون بود به پایان رسید.

پولاد پوفی کرد و مشتی به فرمان کوبید: به خشکی شانس.

نمیدانست چند ساعت و یا چند دقیقه است که توی ان سیاهی ممتد به سر می برد.

ولی یک چیز را خوب می دانست

و آنهم این که اصلا دلش نمیخواست این وضعیت ادامه پیدا کند.

داد و فریاد هایش تمامی نداشت، تا جایی که پارچه ای توی حلقش فرو کرده بودند بلکه صدایش خفه شود.

میتوانست حس بزند ریوده شدنش توی ان کوچه خلوت و قدیمی ته محله کار چه کسی می توانسته باشد.

پارچه سیاه رنگ روی چشم هایش انقدر سفت بسته شده بود که به شقیقه هایش فشار می آمد.

صدای پایی آمد و صدای گفت و گویی از دور.

طولی نبرد که صدا ها نزدیک و نزدیک تر شد.

تاجایی که صدای نحس همان کسی که فکرش را می کرد را تشخیص داد.
پارچه از روی چشم هایش کنار رفت نگاهش با نگاه نفرت انگیز امیر تلافی کرد.
امیر چشمی روی وضعیتش چرخاند و قهقهه ای نفرت اور زد.

سر به سمت نوچه هایش چرخاند و دستور داد پارچه را از توی حلقش در بیاورند.

به محض آزاد شدن دهانش زبان چرخاند و فریاد زد : چی میخوای از جونم مرتیکه نمک به حروم، پس کی میخوای
سایه سیاهت رو از زندگی من بکشی بیرون بی همه چیز.

امیر صندلی ای مقابلش گذاشت و حین نشستن گفت : تا وقتی که از نجات جون خودم مطمئن بشم.

- توی قاتلی، ایه قاتل روانی!!

امیر سر تکان داد : درست میگی من ادم بده ای داستانم، اما هیچ کس از اول ادم بده داستان خلق نمیشه ، اگه من به ا
ینجا رسیدم واسه اینه که اشتباهات دیگران منو به اینجا رسونده.

- مطمئنی خودت پتانسیل شو نداشتی!؟

- بهتره خفه شی و به حرفای من گوش کنی عطا خان... اینو بدون آزاد شدنت دلیل نمیشه فک کنی موقعه سواری تو
رسیده.

میخوام یه چیزو خوب تو گوشات فرو کنی... فکر اینو که بخوای پیش کسی بلبل زبونی کنی رو از اون مغز پوچت بی
رون بنداز.

امیر دست هایش را به طرفین باز کرد و با شعف گفت : ببین، آزادی، قدر شو بدون... از آزادیت لذت ببر.

عطا فریاد زد : کدوم آزادی ، کدوم لذت وقتی که تقاص کثافت کاریه تو و شریکت رو یه ادم بیگناه دیگه داره پس می
ده.

ببینم، آزادی من چه نفعی برای شما داشت؟

چی بهتون میرسید که اون شاهد ساختگی رو توی دادگاه آوردید تا شهادت بده قاتل اصلی کسی به اسم فرازه...!

امیر قهقهه ای زد زد و با شیطنت و چشمک گفت : مطمئن باش به من که هیچی... ولی به پولاد خیلی چیزا!!؟

عطا گیج نگاهش کرد و امیر ادامه داد : مطمئنا با نجات برادر عزیز عشقش، میتونست اون شوالیه سوار بر اسب سفید
ی باشه که هر دختری ارزوشو داره.

چشم های عطا گرد.

ته حلق خشک شده بود و گوش هایش زنگ میزد.

دیگر هیچ کدام از حرف های امیر را نمیشنید.

فقط یک کلام توی سرش پژواک میشد و آن هم این که "عطربین بازی خورده"

ون سیاه رنگ حاشیه خیابان متوقف شد و تن درد مند و اسیب دیده عطا را روی آسفالت کف خیابان خلوت انداخت و
سپس با آخرین سرعت از آنجا دور شد.

عطا به زحمت روی پاهای خود ایستاد و دستش را روی پهلوئی ضرب دیده اش گذاشت و قدم توی پیاده رو گذاشت.

خیابان را می شناخت.

یکی از خیابان های اطراف محله خودشان بود.

دستش را به دیوار گرفت و آهسته ، آهسته با ذهنی نا آرام راه خانه را در پیش گرفت.

پولاد ماشین را سر کوجه متوقف کرد و سرش را به سمت عطرین چرخاند و گفت : چرا مطب اون مرتیکه؟

چرا شرکت من نه؟

عطرین خسته از این بحث تکراری چشمی توی کاسه چرخاند : چون نمیشه، چون نمیخوام اگه عطا از محل کارم پرسید
د به اته پته بیفتم!!

پولاد اخمی کرد : چرا اته پته؟

مگه میخوای پیش من جرم کنی؟

داری میای که کار کنی!

عطرین پوفی، کرد و پولاد گفت : اصلا چرا با اون مرد؟

چراااا؟؟؟

تو اگه کار میخواستی به خودم میگفتی؟

بهترین جاها رو واست پیدا می کردم.

اصلا خودم نه، به دوستم میگفتم توی شرکتش استخدامت کنه!!

با مشتی روی فرمان کوبید : اصلا چرا کاررر؟

مگه من مرده ام که تو بخوای کار کنی!؟

کافیه اراده کنی من کل دنیا رو به پات میریزم عطرین، چرا نمیخوای بفهمی تو همه چیز منی؟

من نمیخوام سختی بکشی!

عطرین لب زیرنش را از حصار دندان رها کرد و گفت : پولاد شرایطم رو درک نمی کنی، باشه من احساسات تو رو درک
می کنم، اما تو منو درک می کنی!؟

- من هیچی حالیم نیست عطرین، دلم نمیخواد اونجا کار کنی، باید استعفا بدی، تمام!

ضربه ای به بدنه ماشین خورد و دختر از جا پرید.

سر به سمت پنجره چرخاند و با نگاه غضب آلود برادرش رو به رو شد.

جیغی زد و عطا مشتی توی شیشه کوبید.

دختر با هراس به پولاد نگاه کرد.

پولاد توی چشم های نگران دختر نگریست و گفت : تو پیاده نشو خودم حلش می کنم.

-ته چی میگی، اداداشم خون به پا میکنه!

پولاد دستگیره را چرخاند و حین پیاده شدن باز هم تاکید کرد : گفتم پیاده نمیشی.

عطا ماشین را دور زد و به سمت پولاد رفت.

دختر از توی ماشین دید دید که برادرش یغه پولاد را به چنگ کشید و پولاد سعی در آرام کردن عطا دارد. اما با نشستن مشتش عطا روی گونه پولاد جو متشنج شد و بحث بالا گرفت. دو جوان از انتهای کوچه به سمت شان دویدند.

عطرین طاقت نیاورد و با چشمانی اشکالود از ماشین پیاده شد و به سمت شان دوید.

عطا داد زد: مرتیکه بیشرف، چه گوهی میخوردی پهلوی خواهر من.

پولاد پسر جوانی که سعی در محار کردنش را داشت عقب راند و گفت: درست صحبت کن.

عطا سینه درید و فریاد زد: بیچاره ات میکنم بیناموس، که دور و ور خواهر من موس موس می کنی آره!

عطرین خجالت زده جیغ زد: بس، کنید تو رو خدا بسکنید، عطا تمامش کن تو محل آبرو مون رفت!

عطا با دیدن دختر چشم هایش به سرخی گرایید و به سمت عطرین خیز برداشت.

پولاد فریاد زد: دستت بهش بخوره، دستت رو میشکونم.

عطا حرصی شد و کشیده ای توی صورت ترسیده دختر کوبید.

عطرین جیغی درد مند کشید و تعالدهش را از دست داد و کف زمین افتاد.

پسری که بازوی عطا را گرفته بود و ول نمی کرد گفت: داش عطا تمامش کن خوبیت نداره!

عطا روی سینه پسر کوبید و عقب راندش: تو چی میگی خاله زنک، گم شو از جلو چشم نبینمت!

پولاد به سمت عطا دوید و مشتت توی صورتش کوبید: مگه نگفتمت دست کتییفت بهش نخوره!

در خانه باز شد و نرمین بیرون آمد، با دیدن وضعیت پیش آمده جیغی کشید و توی صورت خود زد.

به سمت شان دوید و گفت: دارید چی کار می کنید!

کنار عطرین نشست: لجویی دخترم!؟

- مامان، جلو شون رو بگیر اهرم دیگه رو کشتن!

نرمین سری تکان داد و به سمت شان رفت.

بازوی پسرش را به چنگ کشید و کنار گوشش گفت: تمامش نکنی شیرمو حلاله نمی کنم عطا، داری آبروی خواهر خودتو میبری با این کار نمی بخشمت!

مشت عطا روی هوا خشک شد.

با تعلق عقب کشید و با پشت دست خون جریان پیدا کرده از دماغش را پاک کرد.

زن به سمت پولاد چرخاند و توپید: تو هم فعلا از اینجا برو.

پولاد سری تکان داد.

نگاهش را تا روی عطرین کشید و با قلبی نا آرام دل کند و رفت.

دست دختر را سفت گرفته بود و دنبال خود می کشید.

در خانه را باز کرد و عطرین را وسط اتاق انداخت.

- که واسه من با اون مردک میری سر قرار آره!

عطربن اشك ربخت و با ترس به عطا نگاه كرد.

نرمبن پشت سرشان وارد اتاق شد و در را بست.

- بس كن عطا، جربان اون طورى كه تو فكر مى كنى نىست.

عطا گىچ به مادرش نگاه كرد و نرمبن گفت : اىنا هم دىگه رو مىخوان، يه مدتتم...

عطربن با ترس گفت " مامان "

عطا ابرو بالا داد : يه مدتتم؟؟؟

نرمبن بزاق دهانش را فرو داد و نگاه از عطربن گرفت : محض آشنائى اون زمان كه تو زندون بودى به صلاح ديد من صيغه كرده بودن!!

در و ديوار با شنيدن كلمه صيغه روى سر عطا آوار شد.

وايى گفت و روى زمين افتاد : چى، تو چيكار كردى مامان!

نرمبن با آرامش جلوى پاى پسرش زانو زد و گفت : چرا نبايد اىن كارو مى كردم پسرم ، خب مگه خواهرت آدم نىست، مگه نبايد سرو سامون مى گرفت!؟

هم دىگه رو مىخواستن، منم ديدم سرو وضع پسره خوبه، اشخصيت داره، گفتم محض آشنائى و اطمينان يه مدت کنار هم باشن تا نسبت به هم شناخت بهترى پيدا كنن، خطا هم نكن...تاچى خدا بخواد.

حالا هم كه مدت صيغه تمام شده، گفتم سر فرصت بهت بگم، نظرتو بدونم، اگه قبولت بود اىنا برن سر خونه زندگى شون.

عطا پوزخندى زد : هه، نظر من مهمه!؟

- معلومه كه مهمه پسرم، تو مرد اىن خونه اى، قربونت برم مادر.

- مرد اىن خونه ام، اما حالا بايد تو اىن وضعيت بفهمم!؟

عطربن متوجه حال وخيم برادرش بود.

انقدر احساس شرم مى كرد كه دلش مىخواست خودش را دار بزند.

اشك هايش بى وقفه روى گونه مى ربخت و غم دورش را احاطه كرده بود.

- خب مادر ما ترسيديم، ترسيديم اون تو از فكر و خيال ديوونه بشى، بعدشم من اىنا رو زود صيغه كردم چون...

پوفى كرد و ادامه حرفش را خورد، ديگر نمى توانست بگويد كه آن ها را با چه وضعيتى توى كوچه ديده و نمىخواستته دخترش بدون هيچ محرميتى رسواى عالم شود.

عطا بدون هيچ حرفى از كنارش برخاست.

- كجا مادر!؟

عطا مانند يك رباط بدون هيچ كلام و عكس العملى از كنارش رد شد و به سمت اتاق رفت و در را آرام پشت سر خود بست.

به همان آرامى كه دلش شكسته بود

كلافه دور خود مى چرخيد و پُك هاى عميق و حرص دار به سيگارش ميزد.

امير وارد اتاق شد و متعجب پرسيد: چيزى شده!؟

فوری توپید : بهت اجازه دادم وارد اتاقم بشی؟
امیر ابرو هایش را بالا داد و به در اشاره کرد و گفت : میخوای برم از اول با اجازه پیام!
پولاد چپ چپ نگاهش کرد و به سمت میزش رفت.
سیگار را توی جاسیگاری کریستال روی میز خاموش کرد.
امیر روی مبل چرم و سیاه رنگ مقابل میز کار پولاد نشست و به پولاد خیره شد.
- چیه زل زدی به من، کار تو بگو!
- باز داری حرصتو از کی سره من خالی می کنی؟
پولاد پوفی کرد و تکرار کرد: کار تو بگو.
- باز با زن داداش زدید به تیپ و تار هم.
خندید پولاد با اخم نگاهش کرد.
نیشش را بست و گفت : هیچی، خواستم بپرسم کی میخوای بری پونه رو از کیلینک ببری خونه!؟

پولاد به یاد پونه افتاد و "وایی" گفت.
- چی شد؟
- باید میرفتم دنبالش یادم رفت.
- میخوای من برم!
پولاد اخمی کرد و گفت : نه ، لازم نکرده.
امیر دستی توی موهایش کشید و با تردید پرسید : حالش چه طوره!
پولاد آهی کشید.
- بازم سکوت کرده، روانشناسم تعجب کرده، امیگه دوباره دوچار یه شک دیگه دیگه شده.
امیر سری تکان داد و گفت : من میرم، یه ساعت دیگه جلسه دارم.
پولاد سری تکان داد و "باشه" ای گفت و از جایش بلند شد و کتش را از روی پشتی صندلی برداشت : منم برم دنبال خواهرم.
نگاهش را از آینه گرفت و کیفش را برداشت.
از اتاق خارج شد و به سمت در خروج می رفت که صدای عطا متوقفش کرد : صبر کن.
پاهای سستش را چرخاند و سر به سویش برگرداند.
نگاه سنگین و خنثی برادرش باعث شد سرش را پایین بیندازد.
- کجا میری؟
با مکتی جواب داد : سر کار.
- ساعت چند برمیگردی!؟

- منه دیروز و هر روز هشت و نیم نه شب.
- آدرس محل کار تو روی یه برگه یاد داشت کن واسم.
عطرین با چشم هایی گرد شده سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.
- چرا!؟
- از این به بعد خودم میبرم و میارم.
- این کار چه معنی ای میده داداش.
عطا قدمی به سویش برداشت : این معنی رو میده که من بهت اعتماد ندارم، این معنی رو میده که نمیخوام بیرون از در این خونه دور از چشم من اون مرتیکه رو ببینی!
- خب ببینم، چی میشه!؟
ابرو های عطا بالا رفت و با ناباوری به دختر نگاه کرد.
عطرین پوفی کرد و گفت : تو چرا این همه نسبت به پولاد عکس العمل نشون میدی؟
مگه باهات دوست نبودى!؟
مگه نمى گفتمى منم برادرمه!
عطا پوزخندی زد : اشتباه می کردم عطرین، اشتباه کردم میفهمی؟
پولاد اون کسی نبود که من فکر شو می کردم.
- منظورت چیه!؟
عطا نگاهش کرد.
- اون...
- اون چی؟
پولاد چی کار کرده که دید گاهت نسبت بهش عوض شده!؟
عطا طاقت نیاورد و فریاد زد :
اون ادم خطرناکیه عطرین بفهم، بفهم لعنتی!
عطرین ترسید و قدمی به عقب برداشت.
- اون روزی که تو زندون اومده بودم ملاقاتت گفتمی برای رضایت نزدیک شاکی پرونده ات نشم...گفتمی اون یه شیبه طانه!
منظورت پولاد بود؟
نفس های عطا کش دار و پر از خشم شده بود.
چه طور می توانست...!
چه طور می توانست به خواهرش بگوید که منظور او از شیطان امیری بوده که برای رسیدن به هدف های شومش دست به هرکاری میزند و او را تهدید کرده بود که اگر برای گرفتن رضایت نزدیک او یا پولاد شوند بیش از پیش باعث نابودی شان خواهد شد.
چه طور می توانست به خواهرش بگوید که پولاد آن کسی که فکرش را می کند نیست.

پولاد با تمام بازی خوردن هایش به دست امیر همان کسی است که برای رسیدن به خواسته هایش از هیچ چیز ابایی ندارد.

- هم پولاد ، هم اون شریک کتافتش!

- ولی داداش...پولاد اون کسی که تو فکر می کنی نیست...اون کسیه که تو رو نجات داده،اون بود که شاهدی رو که توی داد گاه شهادت داد پیدا کرد میفهمی؟

تو داری راجیش اشتباه فکر می کنی.

عطا پلک روی هم فشرد و دستی توی موهایش کشید.

- عطربین، این تویی که داری اشتباه فکر می کنی...ذهنت رو شست و شو داده، گول اون ظاهر شو نخور.

فقط یکم به من فرصت بده آجی...قول میدم خودم همه چی رو بهت ثابت کنم...ثابت کنم که این مرد، اون آدمی که تو فکر شو می کنی نیست.

- داداش لازم نیست چیزی رو به من ثابت کنی...چون پولاد تو این مدت خیلی خوب خودشو به من ثابت کرد.

درست تو اوج اون لحظه هایی که فکر می کردم با نقشه نزدیک من شده و شاید خودش توی پرونده قتل اون مرد سپهر دست داشته باشه، شاهد رو پیدا کرد و همه چی مشخص شد.

چشم های عطا گرد شد : چرا این طور فکر می کردی؟

- چه طور؟

- که پولاد با نقشه نزدیک شده و تو قتل سپهر دست داشته.

- حدس مسخره وکیل مون بود...باعث شده بود منم پیش خودم فکرای مسخره بکنم.

عطا پوزخندی زد.

- ببین عطربین یک کلام ختم کلام...دیگه نمیخوام با پولاد هیچ ارتباطی داشته باشی.

- تا زمانی که واسه قطع این رابطه به دلیل موجه نیاری این کارو انجام نمیدم.

- خیلی چش سفید شدی عطربین...نذار اون روی سگم بالا بیاد!!

- چرا، چون منه تو خودخواهانه فکر نمی کنم!؟

- اره من خودخواهم ، اما اگه من عظام، نمیذارم اون ادم عوضی از صد فرسخی تو رد بشه!!

آخرین مراجعه کننده سالن را هم به اتاق مورد نظر راهنمایی کرد و پشت میزش برگشت.

چند هفته ای می شد که در محل کار جدیدش مشغول به کار شده بود.

درست یک هفته قبل از آزاد شدن عطا از زندان؛ وقتی که برای دیدن مه گل به خانه مهرداد ارجمند رفته بود متوجه شد که منشی سابق مهرداد به خاطر زایمان مجبور به خداحافظی با محل کارش شده است و حالا او آن کسی بود که پشت میز کاری زن نشستته بود.

صدای پاشنه های کفشی که روی پارکت ها کف سالن تق تق می کرد باعث شد سرش را بالا بگیرد.

با دیدن غیر منتظره فرگل ابرو هایش بالا رفت و با دست پاچگی از جایش بلند شد.

- سلام.

فرگل با همان نگاه تکبر آمیزش سر تا پای دختر را از نظر گذراند و روبه روی میز کارش متوقف شد.

- او، ببین کی اینجاست.

خیلی وقته تو رو ندیدم خانم کوچولو!

ابرو های عطربین به هم نزدیک شد.

هیچ وقت حس خوبی نسبت به این زن نداشت.

- خوش اومدید...اگه کاری با...

نمیدانست مهرداد ارجمند را چگونه مقابل زن خطاب کند!!

خیلی وقت بود که به آن آقای پشت ارجمند عادت کرده بود و نگفتنش باعث معذب شدنش می شد!!

- آقای ارجمند دارید باید منتظر بمونید تا بیمارشون....

فرگل با تمسخر میان کلامش آمد و گفت : بهش میگی آقای ارجمند؟

فکر نمی کنی این طور خطاب کردن نامزدت یکم زیادی رسمی باشه!؟

عطربین اب دهانش را فرو داد و گفت : بله همین طوره ، اینجا محل کاره و من عادت ندارم روابط شخصی مو باهش قاطی کنم.

فرگل پوزخندی زد.

طوری به عطربین نگاه می کرد که انگار می گفت "خر خودتی"

روی صندلی مقابل عطربین نشست و گفت : خيله خب منتظرش می مونم.

عطربین سری تکان داد.

مشغول مرتب کردن میز کارش بود که صدای فرگل توی گوشش پیچید.

- توی خونه مثل خدمتکارا رفتار می کنی و اینجا هم که پشت میز منشی نشستی...بگو ببینم، تو واقعا کی هستی!؟

- عطربین بدیع...!

فرگل خنده ای مستانه کرد.

- واقعا فکر می کنی کی مقابلت ایستاده، یه آدم احمق؟!

نچی کرد و ادامه داد : نه عزیزم، اشتباه فکر می کنی...من خیلی وقته که فهمیدم این بازی ای که تو و مهرداد راه انداختید یه مسخره بازی احمقانه بیش نیست!!

عطربین نگاهش کرد و گفت : میتونی این طور خودتو گول بزنی.

- به نظرت من دارم خودمو گول میزنم؟

- اره داری این کارو می کنی... چون باورت نمیشه مهراذ باکسی غیر از توباشه، چون حسودیت میشه.

زن با حرص و تمسخر نگاهش کرد: به کی، به تو... به توحسودیم بشه!؟

- ببین، این قدر کنجکاو رابطه من و مهراذ نباش... چرا نمیری دنبال زندگی خودت.

فرگل با حرص و عصبانیت از جایش بلند شد و توپید: تو چرا نمیری دنبال زندگی خودت، چرا سایه نحس تو بر نمیدار ی و نمیری، ها؟؟

- اینجا چه خبره!؟

با صدای مهراذ سر هر دو دختر به آن سو چرخید.

مهراذ با ابرو هایی در هم از لای در اتاقش بیرون آمد و به سمت شان قدم برداشت:

تو که باز اینجا ای، پس بگو چرا ساختمون رفته رو هوا!

فرگل با خشم نگاهش کرد و گفت: بهتره این منشی تو حالی کنی با طرف مقابلش باید چه طور رفتار کنه!

سر مهراذ به سمت عطرین چرخید و با ابرو های بالا رفته دختر را نگاه کرد.

عطرین با خجالت سرش را پایین انداخته بود.

می ترسید نکند که مهراذ حرف هایش را با فرگل شنیده باشد.

با عصبانیت لب خود را گزید و صورت پایین افتاده اش به شکل گریه در آمد.

نگاه مهراذ که هنوز روی نیمرخ او بود و با دیدن حالت صورتش لبخندی زد.

فرگل که متوجه لب های کش آمده مهراذ شده بود.

ابرو هایش در هم رفت و صدایی از گلویش بیرون داد تا توجه را به خود جلب کند.

مهراذ به خود آمد و پرسید: اینجا چی کار می کنی؟

- اومده بودم تو رو ببینم.

مهراذ پلک روی هم فشرد تا خود را آرام کند.

این رفت و آمد ها داشت کلافه اش می کرد و از طرفی هم دیگر برایش عادی شده بود.

- مگه نمی بینی محل کارمه، نمی تونی صبر کنی تا تایم کاریم تمام شه؟

باید این طور صداتو بندازی پشت سرت؟

فرگل تنها با ابرو هایی در هم رفته نگاهش کرد.

مهراذ نگاهش را گرفت و حینی که به سمت اتاقش برمی گشت گفت: وقتی این خانم تایم مشاورش تمام بیا اتاقم...!

نیم ساعتی می شد که فرگل توی اتاق مهراذ بود و عطرین خیره به در اتاق پشت میزش نشسته بود و حالش اصلا خوب نبود و معده اش به هم می پیچید و حس می کرد چیزی روی سینه اش سنگینی می کند.

دستی روی پیشانی اش کشید.

از صبح چیزی نخورده بود و حالا سرش که گیج می رفت هیچ کل بدنش هم داشت سست می شد.

پوفی کرد و صدای پیامک گوشی اش توی فضای ساکت سالن پیچید.
گوشی را به سمت خود سراند و با لمس پهلوی آن صفحه اش را روشن کرد و پس از وارد کردن پین پیام را باز کرد.

با دیدن اسم پولاد بالای صفحه لب هایش کش آمد.

"خودم میام دنبالت منتظر باش"

"باشه" ای ارسال کرد و منتظر به صفحه چشم دوخت که صدای لولای در باعث شد سرش را به سمت اتاق مهاد برگرداند.

با خارج شدن فرگل از اتاق و مهاد پشت سر آن عطرین راست ایستاد.

فرگل نگاه چپ چپی حواله دختر کرد و همراه با گفتن "خداحافظ" آرامی خطاب به مهاد مطب را ترک کرد.

مهاد نگاهش را از رد رفتن زن گرفت و به سمت میز عطرین قدم برداشت.

- خسته نباشید خانم بدیع.

عطرین لبخندی زد و "ممنون" آرامی گفت و ادامه داد: شما هم خسته نباشید آقای ارجمند، و ازتون بابت رفتاری که با فرگل خانم داشتم معذرت میخوا...

مهاد میان کلامش آمد و گفت: بی خیال خانم بدیع مهم نیست... من فرگل رو میشناسم، لابد یه حرفی زده دیگه، من باید معذرت بخوام واسه خاطر رفتاری اون!

- نه این چه حرفیه.

مهاد با تاسف و غم سری به طرفین تکان داد و گفت: واقعا دیگه نمیدونم چی کار کنم، داره از آب گل آلود ماهی میگیره، از وقتی تو از خونه رفتی به بهانه مراقبت از مه گل صبح و شب اونجاست، دیگه زله شدم... همه اش به خاطر بابا و به احترام نورگل خدایبامرزه که دارم تحملش می کنم.

عطرین لب روی هم فشرد، با تردید گفت: خب، چرا دل به دلش نمی دید؟

مهاد با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد.

- داری باهام شوخی می کنی؟

- نه جدی میگم، خب مگه یه مرد چی میخواد جز این که یه زن انقدر عاشقانه و دیوونه وار دوسش داشته باشه؟

مهاد دستش را توی جیب سوراخ و با لبخند نگاهش کرد: یه مرد، زنی رو میخواد که عاشقونه دوسش داشته باشه، نه یه زن که دیوونه وار دوسش داشته باشه!؟

عطرین گیج نگاهش کرد و پرسید: متوجه منظور تون نمیشم، چه فرقی داره، این طور که بهتره!؟

مهاد خنده آرامی کرد و گفت: نه این طور بهتر نیست عذاب آورده، یه مرد هیچ وقت نمی تونه کنار همچین زنی دووم بیاره.

- آخه چرا؟

- خب این دیگه تو خصلت شه. همیشه عوضش کرد، فرگل زنی که فقط با عشق افراطیش طرف مقابلش رو عذاب میده، اصلا گاهی چنین کسانی رو عاشق واقعی نمی دونند، چون یه عاشق واقعی دلش میخواد معشوقش در آرامش باشه، نه این که واسه آروم کردن دل خودشون اونو با جبر به اسارت خودش در بیاره... بعضی از این افراد بیشتر عاشق

خودشون هستند.

- یعنی شما می‌گید کسی که عاشق واقعیه نباید واسه رسیدن به عشقش تلاش کنه؟

مهراد با صدای بلند خندید و گفت: وای، من کی اینو گفتم.

گونه های دختر از خجالت سرخ شد، حس کرد در مقابل مهراد مثل احمق ها به نظر می رسد.

مثل بچه های گیج و سمج برای فهمیدن مجهول ذهنش گفت: پس چی می‌گید!؟

مهراد لبخندی به صورت دوست داشتنی دختر زد: عاشق واقعی تلاش میکنه، اما نباید وقتی طرف مقابلش اونو نمیه خودا به زور اونو مال خودش کنه... الان فهمیدی؟

نیش خندی زد و گفت: تا حدودی بعله و حق با شماست. خب الان یعنی احساس فرگل خانم برای شما عذاب آورده چون اونو نمیخواید، یا این که اونو میخواید و به عشقش باور ندارید؟

سوالی که دختر پرسیده بود مهراد را به فکر وا داشت.

واقعا جواب این سوال چه بود.

برای لحظه ای پلک به روی هم گذاشت و از گذشته تا به حالش را دوره کرد.

آیا فرگل برایش همان فرگل گذشته بود؟

تنها جوابی که از مغزش دریافت کرد نه پر حرصی بود که میخواست احساساتش را حلق آویز کند!!

دلش نمیخواست به بودن کنار فرگل فکر کند، حتی برای یک لحظه، و خودش هم دلیل را می دانست.

با هر بار رو به رو شدن با فرگل حسی مانند خیانت و وجدان درد تا ته وجودش بالا می آمد، حس این که نورگلی نامرئ ی کنارش ایستاده و با غم و حسرت نگاهش می کند.

نورگلی که با بغض کنار گوشش نجوا می کند " حالا که من رفتم، میخوای راحت کنار عشقت باشی!؟، میخوای برای هم پیشه فراموشم کنی!"

تند تند سرش را به طرفین تکان داد تا از آن افکار فاصله بگیرد و گفت: نمی خوامش، هیچ جوهره!

دل عطربین برای فرگل سوخت حتی با تمام آن رفتار های متکبرانه اش و دعوای امروزشان.

مهراد پریشان دستی روی پیشانی اش کشید و برای عوض کردن بحث گفت: حالا که مراجعه کننده دیگه ای نداریم مطب رو تعطیل کنیم و بریم، نه!؟

عطربین سری به تایید تکان داد و مهراد حینی که به سمت اتاقش می رفت گفت: خيله خب، منتظر باشید وسایلم رو بردارم خودم می رسونم تون.

چشم های عطربین گرد شد و سریع گفت: نه نه، خودم میرم... نیازی نیست شما به زحمت بیفتید.

مهراد از درگاه گذشت و صدایش آمد که: چه زحمتی، تو این سرمای زمستون... نمیذارم خودتون تنها برید این تایم!

عطربین نچی کرد و زیر لب گفت: آخه من که تنها نیستم.

طولی نبرد که مهراد با کتی که روی لباسش پوشیده بود و کیف و گوشی توی دستش بیرون آمد و گفت: خب، بریم.

عطریں لبخند نصفه و نیمه ای زد و سر تکان داد.

وارد آسانسور شدند و مهرداد دگمه طبقه مورد نظر را لمس کرد.

فضای خفه آسانسور که صدایی جز صدای نفس های آن دو درونش پژواک نمی شد باعث معذب شدن عطریں شده بود.

مهرداد از گوشه چشم نگاهی به دختر انداخت و پرسید: برادرت خوبه؟

عطریں لبخندی شرماگین زد و گفت: بله، خوبه، سلام داره خدمت تون...!

- الان خوشحالی؟

عطریں نگاهش کرد.

مهرداد ادامه داد: الان که برادرت آزاده و کنارت.

دختر بی تردید سری تکان داد و گفت: معلومه، خیلی خوشحالم، خوشحالم که عطا زنده میمونه، خوشحالم که برادرم بیگناه بوده و کسی رو نکشته، خوشحالم که الان کنار من و مادرمه.

مهرداد توی چشم های دختر زل زد و نجوا کرد: منم خوشحالم.

چشم های عطریں گرد شد: شما برای چی!؟

- برای این که تو خوشحالی!

نفس توی سینه عطریں حبس شد.

حرف مهرداد می توانست ساده توجیح شود، اما با نگاه و لحن عمیقی که بیان شد حتی خودش هم شگفت زده شده بود.

صدای "دینگ" آسانسور باعث شد هر دو به خود بیایند و راه نجاتی از آن فضای خفقان آور پیدا کنند.

خیلی سریع از کنار دربانی گذشتند و با خداحافظی از پسرک نگهبان مقابل در.

سر خیابان رفتند.

عطریں توی بد شرایطی گیر کرده بود، نمی دانست چه طور به مهرداد بگوید که نمی تواند با او به خانه برود.

مهرداد از خیابان سرد و ساکت گذشت و به سمت ماشینش قدم برداشت.

عطریں با قدم هایی بریده بریده و پر از تردید پشت سر مرد می رفت که صدایی از پشت سرش باعث متوقف شدنش شد.

- عطریں؟

به سرعت عقب برگشت و به چشم هایی گرد شده از فرط تعجب به عطایی زل زد که با قیافه ای مانند میرغضب ها به او خیره شده بود.

- داداش!

عطا به سمتش رفت و گفت: کجا داری میری امگه نگفتم منتظرم باش تا پیام دنبالت.

مهرداد با دیدن عطریں و مردی ناشناس مقابل او ابرو در هم کشید و پرسید: اتفاقی افتاده خانم بدیع؟

عطا که مقابل عطریں ایستاده بود، با شنیدن صدای مهرداد سرش را کمی به چپ مایل کرد و از کنار سر عطریں به

مهراد نگریست.

- این یارو کیه.

عطرین لب گزید و آرام گفت : همون دکتری که منشیش هستم.

ابرو های عطا بالا رفت.

مهراد نزدیک شد و عطرین سریع گفت : آقای دکتر ایشون بردارم هستند.

عطا ایشونم آقای ارجمندی هستند که گفتم چقد به ما لطف داشتند.

ابرو های عطا بالا رفت.

مهراد اما لبخندی زد دستش را جلو برد : از دیدنتون خوشحالم آقای بدیع، مشتاق دیدار.

عطا دستش را توی دست مهراد گذاشت و تشکری کرد.

- خانم بدیع خیلی از شما برای من گفته، خوشحالم که الان سالم و سلامت کنار خانواده هستید.

عطا لبخندی زد : ممنون، منم از شما واسه خاطر این که هوای خواهر منو داشتید ممنونم، انشالله که یه جوری بتونم از شرمندگیتون در بیام.

- خواهش می کنم این چه حرفیه، هرچی بوده ضیفه بوده.

- خودتونم میدونید که این طور نیست.

مهراد لبخند آرامی زد.

عطرین که اصلا حواسش به حرف های آن ها نبود از موقعیت استفاده کرد و به اطراف نظری انداخت.

هرچه چشم چرخاند خبری از ماشین پولاد نبود.

پوفی کرد و با صدای عطا به خود آمد : عطرین!

- بل...بله؟

- خب بریم.

مهراد به ماشین اشاره زد و گفت : اگه وسیله همراه تون نیست خودم می رسونم تون.

عطا لبخندی تشکر امیز زد و گفت : نه ممنون، لطف دارید، خودمون میریم.

- این چه حرفیه، اتفاقا من میخوام خودم خانم بدیع رو برسونم، اهااا سرده و سخته ماشین گرفتن تو این وضعیت.

- آخه.

مهراد به سمت ماشینش رفت و گفت : بفرمایید.

عطا نجی کرد و لب به دندان کشید.

عطرین که نمیدانست نظر عطا نسبت به مهراد چه چیزی می تواند باشد با تردید و ترس پرسید : چی کار کنیم داداش.

عطا به سمت ماشین قدم برداشت و در همین حین آرام گفت : ادم خوبی به نظر می رسه...خدا رو شکر تو انتخاب صاحب کارت اشتباه نکردی!!

عطرین لب گزید و پشت سر عطا قدم برداشت.

پالتویش را به دست مستخدم داد و نگاهش را از درگاه راه رو تا سالن بزرگ خانه کشاند : پولاد هست؟

- خیر...خونه تشریف ندارند.

سری تکان داد و گفت : اومدم پونه رو ببینم.

زن سری تکان داد : توی اتاق سابق شون هستند، اما اطلاع ندارم آقای ارجمند اجازه ملاقات با ایشون رو میدن یا نه!
امیر از کنارش رد شد.

- تو نگران این چیزا نباش.

پرستار لب گزید و گفت : آخه!

امیر بی توجه وارد سالن بزرگ خانه شد و سپس به سمت پله های پیچ در پیچ و سلطنتی خانه قدم برداشت و بالا رفت.

درستیگره در را چرخاند و وارد اتاق شد.

نگاهش را برای پیدا کردن دختر چرخشی داد و در آخر روی جسم مچاله شده کنار تخت متوقف کرد.

قدم داخل اتاق گذاشت و در را آرام پشت سر خود بست.

به سمت دختر قدم برداشت.

پونه هنوزم متوجه حضور او نشده بود و زانو هایش را سفت در آغوش می فشرد.

با توقف قدم های امیر مقابل نگاهش با تردید سرش را بالا گرفت.

به محض تلاقی نگاهش با نگاه امیر چشمانش از ترس گرد شد.

امیر مقابلش زانو زد و گفت : آروم باش، قول میدم کاریت نداشته باشم...فقط با هم حرف بزنیم.

دختر با ترس سری به طرفین تکان داد.

- آروم باش...فقط میخوام ازت یه سوال بپرسم.

توی چشم های دختر زل زد و سر تکان داد :باشه!؟؟

- برو...

- چرا؟

دختر گیج و ترسیده نگاهش کرد.

امیر خود را کنارش کشید و به تخت تکیه داد.

پونه از ترس می لرزید، میخواست جیغ بزند.

امیر به رو به رو خیره شد و پلک روی هم گذاشت.

- مگه من چی کم داشتم پونه، مگه من تو رو نمی خواستم!؟

مگه قرار نبود با هم باشیم...اونم تا همیشه.

چرا این کارو باهام کردی...چرا منو عاشق خودت کردی بعد نابودم کردی...میخواستی تو آتیش عشقت زنده زنده بسوزم و دست و پا بزنی؟!

اشک های دختر روی گونه روان شد.

- اصلا، مگه اول این تو نبودى که بازی عشق و عاشقى رو راه انداختى.

مگه تو نبودى که منو دیوونه خودت کردى!

پونه دست هایش را روی گوش هایش فشرد.

امیر مانع شد.

- باید خوب گوش کنی، باید از آتیشی که به دلم زدى خبر دار باشی...باید ببینی که من تو چه جهنمی دست و پا میزنم.

پونه تقلا کرد : ولم کن اشغاله عوضی!

امیر پوزخندی زد.

- چرا...فقط بهم بگو! چرا!!

باختر با حرص از میان دندان های قفل شده اش به روی هم لب زد : چون تو یه لجن کثافتی...چون دوست نداشتم، چون تو اون کسی نبودى که فکر شو می کردم.

امیر دست دختر را با حرص فشرد و با خشم توأم با غمی غریب:مگه چی کارت کرده بودم ها!!؟

- تو یه ادم حسود بودی...یه ادم اشغال که تنها هدفت نابودی برادرم بود...من از همه کثافت کاری هات خبر دارم.. من میدونم که...

دختر باقی حرفش را خورد و امیر پرسید : تو چی میدونی!؟

حرف بزنی.

- تو میخواستی برادرمو نابود کنی. چون همیشه بهش توی بیزینس حسادت می کردی...چون همیشه اسم اون اول میومد بعد تو...تو برایش نقشه کشیدی تا ورشکستش کنی!

چشم های امیر گرد شد.

- این چرندیاتو از کجاست میاری...

پوزخندی زد و خود جواب داد : هرچند از یه دیوونه بیشتر از این همیشه توقع داشت!

کلمه دیوانه توی سر دختر مانند پتکی کوبیده شد و عصبانیت و حرص تا ته وجودش بالا آمد.

چنگی توی موهای امیر انداخت و فریاد زد : من دیوونه نیستم، من دیوونه نیستم.

بدون این که تعادلی روی رفتارش داشته باشد لحظه ای بعد چنگ می انداخت و فریاد می زد : تو منو دیوونه کردی، تو...توی ع—وضی!

امیر سعی داشت کنترلش کند.

دختر را به زحمت محار کرد و روی تخت انداخت.

جفت دست هایش را بالای سرش گرفت و دو زانویش را پهلو های دختر تکیه داد و روی بدنش خیمه زد.

- تقاص خیانتت به من بود...باید یه عمر عذاب بکشی تا درد روی سینه منو حس کنی.

دختر هقی زد و اشک از گوشه چشم هایش بیرون خزید.

- ازت متنفرم، ازت متنفرم، کاش بمیری...کاش نباشی، حالم ازت ز

بهم میخوره، تو به ادم کنافتی.

امیر پلک روی هم فشرد و سرش را زیر گوش دختر خم کرد و با حرص لب زد : لجن واقعی تو هستی، تویی که وقتی اسم من روت بود هم خواب اون سپهر بیشراف شدی!

پوزخندی زد و نفسش زیر گلوئی دختر ریخت و باعث بد شدن حال پونه شد : هرچند که، هر دوتون خوب تقاص شو دادید...اون با جونش و تو...

-به پولاد میگم، ا همه چیزو به پولاد میگم...اون تو رو نابود می کنه اگه بفهمه چه کنافتی هستی!

- چیکار میخواد بکنه، افکر میکنی اون حرفای یه دیوونه رو باور می کنه.

- اره، اگه اون دیوونه خواهر عزیزش باشه.

امیر دندان قروچه ای کرد و گفت : به نظرت وقتی فیلمایی که ازت دارمو نشونش بدم چه عکس العملی نشون میده؟

ابرو بالا داد و گفت : یا اصلا نه، نشونش ندم، تو کل فضای مجازی پخشش کنم.

طوری که تو کل کشور دست به دست بشه و آخرش برسه به دست برادرت...!

دختر شروع به جیغ زدن کرد و امیر دستش را روی دهان او گذاشت.

- بهتره خفه شی و خوب به حرفام گوش کنی، اگه من سپهرو کشتم بهتره بدونی برادرتم از کل ماجرا خبر داشته و شر یک جرم من محسوب میشه...کافیه اون دهن خوشگل تو بازکنی تا آخرین

فرد خانواده اتم از دست

بدی...ببینم تو اینو میخوای؟

اشک های دختر کف دست امیر را خیس کرده بود.

پونه سری به طرفین تکان داد و امیر گفت : پس خفه شو!!

با صدای مستخدم به خود آمد.

- خوبید اقا؟

سری تکان داد و گفت : اره، گفتم کی اینجاست؟

- آقا امیر، توی اتاق پونه خانم هستند.

ابرو در هم کشید : اونجا چه غلطی می کنه.

- بهشون گفتم که اونجا نرن اما...

پولاد بی توجه از کنار زن رد شد و به سمت پله ها رفت.

تند تند راه پله ها پیمود و به سمت اتاق پونه قدم برداشت.

دست گیره در را چرخاند و وارد اتاق شد.

با دیدن منتظره مقابلش ابرو هایش در هم فرو رفت و با خشم وارد اتاق شد.

امیر با دیدن صورت خشماگین پولاد سریع از روی تخت بلند شد و عقب ایستاد.

- سلام خوبی.

- تو اینجا چه گوهی میخوری...

قدمی بلند به سوی امیر برداشت و یقه اش را به چنگ کشید: چه غلطی کردی که خواهرم داره این طور اشک می ری زه.

امیر دست هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: باور کن که من هیچ کاری نکردم رفیق، فقط داشتم باهاش صحبت می کردم.

پولاد محکم به عقب هولش داد و فریاد زد: بی خود کردی، کی بهت اجازه داد بیای اینجا.

سر به سوی پونه چرخاند و کنارش روی تخت نشست.

صدای گریه دختر حتی برای لحظه ای متوقف نمی شد.

پولاد دستش را پشت گردن پونه سوق داد و سرش را روی سینه خود جای داد.

از گوشه چشم نگاهی به امیر انداخت و توپید: بیرون، دیگه هم هیچ وقت بدون اجازه تو اتاق خواهر من نباش.

امیر پوفی کرد و سری به معنای "باشه" تکان داد و قدم هایش را به سمت در کشید و از اتاق خارج شد.

پولاد دستی روی موهای ابریشمی خواهرش کشید و بوسه ای روی سرش نشاناد: خوبی عزیزم؟

- داداش.

چشم های پولاد گرد شد و دست در حال نوازشش روی سر دختر متوقف شد.

دست های پونه از پهلو های پولاد رد شد و دور کمرش حلقه شد: داداش... تو رو خدا هیچ وقت ترکم نکن من بدون تو میمیرم.

پولاد ناباور و با لب هایی کش آمده پرسید: حرف میزنی؟

پونه بی آن که جوابی بدهد سرش را توی سینه مرد جای داد و چشم بست.

از اتاق پونه که خارج شد یک راست به اتاق خودش رفت.

از زمانی که پونه را به خانه برگردانده بود مادرش را به کلینیکی تخصصی فرستاده بود تا آنجا از او مراقبت کنند.

یاد مادرش افتاد و قلبش تیر کشید.

از روز اولی که به خاطر شرایط روحی پونه مجبور به انتقال مادرش شده بود قسم خورد که هر روز به دیدنش برود.

نمیخواست مادرش حتی لحظه ای فکر کند که فرزندانش رهاش کرده اند.

وارد اتاق شد و به سمت تراس رفت.

شیشه کشویی را کنار زد و وارد تراس شد

تنش انقدر داغ بود که سرمای زمستان حتی برای لحظه ای در وجودش رسوخ نمی کرد.

دست هایش را به محفظ تراس تکیه داد و سرش را بالا گرفت و چشم بست.

نفیسی عمیق کشید و به اتفاقات امروز فکر کرد.

ملاقاتش با مادرش فقط نیم ساعت بیشتر طول کشیده بود.

اما اگر زود تر می رسید شاید...

اصلا شایدی وجود نداشت وقتی که عطری همراه آن دو مرد به خانه اش باز می گشت.

لحظه ای که مهرداد را کنار آن ها دیده بود کل وجودش از خشم شعله کشید!!

دلش میخواست فریاد بزند.

دلش میخواست هر سه آن ها را با ماشین زیر بگیرد.

پنجه اش را مشت کرد و روی محافظ سرد و فولادی کوبید.

برای لحظه ای اجازه نمیداد آن مرد به عطرینش نزدیک شود.

اصلا نمی فهمید این چه شانسی است که او دارد.

چرا اصلا توی دنیایی به این بزرگی مردی باید برای عطری نقش حامی را بازی کند که از قضا...

پوفی کرد و باقی افکارش را توی دالان های تنگ و تاریک مغزش عقب راند.

حتی نمیخواست توی افکارش هم به کلمه "برادر" فکر کند.

سرش را به طرفین تکان داد تا از آن افکار پوچ و بی هوده فاصله بگیرد.

دستی توی جیب سُراند و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

سیگاری آتش زد و به نمای خشکیده و تاریک باغ زل زد.

روحش داشت با حال و هوای باغ همزاد پنداری می کرد که گوشه اش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت.

اسم عطری این بار لبخند روی لب هایش نیاورد.

فکر این که او کنار مهرداد ارجمند و بدون مخالفت عطا و اتفاقا با همراهی او به خانه باز گشته داشت مثل خوره روح و روانش را میخورد.

بی حوصله جواب داد.

- الو.

صدای جذاب و لطیف دختر توی گوشش طنین انداز شد که گفت : سلام، خوبی...

- ممنون.

- اتفاقی افتاده؟

پُکی به سیگارش زد و برای عطری مکتی شد.

- نه چه اتفاقی... تو چه طوری!

- معمولی... پولاد، چرا امروز نیومدی دنبالم؟!

ابرو های پولاد بالا رفت و با لیخندی که چاشنی تمسخر داشت طعنه زد: آخه حس کردم اومدم نیازت نمیشه، هرچی باشه درو و ور دیگه حسابی شلوغه.

- پس اومدی و جلو نیومدی!

پولاد جوابی نداد که عطری ادامه داد: خب، حالا چرا این طور قیافه میگیری و جواب میدی!؟

چی کار کنم خب، عطا گفته دیگه خودم باید ببرم و بیارم.

- عطا گفته با ماشین اون مرتیکه دکتره هم باید بیاید و برید.

- آهااا... پس موضوع اصلی اینه.

- بله، همینه، من هزار بار بهت گفتم نمیخوام نزدیک اون مرد باشی... نمیخوام کسی که دوشش دارم با اون مرد ارتباطی داشته باشه.

- چرا، مگه قراره اتفاقی بیفته که این طور جبهه میگیری؟

- اتفاق که گوه میخوره بیفته.

عطری از دادی که پولاد زد ذوق کرد و ریز خندید، اما نگذاشت صدایش به گوش پولاد برسد.

پولاد نفسش را به ضرب از سینه بیرون فرستاد تا آرامشش را به دست بیاورد.

- چرت و پرت اضافی تحویل نده عطری، یا با اون مرد قطع رابطه می کنی و این ماجرا تمام میشه، یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

عطری با شیطنت پرسید: مثلا چی کار می کنی؟

- اونش دیگه خودم میدونم چیکار کنم، تو کاریت نباشه!

عطری معترض نالید: خب پولاد تو داری

به من زور میگی!

اصلا مگه آقای ارجمند....

می خواست بگوید " چی کارت کرده "

که خودش تا ته ماجرا را گرفت.

لعنتی ، او اصلا متوجه این نبود که پولاد در چه شرایطی قرار دارد.

چقدر احمق بود.

پولاد فکر می کرد عطرین از موضوع بی اطلاع است اما خودش که همه چیز را می دانست.

چقدر احمق بود.

پوفی کرد و گفت : باشه، اما پولاد من بهش قول دادم.

باهاش قرار داد بستم... تو رو خدا کمی صبر کن تا سر فرصت بهش بگم واسه خودش یه منشی دیگه پیدا کنه، خجالت می کشم هنوز هیچی نشده عذر و بهونه بیارم که دیگه نمی تونم و فلان... بیچاره اون منشی قبلیشم که رفت خیلی از کاراش به هم ریخت، طول کشید تا با منم کنار بیاد خودم حس کردم از نفهمی های من کلافه میشه!

پولاد ناراضی گفت : خيله خب، بازم صبر می کنم.

لبخندی روی لب های عطرین نشست و بی آن که متوجه شده باشد با ذوق گفت : عاشقتم که...

پوفی کرد و سینی را از دستی به دست دیگر فرستاد.

تقی به در زد تا اجازه ورودش صادر شود.

به محض شنیدن صدای مهرداد دستگیره را چرخاند و وارد شد.

مهرداد کنار میز ایستاده بود و به اشیاء روی میز ور می رفت.

با دیدن دختر لبخندی زد و عطرین با طمأنینه فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

- نوش جان...

مهرداد تشکری کرد و دختر قدم به سوی در برداشت تا خارج شود که چشم هایش به آنی سیاهی رفت و کل بدنش سست شد.

مهرداد سریعاً دست پشت کمر دختر گذاشت و او را اسیر با زوان قدرتمندش کرد تا از سقوطش جلوگیری کند.

- خانم بدیع، خوبید!؟

عطرین گیج و خجالت زد سر تکان داد و خواست که فاصله بگیرد.

اما مهرداد به هیچ عنوان متوجه نبود و دختر هنوز توی آغوشش بود وقتی که نگران می پرسید : میخواید ببرم تون بی مارستان، چرا یه هو این طور شدید، صبحانه خوردید قبل اومدن.

- خو... خوبم!

مهرداد متوجه نگاه دختر شد و به محض این که متوجه شد در چه وضعیتی قرار دارند از او فاصله گرفت و عقب ایستاد.

دختر سرش را پایین انداخت و گفت : چیزی نیست... فقط کمی سرگیجه و حالت تهوع دارم.

- خب اگه حال تون خوب نیست چرا اومدید سرکار، میموندید خونه استراحت می کردید.

دختر چیزی نگفت و مهاد ادامه داد : صبحانه خوردید.

دختر با این که نخورده بود گفت : بله خوردم!!

مهاد دستی توی موهایش سُراند و گفت : اگه حال تون خوب نیست می برم تون بیمارستان یا...

عطربین سریع میان کلامش آمد : نه نه نیازی نیست، من خیلی هم خوبم.

- ولی رنگ تونم پریده!

دختر کلافه نگاهش کرد.

خودش می دانست که چه خبر شده است.

داشت به دوره ماهیانه اش نزدیک میشد و این حالت ها برایش خیلی هم غیر عادی و نا آشنا نبود.

پوفی کرد و گفت : چیزیم نیست.

- اگه به خاطر منه که میخواید بمونید باید بگم اصلا کار درستی نمی کنید، چون در این صورت من همه اش فکرم درگ
یر حال شماسه و نمی دونم دارم به مراجعین چی مشاوره میدم.

- فقط کمی سرم گیج میره همین.

- خب پس ، الان واسه تون یه تاکسی میگیریم که بفرمایید خونه کمی استراحت کنید.

- نههه!

چشم های مهاد گرد شد.

عطربین مظلوم نگاهش کرد : خيله خب ميرم، ولی اگه حالم بهتر شد برمیگردم.

مهاد خندید و گفت : حله پس...!!

- *-*

سرش را به پنجره ماشین تکیه داده بود و گزر خیابان ها را تماشا می کرد که فکری به سرش زد.

سریع گوشی را از توی کیفش بیرون کشید و شماره پولاد را لمس کرد.

لبخند پر شیطنتی زد و منتظر به بوق های ممتد پشت خط گوش سپرد.

طول زیادی نبرده بود که صدای بم شده پولاد توی گوشش پیچید : الو جانم؟

- سلام، خوبی...

- ممنون عزیزم!

- پولاد الان کجایی!؟

پولاد متعجب جواب داد : کجا؟

شرکت، کجا میخواستی باشم!

- خب الان سرت شلوغه؟

- نه خیلی...

- یعنی میتونی از شرکت بزنی بیرون؟

پولاد خندید و گفت : چقد سوال جواب میکنی عطرتین، به راست حرفتو بزن.

- پولاد من الان از مطب اومدم بیرون، اگه بیکاری بیا به جبران دیروز هم دیگه رو ببینیم.

لبخندی آن طرف خط روی لب های پولاد نشست و با ذوق گفت : خب الان تو کجایی؟

جلو در مطب؟

- نه تو تاکسی.

- هرجا هستی بگو نگه داره، آدرس بده پیام دنبالت...

عطرتین لبخندی زد و گفت : باشه، به چشم.

- فدای چشمات!

پیشخدمت پس از چیدن سفارشات شان با یک " نوش جان " از میز فاصله گرفت و رفت.

پولاد با ابرو به میز اشاره کرد و گفت : شروع کن!

عطرتین با چندش به میز نگاه کرد و گفت : جیگر!

- اره ، جیگر...چرا اینقدر بی رنگ و رو شدی تو دختر، مته ماست شدی!

چشم های عطرتین گرد شد.

سپس ابرو هایش در هم رفت و با غیظ گفت : خودت شبیه ماست شدی!

نه اصلاً قهوه ای شدی.

و با زدن این حرف خنده پر صدایی کرد.

پولاد لب به روی هم فشرده تا لبخند احتمالی را سرکوب کند و خیلی جدی گفت : غذا تو بخور!

- این طور حرف زدنت فرقی با گفتن " زهرماری تو گوشت کن " نداشته...چیه لیهت برخوردار.

و باز زیر خنده زد.

پولاد سری به طرفین تکان داد و پرسید : چیه شیطون شدی!

عطرتین با صورتی در هم فرو رفته مشغول ور رفتن با جگر های مقابلش بود و حینی که دماغش را چین میداد گفت :

از جیگر متنفرررررم...وقتی کسی رو مبینم جیگر میخوره حس می کنم خوناشامه!

ادای عَق زدن در آورد و پولاد لبخندی زد : ولی جیگر واست خوبه، رنگت بریده...بخور جون بگیری!

- خودتم بخور.

- تو اول شروع کن، منم میخورم...خب نگفتی، چی شد که اومدی بیرون؟

امروز مطب تعطیل بود؟

- نه بابا...حالم بد شد.

چشم های پولاد گرد شد و نگران پرسید : چت شده بود مگه؟

- هیچی به خدا، یکم سرم گیج رفت، فقط همین...ولی الان خوبم.

پولاد اخمی کرد : بیا، اینم عواقب پُر کاری...!

- کدوم پرکاری، به طوری حرف میزنی انگار صبح تا شب دارن اونجا ازم بیگاری میکشن.

- این طور حرف نمیزنم، حتما همین طوره... وگرنه این سر و وضعت نبود.

عطربین اخمی کرد و پرسید:

سرو وضعم مگه چشمه؟؟؟؟

- هیچی عزیزم، فقط سه متر زیر چشات گود رفته و رنگت مته ماست سفید شده.

- اینا مال چیز دیگه است، چند روز دیگه خوب میشم.

پولاد ابرو بالا داد و پرسید: مال چی؟

عطربین جوابی نداد.

پولاد لبخند مرموزی زد و گفت: اهااا..

گونه های عطربین سرخ شد: کوفت، بی ادب.

پولاد زیر خنده زد: ا، چرا بی ادب، مگه من حرفی زدم... ببین خودت منحرفی ها... بیخودی گردن من نندازی!

عطربین حرصی و خجالت زده لیمویی را به سمت پولاد نشانه گرفت.

پولاد خندید و گفت: او او، دست بزخم که داری.

عطربین معترض نالید:

ا... پولاد، بس کن دیگههه.

- باشه عزیزم، من دیگه چیزی نمیگم.

همزمان با ورودش به مطب در اتاق مهراذ باز شد و قامت مرد میان درگاه ظاهر شد.

نگاهی به ردیف مراجعه کنندگان انداخت و گفت: نفر بعدی بفرمایید داخل لطفا!

عطربین به خاطر این که مرد را در این چنین وضعیتی تنها گذاشته بود خجالت زده شد و در دل خود را سرزنش کرد.

قدم هایی بلند به سوی مهراذ برداشت و لب زد: آقای ارجمند!

تبله های قهوه ای رنگ مهراذ به سوی دختر چرخ خورد:

ا شما که اینجاییید خانم بدیع.

- ببخشید تو رو خدا... تو همچین موقعیتی دست تنها گذاشتم تون.

زن مراجعه کننده بایک "ببخشید" مهراذ را متوجه خود کرد تا مرد به خود بیاید و راه را برای ورودش به اتاق باز کند.

مهراذ از لای در کنار رفت و مقابل عطربین ایستاد.

نگاهی توی صورت دختر چرخاند و پرسید :

چالت خوبه؟

نباید می اومدی.

- بله، نه حالم خوبه دیگه!

تازه با هم طی کرده بودیم، اگه حالم بهتر شد برگردم.

مهرداد لبخندی زد و همراه با گفتن "امان" به اتاقش رفت.

نگاهش را از روی در اتاق مقابل بالا کشید و به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت.

ساعت ۷:۵۵ دقیقه را نشان میداد.

کم کم ساعت کاری اش داشت به پایان می رسید.

صدای چفت در اتاق مهرداد آمد و عطری از جایش بلند شد و در همین هنگام سرش را به سوی مهرداد چرخاند.

- خب دیگه بریم.

عطری سرش را تکان داد و "خسته نباشید"ی گفت.

مهرداد تشکری کرد و پرسید : توی خونه کار مهمی دارید؟

عطری گیج نگاهش کرد : جان!؟

مهرداد خنده آرامی کرد : منظورم اینه که ، اگه توی خونه کار مهمی ندارید بریم پیش مه گل، آخه خیلی سراغ تون رو میگیره!

الان زنگ زده بود می گفت...

صدایش را عوض کرد و سعی کرد ادای دخترش را در بیاورد.

- گی میای ، وقتی اومدی عطری جونو با خودت بیار دلم واسش تنگ شده.

صدای شلیک خنده عطری توی فضا پیچید.

سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد : وای خدا ببخشید.

اما کلامش نمیه ماند و باز زیر خنده زد.

مهرداد لبخندی زد، خنده های دختر و چشم های براقش لذت بخش بود!

این روزها چشم های دختر برایش رنگ دیگری داشت.

این روزها این چشم‌هایی که از روز اول دیدار مملو از غم و سرما بود پر از روشنایی و انعطاف شده بود.

- چی شده حالا می‌آید!؟

عطرین حالا دیگر آرام شده بود.

دستی زیر چشم‌هایش کشید و گفت: البته چرا که نه، خیلی دلم واسه مه گل تنگ شده.

- فقط یه خبر به مامان بدم.

مه‌راد سری تکان داد: اوکی پس من بیرون منتظر توئم.

مه‌راد بیرون رفت و دختر گوشی را از کیف بیرون کشید.

مانده بود با مادرش تماس بگیرد یا برادرش.

پوفی کرد و دستی روی پیشانی خود کشید.

با تردید شماره مادرش را گرفت.

عقلش می‌گفت: به عطا زنگ بزن به عصبانیت بعدش نمی‌ارزه!

اما قلبش از سوئی دیگر جواب میداد: آگه به مامان زنگ بزنم زود تر قبول میکنه دلم نمیخواد مه گل رو ناراحت کنم

ماشین را مقابل ساختمان پزشکان متوقف کرد به مقابل خیره شد.

نگاهی به ساعتش انداخت و لبخندی زد.

دقیق‌ای بعد دختر از همین در بیرون می‌آمد.

ماشینی از پارکینگ ساختمان بیرون آمد و چند قدم انطرف تر از اتومبیل او متوقف شد.

همزمان با خروج دختر از ساختمان

دست به سمت دستگیره برد تا به استقبالش برود.

اما با دیدن جهت قدم‌های عطرین ابروهایش به هم پیوست.

عطرین با لبخندی بر لب و قدم‌هایی پی در پی به سمت مزدا تری ان طرف خیابان رفت و سوار شد.

ماشین به حرکت و افتاد و پولاد هنوز گیج و مبهوت بود.

به محض این که متوجه شد چه اتفاقی در پی رخ دادن است ماشین را با خشم به حرکت انداخت و مزدا تری را تعقیب کرد.

تمام مدت افکاری ضد و نقیض مانند کردم هایی موزی و درنده مغزش را می دید.

ماشین وارد چهار رای لاله های واژگون شد.

کم کم متوجه شد مقصد کجاست و فردی که عطری سوار ماشینش شده است کیست.
با این وجود از خشم درونش که کاسته، نشد هیچ بد تر حرصش هم گرفت.

باورش نمیشد عطری زیر قولش به او زده.

همین صبح بود که به عطری سفارش کرده بود از مهرداد فاصله بگیرد.

اما او بد تر به خانه اش هم می رفت!!؟؟

مگر قرار نبود که روابط در چهار چوب قرار گیرد تا کم کم موضوع استعفا را مطرح کند.

پس دیگر این سوار ماشین شدن ها و به خانه اش رفتن ها برای چه بود.

چنگی به موهایش انداخت و با دست دیگر فرمان را چرخاند.

ماشین وارد کوچه شد و پولاد با مکتی پشت سرشان ماشین را حرکت داد و با فاصله پارک کرد.

مهرداد همراه با عطری پیاده شد و به خانه رفت

پولاد تا لحظه آخر که عطری شانه به شانه ان مرد وارد خانه میشد را دید و در آخر قلبش چنان تیکر کشید که چشم بست و آهی از سینه بیرون فرستاد!!

باورش نمی شد عطری چنین کاری با او کرده.

از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان رفت.

مقابل در طویل خاکستری رنگ ایستاد.

خاطراتی در آور مانند پرده ای از یک فیلم از مقابل چشمانش رد شد و مثل ساعقه ای بر تنش اصابت کرد.
همین در بود.

درست از همین خانه و در یک شب بارانی

و سرد همراه مادرش بی پناه شده بود.

از همین کوچه گذشت و دیگر هیچ وقت طعم آرامش را ندید.

نفهمید کی شد و چه طور قطره ای اشک از گوشه پلکش بیرون خزید.

با خشم و نفرت از میان فکی به هم چسبیده غرید.

- قسم میخورم ، تقاص همه سختی هایی که من و مادرم و پونه کشیدیم رو ازت پس بگیرم مهرداد ارجمند!
هم تو هم از اون پسرت!!

بینی اش را بالا کشید و قدم های سستش را جنباند و از آنجا دور شد.

موهای دختر را نوازش کرد و سعی کرد طوری که سر دختر از روی پایش تکان نخورد به سمت میز مقابل پایش خم شود تا با برداشتن ریموت صدای تلوزیون را کم کند.

به زحمت انگشتش را به ریموت رسانده بود که دستی روی دستش نشست.

هیبنی کشید و نگاهش را بالا برد.

مهرداد لبخندی زد.

ریموت را از زیر دست دختر بیرون کشید و صدای تلوزیون را کم کرد.

نگاهی به دخترش که روی کاناپه خوابیدع بود و سرش روی پاهای عطرین بود انداخت و گفت : خوابید؟

- بله...بهتره بهتره بلندش کنیم بپریمش تو تختش دیگه.

مهرداد سری تکان داد.

قدم برداشت و میز را دور زد.

به سمت دختر خم شد و تن چند وجبی اش را به اغوش کشید.

- خسته تون کرد.

عطرین لبخندی زد :ا به هیچ عنوان ...من فقط لذت بردم از شیرین زبونی هاش.

- خوبه که کنارش هستید.

مهرداد به سمت پله ها رفت تا دختر را به اتاقش ببرد.

عطرین پشت سرش قدم برداشت.

در را باز کرد و مهرداد تشکر آرمی کردو وارد اتاق شد.

دختر را روی تخت گذاشتو پتو را رویش مرتب کرد.

عطرین آباژور صورتی کنار تخت را روشن کرد و اتاق پر شد از ستاره های رنگی.

- بچه ها رو دوس دارید؟
عطرین صادقانه جواب داد: نه خیلی... اما مه گل برام فرق میکنه.
- خوش به حال مه گل.

طبق معمول عطرین از تنهایی با مرد معذب شد و از این رو گفت:
من دیگه برم... خیلی دیر شده. مطمئنم مادرم نگرانم شده.
مهرداد از جایش بلند شد: می رسونم تون.
با توقف ماشین پشت چراغ قرمز گوشی اش را از کیف بیرون آورد.
47 میسکال روی گوشی پشتش را لرزاند.
تنها 40 میسکال برای پولاد بود.
تعجب کرد.

با وحشت و اضطراب شروع به کندن پوست لبش، کرد که صدای مهرداد حواسش را پرت کرد.
- فکر کنم خانواده نگران شدن درسته؟
- نه از قبل به مادرم اطلاع داده بودم.

مهرداد سر تکان داد و عطرین پرسید:
آقای ارجمند، شما از کار من توی مطب راضی هستید؟
یعنی اگه برم یکی بیاد جای من بهتر نیست؟
- چی شد این سوال به ذهن تون رسید؟
عطرین داشت با خود کلنجار می رفت هرچه زود تر قال قضیه را بکند.
- گفتم شاید من خوب از پس کارا برنیامو... خب بهتر باشه شمارو کارو به کاردان بسپارید.

مهرداد خندید و گفت: نه اتفاقا من کاملا راضی هستم.
تازه کی گفته من میذارم شما برید همین الانشم واسه رضایت به رفتن شما از خونه پشیمونم... مه گل خیلی بیشتر به شما احتیاج داشت تا من توی مطب.
چه خوب که مه گل کنارتون آرامش داره...
اما گاهی هم می ترسم.
- چرا!؟
- خب وابستگیه دیگه.
تا همیشه که نمی تونید بیاید بهش سر بزنید.

زندگی خودتون رو دارید.

دختر منم... تشه محبتیه از جنس یه زن... محبتی که بوی مادرانگی بده.

- من هیچ وقت مه گل رو ترک نمی کنم... علاقه اش به من واسم قابل احترامه.

- کاش همیشه کنارش بودید!!

کلید را توی قفل چرخاند و آهسته وارد شد.

در را پشت سر خود بست و قدم توی حیاط گذاشت.

توقع داشت عطا را دست به گرز سر کوچه ببیند.

اما او را لب حوض و وسط حیاط دید که به گوشه ای خیره شده.

قلبش شروع به تپیدن کرد.

با قدم هایی بریده بریده سمت عطا رفت.

- داداش...

عطا بی آن که نگاه به سویش به چرخاند پرسید.

- چرا اینقدر دیر اومدی.

- داداش، به خدا من به مامان گفته بودم.

با آقای ارجمند... منظورم همون کسیه که واسش کار می کنم.

رفتم پیش دخترش.

اخه دخترش منو خیلی دوست داره... بهانه دیدنم رو میگیره و...

عطا بی حوصله میان کلامش آمد: خيله خب... برو تو.

عطرين با تعجب نگاهش کرد.

باورش نمی شد عطا انقدر زود راضی شده.

اما در هر صورت در دل خدا را شکر کرد و قدم هایش رابه سوی خانه کشاند.

ولی کنجکاوای مانع از رفتنش شد.

اتفاقی افتاده بود!

کنار عطا برگشت: داداش...

عطا اهی کشید و گفت: نگفته بودی ازدواج کرده.

تازه متوجه شد چه چیزی برادرش را به هم ریخته و.

اهی کشید و کنار عطا لب حوض نشست.

- نمیخواستم حالت بد تر از چیزی که بود بشه.

- مگه فرقی هم میکنه... درد از هر طرف بخونی درده.

عطرين دستش را روی شانه برادرش گذاشت.

عطا پوزخند تلخی زد:

بی خیال عطرین نمیخواه چیزی بگی... برو تو تا یخ نزدی...!

- اما داداش.

- بی خیال... حال خوبه، چیه نکنه توقع داشتی چس ناله های این فیلم ترکی ها رو واست در کنم.

خب رفت که رفت.. چی کارش کنم، زندگی خودشو داشت، تا ابد که نباید منتظر من می شد!!

اهی کشید و سرش را به چپ متمایل کرد.

دلش نمیخواست برق اشک توی چشم هایش در نگاه عطرین بدرخشد.

قطره ای اشک از گوشه چشم عطرین با دیدن حال برادرش سرازیر شد.

مشغول عوض کردن لباس هایش شد.

گوشی اش برای هزارمین بارزنگ خورد.

می ترسید جواب بدهد و از همه بدتر خجالت می کشید آن طور پولاد را فراموش کرده است.

عاقلا نه دید تا بیشتر از این خراب نشده تماس را جواب دهد.

- الو...

صدای پولاد عجیب آرام بود وقتی که می پرسید : چرا جواب نمی داد..!

- ببخشید... ندیده بودم.

- ندیده بودی!؟

عطرین لب گزید.

واقعا نمی دانست چه جوابی بدهد.

- در واقع اولش ندیدم.

اما بعد وقتی دیدم ترسیدم جوابت رو بدم.

- چرا ترسیدی... مگه کاری کرده بودی!؟

- نههه... این چه حرفیه؟

مشکل اینجاست که تو خیلی حساسی.

- و تو هم همیشه دست میزاری رو نقطه ضعف های من... عطرین... میدونی الان چه احساسی دارم و دلم میخواد چی کار کنم؟

آه!

پولاد با همان آرامش گفت :

دلم میخواد، تو و اون مرتیکه ای که؛ سوار ماشینش شدی رو برای هزار بار پیا پیا باماشین ازتون روتون رد شم...

عطرین انقدر مبهوت بود که نمی دانست باید بخندد یا گریه کند.

- این چه حرفیه آخه!

- با وجودم حساسیتم سوار ماشین شدی... از همه بد تر باهاش رفتی خونش.

- تو ما رو تعقیب کردی؟؟

- هیچی نگوو... اینقدر حالو خراب کردی عطریں که... حس می کنم غرورم له شده.

حس می کنم برای تو هیچ ارزشی ندارم.

- این حس ها رو دقیقا منم دارم.

وقتی که تو این طور بی اعتمادی به من و همین باعث اذیت شدن هر دومون میشه.

عطریں پس از زدن این حرف تماس را خاتمه داد و با خشم گوشی را گوشه ای از اتاق پرت داد.

یک هفته ای می شد که عطریں جواب تماس هایش را نمی داد و کاملا بی طاقت شده بود.

هر روز سعی داشت در مسیر رفت و امدش به ان مطب کذایی با او ارتباط برقرار کند اما دریغ از ذره ای توجه از جانب عطریں!

امروز اما برعکس هرروز عطریں سرکوچه تا خیابان اصلی را برای سواز تاکسی شدن پیاده طی نکرده بود!

بلکه همان مزداتری کذایی سرکوچه دختر را سوار کرده بود و با هم در مسیر همان خانه حرکت کردند.

ظاهر عطریں حین سوار شدن با همیشه تفاوت داشت.

ظاهرش آراسته تر از هر روز دیگر تا قبل از ان روز و روز های اشنایی شان بود...!!

این اتفاقات دیگر داشت باعث دیوانه شدنش میشد.

پایش را با خشم روی گاز فشار داد.

مشتی روی فرمان کوبید و فریاد زد : نشون تون میدم لعنتی ها!!

به سرعت از بقل ماشین شان سبقت گرفت و مقابلشان محکم روی ترمز زد.

مهراد به زحمت ماشین را کنترل کرد و عطریں با ترس خود را در جایش حفظ کرد تا با داشبورد یکی نشود.

پولاد سریع از ماشین پیاده شد و به سمت ان ها رفت.

در سمت مهراد را باز کرد و مهرادی را که هنوز مبهوت اتفاقات پیش آمده بود را از یقه گرفت و بیرون کشید!

- مرتیکه بیشراف ، زن من کنار تو چی کار میکنه ها؟؟

- چی میگی واسه خودت... یقه رو ول کن ببینم.

مردک روانی!

عصبانیت پولاد به اوج خود رسید و مشتى حواله صورت مهراد کرد.

- چرا دست از سر زندگی من برنمیدارید ها؟

چشم های عطری با دیدن پولاد گرد شد.

دختر از ترس جیغی کشید و از ماشین پیاده شد.

- پولاد چی کار می کنی؟

- تو خفه شو... نمیخوام حتی یه لحظه صداتو بشنوم.

مگه بهت نگفتم سوار ماشین این یارو نشو.

در همین هنگام بود که مشت مهرداد توی صورت پولاد کوبیده شد و نبردی همچون نبرد گلائیاتور ها بین دو مرد شکل گرفت.

عطری انطرف ماشین جیغی کشید و به سمت شان دوید.

- بس کنید، تو رو خدا بس کنید.

پولاد مهرداد را روی زمین انداخت و روی سینه اش نشست و شروع به مشت زدن توی صورتش کرد.

اقرار نیست هیچ وقت سایه نحس تون از روی زندگی من پاک بشه؟

این بار مهرداد جایشان را عوض کرد و حین کوبیدن مشت توی صورت پولاد غرید: اچی واسه خودت زر زر می کنی روانی!؟

- اینو از اون پدر بیشرافت بپرس.

عطری دیگر داشت از فرط گریه و التماس ان طرف خیابان از حال می رفت.

هوا سرد بود و افراد زیادی در خیابان نبود.

فقط چند نفر با ترس آن طرف خیابان ایستاده بودند و فیلم برداری می کردند.

یک نفر از ماشین پیاده شد و به سمت شان دوید.

با دیدن مرد چند نفر دیگر هم جلو آمدند و سعی کردند ان دو رو از هم جدا کنند.

مهرداد فریاد زد: ول کنید، ولم کنید بینم این روانی چی میگه!.

پولاد هم متعاقبا نعره کشید: به اون پدر بی شرفت بگو، پسر الهام سلام رسوند!!

مهرداد اصلا متوجه حرف های مرد نمیشد.

اگر با عطری نسبت داشت و به اصطلاح رویش غیرتی شده بود پس دیگر این حرفا چه دلیلی داشت؟

این مرد اصلا از کجا به عطری نسبت داشت.

مغزش از هجوم آن همه سوال در حال انفجار بود.

نمیدانست کی و چه طور سوار ماشینش کردند.

و او حالا با حالی عجیب و مغزی نا آرام در خیابان ها میچرخید؟

اسم الهام مدام توی مغزش پژواک می شد.

این اسم یک اسم معمولی نبود.

نه برای اوایی که از بدو تولد با پیچ پیچ های این نام در گوشه گوشه خانه شان بزرگشده بود.

نمیدانست چند ساعت از ان اتفاقات پیش آمده گذشته است که مقابل خانه شان ترمز کرد.
به سرعت از ماشین پیاده شد و توی خانه رفت.

برای لحظه ای با دیدن ان تعداد افراد در مقابلش و نفس توی سینه اش حبس شد.

یک هو به خاطر آورد که تولد مه گل است و او این طور از خاطر برده است.

لبخندی به جمع زد.

مه گل به سویش دوید و مقابل پایش ایستاد .

- بابا، بابا...خاله عطری کو پس...چرا دیر اومدی...!؟

دستی روی سر دخترش کشید.

- خاله نتونست بیاد دخترم.

ابرو های مه گل توی هم رفت : آخه چرا؟

مهراد از کنارش رد شد و به سمت پروانه خانم قدم برداشت.

سلام و احوال پرسى کرد و فرگل که کنار مادرش نشسته بود بلند شد و کنار مه گل رفت : عیبی نداره خوشکلم.

حالا بیا شمعی کیکت رو روشن کنم که بعد از به ارزوی قشنگ فوتشون کنی، موافقی عسلم؟

چشم های مه گل برقی زد : آرهههه...

پروانه دستی روی صورت مهراذ کشید و پرسید : پسرم صورتت چی شده؟

مهراد دست زن را از روی گونه با ملایمت برداشت و بوسه ای بر کف آن نشانده.

- هیچی مادر جان...اتفاق بود!

مهرداد خان از جایش بلند شد و به سمت مهراذ رفت.

- مهراذ، بیا کارت دارم پسرم.

و راهش را به سمت آشپزخانه ادامه داد.

مهراد لبخندی به زن زد و پشت سر پدرش قدم برداشت.

فرگل با اخم و کنجکاوای رد رفتن شان را دنبال کرد.

پیرمرد کنار سینک دست به کمر شد و پرسید : تا الان کجا بودی.

مهراد پوفی کرد و گفت :

رفته بودم خانم بدیع رو بیارم.

- پس این چه سر و وضعیه... اصلا چرا همراهت نیس؟

- یه اتفاقی افتاد و نشد.

- چه اتفاقی؟

- بابا...

- بله؟

مهراد نفسی کشید.

نگاه کنکاش گرش را روی صورت پدر چرخاند و پرسید : الهام کیه؟

نفس توی سینه مهرداد راه گم کرد.

به زحمت پرسید :

چرا می پرسی؟

- نمیدونم ، یه مرتیکه روانی ای سر راهم رو گرفت گفت : به پدرت بگو پسر الهام سلام رسوند.

زیر خنده زد : بی خیال، من اصلا چرا اینا رو به شما میگم... بیه موضوعی بود و گذشت.

توی پیشنهاد خود زد.

- وای خدای من... چه غلطی کردم.

عطرینو تو اون وضعیت تنها گذاشتم.

با صدای برخورد تن پدرش روی پارکت کف آشپزخانه سرش را به ان جهت چرخاند!!!

مهراد کف زمین دراز به دراز افتاده بود!

[پایان فصل نهم]

برای اطلاع از چگونگی خواندن ادامه این رمان
، به آدرس های زیر مراجعه کنید.

پیج اینستاگرام نویسنده :

http://Instagram.com/nazanin_hosseini11

کانال تلگرام نویسنده :

http://t.m/nazanin_hosseinii

فصل دهم " آخر: "

به محض این که صدای لولای در خبر از ورود پولاد به اتاق را داد دست از وَر رفتن با پنجره کشید و سریعاً روی تخت نشست و بی احساس به گوشه ای خیره شد.

پولاد سینی توی دستش را طرف دیگری از تخت گذاشت.

قدمی برداشت و مقابل دختر ایستاد.

-برات غذا آوردم، بخور...چهار روزه هیچی نخوردی، اینطوری ادامه بدی از بین میری!

عطرین با خودش فکر کرد " مگه قراره تا کی منو اینجا نگه داره!؟"

عطرین از جایش بلند شد و به سمت سینی غذا رفت.

پولاد به گمان این که دختر راضی به خوردن غذا شده لبخندی روی لب نشانده
اما با پخش شدن محتوای سینی کف اتاق لبخندش شکل نگرفته محو شد و اخم
غلیظی روی پیشانی اش نشست.

-این چه رفتاریه، با کی لج کردی، با خودت؟

-تا وقتی که منو اینجا حبس کنی همین رفتار رو از من میبینی.

پولاد نفس سنگینی از سینه بیرون فرستاد و اهسته گفت:

کسی تو رو حبس نکرده...

عطرین پوزخند تمسخر آمیزی زد و با صدایی عصبانی و بلند گفت : اره واسه
همین مته مافیایی ها منو به زور سوار ماشین کردی و آوردی این خونه دور
افتاده...

نفسش از ان فریاد بلند بند آمد اما سریعا اب دهانش را قورت داد و اضافه کرد
: واسه همینم نمیذاری به مادرم و برادرم یه زنگ بزنم، که تا حالا از نگرانی
حال من دق کردن، و کل شهرو زیر رو کردن.

واسه همین در این اتاق کوفتی رو رو من سه قفله کردی.

اره تو راس میگی، منو حبس نکردی!

پولاد قدمی به سمتش برداشت اما دختر بدون هیچ انعطافی خود را عقب کشید.

پولاد "نُچ" ی کرد و دستی توی موهایش فرستاد.

و با همان لحن آرام سابق جواب داد:

همه این کارا به خاطر خودت بود.

عطرین با حالتی سرشار از ناباوری و تمسخر نگاهش کرد، اصلا نمی توانست درک کند این مرد چقدر می تواند بی منطق باشد.

به خاطر خودش باید برادر و مادرش در بی خبری از حال او دق می کردند؟

به خاطر خودش باید پولاد با او این طور رفتار می کرد؟

مگر خودش چه غلطی کرده بود!!

-اگه اون طور به زور سوارت کردم و اون طور عصبانی بودم همه اش

عکس العمی در مقابل عملی بوده که تو در مقابل من نشون دادی!

عطرین دست به کمر زد و مثل طلبکار ها و با تقلید و تمسخر پرسید : ا...اون وقت من چه عملی انجام دادم که عکس العمل آقا باید این طور باشه؟؟؟

پولاد دیگر از این طرز رفتار دختر صبرش سر آمد و توی صورتش فریاد زد : چی به جز این که منو دیوونه کنی و جواب تلفن هامو ندی، چی بجز این که آلاگارسون کرده سوار ماشین اون مرتیکه بی ناموس بشی و باهاش بری دور دور...

اره من تو رو دزدیم و اوردم اینجا چون دیگه طاقت نداشتم.

طاقت این دوری رو از کسی که دوشش داشتم نداشتم.

آدم از سنگ که نیستم، یک هفته تمام نه جواب تماس ها مو میدی و نه پیامام... بعدشم ترگل و رگل کرده هر روز سوار ماشین اون یارو مشی...

چرا هیچ وقت سعی نمی کنی منو درک کنی؟

برادر خوش غیرتت خوب اجازه میده هر روز با این مردک بی همه چیز بری و بیای، اون وقت ماشین من خار داره؟؟؟

عطرین نفهمید کی دستش بالا رفت و روی گونه پولاد نشست.

سکوت غریبی بین شان حاکم شد.

پولاد سرش را به سمت دختر چرخاند.

رنگ چشم هایش با قلب عطری غریبی می کرد.

پولاد حس میکرد اگر ان فاصله را کنار بزند همه چیز درست خواهد شد اما گویی همه چیز خراب تر از ان چیزی که فکرش را می کرد شد بود.

پولاد روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت.

عطری هم همراه با تعلی کوتاه کنارش جای گرفت.

سکوت شان هنوز ادامه داشت.

شاید سکوت شان اجسام بی جان اطراف شان را از هجوم فریاد های بی حاصل نجات می داد اما مغزشان از ازدحام آن همه سوال مشترک که چه شد به اینجا رسیده اند در حال متلاشی شدن بود!!

عطرین فکر کرد بهتر از است این سکوت را بشکند.

لب به روی هم فشرد.

-تقصیر خودت بود... همه این اتفاقات تقصیر توئه!

اگه از اول به من اعتماد می کردی.

منم ازت فاصله نمیگرفتم.

چون اولین قانون اثبات عشق اینه که به طرف مقابلت ثابت کنی بهش اعتماد داری...

اما پولاد تو این قانون رو دور زدی... تو منو ترسوندی.

و بعدم اون رفتارات پشت سر هم باعث شد پُل بین مون بیشتر فرو بیاشه و سست بشه!

پولاد سرش را بالا گرفت و به روبه رو خیره شد.

عطرین ادامه داد.

-اصلا نمی تونم باکارایی که انجام میدی کنار بیام... احساس میکنم تو حتی یه

ذره هم منو درک نمی کنی!

چه طور تونستی منو تعقیب کنی؟

چه طور تونستی اون رفتار سطح پاینو از خودت نشون بدی و تو خیابون با
اقای ارجمند گلاویز بشی...چه طور تونستی بین اون همه ادم سر من اون
طور داد بزنی...چه طور به خودت اجازه دادی که منو به زور اینجا بیاری و
حتی یه ذره به شرایط خانوادگی من فکر نکنی...به مادر به برادرم.

به این که شاید اگه اونا بفهمن من بدون اطلاع شون الان کنار تو هستم چه
فکرایبی با خودشون می کنن یا چه لطمه ای به غرور برادرم میخوره!؟

پولاد سرش را به طرفین تکان داد و میان کلامش آمد.

-میدونی...من اعتراف می کنم که گناهکارم...اعتراف می کنم که بیفکری
کردم...اما هیچ وقت به خاطر پیش اومدن این اتفاقات بین مون حق به جانب
عمل نمی کنم!

من اعتراف می کنم که نصف مشکلات زیر سر منه، اما فقط یه چیز ازت
میخوام عطرت...که اگه تو هم مته من به درست شدن این رابطه علاقه
داری...اعتراف کنی که نصف دیگه مشکلات مون به خاطر بیفکری تونه و
این که به حساسیت های من هیچ اعتنایی نکردی!...

پولاد از جا بلند شد و مقابل عطرت ایستاد.

نگاه عطرت به سویش کشیده شد.

-واسه این تصمیم بهت فرصت فکر کردن میدم...چون تصمیمت باعث
احترام منه...چون نمیخوام بیشتر از این باعث آزارت بشم...اما اینو بدون اگه

موندن تو این رابطه تصمیم تو باشه، واسه آسیب ندیدن تو تمام تلاشم رو می
کنم!...

پولاد سمت در به حرکت افتاد و در همین حین اضافه کرد : در اتاقت رو باز
میذارم... حداقل برای شام روی میز حاضر باش!
بعد از اون تصمیمت رو به من بگو.

پس از خروج پولاد از اتاق عطریین نفسی از سینه بیرون فرستاد و با افکاری
سردرگم روی تخت دراز کشید و به سقف بالای سرش خیره شد.

حرف های پولاد او را به فکر برده بود.

با خودش فکر کرد " یعنی من حق به جانب حرف زدم؟

مگه حق با من نبود؟"

یاد حساسیت های پولاد افتاده بود و این که گفته بود خوشش نمی اید با ارجمند
در ارتباط باشد.

دلیل این را هم که چرا پولاد از آن مرد خوشش نمی امد می دانست.

پوفی کرد و به پهلو شد.

وقتش رسیده بود به خود اعتراف کند پولاد درست می گوید!
او قبلا هم قصد داشت با توجه به شرایط پولاد از مهراد ارجمند فاصله بگیرد.
اما همه چیز دست به دست هم داد تا پولاد را نادیده بگیرد و دوباره رابطه
کاری اش با مهراد ارجمند از گرفته شود.

از دست خود خشمگین شد و چهار زانو وسط تخت نشست.

مشتش را گره کرد و روی زانوی خود زد.

-لعنت به تو عطرین...چه طور تونستی با وجود دونستن همه چیز از گذشته
پولاد و سختی های عاطفی ای که پشت سر گذاشته این طور بی فکر عمل
کنی...مگه ادعای دوست داشتنت نمیشد!

خاک تو سرت...حتی یه ذره ام واسه این رابطه تلاش نکردی!...

صورتش به حالت گریه در آمد و با ناله گفت : بیچاره پولاد...به خاطر من
هرکاری کرد...اما من همیشه پا در هوا نگاهش داشتم!

وای خدا حالا چه طور از دلش در بیارم!

همانطور که مشغول جویدن پوست گوشه لبش بود به فکر فرو رفت.

بشکنی زد و از جایش بلند شد و مشغول راه رفتن توی اتاق شد و در همین
حین افکارش را برای خود به زبان آورد.

-اول باید از دلش در بیارم و بگم منم ادامه این رابطه رو میخوام...

بعد از اونم... باید روی رابطه اش با آقای ارجمند کار کنم... به هر حال اون که
نمیدونه من میدونم نسبت شون چیه؟

این ماجرا باید هرچه زود تر ختم به خیر بشه... بیچاره مهرداد خانم حق داره
بالاخره بعد این همه سال گمشده هاشو پیدا کنه.

با به یاد آوردن حال پیرمرد آهی کشید و دوباره روی تخت نشست.

-کاش بهش میگفتم که خانواده گمشده شو میشناسم...

پوفی کرد و با خود فکر کرد، بعد از، از انجا رفتنش حتما به ملاقات پیرمرد
میرود و همه چیز را برایش تعریف می کند.

پولاد هم باید حقایق زندگی اش را میفهمید.

باید دست از این کینه برمیداشت!

توی آینه نگاهی به خود انداخت و سپس با بیرون فرستان نفس عمیقی از سینه
تصمیم گرفت از اتاق خارج شود.

راه رویی که مقابلش بود را به انتها رساند و به قسمت پله ها رسید.
آب دهانش را قورت داد و خرمان خرمان از پله ها پایین آمد.

پولاد وسط سالن گیلان به دست میچرخید که با شنیدن صدای پای دختر سرش
را به آن سو چرخاند.

عطریں متوجه نگاه سنگین پولاد شد و چشم های درخشانش را به سوی مرد
کشاند.

انعکاس نور ملایم شمع های سالون باعث درخشش دوچندان چشم های زیبای
دختر شده بود.

طوری که قلب پولاد را به لرزشی خفیف اما خانمانسوز انداخت.

عطرین پله ها را به انتها رساند و حینی که دامن لباس زرشکی رنگی که پولاد از قبل توی اتاقش گذاشته بود و او امشب ان را پوشیده بود را کنار می زد گفت : تا کی میخوای اونجا ایستی و به من خیره بشی؟

پولاد به خود امد و گلوش را صاف کرد.

لب زیرینش را مک زد و گیلان را روی کنسول گوشه سالن گذاشت.

به سمت دختر رفت و مقابلش ایستاد.

نگاهشان در هم امیخته شده بود.

پولاد آهسته گفت :

چقدر زیبا شدی... فکر نمی کردم هیچ وقت این لباسو بپوشی!

عطرین با زبان لب های سرخش را طر کرد و جواب داد : اگه فکر کردی نمیپوشم چرا خریدی!؟

-همین طوری... فکر کردم بهت میاد.

نگاهش را روی اندام دختر بالا و پایین کرد و افسود : که البته ، درست فکر می کردم.

عطرین نگاهش را به چپ متمایل کرد.

بدنش از شعف مور مور شده بود.

-خب، چی شد...قراره بهم شام بدی یا قراره تا صبح اینجا وایستیم و راجب این لباس حرف بزنیم!

پولاد لبخندی زد و با دست به میز گوشه سالن اشاره کرد.

-البته، بفرمایید!

عطرین با طمأنینه به سمت میز رفت و پولاد لبخند به لب پشت سرش.

به محض نزدیک شدن به میز پولاد صندلی را برای دختر عقب کشید و عطرین با تشکری کوتاه روی صندلی جای گرفت.

پولاد هم مقابله نشست.

عطرین نفسی از سینه بیرون فرستاد و به بشقاب سفید و خالی رو به رویش زل زد و اما پولاد به او...

دلش میخواست بی وقفه به منظره بکر و زیبای مقابلش نگاه کند... و میدانست که این تصویر هرگز برایش تکراری نخواهد شد.

عطرین از نگاه سنگین پولاد معذب بود.

یقه لباسش هم روی مُخ بود.

کم کم داشت از پوشیدن آن لباس پشیمان میشد.

گردن و سینه سفیدش مثل الماسی درخشان درمیان آن لباس زرشکی و کِیر خودنمایی می کرد و قلب پولاد را به تپش هایی مضاعف وادار می کرد.

عطرین به سختی بزاق دهانش را فرو داد و مقداری از سالاد مقابلش را توی بشقاب خالی کرد.

زیر چشمی نگاهی به بشقاب خالی پولاد انداخت و گفت: نمیخواهی چیزی بخوری؟

پولاد به پشتی صندلی اش تکیه زد.

لبخند محزونی روی لبش خودمایی می کرد و جذابیت چهره اش را با آن موهای به هم ریخته و توی بیشانی اش هزار برابر کرده بود.

-تو رو دیدن سیرم میکنه!...

گوشه لب عطرین کش آمد: باز شاعر شدی؟

پولاد خنده ارامی کرد : عاقل ترین ادم دنیا هم که باشی با دیدن تصویر مقابل
من مجنون میشی...شاعر شدن که چیزی نیس!

عطریں حس کرد صدای تپش های قلب خود را میشنود!!

لب گزید و با شعف مقداری از سالاد مقابلش را به دهان گذاشت.

-به هر حال من خوشم نمیاد موقع غذا خوردن کسی بهم خیره بشه!

پولاد به سختی نگاه از دختر کند و گفت : خپله خب...هرچی شما بگی...ولی
حداقل درست غذا بخور که حق منم پایمل نشه!...

مقداری کباب توی بشقاب دختر گذاشت و اضافه کرد : تاحالا کیو دیدی با
علف سیر بشه...گوشت بخور جون بگیری!!

عطریں از لفظ "علف" پولاد خنده اش گرفت.

با چنگال روی دست پولاد که مشغول کباب گذاشتن توی بشقابش بود زد و
گفت : اولاً علف رو بز میخوره...دوما من این همه رو بخورم می ترکم،
کافیه.

پولاد عقب کشید و مقداری برنج برای خودش کشید :نترس نمی ترکی...تاحالا
کسی با چارتا لقمه اضافه نترکیده.

عطرین شانه بالا انداخت و گفت : به هر حال پرخوری عواقب جالبی
نداره...اونم توی شب!

پولاد پوفی کرد : اوکی...حالا تو همون قد که میتونی بخور...بقیه اش پیشکش!
عطرین خندید و لقمه ای توی دهان گذاشت.

عطرین پس از خوردن چند لقمه از کباب های مقابلش عقب کشید.
پولاد متوجه شد و نگاهی به بشقابش انداخت : نگو که سیر شدی!

عطرین لبخند شیطنت آمیزی زد : اتفاقا میخوام بگم!
مرسی واقعا خوشمزه بود.

پولاد پوفی کرد و خود هم بشقاب مقابلش را عقب راند و به پشتی صندلی لم
داد.

-نوش جونت، اما چیزی نخوردی!...

-سیر شدم دیگهههه...خب حالا بگو ببینم کی این غذا های خوشمزه رو
درست کرده بود؟

خودت؟

پولاد مقداری اب توی لیوان ریخت و "نُچ" ی کرد!

-کبابش رو خودم درست کردم...اونم واسه وقت گذروندن...بقیه اش رو
سفارش دادم پیک آورد!

عترین " آهان" ی گفت.

پولاد لیوان اب را به سوی دختر کشید : اب؟

عترین تشکری کرد و سری به طرفین تکان داد.

عترین از جایش بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد.

پولاد لیوان نصفه شده ی اب را روی میز برگرداند و از جایش بلند شد : لازم

نیس...خودم جمع می کنم!

عترین اهمیت نداد...بشقاب پولاد را هم از مقابلش برداشت و توی بشقاب

خودش گذاشت و پرسید : آشپزخونه کجاست؟

پولاد با دست به قسمتی دیگر از سالن اشاره کرد.

عترین سری تکان داد و در دست دیگرش هم دیس برنج را برداشت و به

سمت آشپزخانه رفت.

پولاد پشت سرش مابقی وسایل را جمع کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

عترین حین بازکردن شیرآب به سینک اشاره کرد و گفت : بذارشون اینجا.

پولاد بی حرف ظروف را توی سینک گذاشت و عترین مشغول کفی کردن

اسکاچ شد.

با حلقه شدن غیر منتظره دست های پولاد دور کمرش "هین"ی کشید.

-وای...ترسیدم.

پولاد از پشت خم شد و سرش را روی شانه دختر تکیه داد و زیر گوشش
زمزمه کرد : حیف نیست این طور خوشکل خوشکل و ایستی اینجا و ظرف
بشوری؟

لب های عطری کش آمد.

-از ظرف نشسته تو خونه بدم میاد!

-منم از خسته شدن تو بدم میاد!

-شستن این ظرفا منو خسته نمی کنه...حالا برو کنار بذار کارمو بکنم.

پولاد خندید و از دختر فاصله گرفت.

روی صندلی توی آشپزخانه نشست و سیری ناپذیر حرکات دختر را زیر نظر
گرفت.

عطری پوفی کرد و آخرین ظرف را هم آبکشی کرد و توی ابچکان بالای
سرش گذاشت.

مشغول شستن دست هایش شد.

متوجه نگاه صامت پولاد در آن مدت به روی خود بود.

اگر تصمیم دختر برای کنار پولاد ماندن در این شب منفی بود...این مرد و این
نگاه چه میشدند!!

عطری حتی نمیخواست لحظه ای به خدشه دار شدن احساس پولاد نسبت به
خودش فکر کند.

به این که او باشد و پولاد باشد، اما عشقی میان شان نباشد... هرکدام جدا از هم
در گوشه ای از این دنیا باشند... مگر میشد!

به سمت پولاد چرخید.

کمرش را به کانتر تکیه داد.

-من فکرام رو کردم!

پولاد پلکی زد.

دستش را به سمت جیب شلوارش برد.

پایش را دراز کرد تا راحت تر پاکت سیگارش را بیرون بکشد.

عطرین حرکاتش را زیر نظر گرفت و زبان روی لب کشید.

پولاد با فندک آشپزخانه سیگاری روشن کرد و حین گذاشتنش گوشه لب گفت :

منم خیلی وقته منتظر شنیدنشم!

عطرین آب دهانش را قورت داد.

-میخوام اعتراف کنم هر اتفاقی افتاده تقصیر هر دومونه!

دلش میخواست بگوید اما بیشتر تقصیر تو ، چون تو به من شک کردی ، تو

اول شروع کردی و تمام اتفاقات بعدم متعاقب همین عملت پیش اومد.

اما همه این کلمات را توی سینه اش چال کرد.

چرا که دیگر فهمیده بود، قانون دوم اثبات عشق کوتاه آمدن به خاطر معشوق

است!

و حرف پولاد کاملاً درست بود.

آن‌ها هر دویشان اشتباه کرده بودند.

پولاد قانون اول را زیر پا گذاشته بود و او قانون دوم را!

-ما هر دو اشتباه کردیم... هر دو لج کردیم... مثل بچه‌ها رفتار کردیم، اما یه وقت هایی میرسه که واسه پیشمونی دیره...

دختر مکئی کرد.

پولاد چشم ریز کرد.

-واسه همین... من نمیخوام که این رابطه مثل گذشته باشه!

ابروهای پولاد به هم نزدیک شد.

عطرین متوجه شد پولاد دارد اشتباه برداشت می‌کند، به همین دلیل قبل از این که پولاد حرفی بزند و همه چیز به هم بریزد ادامه داد: میخوام همه چیز از اول شروع بشه... اما نه به سستی گذشته!

نگاه پولاد آرام شد.

عطرین نفسش را بیرون پرتاب کرد و سعی کرد حرفش را بهتر بزند.

بهتر بود همه چیز یک بار برای همیشه درست میشد.

-رابطه من و تو به صورت غیر متعارفی شروع شد اما بعد از اون... وقتی که تو یه راه قدم برداشتیم، وقتی که تو تمام احساسات رو وسط گذاشتی تا خودت رو به من ثابت کنی همه چیز برای من واقعی شد...

میخوام بگم، درسته من این رابطه رو از اول نمیخواستم و بهتر بگم از روی اجبار و برای نجات برادرم مجبور به پذیرفتنش شدم اما بعدش یعنی کم کم، منم بهت علاقه پیدا کردم. عطری سرش را پایین انداخت و مشغول بازی کردن با انگشت هایش شد. مابقی حرف هایش را نمی توانست خیره به چشم های مرد به زبان بیاورد. تا همین جا هم زیادی شجاعت به خرج داده بود.

آن هم فقط برای فهماندن علاقه اش به پولاد، چرا که احتمال داد اگر یکبار هم شده احساسش را درست به پولاد اعتراف کند او هم کمتر به فکر تعقیب و گریزش خواهد افتاد، چرا که دیگر خیالش از بابت دل او آسوده می شد!

-دلم میخواد گذشته هرچی هست توی خاطره های دور بمونه... همه چیز از اول شروع بشه، اگه قراره ادامه پیدا کنه همه چیز عوض بشه، اول اعتماد متقابل باشه و دوم احترام متقابل... اگه علاقه مون واقعی باشه... که مطمئنم هست، پس باید باعث بشه به خاطر هم از بعضی موضوعات کوتاه بیایم و همه چیز رو با آرامش حل کنیم.

دیگه اون طوری عصبانی نشو پولاد... منم دیگه لج نمی کنم، غد بازی در نمیارم!...

شانه بالا انداخت و کودکانه توجیح کرد: خب چی کار کنم دست خودم نبود... من این طوری ام... یه دختر تخس زبون دراز... یادنگرفتم از خواسته هام بگذرم... چون همیشه جنگیدم، باید مثل من باشی که بدونی... دخترایی با شرایط خانوادگی من این طوری ان... منم نمیخوام این طور باشم... دلم میخواد

مثل همه دخترای دیگه دخترونه فکر کنم، دخترونه زندگی کنم... اما
نمیشه... دختری که سختی کشیده باشه به سختی سنگ میشه، دیگه هیچ ظرافت
عاطفی ای و اسش نمی مونه، فقط یه روحیه خشن و ستیزه جو... یه مرد تو
کالبد یه زن...

پولاد تمام مدت با لب هایی کش آمده به حرف هایش گوش میداد.
از جایش بلند شد.

سیگار را روی کانتر فشرد و سرش را خاموش کرد.

قدم به سمت عطرین برداشت و مقابلش ایستاد.

دستانش را روی گونه های دختر گذاشت و صورتش را بالا گرفت.

-چی میشه تو همیشه اینقدر شیرین شیرین صحبت کنی و منم بخورمت!؟

چشم های عطرین گرد شد.

پولاد خندید.

عطرین هم!

-کی گفته این روحیه خشن و ستیزه جوی تو باعث آزاره؟

اتفاقا من عاشق همین خصوصیاتت شدم.

عاشق این چشم های سبز و جسور ت که وقتی عصبانی میشی مثل یه ببر آماده
حمله به آدم نگاه میکنن!!

عاشق همین یه تنه ده مرد حریف بودند...عاشق این که واسه هرچی بخوای
میجنگی و کم نمیاری...عاشق قلب بزرگت...که واسه نجات اعضای خانواده
ات حتی حاضری از خودتم بگذری...پولاد لب های کش آمد دختر را بوسید.
گونه های عطری سرخ شد.

اما لبخندش هنوز هم حفظ شده بود.

پولاد به آغوشش کشید!

عطری سرش را روی سینه پولاد گذاشت و بوی خوش تنش را که با بوی گس
و خواستنی سیگار یکی شده بود به مشام کشید.

-دوست دارم عطری، دوست دارم!

عطری گونه اش را مثل گربه ای لوس روی سینه فراخ مرد کشید و با چشم
های بسته و لب هایی کش آمده زمزمه کرد : منم!

مقابل شومینه دراز کشیده بودند و به نوازش شیشه توسط قطره های ملایم
باران زل زده بودند.

عطری سرش روی سینه پولاد بود و پولاد هم مشغول نوازش موهای دختر!

-وقتی با مادرت حرف زدی چی گفت!؟

-خیلی عصبانی بود...سرم داد زد و گفت وقتی بیای حسابت رو

میرسم...برادرتم هرکاری بکنه جلوش رو نمیگیرم!

پولاد خجالتزده گفت : ببخشید عزیزم، همه اینا به خاطره منه!

عطرین سرش را بالا کشید و بوسه ای روی سیب گلوی مرد نشاند : عیب نداره، همه اش به گذروندن این لحظات خوب و درست شدن رابطه مون می ارزه.

اخمی کرد و افسود : عطا هم بهتره با رابطه ما کنار بیاد... از اینجا که رفتیم باید باهاتش یه صحبت اساسی بکنم... باید بفهمه تو اون آدمی که اون فکر میکنه نیستی!

پولاد لبخند نصفه و نیمه ای زد و چیزی نگفت.

با به یاد آوردن عطا و رابطه شان مغزش به هم ریخت.

تا یک طرف این رابطه را وصله میزد طرف دیگر جرمیخورد!

عطرین متوجه به هم ریختگی پولاد شد.

-چی شد!؟

پولاد دست دختر را از روی سینه خود برداشت و بوسه ای زد : هیچی...

فکری به سرش زد و سریع به زبانش آورد : چه طوره قبل از رفتن از اینجا رابطه مون رو دوباره مشروع کنیم!

عطرین مردد نگاهش کرد.

نمیدانست چه جوابی بدهد.

مشغول جویدن پوست لبش شد.

پولاد متوجه به فکر فرو رفتن دختر شد و به همین دلیل گفت : نه اصلا ولش کن... نمیخوام به خاطر من بیشتر از این تو در دسر بیفتی.

اگه عطا بفهمه این بار ساده کوتاه نمیاد.

عطریں سری به طرفین تکان داد : نه میدونی... بهتره کاری که گفتی رو بکنیم.

به هر حال درست نیست الان این طور کنار همیم... عطا هم به هر حال باید کنار بیاد با کنار هم بودن ما...

-باشه پس فعلا راجبش به عطا چیزی نگو تا رابطه مون رو بهش به قبولونیم!
عطریں لبخندی زد و " باشه" ای گفت.

کنار تخت پدرش ایستاد و دست چروک خورده مرد را توی دست گرفت.

-چی شد این طور شدی اخه بابا!

مهرداد خان لبخندی به چشم های سرخ پسرش زد : چیزیم نیس که پسر، اینام عواقب پیریه!

-شما کجات پیره، غلط میکنه پیری بیاد سراغ شما که خودم دهن شو صاف می کنم.

مهرداد خان به سختی لبخندش را حفظ کرد و دست پسرش را فشرد..

-مهراد... پسر، ازت یه چیزی میخوام.

-جون به خواه، هرچی باشه انجام میدم.

مهرداد خان اب دهانش را از حلق خشکش فرو داد.

تردید را کنار گذاشت و پس از سال ها صبر و تحمل گفت : ازت میخوام یه

نفر رو واسم پیدا کنی و به ملاقاتم بیاری...

مهرداد کنجکاو به پدرش نگاه کرد : کیو؟

-همون جوونی رو که وقتی داشتی از گلاویز شدننت باهش بهم میگفتی این

طور شدم.

اون پسرو هر طور شده پیدا کن و به دیدنم بیار.

نمیدونم چقدر از عمر فانی و بی حاصل من مونده پسرم، اما ازت به عنوان

اخرین خواسته ام تقاضا دارم اون پسرو پیشم بیاری.

-خدا نکنه شما چیزی تون بشه، انشالله که سایه تون همیشه بالای سر من و

دخترم باشه...چشم هرچی شما بخواین، اما اخه اون مرد کیه که یه کلمه اش

شما رو به این روز انداخته؟

مهرداد خان شروع به سرفه کرد و به سختی در همان میان گفت : میفهمی

پسرم، میفهمی.

-باشه، باشه،،، شما اروم باشید، من قول میدم هر طور شده خیلی زود پیداش

کنم و بیارمش پیشتون.

سپس مهرداد ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی پدرش گذاشت و حین خماری شدن چشم های مرد از تختش فاصله گرفت و اتاقش را ترک کرد.

به محض خروجش از اتاق فرگل از روی صندلی انتظار توی بخش بلندشد و به سویش دوید : چی شد، چی گفتن مهرداد خان،،، حال شون چه طوره؟ مهرداد "خوبه" ای گفت بی هیچ کلام دیگری از آنجا فاصله گرفت تا از ساختمان بیمارستان خارج شود.

فکرش حسابی درگیر چرایی پیش آمدن ماجرا های اخیر بود.

مغزش داشت از کار می افتاد اما به هیچ جایی نرسیده بود.

روی نیمکت توی محوطه بیمارستان نشست و به رفت و آمد سریع و پر از تشویش مردم از مقابلش زل زد.

الهام، پسر الهام، نام فامیلی ارجمند... ارتباط آن ها با منشی اش... همه این ها مثل قطعه هایی از یک پازل بود که داشت به نادرست ترین شکل توی مغزش جایگذاری میشد.

"یعنی ممکنه پدرم با الهام"

پوفی کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

یاد حرف های پدرش افتاد و این که گفته بود به زودی میفهمد.

پس باید هر چه سریع تر شرایط را مُحیا می کرد.

سریعا گوشی اش را از جیب بیرون کشید و شماره عطری بدیع را لمس کرد.

برای تماس با دختر خجالت زده بود.

خصوصاً به خاطر تنها گذاشتنش در آن شرایط... بدتر از همه آن که بعد از اتفاقاتی که برای پدرش افتاد و سگته ای که مهرداد خان از سر گذراند و بستری شدنش در بیمارستان اصلاً فرصت نکرده بود از حال دختر با خبر شود.

لب به دهان کشید و بیصبرانه به انتظار شنیدن صدای دختر پشت خط منتظر ماند.

پولاد بطری را چرخاند و بطری پس از چرخشی ۳۶۰ درجه دوباره به سمت خودش نشانه گرفته شد.

عطرین با شوق خندید و کف زد.

-آخ جون بازم خودت...خب حالا انتخاب کن جرأت یا حقیقت!؟

-حقیقت!

-اووم...خب حالا چی ازت بپرسم؟

-هر چی دلت میخواد.

عطرین متفکر لب هایش را جمع کرد: تا حالا بهم دروغ گفتی؟

پولاد توقع نداشت دختر این سوال را از او پرسد.

آب دهانش را فرو داد و گفت : آره!

چشمان دخترگردش : شوخی میکنی؟

چرا؟!...کی؟

پولاد خندید و گفت : فکر کنم حق پرسیدن یه سوال داشته باشی ها!

عطرین اخمی کرد و بطری را چرخاند.

سر بطری به سوی خودش توقف کرد.

پولاد پرسید : جرأت یا حقیقت؟؟

-جرأت.

ابرو های پولاد بالا پرید.

-عجب!

لبخند مرموزی زد.

عطرین متوجه شیطنت نگاهش شد : چی تو فکرته بلا؟؟

پولاد با انگشت اشاره روی لب های خود زد و گفت : بلند شو منو ببوس!

عطرین چپ چپ نگاهش کرد : سوءاستفاده گر!!

پولاد شانه ای بالا انداخت.

-چیکار کنم خودت جرأت انتخاب کردی!

عطرین نُچی کرد و مردد نگاهش کرد.

روزی زانو به سمت پولاد رفت : لب های پولاد کش آمده بود و چال روی

گونه چپش حسابی فرو رفته بود.

کنجکاو بود ببیند عطری این کار را انجام می دهد یا نه!

عطری مقابلش نشست.

صورت هایشان کاملاً مماس هم شده بود.

-تا کی میخوای این طوری نگام کنی!

عطری پر حرص نگاهش کرد

پولاد با ابرو اشاره کرد کار را تمام کند.

عطری فاصله را به اتمام رساند و بوسه ای روی لب های پولاد نشانده.

خواست سریع فاصله بگیرد که دست پولاد از پهلویش رد شد و روی باریکی
کمرش نشست.

قلب عطری در سینه تنگ شده بود.

تمام عضلات بدنش سست شده بود و مانند گوشتی بیجان در دستان پولاد اسیر
شده بود.

قصدش یک بوسه سریع و گذرا بود اما پولاد مانع شده بود و لب های دختر را
مانند صیادی صید کرد بود و چنان از او کام می گرفت که گویی بار آخریست
که می خواهد دختر را ببوسد.

بدن عطری داغ شده بود.

شیوه بوسیدن پولاد باعث میشد خود اشتیاقی به ادامه این بوسه آتشین داشته باشد.

دستان دختر بالا رفت و توی موهای پولاد نشست.

پولاد دختر را در آغوش خود فشرد.

بدنش خیس عرق بود و نفس های مقطعی از سینه اش خارج می شد

بوسه هایش تا زیر گردن دختر کش آمد.

دستانش در جدال به بالا راندن پیراهن عطرین بود...

همه چیز خیلی زود سرعت گرفت.

پولاد دختر را بغل زد و از روی زمین بلند شد.

دستان عطرین دور گردن پولاد حلقه شد.

پولاد دختر را مانند شیایی گران بها، با احتیاط روی تخت گذاشت.

بوسه ای روی پیشانه دختر نشانده.

سر عطرین به تاج تخت بزرگ و سلطنتی وسط اتاق تکیه داده شد.

نگاهشان در هم کشیده شد.

در نگاه هر دوییشان تمنا هویدا بود.

اما پولاد دلش نمیخواست دختر را به انجام این کار وادار کند.

و از آن گذشته، عشق و علاقه ای که نسبت به عطرین در دل داشت مانع این

میشد تا قبل از فاش شدن حقایق، با خود خواهی او را از آن خود کند!

دستش را بالا برد و موهای مشکی و بلند دختر را از روی صورتش به پشت گوش راند.

عطرین پنجه پولاد را گرفت و به سمت لب های خود سوق داد و بوسه ای کف دست مرد نشانید.

هر دو برای لمس بهتر احساسی که بین شان جریان پیدا کرد، چشم بستند و سرک به قلب های خود کشیدند.

پولاد عقب کشید!

نه، نمی توانست به دختر این ظلم را بکند!

میدانست عطرین با فهمیدن حقیقت رهایش می کند.

میدانست رد پای دختر روی قلبش، بعد از رفتن داغ می شود روی دلش و هر لحظه وجودش را می سوزاند، ویرانش می کند....

اما نمی توانست به این چشم ها خیانت کند!!

میخواست قبل از روشن شدن واقعیت ها از لحظه لحظه با عطرین بودن لذت ببرد....

اما نه این طور...

نه طوری که دختر را هم بسوزاند.

میخواست تمام تلخی ها را بعد از جدایی، خودش در فراغ عشقش به کام بکشد.

خواست از روی تخت بلند شود که عطرین مچ دستش را اسیر کرد.

پولاد چشم بست و در دل گفت " ولم کن عطرينم، بذار برم... بذار تا همه چیز و خراب تر از این نکردم برم".

عطرين با صدایی پر از تمنا نجوا کرد : پولاد... میخوای تنهام بذاری؟؟
پولاد با تبسمی بر لب به جانبش بازگشت : من باید برم عطرين... واسه تو بهتره که فعلا این اتفاق بین مون نیفته عزیزم!
عطرين سرش را روی شانه کج کرد.

از آن زاویه و وقتی که طره ای از خرمن پر پشت مو هایش روی صورتش مایل شد بود برای پولاد واقعا خواستنی شد.
-من مشکلی ندارم، منم....

دست پولاد را به لبش نزدیک کرد و بوسه ای پشتش نشاناند : دوست دارم.
قلب پولاد در سینه بی تاب می کرد.

سعی کرد با قلب و خواسته نفسانی اش مقابله کند.
اما نمی توانست ، چشمان براق و پر تمنای دختر در آن تاریک ، روشن اتاق مانده دو قطعه زمرد گران بها برایش دل بری می کرد.

با نوازش های دستی چشم باز کرد.
اولین چیزی که در نگاهش خود نمایی کرد لبخند زیبای پولاد بود.
خودش را بالا کشد و بدنش را روی آرنج هایش تکیه داد.

-صبح بخیر عزیزم...

لبخندی زد.

پولاد خم شد و بوسه ای روی پیشانی دختر نشاناد.

عطرین هم سیب گلوی مرد را بوسید و پرسید : کی بیدار شدی؟

پولاد شانه ای بالا انداخت : اصلا نخوابیدم!

ابرو های دختر بالا پرید و نگران پرسید : چرا؟

پولاد سرش را روی شکم دختر گذاشت و چشم بست : اخه مگه میشد تو

همچین شبی خوابیدی...

عطرین لبخندی زد.

دستش را توی موهای پر پشت و مشکی رنگ مرد فرو برد.

لب های پولاد روی پوست برهنه شکمش جنبید : حالت خوبه خانمم؟

مشکلی که نداری؟

عطرین خم شد و بوسه ای روی شقیقه اش نشاناد : همه چیز نرماله....فهمیدم

خیلی مراعات منو کردی!

پولاد دستش را روی دست دختر که در حال نوازش کردن موهایش بود

گذاشت و به سمت خود کشیدش سرش را برگرداند و نگاهشان در هم گره

خورد: دوست دارم عطرین....خیلی دوست دارم!

لب های دختر از آن همه خوش بختی میان دوستت دارم های مرد کش آمد.

لب های پولاد را بوسید....

دلش میخواست جواب دوستت دارم پولاد را با احساسی که در بوسه اش نهفته بود بدهد.

از هم فاصله گرفتند.

پولاد با انگشت شست گوشه چشم دختر را نوازش کرد.

نگاهشان مانند دو قطب مخالف آهنربا همدیگر را طلب می کرد.

پولاد دوباره پرسید : حالت خوبه عطرین؟

مطمئنی مشکلی نداری؟

عطرین خندید و سرش را روی سینه مرد خواباند.

-دیوونه چه مشکلی باید داشته باشم.

پولاد شانه ای بالا انداخت : چه بدونم...تا اونجایی که میدونم دخترا بعد از اولین رابطه...

عطرین میان کلامش آمد : به خدا خوبم عشقم...برای همه که این طور نیست.

پولاد نفس را با آسودگی بیرون فرستاد : خدا رو شکر...چون واقعا اگه طوریت میشد من دیوونه میشدم.

عطرین خنده ای کرد و پولاد موهایش را بو کشید.

-بلند شو خشکلم...برو دست و صورتت رو بشور بریم سر میز...هیچی

نخوردی از دیشب تا حالا یه وقت ضعف نکنی!

عطرین سرش را تکانی داد : نمی خوام...همین طوری خوبه!

پولاد خندید.

دلش ضعف رفت از آن همه شیرینی دختر.

دختر را سفت به آغوش فشرد طوری که جیغ عطرین در آمد : همین طوری

خوبه ها...همین طوری خوبه!

عطرین میان خنده هایش امان پیدا کرد تا بگوید : وای ...پولاد ولم کن...ولم

کن خفه ام کردی!

پولاد زیر گردنش را گاز گرفت : نه همین طوری خوبه دیگه...

عطرین جیغی میان خنده هایش کشید: آی...دیوونه!

پولاد بوسه سنگینی روی گونه اش نشانده : دیوونه ام کردی دیگه...چیکارت

کنم اخه!!

عطرین خنده ای دلبرانه سر داد و پولاد از روی تخت بلند شد.

-برو یه دوش بگیر نفس...حالت جا بیاد...

بعدم بیا رو میز منتظرتم.

عطرین سری تکان داد.

پولاد به سمت در رفت و دختر از جایش بلند شد.

ملحفه را دور تن برهنه اش پیچاند و پولاد از بین لولای در سری چرخاند و با چشمکی شیطنت آمیز گفت : اگه اون تو کمکی لازم داشتی خبرم کن زود میام.
و خیلی سریع اتاق را ترک کرد.

عطریں دستی روی گونه های داغ خود کشید و نفسی از سینه بیرون فرستاد.
پولاد ماشین را سر کوچه متوقف کرد و به سمت دختر چرخید: پیاده شو نفس!
عطریں نگاهش کرد:

نمیخواه تو بیای عزیزم، من خودم میرم... الان عطا خیلی عصبانیه، مطمئناً اگه تو رو کنار من ببینه این احساسش تشدید میشه...
پولاد بی توجه از ماشین پیاده شد.

عطریں ناچاراً پشت سرش از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت.
-پولاد... تو رو خدا به حرفم گوش کن، اگه تو الان بیای، یه جنگ و دعوایی سر میگیره!

پولاد دستش را گرفت.

عطریں به قصد خواندن افکارش خیره نگاهش شد!
-ما الان با هم و دست تو دست هم میریم اونجا و تو هم دیگه هیچ مخالفتی نمی کنی عطریں!

گرفتی عزیزم؟

عطریں آب دهانش را بلعید و ناچار از قاطعیت کلام پولاد سر تکان داد.

با هم از کوچه گذر کردند و به سمت خانه قدم برداشتند.

عطرین دست لرزانش را به سمت زنگ خانه برد و کلید را فشرد.

طولی نبرد که صدای عطا توی گوشش پیچید : اومدم!

صدای لخ لخ دمپایی عطا در گذر از حیاط خانه به گوش می رسید که عطرین

سعی کرد دستش را از حصار انگشتان پولاد رها کند.

اما پولاد مانع شد.

عطرین نالید : پولاد خواهش می کنم!

صدای غیژ در آمد و بعد هم قامت عطا بود که میان درگاه خانه نمایان شد.

اولین چیزی که در نگاه عطا گره خورد دست های آن دو بود.

به آنی ابرو هایش در هم فرو رفت.

پولاد لب زد : سلام...

و عطا با سرعت نور به جانبش حمله ور شد.

-بی ناموس بی شرف، اینجا چه غلطی می کنی ها؟

اینجا چه گوهی میخوری؟

عطرین جیغی کشید : داداش!!

دست پولاد بالا آمد و با آرامشی که هنوز در چهره حفظ کرده بود گفت : آروم

باش.. یقه امو ول کن مرد!

-داداش تو رو خدا آروم باش...

عطا به سمت عطریں برگشت و با انزجار نگاهش کرد : داداش؟؟؟

لعنتی به من نگو داداش!

من داداش دختری مته تو نیستم... نیستم به والله که نیستم... که اگه بودم حرفم
یه ذره به گوشت خریدار داشت...

به آنی بغض دختر ترکید و اشکش روی گونه روانه شد.

-داداش... تو رو خدا بفهم... چرا نمیخوای بفهمی من دوستش دارم!

عطا سری به افسوس تکان داد.

صدای بغض دار و نگاه تب دار خواهرش قلبش را به بازی گرفته بود!

پولاد هم با دیدن نگاه دختر دست کمی از او نداشت...

طاقت نیورد و لب باز کرد : چرا تمامش نمی کنی عطا...

مجازتم هرچی باشه قبول می کنم... اما بیشتر از این منو با این رابطه مجازات
نکن...

به خاطر من نه...

به خاطر خواهرت که شده...

به خود خدا قسم که من جونم واسش میدم.

میخوام دنیا نباشه اگه عطریں نباشه!

عطا دندان هایش را با خشم و حرص روی هم فشرد : هه... چه غلطاه...

تو در حد خواهر من نیستی پولاد...

توی لعنتی با کاری که کردی لایق خواهر من نیستی...

تو نابودش می کنی...

تو همیشگی نیستی!!

پولاد نالید:

همه دردا شو به جون میخرم..

نمیذارم اخ بگه تو این زندگی!

دوسش دارم مرد... بفهم!

عطا سری به طرفین تکان داد : نمی تونم باورت کنم...

پولاد باغم نگاهش کرد.

کاملا او را درک می کرد.

آهش را توی سینه خفه کرد و به سمت عطرینی رفت که با نگاهی اشکالود به ان دو می نگریست.

در مقابل چشمان عطا بوسه ای روی پیشانی دختر نشانند و آرام لب زد : همه چیزو حل می کنم نفس بهت قول میدم.

به سمت عطا و نگاه غضب آلودش چرخید و گفت : این رابطه خیلی قوی تر از اون چیزیه که بتونی مانعش بشی عطا... اما من تا روزی که بتونی باهش

کنار بیای صبر می کنم... چون این حق توئه!!

دختر تمام مدتی که به خانه بازگشت بود کنج اتاقش زانوی غم بغل گرفته بود
و اشک می ریخت.

نرمین وارد اتاق شد و سینی غذا را روی زمین گذاشت.

-چرا تو تاریکی نشستی دختر...-

کلید را زد و اتاق به سرعت نور روشن شد.

نگاهش به سمت عطرین کشیده شد.

دخترکش بغض را بغل گرفته بود و یک صدا اشک می ریخت.

نچی کرد و کنارش نشست.

-دخترم... دختر نازم، چرا این کارو با خودت می کنی!

عطرین نفس مقطعی از سینه بیرون فرستاد و گفت : مامان... چرا عطا این

کارو باهام می کنه... چرا نمیبینه ما چقدر همو دوست داریم...

قلب نرمین طاقت صدای خفته در غم دخترش را نداشت.

دستی به صورت دختر کشید تا اشک هایش را پاک کند.

-برادرته مادر... صلاحه رو میخواد، لابد یه چیزی میدونه...

-نه مامان... اون هیچی نمیدونه، اون فقط با پولاد مشکل داره وگرنه اگه چیزی

میدونست تا حالا صدر بار به من گفته بود تا این رابطه تمام بشه... مگه

قصدهش همین نیست...

پس ببین فقط داره بازی در میاره... انگار من و احساسم و اسش اصلا مهم
نیستم... فقط داره از روی غرور منو نابود می کنه...

بینی اش را بالا کشید و با صدایی بغض دار گفت : امروز پولاد تو
صورتش... وسط کوچه داد زد چقدر منو میخواد...

ولی اون ذره ای اهمیت نداد.

چرا؟

چرا آخه!؟

خوش بختی من و اسش مهم نیست!

-درست میشه گلم... درست میشه!

عطرین آهی کشید و در دل گفت : آخه چه طور!

مادرش سینی غذا را مقابلش گذاشت و گفت : بخور مادر... بخور که رنگ به
رو نداری...

این همه اشک و زاری راه به جایی نمی بره...

فقط خودتو ضعیف می کنی!

بشین فکر کن چه طور باید برادرت رو راضی کنی...

از اون پسرم بپرس ببین چی کار کرده که برادرت راضی به این وصلت
نمیشه!!

دستش را به زانو تکیه داد و از جای برخاست: منم باز با این داداشت حرف میزنم...

الانم برم یه لیوان چای واسش ببرم ببینم چی میگه!

تو هم تا وقتی من برگردم غذا تو تمام کن...

نرمین از اتاق خارج شد و عطرین دوباره با افکار ضد و نقیضش تنها ماند.

یاد پولاد افتاد و حس کرد چقدر دل تنگش است.

آهی کشید.

یادش آمد پولاد موقع برگشت گوشی اش را به او برگردانده بود.

لبخندی زد و با دو به سمت کیفش که به چوب رختی آویزان بود رفت.

گوشی را از کیفش بیرون آورد و روشن کرد.

با دیدن آن همه تماس از دست رفته از شماره "ارجمند 2"

ابرو هایش بالا پرید.

متعجب روی زمین نشست و مسیجی را که از سوی مهراد ارجمند برایش

فرستاده شده بود را چک کرد "سلام خانم بدیع...خوب هستید، لطفا به محض

این که پیام من به دست تون رسید با من تماس بگیرید، کار واجبی باهاتون

دارم و از اون گذشته خیلی نگران تون هستم"

قیافه عطرین توی هم رفت.

با به یاد آوردن زمانی که مرد تنها کنار پولاد رهایش کرده بود حسابی از او بدش آمد.

اصلا در آن لحظه باروش نمی شد بدون هیچ حرفی رهایش کند و برود.
یک جور هایی از چشم عطرین افتاده بود.

پوفی کرد و شانه انداخت.

فکر کرد بعدا با او تماس می گیرد.

فعلا باید دلتنگی اش را نسبت به پولاد برطرف کند

نگاهش را روی صورت دوست داشتنی مرد چرخاند.

پیر مرد لبخند مهربانی روی لب نشانده و گفت : کجا بودی دختر...

دلتنگت بودیم.

دختر لبخندی زد.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت : منم دلتنگ بودم...چی کار کردین با خودتون مهرداد خان؛

خدا بدنده!!...

مرد سری تکان داد و گفت : خوبم دخترم...خوبم!

این جسم دیگه پیر و فرسوده شده،یه عمرم به جفا گذشت و خیری ازش ندیدم.

-این چه حرفیه...

شما ثمره زندگی تون رو دیدید...

آقای ارجمند و...نوه تون رو.

مرد لبخندی زد : درست میگی دخترم، هنوزن برای شکر خدا دلیلی هست.

مرد نفسی از سینه بیرون فرستاد و بعد از کمی مکث به حرف آمد.

-داستان تلخ کامی های جونی مو که برات تعریف کردم یادته دخترم؟

عطرین سری به مثبت تکان داد : بله مگه میشه فراموش کرده باشم.

مرد سری تکان داد.

-روز تولد مه گل...مهراد بهم گفت که اون پسر رو دیده.

دختر متعجب نگاهش کرد.

توقع نداشت این موضوع را از زبان مرد بشنود.

-شما، از...

مرد میان کلامش آمد:

نگفته بودی که میشناسیش!!

عطرین لب بست و سرش را پایین انداخت : اوایل مطمئن نبود.

-بعد چی...بعدش که مطمئن شدی چرا با من در میون نداشتی؟

فضای سختی بود برای عطرین.

تحمل جو حاکم را نداشت.

نمی دانست چه عکس العملی باید نشان بدهد.

سرش را بالا نیاورد و مشغول بازی با انگشتانش شد.

-تو میدونستی که من چند وقته منتظر پیدا شدن گم شده هامم...

-میخواستم بهون بگم...ولی، انگار قسمت این بود شما خودتون بفهمید!

مرد دستی به صورتش کشید و گفت : هنوزم باورم نمیشه پیداشون کردم...

باورم نمیشه که اگه دستمو دراز کنم می تونم لمس شون کنم...

بعد از این همه سال....

-داستانی که پولاد برای من تعریف کرد...

زمین تا آسمون با چیزی که شما تعریف کردید فرق می کنه!

لبخندی روی لب مرد نشست.

زمزمه کرد : پولاد، پولاد...

باور نمی کنم کسی که کنارم نشسته اینقدر راحت راجب رویای محال من صحبت می کنه.

مهرداد خان دستی روی سینه خود گذاشت...
قلبش یاری این همه هیجان را نمی کرد.

عطری نگران پرسید : خوب هستید!

مرد آب دهانش را فرو داد و قاطع گفت : میخوام ببینمش... خیلی زود
میخوام باهاش حرف بزنم.. چیزی به باقی عمرم نمونده... وضعیتم رو ببین
باید شده یه بارم قبل از مرگ دوباره اونا رو ببینم...

-اما پولاد... اون قبول نمی کنه مهرداد خان...
-تو راضیش می کنی دخترم... مگه نه!؟

عطری با تردید نگاهش کرد.

-چیزی به پسر تون گفتید!؟

-مهردادم به زودی میفهمه خیلی زود.

عطری از اتاق خارج شد و توی راه رو بیمارستان قدم برداشت.

ذهن مغشوشش دیگر یاری نمی کرد.

دستی روی پیشانی کشید و قدم توی راه روی پر اضطراب بیمارستان گذاشت که متوجه مهراد ارجمندی شد که از مقابل می آید.

سعی کرد چهره در همش هویدا نباشد.

مرد نزدیک شد و گفت : با پدر حرف زدید؟

-بله، انشالله خدا سلامتی بده، وقتی زنگ زدید و گفتید واقعا ترسیدم... خیلی نگران شون بودم... خدا رو شکر که الان سلامت هستن!

مهراد تشکری کرد و گفت : شما خودتون... خوب ، هستید؟

راستش من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم ، نباید اون روز تو اون وضعیت تنها تون میذاشتم اون کارم واقعا اشتباه بود... اما باور کنید من اصلا متوجه نشدم چه طور اتفاق افتاد، اون مرد حرفی زد که منو حسابی از فضای اطرافم دور کرد و....

به هر حال واقعا شرمنده تونم!

عطری " خواهش می کنم" ی بلغور کرد و گفت : مهم نیست... من از طرف اون آقام معذرت میخوام... به هر حال به خاطر من وارد ماجرای شدید که اصلا بهتون ربطی نداشت و صدمه دیدید!

-نه خواهش می کنم این چه حرفیه...

حالا اون مرد و میشناختید؟

ازش به خاطر ایجاد مزاحمت شکایت کردید؟

یه وقت دوباره مزاحم تون نشه!

عطرين لبخندی زد و گفت : نه نیازی نبود...بله میشناختم...دیگه همچین اتفاقی پیش نمیاد، اون اقام نامزد هستن...بازم به خاطر اتفاقی که افتاد معذرت میخوام و شرمنده تونم!!...

کلمه نامزد مانند پتکی توی سر مهراذ کوبیده شد.

باورش نمی شد چیزی را که شنیده بود!

دختر چشم ز مردین مقابلش نامزد کرده بود.

دیگر هیچ کلام از کلماتی که از زبان عطرين جاری شد را نشنید و اصلا نفهمید دختر کی از او فاصله گرفت و ترکش کرد.

دختر دستش را زیر وسایل روی میز زد و به خشم همه را پخش زمین کرد.

جیغ میزد و هر چیزی که به چشمش میخورد را نابود می کرد.

پولاد سعی می کرد مانع اش شود اما بی فایده بود.

حالت های هیستریک پونه دوباره برگشته بود و هیچ چیز بجز آن دارو های خواب آور همیشه گی آرامش نمی کرد.

اما پولاد نمی خواست به خواهرش آن دارو های لعنتی را بخوراند.

نمیخواست پونه را از دست بدهد.

پونه ای که با هر بار بلعیدن آن قرص های لعنتی در عالم بی خبری خود فرو می رفت و تفاوتی با یک جسم بی جان نمی کرد.

سعی کرد به دختر نزدیک شود.

پونه روی زمین نشست و پاهایش را در آغوش فشرد و شروع به جیغ زدن کرد.

-ماااااان...به مامان بگو بیاد پولاد...

بگو بیاداد!!

پولاد نزدیکش شد و سعی کرد به آغوشش بگیرد : آروم باش خواهرم باشه...باشه میبرمت دیدنش ، آروم باش.

پونه با پرخواستگری مانع شد و روی سینه و گردن پولاد چنگ انداخت.
-گم شوو...گمشو برو مامانو بیار اینجااا...بروووو!

پولاد موهایش را نوازش کرد.

-باشه ، تو فقط آروم باش خواهرم...

دختر بی هوا چشمه اشکش جوشید و فریاد زد : نمیخواد منو ببینه نه...

نمیخواد، خجالت میکشه...

از من خجالت میکشه!!

پولاد به آغوشش کشید.

دختر دست و پا زد و در آخر تسلیم آغوش برادرش شد.

-آخه چرا باید ازت خجالت بکشه نفسم...اون تو رو خیلی دوس داره...تو یکی
یدونه اشی...تو عزیز دردونه اشی...

یادت نمیداد چه طور صدات می کرد.

-فندق کوچولوی من...دختر نازم...شرین عسلم...

یادت نمیداد زندگیم؟

آخه چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی...من طاقت ندارم تو رو این طور ببینم
پونه...نه طاقت ندارم خواهر یکی یدونه ام و این قدر ضعیف و ببینم...

دختر فقط اشک می ریخت و بوی برادرانه های پولاد را به مشام کشید.
با مشت بیجان روی سینه مرد زد و نالید : منو ببر مامانوو ببینم.

به خدا اگه مامانو ببینم...اگه عطر تن شو به مشام بکشم...خوب میشم...آروم
میشم.

بهت قول میدم داداش!!...

پولاد نمی دانست چه طور از وضعیت مادرشان برای پونه بگوید.

می ترسید پونه با شنیدم وضعیت مادرشان حال و روزش از آنی که بود بد
تر شود.

اما تا کی باید مخفی می کرد.

جسم بی تحرک مادرش برای اوپی که زیر بار این همه مصیبت خم شده بود
هم باعث آرامش میشد.

شاید اگر فاصله برای خواهرش هم کنار می رفت و او هم به آرامش می
رسید!

پونه را روی تخت نشاند.

مو هایش را پشت گوش راند و رو به رویش نشست.

-باید ، یه چیزی رو بهت بگم...

ولی قول بده آروم باشی خب؟

دختر گیج نگاهش کرد.

-چی شده!؟

-قول ندادی؟

پونه با تردید نگاهش کرد : باشه قول میدم.

مکثیرکرد و با غم افسود : ولی دست من نیست!

پولاد دلش از مظلومیت خواهرش گرفت.

-مامان، نمی تونه به دیدن تو بیاد...
توی وضعیتی نیست که بتونه اینجا بیاد.

چشم های دختر گرد شد.

مضطرب نگاهش کرد و پرسید : مامان...مامانم چی شده پولاد، حرف بزن
لعنتی!

پونه " لعنتی " را تقریباً فریاد زد و باعث شد پولاد نگران شود و برای ادامه
تردید داشته باشد.

-مامان...

وقتی اون اتفاق برای تو افتاد، وقتی پرستار توی بیمارستان به مامان گفت؛

به دختر یکی یه دونه اش آسیب رسیده...

مامان...

قلب پونه توی سینه بی تاب می کرد.

با چشمانی گرد شده منتظر به لب های برادرش خیره شده بود!

مکث پولاد طونی شد و پونه آرام و ملتمس نالید : مامان چی، داداش!؟

-مامان سگته مغزی شد و توی کما رفت...

و الان خیلی وقته که دوچار زندگی نباتی شده !!!

دهن دختر باز ماند و چشمانش گرد شد.

نفسش بند آمده بود.

نمی توانست نفس بکشد.

با مشت روی سینه خود زد.

قلبش دیگر نمی تپید.

پولاد با دیدن وضعیت خواهرش سریع دستش را پشت سر پونه گذاشت فریاد زد : پونه، پونه...

دکتر از اتاق خارج شد و پولاد سریع به سمتش دوید.

-دکتر، حال خواهرم چه طوره؟

دکتر دستانش را توی جیب روپوش سفیدش فرو کرد و گفت : خواهرتون شُک شده بودند که خدا رو شکر الان وضعیت شون بهتره... بهش یه سروم وصل کردیم الانم خوابیدن.

پولاد زیر لب خدا رو شکری زمزمه کرد و نفس آسوده ای از سینه بیرون فرستاد.

وارد اتاق شد و پهلوی خواهرش روی تخت نشست.

دختر نگاه متروکش را به نقطه ای نا معلوم خیره کرده بود و اشک می ریخت.

پولاد دستش را توی دست گرفت و با انگشت شست پشت دست خواهرش را نوازش کرد.

-وقتی تو رو این طور میبینم و کاری از دستم بر نمیاد، دلم میخواد خودمو بکشم...

با خودم میگم اون لعنتی مرد و به جهنم رفت اما...

چه فایده، وقتی خواهرم هر روز داره بد تر از دیروز میشه...
میدونی پونه.

خیلی پشیمونم، از تمام انتخاب های غلطی که انجام دادم.

از خودم متنفرم که برای پیشرفت انقدر مشغول کارم شدم که خانواده امو فراموش کردم.

شاید اگه من کمی بیشتر حواسم رو جمع می کردم.

اون لعنتی پست فطرت جرأت نمی کرد زندگی مون رو نابود کنه...

همه این موضوعات تقصیر منه، همه اش!!

دختر پوزخندی زد.

برادرش درست میگفت، انتخاب های غلط او بود که زندگی شان را به این نقطه کشانده بود...

اما این انتخاب درمورد سپهر صدق نمی کرد.

آهی از سینه بیرون فرستاد.

بیشتر از همه دلش برای اویی می سوخت که قربانی هیچ و پوچ شده بود!!

بینی اش را بالا کشید.

بیچاره برادرش، اگر حقیقت را می فهمید

از وضعیت الان او بد تر میشد.

برادرش هم گناهکار بود.

پولاد با قضاوتی نا به جا و باور کردن حرف ان امیر شیاد زندگی چندین نفر را نابود کرده بود.

اما برادرش بود

مگر میشد به زندگی اش فکر نکند.

مگر می توانست آینده و ازادی برادرش فکر نکند.

لب گزید و اه کشید

-منو بیر پیش مامان....

فقط همین!

با هم از راه روی خلوت کلنیک گذشتند و به سمت اتاق مورد نظر قدم برداشتند.

تیام مضطرب بود.

می ترسید پونه هنوز آن شک را پشت سر نگذاشته دو بار حال و روزش و خیم شود.

اما دختر انقدر پافشاری کرده بود که پولاد نتوانست مانع اش شود و مجبور شد او را به ملاقات الهام بیاورد.

رو به روی اتاق ایستادند.

نگاه پونه به سمت برادرش چرخید.

پولاد نگاه خسته اش را از چشمان بی فروغ خواهرش گرفت و در را باز کرد.

عقب ایستاد و منتظر شد پونه وارد اتاق شود.

پونه اما برای کشیدن قدم هایش به داخل اتاق تردید داشت.

نمی دانست طاقت دیدن، مادرش را در آن وضعیت دارد یا نه!؟

اما به هر حال با قدم هایی شکسته پا درون اتاق سرد و ساکت گذاشت.

نگاهش روی تخت وسط اتاق ثابت ماند.

مادرش...

تنها همدم تمام زندگی اش...

میان آن همه دستگاہ های عجیب و غریب در حال نفس کشیدن بود.

بی آن که تلاشی کند، قطره های اشک از گوشه چشم هایش راه گرفت.

قلبش تیر می کشد.

نفسش بالا نمی آمد.

مگر میشد مادر را در آن وضعیت دید و دوام آورد!؟

حس بی پناهی و بی کسی به آنی روی سرش آوار شد.

حتی لحظه ای که روح و جسمش توسط امیر به تاراج می رفت،

لحظه ای که دست و پا میزد؛

خدا را صدا میزد،

لحظه ای که چشمش روی دستگیره در خشک شده بود؛
و امیر بی اهمیت کار خودش را می کرد و او زار میزد هم انقدر حس بی
پناهی نداشت.

لب های لرزانش جنبید و صدایی شبیه به " مامان " از ته حلقش بیرون پرید.

قدم های بی رمقش را به سمت تخت کشید.

دستش روی دست بیجان مادرش نشست و اینبار با صدایی بلند و پر تمنا
مادرش را صدا زد.

زجه زد،

خدا را صدا زد،

ناله کرد،

خودش را زد،

نفرین کرد،

اما باز هم بی فایده بود!!!...

پولاد که دیگر طاقت دید خواهرش را در آن وضعیت نداشت.

دستی به پلک نم دارش کشید و به سمت پونه رفت.

سعی کرد پونه را از روی تن مادرش جدا کند.

اما بی فایده بود.

پونه سرش را روی سینه الهام گذاشته بود و بی وقفه و هیستریک اشک می ریخت و از مادرش میخواست چشم هایش را باز کند.

-مامان... تو رو خدا چشات و باز کن... مامانم غلط کردم...

تو رو خدا بیدار شو... من که تو این دنیا کسی رو جز تو ندارم...

مامان توو رو خداااا....

مامان آخه من بدون تو چی کار کنم...

مامان تو بیدار شوو...

مامان...

پولاد دست روی شانه دختر گذاشت : پونه... کافیه

پونه با شنیدن صدای بردارش سریع از روی جسم نیمه جان مادرش بلند شد و به سمت پولاد چرخید و یقه اش را به چنگ کشید : پولاد... تو رو خدا... تو بگو..

تو بگو بیدار شه...

بهش بگو غلط کردم... گوه خوردم...

به خدا دختر خوبی و اسش میشم...

بگو فقط یه لحظه چشماشو باز کنه!!...

لحن ملتمس و عاری از تعادل پونه حال پولاد را دگرگون کرده بود.

-پونه خواهش می کنم آرام باش، نفسم... مامان نمی تونه بیدار شه...
باید واسه برگشتش صبور باشی...

دختر مشتکی روی سینه اش کوبید و فریاد زد : صبور باشم؟؟؟
تو به من میگی صبور باشم؟؟
آخه مگه می تونم لعنتی؟؟
مگه میتونم!

با گفتن این حرف دیگر طاقت نیاورد و پاهایش سست شد و رو به سقوط، می رفت که پولاد زیر بازویش را گرفت و مانع شد.

پونه را روی نیمکت توی راه روی کلنیک نشانده و پاکت آبمیوه را به سمتش کشید : اینو بگیر بخور... انقدر اشک ریختی و زار زدی که رنگ و رو نداری...

دختر سرش را کج کرد : نمیخورم!

پولاد اخمی کرد و چانه اش را با دست دیگر گرفت به سمت خود چرخاند : بی خود...دیگه داری عصییم می کنی پونه،

هر چی هیچی نمیگم!!...

یا لا بگیرش.

دختر ناراضی پاکت آبمیوه را گرفت و زیر نگاه سنگین پولاد مقداری از آن را نوشید.

پولاد پوفی کرد و دستی توی موهایش کشید.

دیگر داشت از آن وضعیت کلافه میشد.

زندگی اش میان زمین و هوا معلق شده بود و نمیدانست باید برای درست کردن اوضاع چه تصمیمی بگیرد.

-داداش؟!!

سرش را به سمت پونه چرخ داد و با چشمانی سرخ و بی رمق، که نشانه از خسته گی اش بود لب زد : جانم!؟

دختر نفس مقطعی از سینه بیرون فرستاد : میخوام پیش مامان بمونم...

ابرو های پولاد توی هم رفت : منظورت چیه؟

اینجا جاییه که تو بتونی سر کنی؟

من نمیدونم... خودت شرایطش رو محیا کن... یا اصلا نه مامان رو بیار
خونه!

پولاد با تردید نگاهش کرد ؛ نمیدانست بودن مادرش در خانه وکنار پونه چه
عواقبی متوانست داشته باشد.

دختر دوباره بغض کرد و چشم هایش تر شد : مامانو بیار خونه داداش... من
نمی تونم بدون اون باشم...

نمی تونم فکر کنم مامانم رو از دست دادم.

میخوام به جبران تمام سال هایی که منو بدون پدر و با اون همه سختی بزرگ
کرد ازش مراقبت کنم تا به زندگی برگرده.

نمیدونی وقتی به این فکر می کنم که ، از شک بلایی که سر من اومده این
طور شده چقد حالم بد میشه...

چقد حالم از خودم و باعث و بانیش به هم میخوره...

بینی اش را بالا کشید و ادامه داد : پولاد...

من..

نفسی از سینه بیرون فرستاد.

نمیدانست وقت آن رسیده حقیقت را بگوید یانه...

اما

میدانست باعث و بانی تمام این اتفاقات باید تقاص کارش را پس بدهد.

تقااص بلایی که سر مادرش آمده بود را....

الهامی که از داغ بلایی که بر سر آبروی دخترش آمده بود به آن حال و روز افتاده بود.

پولاد منتظر نگاهش کرد و پرسید :

تو چی؟

دختر نفسی از سینه بیرون فرستاد و از جایش بلند شد.

-به زودی میفهمی داداش... الان فقط میخوام با مامان تنها باشم...

همین!!

پولاد سریع از جایش بلند شد و مقابل دختر ایستاد : کجا...میخوای باز بری،
تو حالت بد شه!؟

-قول میدم آرامش خودمو حفظ کنم خب؟

تو هم برو پی کارای انتقال مامان داداش...

پولاد کلافه دستی روی سر و صورت خود کشید و لب زد : خب!

ماشین را سر کوچه متوقف کرد و شماره دختر را گرفت.

نگاهش را از پنجره ماشین به سمت کوچه تاریک سوق داد.

-الو...

با پیچیدن صدای هیجان زده دختر، توی گوشش، لبخندی روی لبش نقش بست.

-سلام زندگی پولاد...چه طوری!؟

قند توی دل دختر پشت خط آب شد و گفت.

-سلام...مرسی، تو خوبی!؟

دلم واست تنگ شده بود.

پولاد خندید : منم...

انقدری تنگ شده که، حدس میزنم قد سوراخ جوراب مورچه شده باشه!

دختر خندید و پولاد هم با شنیدن صدای خنده او لبخندی زد.

-کاش می تونستم ببینمت پولاد.

-کاش...اتفاقا الان سر کوچه تونم.

چشمان دختر گرد شد : ا جدی میگی!؟

-اره...دلم خواست فاصله رو تا می تونم کم کنم و از وجود خوش بو خانمم
،آرامش بگیرم...

عطریں باز خندید و گفت : دلم میخواد میتونستم پیام بیشت...این چند قدم فاصله
رو هم من از بین ببرم؛
اما داداشم تو حیاط نشسته!!

-عیبی نداره خوشکلم...به زودی همه اینا حل میشه!!

ته دل دختر با شنیدن این حرف گرم شد ،اما پولاد کوچک ترین باوری به این
حرف نداشت.

حتی با وجودی که می دانست برای از بین بردن این فاصله تمام تلاشش را
خواهد کرد.

آهی کشید و باعث شد دختر نگران بپرسید : چی شده پولاد...حالت خوبه
عزیزم؟

پولاد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و لب زد : نه اصلا...خسته ام
عطریں، خیلی خسته!!

دختر با شنیدن صدای مرد دلش به درد آمد.

-چرا عزیزم...

پولاد با زبان لبش را تر کرد : حال روحی پونه خیلی داغونه...
طاقت این طور دیدنش رو ندارم دیگه...

حس می کنم دارم زیر فشار این زندگی از هم میپاشم...
همه تار و پود این زندگی از هم گسیخته شده...

هر طرفو بخوام وصله بزنم از سمت دیگه درز پیدا می کنه....

امروز پونه رو برده بودم دیدن مادرم...

نمیدونست مامان تو چه وضعیتی.

با دیدنش انقدر حالش بد شده بود که حس کردم دارم واسه همیشه اونم از دست میدم.

دارم نابود میشم عطریں...

نمیدونی چقدر سخته مرد بودن، نمی دونی وقتی مرد باشی و کاری از دستت برنیاد تا واسه عزیز ترین کسات انجام بدی چقد سخته...

حس مردن داره...

وقتی پونه رو تو اون وضعیت، کنار حال و روز اصف بار مادرم دیدم...

چیزی مثل مردن و دوباره زنده شدن رو تجربه کردم...

سخته... خیلی سخته!!....

عطریں با شنیدن حرف های پولاد اشک توی چشم هایش حلقه بست.

شنیدن حال و روز مردش او را هم ویران می کرد.

آهی که پولاد پشت گوشی کشید پشتش را لرزاند.

-این قدر خودت رو عذاب نداده پولاد...-

همه چیز درست میشه بهت قول میدم.

به این فکر نکن که تو نمی تونی کاری واسه عزیزانت بکنی!!

چرا به وجه مثبت ماجرا نگاه نمی کنی...

اینو بدون پونه الان غیر از تو کسی رو نداره... همین که کنارشی... همین که همدمش و اسه اون بیشترین ارزش رو داره... اینو بهت قول میدم...

شرایط روحی خواهرت در صورتی خوب میشه که تو صبوری کنی و پا به پاش باشی...

دستش رو بگیری و حمایتش کنی... ثابت کنی که اگه مادرتون تو اون وضعیته اون به هیچ وجه تنها نیست و هنوز تو رو داره!!!...

پولاد انقدر خسته نباش، قوی باش، مته همیشه باش...

نمی تونم این بریدگی رو تو صدات بشنوم و دووم بیارم!!...

تبسمی روی لب های پولاد شکل گرفت.

دلش میخواست دختر آنجا بود و با تمام وجود او را به آغوش می گرفت و عطر شیرین تنش را به مشام می کشید تا به آرامشی ابدی فرو برود.

-عاشقتم عطریں...چه خوبه که هستی!

-عزیزمی...

تو هستی من پشتم گرمه، پس همیشه باش...اما قوی باش!

-چشم خوش بو خانم...چشم!!

دختر چیشی کرد : آه پولاد نگو خوش بو، بدم میاد!

پولاد با شیطنت خندید و گفت : چرا ، بگم بد بو!

-اا...پولاد، آه...

-چه خوبه باهات حرف زدم عطریں...حالم عوض شد.

-قربونت برم...

پولاد اخمی کرد : غلط می کنی!

-وا...پولاد!

-جونم نفسم؟

خب چیه، تو حق نداری قربونیه کسی بشی...حتی خوده من...تو حیفی!

عطریں خندید و چیزی نگفت.

پولاد ادامه داد : میدونی عطرین آگه الان اینجا کنارم بودی چیزی ازت نمی
موند!

دختر گیج پرسید : یعنی چی؟

-یعنی من تا الان یه لقمه چیت کرده بودم...

-دیوونه!

-دیوونه ام کردی...چی کار کنم!

دختر باز هم خندید.

-میگم...پولاد!

-جونم نفسم...

تو فقط صدام کن خب!!...

دختر باز خندید.

داشت توی سرش دو، دوتا چهار تا می کرد که چه طور حرفش را به زبان
بیاورد.

نمی دانست زمان درستی را انتخاب کرده است یانه...
به هر حال پولاد به خاطر شرایط روحی خواهرش و شرایط جسمی مادرش
سخت تحت فشار بود و مطمئناً
طاقةت یک ماجرای جدید را نداشت.

اما از طرفی هم دلش می سوخت برای مهرداد خان...

مرد خوب و خوش قلبی که دیگر طاقةت این دوری را نداشت.

پوفی کرد و پر تردید لب باز کرد.

-پولاد...-

-جونم...!؟-

-میگم...تو کی وقت آزاد داری؟-

-چه طور خوشکلم؟-

-این طوری صدام نکن حواسمو پرت می کنی!

-اگه من قربونت نرم ، پس کی قربونت بره؟

-دشمن!...

-دشمن غلط می کنه قربون خانم من بره...مگه خودش ناموس نداره!

عترین با صدای بلند به خنده افتاد.

-دیوونه!...

-آره تو هی بگو دیوونه...نمی دونی که با من چی کار کردی که...حالا هی
من بگم هی تو بگی!

-عاشقتم پولاد میدونستی!

پولاد چیزی نگفت.

عترین نگران صدایش زد : پولاد؟؟؟

-یه بار دیگه بگو!

-ها؟

-میگم یه بار دیگه بگو چی گفتی!؟

دختر متوجه شد و با شیطنت گفت : پولاد!؟

-عترین!؟

عترین قهقهه ای زد : عاالشقتم خرههه!

خوب شد!؟

-خوتی...ولی آره!

هر دو به خنده افتادند و پولاد نفس آسوده ای کشید : فدای خنده هات.

-باهاش صحبت کردی دخترم؟

-نه مهرداد خان ، شرمنده...هنوز موقعیت پیش نیومده.

-پس باید خودم دست به کار بشم!

دختر سریع میان کلامش آمد:

نه مهرداد خان، خواهش می کنم کمی صبر کنید.

-چرا دخترم...چرا!؟

تو که وضعیت منو میبینی!
عطرین با افسوس لب زد :
من وضعیت اونو هم میبینم.

مرد نگران پرسید:

چیزی شده؟

عطرین با خودش فکر کرد، چه طور می تواند از وضعیت پولاد برای مرد
بگوید!

اصلا مرد با شنیدن اوضاع پولاد و خانواده اش دوام می آورد.

-نه چیزی نیست، فقط به من وقت بدید...

خواهش می کنم اجازه بدید من به پولاد بگم!

سکوتی ایجاد شد و فقط صدای نفس های مرد برای لحظاتی توی گوش دختر
پیچید.

-خیله خب...اما فقط تا فردا وقت داری!

چشمان عطرین گرد شد : اما...

مرد اجازه نداد دختر حرفش را تمام کند و تماس را قطع کرد.

عطرین عصبی گوشتی را از گوشش فاصله داد و با خشم به کناری پرت داد.

آخر چه طور می توانست در این شرایط مهرداد خان را با پولاد رو به رو کند.

پوفی کرد و کلافی دستی روی صورت خود کشید.

داشت پشیمان میشد که چنین قراری گذاشته.

اما کسی را بهتر از خودش برای رو به رو کردن پولاد با حقیقت سراغ نداشت

دلش برای پولاد میسوخت.

آهی کشید و تصمیم گرفت بالاخره از اتاق خارج شود.

به محض بیرون آمدن از اتاق، نگاهش با عطایی تلاقی کرد ، که رو به روی تلوزیون نشسته بود و چای هورت میشکید.

اب دهانش را قورت داد و سرش را پایین اندخت تا به سمت اشپزخانه برود.

قدم های نرمش را به ان سو کشید و از مقابل برادرش رد شد که عطا صدایش زد.

-بیا اینجا!

نفسی از سینه بیرون فرستاد و بی آن که سرش را بالا بیاورد لب زد:

کار دارم.

-کارت رو بعدم میتونی انجام بدی... بیا اینجا!

پوفی کرد و به سمت عطا رفت و با فاصله کنارش نشست.

-چرا این همه فاصله....

چرا خودت رو از من قایم میکنی عطرین...

چرا سرت رو بالا نمیاری و به من نگاه نمیکنی!؟

دختر مشغول بازی کردن با انگشت هایش شد.

-این فاصله رو تو به وجود آوردی داداش...

از روزی که تصمیمام، واست قابل احترام نبود!

عطا پوزخند تلخی زد:

واسه خاطر اون مرتیکه با من مته غریبه ها رفتار می کنی؟

واسه خاطر اون منو ادم حساب نمی کنی اره؟

عطرین پلک روی هم فشرد.

-خواهش می کنم بس کن عطا...واسه خاطر اون ،واسه خاطر اون!!...-

چرا این جور رفتار می کنی ها؟

چرا!!؟

سرش را بالا گرفت و خیره توی چشم های برادرش لب زد.

-از وقتی یادگرفتم رو پاهای خودم وایستم، یادم دادی واسه چیزی که میخام و هدفه بجنگم... از هیچ چیزم خجالت نکشم... بهم گفתי جایی که باید با هر کس مثل خودش رفتار کرد، باید گرگ باشی تا دریده نشی...-

آره تو از من یه گرگ ساختی داداش...

کسی که فقط جنگیدن بلده...

میدونم ، تمام عمرمون جنگیدم، آخرشم همون گوهی موندیم که بودیم...

اما داداش این چیزیه که تو از من ساختی...

منم الان طبق همون قانون از پیش نوشته شده...میخام توی صورتت بهت بگم، من اون مردو دوست دارم.

سرش را به طرفین تکان داد : اشتباه برداشت نکن داداش...تو خودت میدونی تنها پشت و پناه منی...همه زندگیمی، میخوام این دنیا نباشه اگه تو نباشی...

پس بدون، این که میگم اون مرد رو دوس دارم، نشونه بی احترامی به تو نیست، یا این که هیچ میشمُرت...تو همین الان...اگه یه دلیل...فقط یه دلیل منطقی بیاری...قسم میخورم که تا آخرین لحظه عمرم دیگه ، با اون مرد رو به رو نمیشم...حتی با وجود این که میدونی چقد دوسش دارم...

دختر نفسی از سینه بیرون فرستاد.

-تمام این مدت...

تو فقط گفتی ازش فاصله بگیر... ازش فاصله بگیر...

اما یه بار دلیل نیارودی داداش...

چانه دختر از بغض لرزید.

سرش را پایین انداخت.

-منم میخوام ، خوشبختی رو حس کنم داداش... دوشش دارم...

وقتی کنارشم... حس می کنم، دیگه قرار نیست خسته بشم... کسی کنارمه که کمی از حجم مشکلات روی دوشمو کم کنه...

توی اوج مشکلات حس تنهایی نمی کنم.

احساس می کنم پشتم گرمه.

احساس می کنم فقط روزای خوبه که منتظرمه...

دیگه هیچی نیست...

دیگه هیچی کنارش مهم نیست.

دختر سکوت کرد و عطا که تا ان لحظه کلمه ای از دهانش خارج نشده بود.

نفس سنگی از سینه بیرون فرستاد.

دلش میخواست لب باز کند.

دلش میخواست خواهرش را نجات دهد.

اما می ترسید.

از تهدید هایی که شده بود.

از روز های سخت زندان می ترسید.

از شکستن خواهرش می ترسید.

طاقت نداشت با گفتن حقیقت رویای خواهرش را پوچ کند...

مخصوصا حالا که حرف های عطربین وجودش را لرزاند.

پلک روی هم فشرد و تنها لب زد:

حالا که تو حس میکنی کنارش خوشبختی...

پس خوشبخت باشی!

با گفتن این حرف خیلی سریع دستش را تکیه قرار داد و از جایش بلند شد.

دختر سرش را ناباور بالا گرفت تا حرف نگاه برادرش را بخواند.

اما عطا در صدم ثانیه از خانه خارج شد.

گیج بود.

منظور حرف برادرش را نفهمیده بود.

اما با فکر به این که حرف هایش قلب برادرش را تحت تأثیر قرار داده لبخندی

روی لب هایش شکل گرفت.

آدرس را برای دختر پیام کرد و گوشی را روی میز برگرداند.

مهراد نگاه کنجکاویش را از گوشی به سمت پدرش کشید و گفت:

هنوزم نمیخواید بگید چرا اومدیم اینجا؟

-میفهمی پسرم... میفهمی!

مهراد "نُچ" ی کرد : خب حالا چرا خواستید رستوران رو کامل رزرو کنم... مهمون تون رو نمیشد خونه دعوت کنید؟

-نه چون اون وقت امکان اومدنش غیر ممکن میشد...

مهراد گیج نگاهش کرد.

خیلی کنجکاو بود بداند میهمان مهم پدرش چه کسی می تواند باشد.

پوفی کرد و منتظر به در رستوران خیره شد.

پولاد ماشین را در حاشیه خیابان متوقف کرد و نگاهش را از پنجره بیرون سوق داد و نبه درگاه رستوران مقابلش نگاهی انداخت:

خب رسیدیم...

اینجا جایی بود که میگفتی همیشه دلت میخواست بیای؟

عطرین نا محسوس نفسی تازه کرد و از زیر دست پولاد بیرون رستوران مورد نظر را چک کرد.

لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:

آ...آره...

پولاد مشغول باز کردن
کمر بند ایمنی اش شد و گفت:
خب، زود تر میگفتی عشقم...
پیاده شو نفس...

امیدوارم نیاز به رزرو جا ، از قبل نبوده باشه!

عطرین اب دهانش را فرو داد و زیر لب " امیدوارم " ی گفت و پشت سر پولاد
از ماشین پیاده شد.

با هم از عرض خیابان گذشتند و پولاد دست دختر را گرفت.

عطرین حس کرد در آن شرایط نیاز دارد کسی دستش را بگیرد و حتی دلداری
اش هم بدهد.

سعی کرد به خود بفهماند ؛ باید قوی باشد.

چون دقایقی دیگر شاید کسی به خودش احتیاج پیدا می کرد.

پولاد در رستوران را باز کرد.

باهم داخل شدند.

پولاد به خاطر فضای آرام و میز های خالی رستوران ابرویی بالا داد و
متعجب،

به عطرین نگاه کرد.

عطرين دست پولاد را سفت در پنجه خود فشرد و نگاهش را در اطراف چرخ داد.

مهراڊ با ډيدن عطرين و مردي كه كنارش بود ابرويي بالا داد و نا باور گفت : مهمون تون خانم بديع بود بابا.

مهرداد از جايش بلند شد.

دختر را ډيد و قامت رشيدی در مقابلش كه سرش به سمت مخالف او بود و رو به عطرين.

قلبش در سينه بيتاب شد.

سعی کرد به پاهای سستش نیرو ببخشد.

از جايش برخاست و ميز را دور زد.

باورش نميشد قامت رشيدی كه در مقابلش ميديد؛

متعلق به همان پسر بچه كوچك ايست كه تمام اين سال ها با خاطراتش زندگي کرده.

كنجكاوی مهراڊ داشت كلافه اش می کرد.

خصوصا كه حال و روز پدرش زيادی مسائد به نظر نمی رسيد.

-بابا خوبی؟

مهرداد با قدم هایی سریع و بی طاقت فاصله را پشت سر گذاشت.
حس کرد اگر فاصله را دیر به اتمام برساند، نفسش تمام میشود و همه چیز
همان جا به اتمام می رسد.

پولاد که از استیصال عطریں متعجب شده بود ، رد نگاه دختر را دنبال کرد.

با دیدن مردی که مقابلش در حال قدم برداشتن بود

حس کرد کوه در درونش ریزش کرده است.

نفسش بند آمد و دست عطریں از دستش رها شد.

مهرداد با دیدن چهره مرد جوان رو به رویش قدم هایش سست شد.

تنها چند قدم فاصله بین شان بود.

نگاه شان در نگاه هم خیره شده بود.

پولاد حس میکرد توی گوشش صدای زنگ می آید.

مگر میشد، اصلا چه طور در این شرایط

قرار گرفته بود.

مردی که مقابلش می دید را باور نداشت.

سرش را به طرفین تکان داد.

توهم بود.

یک رویا ...

شاید هم یک کابوس!! ...

مردی که تمام عمر با حس تنفر نسبت به او سر کرده بود.

و تمام این سال ها از دور تماشایش می کرد، که کنار خانواده اش
در آسایش تمام زندگی می کند.

و او...

اویی که باید، شب و روز در اوج جوانی
جان می کند تا خانواده از هم گسیخته اش را وصله بزنند!
حالا اینجا مقابلش بود.

سعی کرد به خود بیاید

سلول به سلول تنش را نهیب زد.

باید...

باید به خود می آمد و هر چه سریع تر
ان مکان منحوس را ترک می کرد.

عقب کشید و رو به عطریں گفت:
بریم عطریں.

عطریں که ان لحظه تنها منتظر عکس العملی از دو مرد مقابلش بود.
قدم عقب گذاشت و با صدایی لرزان گفت:
نه پولاد...

نگاه پولاد نا باور به سویی سوق داده شد.

با بُهت لب زد:

این کارت رو نمی بخشم عطریں!

به عقب برگشت تا هر چه زود تر از رستوران خارج شود.

عطریں بازویش را گرفت و مانع شد.

-صبر کن... صبر کن پولاد.

پولاد با نگاهی بُران بازویش را از است دختر بیرون کشید : ول کن!...

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا گرفت : دست به من نزن...
صدای مرد از پشت سرش باعث شد زانو هایش سست شود.

-میخوای حرفا مون رو نزده از اینجا بری!؟

سر به سمت مرد چرخاند.

نگاه غم زده و کمر خم شده اش را باور نمی کرد.

حس می کرد حيله ای بیش نیست.

-ببخشید، شما؟

مهر داد که تشنه همین یک کلمه حرف از دهان مرد مقابلش بود، تا از سمت او دیده شود.

با شوق قدمی جلو گذاشت و لب زد : من...

پولاد میان کلامش امد و با تمسخر گفت:

یه ادم بی همه چیز و بیشراف که...

مابقی کلامش را خورد.

سعی کرد خودش را کنترل کند.

-که...چی، هرچی تو دلت هست رو بگو پسرم...

پولاد فریاد زد:

به من نگو پسرما...به من نگو پسرم!!

مهراد با تعجب به آنها نزدیک شد و با ابرو هایی در هم نگاهش را از پولاد گرفت و رو به پدرش گفت : چه خبره اینجا...

پولاد پوزخندی زد و گفت :هه ، پسرت ایناهاش...

سپس رو به مهراد کرد و ادامه داد:

اره، حتما ازش بپرس اینجا چه خبره...خیلی کنجکاوم بدونم، چی جواب رو میده!!

مهراد در شرایط سختی قرار گرفته بود.

از طرفی باید پولاد را نگه میداشت و از طرفی دیگر باید کنجکاوی مهراد را بر طرف می کرد.

رو به پولاد کرد و ملتمس نالید:

بذار حرفمو بهت بزنم پسرم...

مهراد دوباره پرسید:

چه خبره اینجا...

شما از کجا همو میشناسید.

عطرین نگاهی به مهرداد انداخت.

دلش به حال مرد میسوخت.

دلش میخواست جو متشنج را آرام کند.

اما نمیدانست چه چیزی باید به زبان بیاورد.

پولاد چرخید تا از انجا خارج شود.

مهرداد لب زد: صبر کن...

و این آخر کلمه ای بود که به زبان آورد.

کلافه طول و عرض اتاق را طی می کرد و دور خودش می چرخید.

سرش به شدت از هجوم ان همه فکر در هم و برهم درد گرفته بود.

حس می کرد، دارد به اوج دیوانگی می رسد.

باورش نمیشد در چنین شرایطی قرار گرفته!

عطرین با او چه کرده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

عطرين ، عطرين ...

فريادي زد و با خشم، چنگ به پتوي روي تخت زد و همه چيز را به هم ريخت.

يعني عطرين درباره گذشته او ميدانست.

يادش بود كه خوش همه چيز را برايش گفته بود.

اما هيچ وقت درباره ارتباطش با خانواده ان مرد، چيزي نگفته بود.

ياد فاميلى مشترك شان افتاد و پوزخندي زد.

به هر حال با ان رفت و آمد ها، هر كس ديگيري هم بود، چيز هايي دستگيرش ميشد.

اما ان كه عطرين با دانستن احساسات او باز هم توي چنين شرايطي قرارش داده بود ازارش ميداد.

سعي كرد خود را آرام كند.

پاكت سيگار را از روي عسلي چنگ زد.

سیگاری روشن کرد و گوشه لبش گذاشت.

با خود فکر کرد "نکنه پا گذاشتن عطرین تو زندگی من، یه نقشه از پیش
طرحی شده باشه؟!"

خنده اش گرفته بود.

یک جور هایی خیلی مسخره بود.

اگر هم این طور بود.

حالا دیگر با هم یر به یر شده بودند.

پوفی کرد و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

مقابل در اتاق برادرش ایستاد.

اب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید.

دیگر تردیدی نداشت.

تا اینجا آمده بود و تصمیمش را گرفته بود.

باید اکراه را کنار می گذاشت.

و همه چیز را عملی می کرد.

این بازی امشب تمام میشد.

بردارش باید می فهمید که؛ مسبب تمام این بلا هایی که به سرشان آمده است، کیست!

هرگز اجازه نمیداد باعث و بانی حال مادرش قصر در برود.

از خودش که گذشت، اما، مادرش را هرگز.

تقی به در زد و منتظر شنیدن صدای برادرش شد.

پولاد کلافه از تماس های پی در پی عطرین، گوشه را خاموش کرد و گوشه ای از تخت انداخت.

با صدای در نگاهش را به ان جهت سوق داد.

-بیا تو...-

در اتاق باز شد و پونه توی درگاه در ظاهر شد.

تنها با نگاهی گذرا می توانست پی به حال برادرش ببرد.

پولاد متعجب نگاهی به پونه انداخت و پرسید : چیزی شده!؟

دختر مکثی کرد و سپس به سمت برادرش قدم برداشت.

-باید یه چیزایی رو بهت بگم پولاد!

پولاد بی رمق اما کنجکاو گفت:

اگه چیز مهمیه بگو...چون امشب اصلا حال خوشی ندارم.

دختر با تردید نگاهش کرد.

پولاد پکی به سیگار توی دستش زد و گفت:

وقتی میری در رو هم پشت سرت ببند.

دختر هنوز سر جایش ایستاده بود و هنوز هم ساکت و بی صدا بود.

پولاد پوفی کرد و گفت : پونه؟

اگه حرفی داری بگو!

دختر بالاخره به خود امد و قدمی دیگه جلو گذاشت.

-دارم.

روی تخت کنار برادرش نشست.

نمی دانست برای گفتن حرف هایش باید مقدمه چینی کند یا نه!

اما این را کاملاً مطمئن بود که، برادرش بعد از شنیدن حرف های او دیگر آن پولاد سابق نخواهد شد.

آهی کشید.

پولاد با پشت انگشت اشاره گونه خواهرش را نوازش کرد و گفت:

حرف بزن خشکلم، چی رو دلت سنگینی می کنه!

پونه بغض کرده بود.

کاسه چشم هایش پر از اشک شده بود.

سرش را بالا گرفت و خیره توی چشم های برادرش لب زد:

میشه وقتی دارم حرف میزنم، سرم رو رو سینه ات بذارم!؟

پولاد لبخندی زد و دستش را پشت گردن خواهرش سُراند و سرش را روی سینه خود گذاشت.

-فدای اشکا و مظلومیتت بشم من!

دختر بینی اش را بالا کشید و عطر برادرش را به مشام.

-حرف هایی که الان میخوام بهت بزنم رو پولاد...

شاید با شنیدن شون داغون بشی، اما من دیگه ساده نمیگذرم...دیگه نمیخوام ضعیف باشم...نمیخوام باعث و بانیه، وضعیت خانواده مون راس راس واسه خودش بچرخه و عین خیالشم نباشه!

پولاد...تو، تو این مدت که من حال و روز خوبی نداشتم...خیلی اشتباه کردی، خیلی...اما از هیچ کدوم شون اطلاعی نداری!

پولاد گیج به حرف های خواهرش گوش میداد.

دختر سکوتی کرد.

-پولاد، سپهر اون کسی نبود که به من...که به من، تجاوز کرد.

چشم های پولاد گرد شد.

دستش از نوازش موهای خواهرش متوقف شد و نفس از توی سینه اش راه گم کرد.

من و سپهر همدیگه رو خیلی دوست داشتیم.

پولاد با صدایی بریده و مبهوت لب زد : چی...چیداری میگی!؟

-هیس...هیچی نگو پولاد، بذار امشب فقط من حرف بزنم!!...

دختر نفس سنگینی از سینه بیرون فرستاد.

-اولین باری که امیر رو دیدم، توی مهمونی ای بود که به مناسبت شراکت تون برگذار کرده بودید.

به نظرم مرد جذابی می اومد.

به هر حال اون یه ادم پولدار و خوش چهره بود و من، یه دختر که بعد از اون همه نداری کشیدن بالاخره شانسه به خانواده اش رو کرده بود.

از تنهایی که دورم رو گرفته بود خسته شده بودم.

از اون زندگیه، ساده و روتین...وارد یه دنیای جدید شده بودم که همه چیز داشتم و دلم میخواست ازش لذت ببرم.

و اونم، از دخترای رنگا رنگی که اطرافش رو گرفته بودن، خسته شده بود.

تو چشم اون من یه دختر بکر و خاص به نظر می رسیدم که با بقیه و اسش فرق داشتم.

رفت امد های با بهانه و بی بهانه ی من به شرکت... باعث شد بیشتر با هم آشنا بشیم

و بعد کارمون به قرار های بیرون از شرکت کشید.

و خیلی زود جریان نامزدی پیش اومد.

همه چیز خیلی خوب بود، تو خیلی زود با این رابطه کنار اومدی....

من حس می کردم رو ابرام... خوشحال بودم، فکر می کردم بعد از اون همه سختی، دیگه قراره دنیا به روم لبخند بزنه!!

چی واسه یه دختر قشنگ تر از این بود که یه شاهزاده سوار بر اسب سفید پیدا شه و رویا هاشو تحقق ببخشه...

امیرم واسه من همین ادم بود، کسی که تا لب تر می کردم، هر چی میخواستم واسم فراهم می کرد.

حس می کردم همه چیز یه خوابه، یه رویا... اما نگو، این خواب، یه کابوس
توی بیداری بود!!

گذشت و گذشت تا که به مرور زمان، رفتار هاش عوض شد.

خیلی، خیلی عوض شده بود.

تو انقدر سرگرم کارت بودی که، لحظه ای متوجه، حال خراب من نمیشدی...

حسادت های بی حد و مرزش به تو توی کار و موفقیت های شغلی ای که
کسب می کردی، روز به روز بیشتر خار میشد توی چشمش...

و من وسیله ای شده بودم، واسه خالی کردن عقده هایی که نسبت به تو داشت.

از کتک کاری و تحقیر گرفته تا...

ولی تو هیچ وقت ندیدی، هیچ وقت...

مامان گوشه چشمم رو دید و فهمید، اما چیزی نگفت... از نگاهش می خوندم که
منتظره من حرف بزنم... نمیخواست توی کارام دخالت کنه، اون همیشه به من
اعتماد داشت....

کم کم اون بتی که از امیر واسه خودم ساخته بودم، خرد و خاکشیر شد.

دیگه اون ادم سابق نبودم... اروم شده بودم... انقدر تحقیر شده بودم که...
انقدر امیر منو کوبیده بود که....

دختر اهی کشید.

-یه روز اوادم شرکت تا واست ناهار بیارم، مثل همیشه سرت شلوغ بود و
ناهار خونه نیومده بودی... مامانم دلش نیومد غذای مورد علاقه تو بدون تو
بخوریم.. واست غذا کنار گذاشته بود تا من برات بیارم...

اون روز... روزی بود که با سپهر آشنا شدم...

کارمند جدید شرکت بود و از قضا دوست عطا هم بود.

منم به اندازه تو با عطا صمیمی بودم و این باعث شد که رابطه دوستی ای هم
بین منو سپهر شکل بگیره...

سپهر مرد خون سرد و خوش طبعی بود که، به هر طریقی سعی داشت لبخنده،
مرده روی لب های منو احیا کنه.

دوباره رفت و امدام به شرکت مثل روال سابق شده بود.

سپهر همون کسی بود که منو به زندگی برگردونده بود.

احساس می کردم، حسی که توی وجودم شکل گرفته، خیلی قوی تر از حسیه که، وقتی کنار امیر بودم داشتم...

همین رفت آمد ها و بگو به خند ها به چشم امیر اومد و باعث شد، عصبانی بشه!

منو خونه اش برد و زیر مشت و لگدم گرفت!

بهم گفتم؛ دیگه حق ندارم، با سپهر بگم و بخندم، اصلا حق ندارم به شرکت بیام.

عصبانی شده بودم.

حس می کردم، تحقیر شدم... کوچیک شدم

میخواستم کارش رو هر طوری شده تلافی کنم!

از خونه اش که بیرون اومدم...یه راست شماره سپهر رو گرفتم و ازش خواستم، که اگه تنهاست برم خونه اش...پولاد من...من...با اون بودم...ما باهم شب رو...

دختر حرفش را ادامه نداد.

پولاد هم هیچ چیزی نمی گفت، انگار مبهوت شده بود، انگار توی دنیای دیگری بود.

-بعد از اون ماجرا...فرداش رفتم شرکت.

تو برای شرکت تو یه مزایده ، رفته بودی شیراز.

عطا ناراحت بود، وقتی ازش پرسیدم چش شده..گفت مادرش دوچار یه بیماری قلبی شده..توان پرداخت هزینه عمل مادرش رو نداره!

واسش ناراحت شده بودم،

میخواستم بهت بگم تا کمکش کنی.

خلاصه، اون روز رو برای کار دیگه ای اومده بودم شرکت.

یه راست به اتاق امیر رفتم،حتی در هم نردم.

پشت میزش نشسته بود و سرگرم اوراق مقابله بود.

توی چشمش خیره شدم و با تمام نفرتی که تو دلم کاشته بود، بهش گفتم؛

که دیشب رو با مردی به جز اون بودم...بهش گفتم که دیگه متعلق به کس دیگه ای هستم...دیگه نمیخوام اسم نحسش روم سنگینی کنه ، بهش گفتم میخوام با پولاد درمیون بذارم و ازش جدا شم و اون رابطه مزخرف رو بهم بزوم...نگاهش پر از خشم شده بود اما، کلمه ای حرف نمیزد!

هیچی نگفت، از نگاهش ترسیده بودم.

خیلی ترسیده بودم.

منتظر عکس العملش نمودم و اتاقش رو ترک کردم.

درست یه روز بعد وقتی توی اتاقم نشسته بودم و داشتم فکر می کردم، چه طور ماجرای به هم زدن نامزدی رو باهات در میون بذارم امیر بهم زنگ زد.

صداش از پشت گوشی خیلی نرمال بود، عصبانی نبود، آروم بود، و این واقعا واسم عجیب بود.

بهم گفتم اونم از این رابطه خسته شده، گفتم که بهتر میدونه رابطه مون هر چه زود تر به هم بخوره...

ازم پرسید که راجب اتفاق های بین مون به پولاد چیزی گفتم یا نه، که منم حقیقت رو گفتم.

در آخر با صدای غمگینی ازم خواست که برای بار آخر قبل از به هم خوردن نامزدی مون و به احترام احساسی که یه زمانی بین مون بود، یه قرار ملاقات با هم بذاریم...

ازم خواست تا به خونه اش برم...میخواست شام رو با هم بخوریم...

من احمق دلم نیومد رد کنم...

دلم به حال صدای داغونش می سوخت.

مثه احمقا قبول کردم.

وقتی به خونه اش رفتم...

اون...

حرف زدن برای دختر سخت شده بود.

مرور خاطرات زجر اورش ماننده به صلیب کشیدن روحش بود.

نفس سنگینی از سینه بیرون فرستاد و ادامه داد:

وقتی اونجا رفتم...

خونه تاریک و سیاه بود...

توی اون تاریکی چشماش مثل یه گرگ آماده حمله به من خیره شده بود.

ترسیده بودم، از همون لحظه اول فهمیدم رفتم به اونجا اشتباه بوده.

تو نگاهش نفرت میدیدم و بس...

از نگاهش خون می بارید...

بدون مقدمه موهامو کشید و شروع به زدنم کرد.

بهم گفت باید تقاص خیانتی که بهش کردم رو پس بدم.

بهم گفت من یه دختر فاحشه پایین شهری هم که خیلی راحت با...

دختر اب دهانش را فرو داد و مابقی جمله اش را خورد.

سختش بود ان توهین ها را بازگو کند!

-انقدر زد و زد و فحش داد که از حال رفتم...

دیگه چشمام جایی رو نمیدید...حتی صدایی از گلوم بیرون نمی اومد تا کمک بخوام.

بعد فقط صدای زمزمه هاش رو شنیدم و حس کشیده شدن تنم روی زمین سرد کف خونه اش...

از مو هام کشید و به سمت دیگه ای بردم.

توی...

توی اتاقش!!

نفس های دختر صدا دار شده بود.

پولاد اما هنوز حرفی نمیزد.

شاید دیگه توی این دنیا نبود!

-میخواستم جیغ بزنم، میخواستم خدا رو صدا بزنم...میخواستم به پاش بیفتم که کاریم نداشته باشه...

اما، زبونم توی حلق خشکم حرکت نمی کرد!

فقط صدا های نا مفهوم و بس.

نگاه پف کرده ام روی در نیمه باز اتاقش قفل شده بود پولاد، به امید این که، یکی بیاد و منو نجاتم بده!!

اما....

هیچ کس نیومد!

اشک های دختر روی گونه اش جاری شده بود.
دست هایش شروع به لرزش خفیفی کرده بود.

یاد آوردی آن اتفاقات داشت اعصابش را مثل سابق متشنج می کرد.

نمیدونم چقدر گذشت و چی شد.

ولی وقتی چشم باز کردم که همه جا روشن شده بود.
هنوزم دیدم تار بود و تنم از هجوم اون همه درد و سرما گز گز می کرد و
خواب رفته بود.

چشمام به خاطر مشت و لگ هایی که خورده بودم پُف کرده بود و به زحمت
اطرافم رو میدیدم.

صداش رو شنیدم که میگفت " این فیلمو هم دیشب واسه یادگاری گرفتم، اگه
خودت بخوای یه راز بین هر دو مون میمونه و اگه نه که، این فیلم رو نشون
پولاد میدم ببینم چی میگه!"

اون لحظه دلم به حال بی کسی خودم سوخت.
حس کردم که جز یه مرده دیگه چیزی نیستم....
و بعد از اون، دیگه هیچی یادم نمیاد...

اما ، یادمه روزای نحسی رو که اون بیشرف توی کلنیک به دیدنم می اومد و
هر بار تهدیدم می کرد که لب از لب باز نکنم... بهم گفت که سپهرم تقاص

کارشو پس داده، بهم گفت که چه طور تو رو گول زده و ماجرای تجاوز رو
گردن سپهر انداخته و تو رو تحریک کرده برای...

کشتنش!!!

دختر شروع به زجه زدن کرد:

اما پولاد تو اشتباه کردی، تو ادم اشتباهی رو قربانی کردی و خودتم قربانی
بازی کثیف امیر شدی...

پولاد، خواهش می‌کنم این مرد و از زندگی مون بیرون کن... خواهش می‌کنم
کاری کن تقاص کاراشو پس بده... حال روز من و مامان به خاطر اون پست
فطرته!

تو رو خدا پولاد....

دختر سرش را بالا گرفت و تا توی چشم های برادرش نگاه کند.

نگاه پولاد خشک شده و صامت به نقطه ای نامعلوم دوخته شده بود.

دختر نگران بود، حال برادرش را درک می‌کرد.

-داداش... حرف بزن... یه چیزی بگو!!

پولاد اما حرفی نمی‌زد.

تنها چند پلک زد و از جایش بلند شد
و از اتاق خارج شد!!

صدای زنگ خانه آمد و باعث شد شلنگ را گوشه حیاط ببندازد و به آن سمت
قدم بردارد.

"کیه " ای گفت که بی جواب ماند.
نُچی کرد چفت در را زد و بازش کرد.

بادیدن مرد مقابلش ابرو در هم کشید و گفت : تو اینجا چی کار می کنی!؟

-باهات کار دارم...

به عقب برگشت تا در را ببند و در همان حین لب زد : من با تو کاری ندارم،
شرّت کم.

که پای مرد لای در نشست و مانع بسته شدنش شد.

-وایستا... خواهش می کنم، یه حرفایی هست که باید بزنیم.

راجبه، راجب سپهر!!

نگاه ناباور عطا به سمتش کشیده شد.

متعجب بود بداند چه حرفی در این باره برای گفتن دارد.

سر و وضعش به هم ریخته بود و کاملاً اشکار بود که بو های خوشی به مشام نمی رسد.

از آنجا که دیگر حوصله در دسر جدید را نداشت گفت:

بازیه جدیدته!؟

دوباره چی شده میخواید بندازید گردنه من!

پولاد ملتمس و بی رمق صدایش زد : عطا!

عطا کلافه هوفی کرد و ناراضی نگاهش را از او گرفت و هنگامی که به عقب می چرخید گفت : وایست تا پیام!...

ماشین را در حاشیه خیابانی نا معلوم متوقف کرد و به ، رو به رویش خیره شد.

عطا خسته از سکوت ممتد بین شان "نُچ" ی کرد و گفت : حرفتو بزن... چون هر لحظه کنار تو نشستن واسم قد یه عمر میگذره!

پولاد بالاخره سکوت را شکست و با همان صدای آرام و بی رمق پرسید:
بودن کنار من حالت رو بد می کنه!؟

-اره، اونقدی که دلم میخواد عق بزَنم...حتی یه لحظه نشستن پیش مرتیکه ای
مثل تو مته عذابه، عذاب!!

پولاد آهی کشید.

-میدونم...من یه نامرد بی همه چیزِ احمقم که، با دستای خودم زندگی چندین
نفر و نابود کردم و تو از این قائده مستثنی نبودی!!

عطا پوزخندی زد و با تمسخر از گوشه چشم نگاه‌ی به او انداخت : چیه!؟
فاز چُس ناله برداشتی...

اگه این ادا ها واسه اینه که دلم به رحم بیاد و به رابطه تو و ابجیم رضایت بدم،
باس بگم...این حنا ها پیش من رنگی نداره...از اون گذشته، خواهر احمق منو
یه طوری گول زدی که به راه آوردنش کار خود خداست و بس...پس بدون من
پا رو دل خواهرم نمیذارم...

پولاد با افسوس سری به طرفین تکان داد.

آهی کشید و گفت:

نه رفتار های من اداست و نه امروز واسه این موضوع خواستم ببینمت...

تازه برعکس میخوام بهت بگم، کاری که ازم خواستی رو انجام میدم...بیشتر
از این ریشه تو زندگی خواهرت نمی دوونم...پامو از زندگیش می کشم
بیرون...اون لیاقتش خیلی بیشتر از منه...

خیلی خیلی بیشتر...

چشم های عطا گرد شد و ناباور به پولاد نگریست.

-چی!؟

-اره... به لاخره به ارزوت رسیدی

ولی ازت یه چیزی میخوام عطا... تو رو به جون عزیز ترین کست، چه مادرت
چه همون عطری... هوای عشق منو داشته باش... نذار اشک تو چشماش خونه
کنه...

نذار بعد من به یاد من بیفته...

اگه خواستی حقیقت رو بهش بگو...

بذار... بذار ازم متنفر بشه ، شاید این طور راحت تر فراموشم کنه...

-تو چت شده!!

پولاد پوزخند تلخی زد : هه

پاکت سیگارش را از روی داشبورد برداشت و نخ سیگار گوشه لبش گذاشت
و روشن کرد.

-فقط همین قدر بدون که خدا تقاص کاری که باهات کردم رو بهم داده...دلت
خنک بشه!

-درست درمون حرف بزن ببینم چی زر میزنی!

پولاد اب دهانش را قورت داد و گفت : امیر...اون کسی بوده که به خواهر
من...تعدی کرده!!

سرش را پایین انداخت و چشم فشرد تا قطرات اشک مردانه اش به عقب باز
گردند.

دل عطا به حالش سوخت.

هوفی کرد و ابرویی بالا پراند.

-که این طور...

-منه احمق گول اون بی شرف ، پست فطرت رو خوردم...از غیرت و
مردونگی من استفاده کرد و به خشمم دامن زد تا اون پاپوش برنامه ریزی شده
با فکر مسموم شو عملی کنم و....

عطا پوزخندی زد و جمله او را تکمیل کرد : زندگی چندین نفرو نابود کنید!!

-من گول خوردم عطا!

-خفه بابا... گول خوردم... مگه قانون نبود، ها...
پولاد چیزی نگفت و پُک عمیقی به سیگارش زد.

چشم های سرخش را به خیابان پر تردد مقابلش دوخت و لب زد : این کار شو
بی جواب نمیذارم...

برای همیشه نابودش می کنم...

تقاص همه کارایی که با من و خانواده ام کرده رو ازش پس میگیرم!!

عطا سری به افسوس تکان داد : بازم همون اشتباه سابق!!

-اشتباه ، یا هر چیز دیگه ای... مهم اینه، تقاص پس بده... تقاص حال
مادرم... تقاص اشکای خواهرم... تقاص بیگناهی اون مرد زیر خاکو... تقاص تو
رو...

-مسخره است... حرف از تقاص مردی میزنی که واسه کشتنش لحظه ای تردید
نکردی!!

اصلا یادت نبود که اون همه سال با هم تو یه دانشگاه درس خوندیم و برادر
صداش میکردی!

پولاد فریاد زد : من فکر کردم اون به خواهر من دست زده
لعنتی... میفهمیییییی!??

-باید کار قاضی و دادگاه رو تو انجام میدادی؟؟

-چه توقعی داشتی!؟

که طبیل رسوایی خواهرم رو به دست بگیرم!؟!

اونم تو همچین جامعه ای!؟!

-چرت نگو... همینم دلیل شده بود همه چیزو بندازید گردن من!؟!

پولاد سرش را پایین انداخت : من هیچ چیزو گردن تو ننداختم؛

این تو بودی که حسابای شرکتو دور ز

عطا دستی روی صورتش کشید.

-به پول احتیاج داشتم؛

فراز بهم گفته بود اگه این کارو بکنم، نیمی از اون پول رو بهم میده تا باهانش

زندگی جدیدی بسازم...اون فقط میخواست تو مدت زمان معلوم حساب رو

خالی کنم تا تو توی مزایده به شکست بر بخوری!!

-تو هم خیانت کردی...تو هم!!...

-مجبور بودم...

طمع کردم، میدونم.

پولاد سری به افسوس تکان داد : همه ما سیاهیم...سیاه...

اگه بهم میگفتی من اون پول رو بهت میدادم!!

-گفتم که طمع کردم...اما چوبشم خوردم.

پولاد آه دیگری کشید و به سیگار لای انگشتش پُک عمیقی زد.

طوری که نُک زبانش از طعمه گس سیگار به گز گز افتاد.

عطا سکوت بین شان را شکست و با صدای آرامی لب زد:

واقعا که نمیخوای، اون کارو...

پولاد با صدایی دو رگه که نشان از اعصاب خرابش بود میان کلام عطا آمد و

گفت : چرا میخوام...

باید درست همون جایی که این بازی رو شروع کرد تمامش کنم.

برای همیشه!!

گلویی صاف کرد و فیلتر سیگارش را از پنجره بیرون انداخت.

سرش را به سمت عطا چرخاند و توی چشم هایش خیره شد.

-منو ببخش عطا...حلالم کن؛
فقط همینو می تونم بهت بگم.

نفسی از سینه بیرون فرستاد و ادامه داد:

ازت یه چیزی میخوام؛
لطفا...

هوای مادر و خواهرمو داشته باش
اونا غیر از من کسی رو ندارن!
پناه شون باش.

دل عطا از حجم ان همه غمی که در نگاه و صدای مرد مقابلش هویدا بود به
درد آمد.

-حماقت نکن مرد، تو که میدونی غیر تو کسی رو ندارن ، چرا میخوای دستت
رو به خون کثیف اون مرد الوده کنی!

پولاد با غم نگاهش را از پنجره ماشین بیرون داد و خیره به خیابان پر تردد
مقابلش گفت:

منم باید تقاص پس بدم.

تقاص کاری که با سپهر کردم.

حالا که قراره ته داستان من این باشه،

بذار قبلش لذته گرفته شدن جون اون بی شرف رو چشیده باشم!

ماشین را به حرکت انداخت و زمزمه کرد:

می رسونمت!

*

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

مهرداد خان، حال تون خوبه!؟

مرد دستش را به سمت ماسک اکسیژن برد و از روی دهان کنارش زد.

پلک روی هم فشرد و زمزمه کرد:

نفسی هست و میاد و میره دخترم.

اما ترسم از اینکه، وقتی بره که واسم خیلی دیر شده باشه!

عطری "خدا نکنه" ای زیر لب گفت و مهرداد ادامه داد: دخترم ازت یه

چیزی میخوام!!

-جانم، بفرمایید، هرچی باشه به روی چشمم!

-میخوام همه چیزایی که از گذشته ام اون روز توی خونه واست گفتم و برای

پسرم پولاد بازگو کنی!!

میخوام حالا که نمی تونه، پای صحبت من بشینه، تو همه چیزو بهش بگی و به

دیدن من بیاریش!!

عطرين با ترديد و نگاهی غم زده نگاهش کرد و گفت:
باشه، فقط تو رو خدا واسه سلامتی تون تلاش کنید، انقدر فکر و خیال نکنید،
بهتون قول میدم پولاد یکم که بگذره با شرایط کنار میاد!!

مرد سری تکان داد و گفت:

فعلا یه بار دیگه رو دوشمه که باید هر چه زود تر زمین بذارمش...
چون دیگه تن خسته من زور به دوش کشیدن این همه راز رو نداره!!
دختر کنجکاو پرسید:

چی؟!؟

-مهراد، هنوز هیچی رو به مهراد نگفتم...
باید اونم حقیقت رو بدونه!!

عطرين آهی کشید و سری تکان داد.

از اتاق مرد خارج شد و مهراد تکیه از دیوار گرفت و به سمتش آمد.
-چی گفت!؟

-هیچی!!...!

ابرو های مهراد توی هم رفت.

دیگر داشت از این پنهان کاری ها به مرز دیوانگی می رسید.

اصلا نمی فهمید پدرش چه ارتباطی با آن مرد مرموز دارد و این حرف زدن های در خفا یش با خانم بدیع راجب چه چیزی می تواند باشد.

-خانم بدیع، لطفا آگه موضوع خاصی در رابطه با پدرمه به من بگید، اون خیلی حالش بده، خودتون که شاهد حال و وضعش هستید.
قلبش دیگه طاقت یه تنش دیگه رو نداره، آگه چیزی هست که شما ازش مطلع هستید و من نه، لطفا بگید...
چون دونستن من...

دختر حس کرد تمام دنیا دارد دور سرش می چرخد.
خواست کلامی بر لب بیاورد که همه چیز جلوی چشم هایش تیره و تار شد و از حال رفت!!!

*

لب روی هم فشرد و به زحمت چشم باز کرد.
ته حلقش خشک شده بود و طعم دهانش هم تلخ!

نگاهی به اطراف انداخت که پرده کاربنی رنگ کشیده شده در مقابلش به آنی کنار رفت و پرستاری همراه با چارتی در دست نزدیک تختش شد.

لبخندی زد و گفت:

به هوش اومدی گلم!؟

بُزاق تلخ دهانش را فرو داد و تنش را به زحمت بالا کشید :

من چم شده!؟

پرستار لبخندش را حفظ کرد و نگاهی به چارت حاوی علائم حیاتی دختر انداخت و گفت:

باید مژده گونی بدی تا بهت بگم!!
ابرو های عطرین بالا رفت.

نگاه عطرین به پشت سر دختر کشیدع شد که مهراد ارجمند از بین پرده کنار رفته، ظاهر شد و رو به پرستار پرسید:
حالشون خوبه!؟
مشکل خاصی که ندارن!؟

دختر ابرویی بالا داد و حینی که نگاه بین هر دویشان می چرخاند گفت:
مشکل خاص رو که نمیدونم، اما خبر خوشی واسه تون دارم!

ابرو های هر جفت شان بالا پرید.
نگاه متعجب مهراد به سمت عطرین کشیده شد و گفت: بفرمایید!؟

-شما همسر این خانم هستید!؟

عطرین سریع لب زد: نه، ایشون...
مهراد میان کلامش امد و باقی جمله دختر را با نگاهی جدی کامل کرد:
اشنای ایشون هستم، بفرمایید!؟

پرستار "اهان" ی گفت و رو به عطریں همراه با لبخندی ادامه داد:
خب خشکلم، باید بگم شما باداری و جنینتم ۲ هفته اشه، دلیل بی هوش شدنتم
همینه، بدن ضعیفی داری که الان وقتی دکتر اومد باهات راجب بهش صحبت
می کنه!!

چشم های عطریں گرد شده بود و ماننده ماهی ای بدور از اب لب هایش باز و
بسته میشد.

نگاه نا باور مهراڊ به سمت دختر کشیده شد.

عطریں تنها توانست "من!؟" پُر بُهتی را زمزمه کند و دیگر هیچ!

از تاکسی پیاده شد و سر خیابان به راه افتاد.

مغزش پر بود از فکر هایی در هم و بر هم که مانند حباب توی سرش می
ترکیدند.

از روی جوی باریک مقابلش پرید و کیفش را روی شانه جا به جا کرد.

هنوز هم در بهت و نا باوری به سر می برد!

نمیدانست چه عکس العملی باید نشان بدهد.

این اتفاق چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد.

دستش نا خود آگاه روی شکمش نشست.

یعنی ان شب!!

لبخندی روی لبش نشست، لب گزید.

خیلی سریع دستش را از روی شکم برداشت و به قدم هایش سرعت بخشید
و زیر لب گفت : حالا باید فکر کنی ، چه خاکی رو سرت بریزی عطری
خانم!!

چند قدم بیشتر برنداشته بود که متوجه ماشین اشنای مقابل خانه شان شد.

برادرش همراه پولاد از ماشین پیاده شد.

ابرو هایش بالا پرید.

داشتند چیز هایی را به هم می گفتند، که او از ان فاصله نمی شنید.

متعجب به سمت شان رفت و وقتی نزدیک شد "سلام" ی داد.

نگاه هر دو مرد به جانبش چرخید.

عطا سری تکان داد و پولاد اما چیزی نگفت.

عطری نمی توانست از نگاه پولاد چیزی را برداشت کند.

حدس میزد هنوز هم از دستش عصبانی باشد.

نفسی از سینه بیرون فرستاد و پرسید : اتفاقی افتاده!؟

عطا "نه" آرامی گفت.

پولاد نگاه جدی اش را از عطری گرفت و رو به عطا گفت:

می تونم باهات صحبت کنم.

عطا نگاهی بین شان رد و بدل کرد و مکثی کرد و سپس حینی که عقب گرد می کرد گفت:

زود برش گردون!

لبخندی روی لب عطربین نشست و نگاهش را از در بسته شده پشت سر برادرش گرفت.

با خود فکر حالا چه طور این خبر غیر منتظره را به پولاد بدهد. اصلا پولاد از شنیدن موضوع خوشحال میشود.

پوفی کرد.

مغزش به هم ریخته بود.

قطعا اگر به پولاد میگفت، هر دو با هم فکری راجبش می کردند. مقابل پولاد ایستاد و گفت : حالت خوبه!؟

پولاد چیزی نگفت تنها نگاهش کرد.

دختر پرسید:

از دستم ناراحتی؟

پولاد جوابی نداد و به سمت ماشین قدم برداشت و زمزمه کرد:
سوار شو.

ماشین را کنار پارکی در اطراف همان محله متوقف کرد.

عطرین داشت دو دوتا چهار تا می کرد که چطور موضوع را به پولاد بگوید.

پولاد نگاهش را از پسر بچه هایی که در حال فوتبال بازی کردن بودند گرفت و مصمم به سمت عطرین سر چرخاند و گفت:

میخوام ازت جدا بشم!

عطرین فکر کرد، اشتباه شنیده.

خندید و چیزی نگفت.

-گفتم، میخوام ازت جدا بشم، عطرین!

ابرو های عطرین از نگاه جدی پولاد تو هم رفت.

-چی؟

-با عطا حرف زدم، بازم کنار نیومد با رابطه ما... منم فهمیدم ارزشش رو نداره، از خداهش هم باشه من بخوام خواهرشو بگیرم...

هر چی باشه زندگی کردن با من بهتر از زندگی کردن تو این محله بی در و پیکره!!

دختر ناباور نگاهش می کرد.

زمزمه کرد:

پولاد!؟

منتظر بود، پولاد یک هو با صدای بلند زیر خنده بزند.

بعد بگوید، ببین چه شوخی باهات کردم.

-اصلا شوخی قشنگی نیست!!

-باهات شوخی ندارم.

مگه دروغ میگم!؟

نمیدونم اون همه اعتماد به نفس رو از کجا آورده مرتیکه!!

دختر نتوانست طاقت بیاورد و با چشمانی مملو از اشک فریاد زد:

خفه شو پولاد، خفه شو حد خودت رو بدون!!

پولاد پوزخندی تمسخر خور امیزد زد و گفت:

اون که باید حد خودش رو بدون شما بید.

یه طوری واسم کلاس میاد که انگار چه خبره..

خاستگاری دختر شاه پریون که نیومدم

اقا یه جوری خودش رو دسته بالا میگیره انگار رعیتشی...خبر نداره خواهر

دست گلش یه شبم زیر من گذرونده و...

دست عطرین بالا رفت و روی صورت پولاد نشست.

سکوت برای چند لحظه بین شان حاکم شد و سپس صدای گریه دختر توی

اتاقک فلزی پژواک شد.

عطرین بی حرف دیگری در را باز کرد و به سرعت از ماشین پیاده شد و شروع به دویدن کرد!

پولاد سرش را روی فرمان گذاشت و اشک ریخت!!!
نگران دختر بود.

اما دلش میخواست با همان حس نگرانی دختر خودش را مجازات کند.
به همین خاطر دنبالش نرفت.

باید یک بار برای همیشه عطرین را از خودش می برید و می گذاشت بعد از رفتنش عذاب نکشد.

ماشین را به حرکت انداخت و با سرعتی هر چه تمام تر به سوی مقصدی کاملاً معلوم حرکت کرد.

انگشتش را روی دکمه پخش ماشین گذاشت و همراه با صدای خواننده شروع به ریختن اشک های مردانه اش کرد.

"دل من میدونم داری دیوونه میشی، با خیالش..."

شاید اون که واسش تو می مردی، بی تو خوبه حالش...

دل من شاید عشق تو عاشقی نیست دیگه توی فالش "...."

مهرداد کنار پدرش لبه تخت نشست و گفت:

بابا، چرا انقدر خودت رو عذاب میدی، به من بگو چه خبره...

بذار دلم اروم بگیره!!

بذار خیالم راحت شه که سایه ات همیشه بالای سرمه...

مرد نفسی از سینه بیرون فرستاد.

-اروم باش پسرم، دلت اروم باشه... اینو قبول کن که هیچ سایه ای تا ابد تو این دنیا موندگار نیست

پیر ترین درخت هم یه روزی خشک میشه!!

مرد مکثی کرد و سپس ادامه داد:

باید یه چیزی رو بهت بگم پسرم، تو آخرین امید من هستی...

تو تنها کسی هستی که به صداقت و درستیش تو این زندگی ایمان دارم.

میدونم که همیشه زمزمه هایی از اسم الهام توی گوشت بوده...

مهرداد کنجکاو پرسید : این الهام کیه بابا...

چرا همیشه سایه اسمش رو خانواده ما سنگینی کرده!!

-بهت میگم پسر...-

داستان طول و درازه، اما ازت میخوام صبوری کنی...
مهرداد سری تکان داد و مهرداد لب گشود.

-همیشه می ترسیدم با شنیدن گذشته من قضاوتم کنی و یا از چشمت بیفتم،
واسه همین هیچ وقت لب از لب باز نکردم و منتظر یه فرصت موندم...
ولی حالا انقدر گذشته که حس می کنم دیگه وقتی برای گفتنش ندارم...

بیست و چهار سالم بود که بعد از تحصیل توی خارج از کشور به ایران
برگشتم.

دلیل اصلی نامه ای بود که از طرف برادرم به من رسیده بود.

خبر داده بود قراره به زودی ازدواج کنه...

تعجب کرده بودم، ولی خوشحال هم بودم.

برادر کوچک ترم داشت داماد میشد و چی از این بهتر...

وقت رسیدن استقبال گرمی ازم شد.

اما شگفتی اصلی من وقتی بود که دیدم کسی برای ازدواج برادرم خوشحال
نیست، خصوصا مادرم!

وقتی با برادرم پای صحبت نشستیم، بهم گفت که مادر با ازدواج اون مخالفه و دلیل اینه که ، دختری که برای ازدواج انتخاب کرده، کسی نیست جز دختر سرایدار خونه مون که اون طرف باغ زندگی می کنند.

تعجب کردم.

باورم نمشید.

اون دختری که برادرم ازش صحبت می کرد وقت رفتن من فقط پنج سالش بود، با خودم فکر کردم یعنی اینقدر بزرگ شده!؟

تصویر زیادی ازش توی ذهن نداشتم.

مادرم رو درک می کردم اما نمی تونستم بهش حق بدم.

چون به نظرم اون خانواده هم برای خودشون شأن و احترامی داشتند.

به هر حال به هر صورتی بود برادرم، مادرم رو مجاب کرد تا با اون دختر ازدواج کنه...

و بالاخره من اون دختر رو روی سفره عقد دیدم.

دختر زیبایی که دل برادرم رو چنان برده بود که به خاطرش هر کاری می کرد.

دختری به اسم الهام!!...

خیلی زود قبل از این که متوجه بشم دو سال گذشت.

من انقدر درگیر شغل خانوادگی مون بودم که گذر زمان رو اصلا متوجه نشده بودم.

برادرم مراد هم سرگرم زندگیش بود و فارغ از طعنه انداختن های مادرم و نگاه های عذاب اورش خوشحال به نظر می رسید.

یه روز از سر کار بر می گشتم که برادرم شیرینی به دست و لبخند به لب به استقبال اومد.

وقتی ازش پرسیدم چی شده بهم گفت که قراره عمو بشم!!

خوشحال و شگفت زده بودم.

بهش تبریک گفتم.

واسه بچه اش ارزوی سلامتی کردم.

به همسرش هم تبریک گفتم...

الهام زن ارومی بود که همیشه سرش تو کار خودش بود.

شاید دلیل خوشحالی همیشه گی برادرم کنارش همین بود.

مرد آهی به یاد خاطراتش کشید و کمی

سکوت کرد و سپس ادامه داد:

گذشت و گذشت تا وقتی که الهام هفت ماهه شده بود.

خبر پخش شد که عروس خانواده قراره اولین نوه پسری رو به دنیا بیاره، اون روز اولین بار بود که میدیم مادرم با الهام مثل یه عروس برخورد می کنه!

همون شب خبر رسید که یکی از کامیون های حاوی اجناس شرکت اطراف شهر خراب شده و به کسی نیازه تا تعمیر کار واسشون ببرن... چون اگه شب رو اونجا میگذروندن ممکن بود به اجناس دست برد زده بشه!!

نمیدونم چه حکمتی بود که مراد تو اون شب به اون مهمیه زندگیش غد شد و
گفت "خودم میخوام برم واسشون تعمیر کار ببرم"
بهش گفتم "شب، شب تو و زننه، بمون کنار خانمت"
اما توی گوشش نرفت.
کار خودش رو کرد.
تو اون شب بارونی و سیاه، اواسط دی ماه بود که رفت...
اونم برای همیشه!!

ساعت سه صبح بود که زنگ زدن، ماشینش به خاطر لیزی جاده از مسیر
خارج شده و....

درون چشم های مرد با مرور ان خاطرات اشک حلقه بست و قلبش به درد
آمد.

مهراذ لب زد:

متاسفم!!

مرد دست پسرش را توی دست فشرد.

-همه چیز به هم ریخته بود، برادرم مرده بود و مادرم داشت دیوونه میشد و
الهام بد تر از اون!!

دو ماه دیگه هم به سختی گذشت.

الهام ساکت تر از همیشه توی خودش بود و با کسی صحبت نمی کرد.
روز های اخر بارداری شو میگذروند و ما همه نگرانش بودیم.
تا این که یه روز از توی اتاقم صدای جیغ هاش رو شنیدم.

سریع فهمیدم اوضاع از چه قراره.

کسی خونه نبود و مادرم به همراه پدرم روی قبر مراد رفته بودن.
مادرم تمام مدتی که گذشته بود حتی یک بارم راجب حال بچه کنجکاو نشده
بود.

میگفت دیگه نمیخواد راجب اون بچه چیزی بشنوه.

میگفت اون بچه پا قدم نحسی داره!

میگفت باعث و بانی مرگ مراد اونه!!

خلاصه، الهام رو به هر زحمتی بود دست تنها به بیمارستان رسوندم تا بچه
اش رو به دنیا بیاره...

و اون بچه، به لطف خدا سالم و سلامت قدم توی این دنیا گذاشت.

بعد از گذشت دوماه الهام بالاخره به حرف اومد و گفت اسم پسرش رو بذاریم
"پولاد"

اسمی که مراد قبل از مرگش برای پسرش انتخاب کرده بود.

نه ماه از زمان تولد پولاد میگذشت و من سعی کردم در تمام این مدت مثل یه پدر ازش مراقبت کنم.

تا جای خالی برادرم، برای اون و مادرش حس نشه...

زمان میگذشت و اون بزرگ و بزرگ تر میشد، اما مادرم حتی یک بار هم برای دیدنش مشتاق نبود.

روزی از سر کار به خونه بر گشته بودم که پدرم من رو به اتاق کارش دعوت کرد تا راجب موضوعی با هم صحبت کنیم.

مقابلم نشست و ازم درخواستی رو کرد که تا اون لحظه حتی فکر کردن راجب بهش واسم غیر ممکن بود.

از من خواست تا زندگی زن و بچه برادرم رو جمع کنم.

بهم گفتم الهام زن جوون و زیباییه که موندنی نیست.

دلش نمیخواست که نوه اش بدون مادر بزرگ بشه.

حرف هایی که بهم زده بود غیر منتظره بود، اما توی اون زمونه چیز عجیبی نبود.

خیلی از مرد ها مجبور بودن تا زندگی روی هوا مونده برادران شون رو بعد از مرگ جمع و جور کنند تا خانواده اشون بی سرپناه نمونه!

عصبی کلافه شده بودم.

ازش خواستم این موضوع رو با الهام درمیون نذاره.
بهش گفتم خودم همه جوره مخلص خانواده برادر مم هستم اما تو کتتش نرفت.
بعد ها فهمیدم دلیل این درخواست پدرم این بوده که برای الهام خاستگاری پیدا
شده بود.

به هر حال انقدر منو توی منگنه قرار داد تا مجبور شدم تن به این خواسته بدم.
حتی ناله و نفرین های مادرم بی اثر بود.

الهام هم مثل همیشه اروم بود و حرفی روی حرف پدرم نیاورد.
البته میدونستم که اون کاملاً مخالفه این ازدواجه و دلش رضا نیست...
چون اون واقعا عاشقانه برادر مم رو دوست داشت.

در آخر مادرم هم راضی شد اما برای پدرم شرطی گذاشت!

مرد مکئی کرد و سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

همون طور که میدونی نسبت بین منو مادرت هم مثل تو و نورگلِ خدا بیامرز
دختر خاله پسر خاله بوده.

همیشه کل خانواده از علاقه بی حد و مرز مادرم به سپیده خبر داشتن
و همیشه پچ پچ این که اخرش مادرم سپیده رو واسه یکی از پسر اش میگیره تو
گوش من و مراد بود.

خلاصه این که، شرط مادرم واسه رضایت به ازدواج این بود که قبل از الهام سپیده رو به عقد من دربیارن.

وقتی سستی اون روزام یادم میاد، حسابی دلم به حال خودم میسوزه...
انقدری جسارت نداشتم تا در مقابل شون وایستم و بگم واسه زندگی من تصمیم نگیرن.

به هر حال همه دوخته و بریده بودن و بدون این که ببینن اندازه مون هست یا نه تن مون کردن.

رابطه ام با مادرت خیلی بیشتر از رابطه ام با الهام شبیه زن و شوهر ها بود.

اما بیچاره مادرت، باید تمام مدت ناسازگاری های من رو تحمل میکرد.

تا هفته های اول ازدواج پا تو خونه نمیداشتم، بعد از اون سعی می کردم وقتم رو با سپیده باشم تا الهام.

واقعا واسم سخت بود به زنی که مدت ها به چشم زن برادرم میدیدمش طور دیگه ای نگاه کنم.

حتی نمیخواستم با الهام رو به روبشم.

مدتی گذشت و مادرت تو رو باردار شد.

راستش رو بخوای هیچ احساسی بهم دست نداده بود پسر م.

نمیدونم چرا به هیچ چیز تعلق خاطر نداشتم.

بی احساس شده بودم، همه چیز و اسم رنگ و بوی اجبار گرفته بود.

به هر حال ، گذشت و گذشت که تو به دنیا اومدی...

با اومدن زندگی منم حال و هوای تازه ای گرفته بود، هیچ حس دیگه ای نمی تونست مانع بروز حس شیرین پدرام بشه.

تقریبا کل زندگیم شده بودی.

حالا بجز کارم تمام دغدغه ام به سمت تو معطوف میشد.

مادرتم خوشحال بود.

این باعث میشد فکر کنه ستون های زندگیش پر قدرت تر شده.

تو این مدت رو به رو شدن من با الهام قدیه سلام احوال پرسبی ساده وقت رفتن و اومدن از تو حیاط و باغ خونه بود.

تا این که یه روز وقتی مادرم سپیده و تو رو به درمونگاه برده بود واسه زدن واکسن صدای جیغ های الهام رو شنیدم.

سر اسیمه از اتاق کارم خارج شدم و به اون بخش از خونه که واسه اونا در نظر گرفته شده بود رفتم.

وارد اتاقش شدم که دیدم کنار تخت نشسته و در حال گریه و زاریه.

ازش پرسیدم چی شده که گفت "حال پسرم اصلا خوب نیست، داره از دست میره!"

نگاهم روی جسم نیمه جون روی تخت کشیده شد.

کل بدن بچه دونه های قرمز زده بود و گلو هاش حسابی ورم کرده بود.

سریع بهش گفتم حاضر شه و خودمم بچه رو دور پتوی نازکی پیچیدم تا
ببرمش تو ماشین.

همون لحظه به ذهنم رسید، اتاق چرا اینقدر سرده.

خلاصه بچه رو با هزاران دلنگرونی رسوندیم بیمارستان که دکتر بستریش
کرد و گفت به خاطر سرما و ضعف مخملک گرفته.

الهام خیلی نگران بود اما دکتر بهش اطمینان خاطر داد که وضعیت حادی
نیست و ارومش کرد.

ولی من اون لحظه حسابی از خودم و مردونگی خرج نکرده ام شرمم گرفته
بود.

با خودم فکر کردم، "این طوری میخواستم خانواده برادرم رو سر و سامون
بدم!؟"

گذشت و پولاد از بیمارستان مرخص شد.

درمان بیماریش چند هفته ای زمان می برد.

تو دلم قسم خورده بودم که دیگه هیچ وقت نذارم همچین اتفاقاتی واسه الهام و
پسرش پیش بیاد.

همین باعث شد بعد از رسوندن شون به خونه تمام وقتم صرف راحتی و آسایش اونا بشه.

وقت و بی وقت بهشون سر میزدم و کم و کسری شون رو چک می کردم. همین باعث شده بود مادرت حساس بشه و من اصلا حواسم نبود.

رفت امد های بیش از حد منو وقت گذاشتن های همیشه گیم واسه پولاد باعث شده بود رابطه جدیدی بین منو الهام شکل بگیره که هیچ کدوم متوجه اش نبودیم.

هر روز یک جور شخصیت اون زن به دلم مینشست.

هر روز به یک روش منو مجذوب خودش می کرد.

اونقدر که هر دو مون بی اون که قصد شو کرده باشیم دل به هم بستیم.

حس می کردم عشقی که تو رابطه اجباریم با مادرت پیدا نکرده بودم رو به شکلی دیگه تو رابطه ناخواسته ام با الهام پیدا کردم.

حالا برادرم رو درک می کردم که چه طور مجذوب و مجنون این زن زیبا و خوش قلب شده بود.

زنی که ، بی اون که دم بزنه، تمام زندگی و جوونی شو صرف پسرش کرده بود.

زنی که با وجود زندگی کردن تو چنان خونه بزرگی همه چیز ازش دریغ شده بود.

هم تو هم پولاد بزرگ شده بودین و این میون خیلی چیز ها هم عوض شده بود،
مثل رابطه منو الهام.

الهامی که حالا بعد ماه ها بچه دیگه ای در بطن داشت، بچه ای که این بار از
خون و گوشت و تن من بود!

چشم های مهراد گرد شد.

چیز هایی که می شنید هر لحظه بیشتر از پیش باعث شگفتی و تعجبش میشد.
مغزش کاملاً به هم ریخته بود.

مهرداد سعی کرد نفسی تازه کند.

یاد اوری خاطرات باعث میشد روح و روانش درد بکشد.

-تو اون موقعیت وقتی که فقط شش ماه از بارداریش میگذشت، باید برای
شرکت تو مزایده ای به خارج از ایران می رفتم.

دلم خواست قبل از رفتن از جنسیت بچه خبر دار میشدم.

درست یک روز قبل از رفتن منو الهام با هم به کلینیکی رفتیم و از جنسیت بچه
مطلع شدیم.

فهمیدم که این بار دختری در راه دارم.

خوشحال بودم، الهام خوشحال به نظر می رسید.

توی چشمام ستاره می درخشید.
زیبا شده خیلی زیبا...

به خونه رسوندمش و خودمم آماده سفر شدم.
قبل از رفتن حسابی بهش سفارش کرده بودم هوای خودشو داشته باشه.
نمیدونستم چرا دلم شور میزنه!

خلاصه من بی خبر رفتم، فارغ از این که بدونم چه اتفاقاتی قراره پشت سرم
بیفته!

درست چهار روز بعد از رفتن من -اون طور که بعد از برگشتن از مستخدم
های خونه پرس و جو کردم- پدرم دوچار سکنه قلبی میشه و توی خواب از
دنیا میره...

مرد آهی کشید:

مادرم بدون این که بذاره کسی از این موضوع مطلع بشه، پدرمو تو اتاق
زندونی می کنه و به همه کار کن های خونه میگه خونه رو واسه برگذاری
مراسم آماده کنند، اما نه مراسم پدرم، بلکه مراسم من!!

مهرداد دیگه طاقت نیاورد و متعجب گفت : یعنی چی!؟

مهرداد ادامه داد:

مادرم بعد از اون اتفاق چند ساعتی رو با پدرم تو اتاق شون تنها می مونه و بعد وقتی بیرون میاد به اتاق سپیده میره و با هم نقشه می کشن، تا با یه مراسم سوری همه چیز رو طوری جلوه بدن که من تو راه دوچار سانحه شدم و مردم!!

بعد از برنامه ریزی های لازم ، مادرم همه چیز رو طوری جلوه میده که تو چشم الهام مراسم مراسم،
و بعد طوری اون دختر رو دوچار شک می کنه که...

همه چیز رو طوری جلوه داد تا اونو فراری بده، بهش گفت هر چه زود تر باید از اینجا بری... بهش گفته بود مقصر مرگ هر دو پسرش شگون نحس اونه و بچه هاش...

بهش گفت حالا که دیگه مهربادی هم نیست بچه ها رو ازش میگیره و از خونه پرتش می کنه بیرون.

زن بیچاره انقدر وحشت کرده بود که همون شب بی خبر خونه رو تک کرد!

مهرداد ناباور لب زد : خب؟!!

مهرداد سری به افسوس تکان داد : دیگه هیچ وقت پیداشون نکردم.

نه اونو، نه بچه ها رو

تا این که...

به واسطه خانم بدیع؛

فهمیدم که...

مهرداد میان کلام پدرش آمد و مبهوت گفت : یعنی اون مردی که تو رستوران دیدیم... یعنی اون...

مهرداد دست پسرش را گرفت و ملتمس نالید : بیارش اینجا پسرم، میخوام قبل از مرگم ازش حلالیت بطلبم...

میخوام بهش بگم منو ببخشه به خاطر تمام پدری هایی که در حقش نکردم. به خاطر همه مردونگی هایی که واسه الهام انجام ندادم.

نمیدونی مهرداد، نمیدونی چه دردی رو دلمه... وقتی یادم میاد از نزدیک بعد از این همه سال دیدمش و لمسش نکردم وقتی یادم میاد ازش نپرسیدم حال مادرت چه طوره. یا این که خواهرت...

مرد پلک روی هم فشرد و با صدایی لرزان گفت : اصلا به دنیا اومده!!...

مهرداد دستی روی پیشانی خود کشید.

از تخت فاصله گرفت.

مهرداد مانع شد و آستینش را کشید:

بیارش اینجا پسرم!

بذار با یه دل آروم سر رو زمین بذارم!

با اعصابی متشنج پشت در اتاق خواهرش راه می رفت و به صدای شکستن وسایل و جیغ هایش از توی اتاق گوش میداد.

زیر لب زمزمه کرد : پس مرتیکه راست می گفته، همه چیزو تمام کرده.

صدای نرمین از پشت سرش او را به خود آورد : چرا اینجا ایستادی پسر، برو ببین چش شده!؟

-مگه نمی بینی، درو بسته رو خودش مادر من.

-خب بشکنش، من نمیدونم عطا، اگه بلایی سر خودش آورد چی!؟
اون وقت چه خاکی به سرم بریزم.

زن با گریه و زاری گوشه ای از اتاق نشست و روی پایه خود زد.

عطا نگاهش را از مادرش گرفت و به سمت در اتاق عطرین قدم برداشت.

تقی زد و گفت : باز کن این درِ سگ مصبو، چه خبرته اون تو!؟

صدای جیغ عطرین آمد که : برو، از اینجا برو...
-صداتو بیار پایین.

-همه اش تقصیر توئه، من میدونم یه چیزی بهش گفتی.

-چرا چرند میگی...من چی گفته باشم آخه!

عطرین دوباره جیغ زد : برو، میخوام تنها باشم...میخوام با درد خودم بمیرم!

زار زد و صدای ناله هایش روح و روان مرد را به بازی گرفت.

عطا کلافه پوفی کرد.

سکوتی شد و نگرانی در جان عطا رخنه کرد.

می ترسید دختر بلایی سر خود آورده باشد.

ضربه های پر قدرت و متوالی ای به در زد و باعث شد قفل در از جا بپرد و دستگیره خورد شود.

وارد اتاق شد و عطرین را کز کرده گوشه ای از اتاق دید.

نرمین سراسیمه پشت سرش ایستاد و از لای در پرسید : دخترم، خوبی ، خوبی مادر.

عطا به سمت نرمین چرخید و حینی که بوسه ای روی پیشانی اش می نشاند لب زد : اروم باش مامان، تو برو خودم حلش می کنم...اینقد نگران نباش.

-چه طور نگران نباشم...برو کنار.

-مامان!

نگاه نرمین توی چشم های عطا کشیده شد، فهمید که میخواهد با دختر خصوصی حرف بزند.

درک شان نمی کرد، مگر او مادرشان نبود.

بی حرف و با نگاهی پر از غم و درد نگاهی را از آن دو گرفت و دور شد.

قدم به سمت دختر برداشت و مقابلش زانو زد.

عطرین چانه اش را بین کاسه زانو هایش گذاشته بود و دست هایش را روی گوش هایش می فشرد و اشک می ریخت.

هوفی کرد و دست جلو برد تا دختر را به اغوش بکشد که با صدای عطرین دستش روی هوا ماند : دستت به من نخوره... از اینجا برو، یالا...
میخوام تنها باشم!

-تنها باشی که خودتو آزار بدی!

-تا حالا هیچ کس بجز اطرافیانم منو آزار نداده، این اشکام تاوان دلسپردگی هامه.

-از اولش هم بهت گفتم اون مرد لیاقتت رو نداره.

دختر پوزخندی زد :

از کجا میدونی دلیل این حال بدم اون مرده...

یا شایدم خوب میدونی چی کار کردی؟

-چرت نگو عطرین، اون مرد اگه رفته، فقط و فقط با خواست خودش بوده!

دل دختر داشت توی سینه می ترکید.

دلش میخواست با صدای بلند جیغ بزند.
فحش بدهد و خودش را بزند.

هنوز توی شک بود.

باورش نبود مردی که مقابلش نشسته بود، واقعا پولاد بوده یانه!

داشت دیوانه میشد.

پس آن همه دوستت دارم

آن همه عشق...

غیر ممکن بود، پولاد هیچ وقت او را رها نمی کرد.

آنها روز های سخت تر از این را هم گذرانده بودند.

اصلا اگر قرار بود با مخالفت عطا پا پس بکشد، پس آن همه تلاشه بی وقفه
برای به دست آوردن دل دختر برای چه بود.

یا شاید هم تا کارش با او تمام شد آهنگ رفتن کرده بود!

چه بهانه ای از عطا بهتر.

دوباره با به یاد آوردن حرف های صریح و نیش دار پولاد دلش به درد آمد.

مرور تک تک کلماتی که پولاد توی صورتش به زبان آورده بود غرورش را
خدشه دار می کرد.

حس می کرد تکه های شکسته قلبش دارد روح و روانش را زخمی می کند.

صدای عطا آمد که:

دیگه کافیه اشک ریختن، سعی کن فراموشش کنی؛
چه بهتر که الان ذات واقعی شو نشون داده و نه بعد تر!
باید خدا رو هم شکر کنی که همه زندگیت خراب نشده.

داغ دل دختر تازه تر شد.
مگر خراب تر از این هم میشد.
جنین در بطنش را به خاطر آورد و چهار ستون بدنش به ریشه افتاد.

اشک هایش با شدت بیشتری راه گرفت و گریه اش صدا دار شد.

-مگه خراب تر از اینم میشه!

بدبخت شدم؛

حالا باید چی کار کنم.

-چرند نگو مگه من مردم، واسه خاطر اون یارو نگو بدبخت شدم.

دختر با مشت روی پای خودش زد و گفت : شدم دیگه، شدم.

هیستریک وار زیر لب زمزمه می کرد : حالا چی کارکنم...حالا چی کار کنم.

-بسه دیگه خسته ام کردی، یه طوری میگی چی کار کنم انگار...

عطا حرفش را نیمه گذاشت.

دختر به سرعت و با چشم های ترسیده سرش را بالا گرفت و توی چشم های برادرش خیره شد.

عطا بریده بریده لب زد:

عطریں، تو...

تو که، باهانش، تو که غلط اضافه نکردی ها!؟

دختر آب دهانش را پر صدا فرو داد.

چشم های ترسیده اش قلب عطا را به بازی گرفت.

خودش را بیشتر کنج دیوار کشید و عطا از جایش بلند شد.

چند قدم به عقب برداشت و نالید : حرف بزن لعنتی...

عطریں با صدایی لرزان گفت : من نمیدونم چی میگی!

-خیلی هم خوب میدونی... بگو که هیچ غلطی با اون مرتیکه نکردی
عطریں... حرف بزن!

دختر با ترس و استیصال سرش را به طرفین تکان داد.

عطا کمرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و روی زمین سر خورد.

شقیقه هایش را توی پنجه فشرد و لب زد : شما چه غلطی کردین...چه غلطی!

سعی کرد تمام قدرتش را توی زانو های سستش سرازیر کند و تکیه از دیوار بگیرد.

به زحمت روی پا هایش ایستاد.

-بلند شو!

عطریں متعجب پرسید : چی؟

-گفتم بلند شو، دستمالتو سر کن، یالا.

-چرا داداش.

-سوال نپرس، فقط حاضر باش!

دختر ترسیده از جایش بلند شد و گفت : داداش تو رو خدا.

عطا توجه ای نکرد و به سمت در قدم برداشت.

-برگشتم آماده باشی.

دختر از رفتار عجیب برادرش ترسیده بود.

پنجه های لرزانش را توی هم گره زد و با تردید سر جایش ایستاد.

بالاخره با هزار فکر و خیال آماده شد و از اتاقش بیرون آمد.

نرمین با دیدن دخترش از درگاه آشپزخانه بیرون آمد و به سمتش قدم برداشت.

-خوبی مادر.

دختر بی حرف سری تکان داد و نرمین پرسید : چرا شال و کلا کردی، کجا میخوای بری این وقت شب.

عطری بی حرف نگاهش کرد که در خانه باز شد و عطا لای در نمایان شد.

بی آن که داخل شود گفت : یالا را بیفت.

نرمین نگاه کنجکاوش را بین آنها چرخاند و پرسید: چه خبره این جا، کجا میخواید برید؟

عطا به عقب چرخید و گفت : بیرون!

تو هم زود باش.

بی حرف از مادرش فاصله گرفت و پشت سر عطا از خانه بیرون زد.

نرمین متعجب از رفتار فرزندانش "ای بابا" بی گفت.

-شما فقط قصد تون اینه منو بکشید، فقط همین!

جلوی در حیاط و توی کوچه تاریک قدم هایش را به سمت عطا کشاند و آرام لب زد : کجا میخوای ببریم.

عطا به سمت پراید سفید رنگ پارک شده رفت.

-سوار شو.

چشم های عطرین گرد شد : این ماشینو از کجا آوردی!

-کاریت نباشه.

عطرین کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره سوار شد.

کنجکاو دیگر داشت امانش را می برید.

عطا ماشین را به حرکت انداخت و گفت : اون مرتیکه باید مسئولیت کارش رو به عهده بگیره...حتی اگه قراره بمیره باید قبلش اسمش تو شناسنامه تو رفته باشه.

عطربین نا خداگاه "خداکنه" ای گفت.

عطا پوزخند صدا داری زد.

دختر دستش را روی دهانش گذاشت.

-من نمیخوام دیگه ببینمش...نمیخوام اسمش تو شناسنامه ام بره!

-چرا، تویی که این همه دوسش داری.

دختر بغض کرد و گفت : دیگه ندارم...سعی می کنم نداشته باشم.

سرش را پایین انداخت و شروع به اشک ریختن کرد.

-بعد گندی که ز دین بی فایده است.

فقط خدا خدا کن به موقعه برسیم عطربین، وگرنه باید یه عمر با بی ابرویی زندگی کنی!

دختر بینی اش را بالا کشید و گفت : چرا به موقه؟

مگه چی شد!؟

عطا نفسی از سینه بیرون فرستاد.

سرش به شدت درد می کرد.

-میخواه یه نفرو بکشه!

عطرین چنان با سرعت سرش را به سمت عطا چرخاند که صدای رگ به رگ شدنش توی گوش هر دویشان پی چید.

"آی" پی گفت و دست روی گردنش گذاشت و با صورتی در هم نالید :

چ...چی!؟

-میدونستی یه خواهر داره؟

-اره...

-میدونستی چه بلایی هم سر خواهرش اومده!؟

-نه، چیز زیادی راجب خانواده اش نمی گفت، فقط میدونستم حال روحیه خواهرش اصلا خوب نیست و مادرشم که تو کماست.

عطا آهی کشید.

-هیچی ازش نمیدونی ولی...

دختر خجالت زده سرش را پایین انداخت: حالا میخوای چی کار کنی، منو ببری بندازی جلوش و بگی بیا جنس استفاده شده پس گرفته نمی شود!؟

عطا با خشم سر به سمتش چرخاند.

نگاهش قلب دختر را به تپش انداخت.

-من نمیخوام دیگه ببینمش، اون تحقیرم کرد...گفت نمیخواد دیگه با من باشه، گفت من...

عطا میان کلامش آمد: واسه خاطر این بود که ازش نا امید بشی و فراموشش کنی.

-چرا اخه.

-چون...

چون اون کسی نبود که فکر شو می کردی، چون تو گول خوردی خواهرم، بدم گول خوردی...

فقط یه چیزی بدون که اونم، دوست داره، و متاسفانه منم مجبورم با این موضوع کنار بیام...

چه خوشم بیاد، چه نیاد، چون دیگه کار از کار گذشته و موضوع فقط آبروی خانوادگی مه...تنها چیزی که داشتم و دیگه الان اونم ندارم!

باید این بی غیرتی رو هم قبول کنم و ببرم بدمت دست صاحبیت...
نمیخوام بیشتر از این رسوای زمونه بشم.

بغض فرو خورده دختر دوباره سر باز کرد و با صدای بلندی زیر گریه زد.

بدنش از ترس به لرز افتاده بود.

-عطا...

-هیس، خفه شو!

-داداش.

-بمیر!

دختر هقی زد و دستش را روی دهان گذاشت
و نالید : حالا چی کار کنم!

دل عطرین به حال خودش سوخت.

ماشین را دقیقاً مقابل پرتگاه متوقف کرد و گوشی اش را از روی داشبورد برداشت.

بی تردید شماره مورد نظر را لمس کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت.

بعد از چند بوق پیاپی صدای امیر توی گوشش پیچید:

الو...

-الو، امیر... کجایی؟

-خونه امم، چه طور؟

-یه اتفاقی افتاده.

امیر متعجب پرسید : چه اتفاقی!؟

پولاد نفسش را از سینه بیرون فرستاد و نگاهش را از پنجره ماشین به سیاهی شب بیابان مقابلش داد.

-یه مرتیکه ای بود یه مدت پیامای تهدید گونه واسم میفرستاد.

-خب؟

-بهم گفته میدونم که شما قاتلای واقعی هستید.

صدای امیر این بار پر تشویش به گوش رسید که : خب تو چی گفتی!؟

حرف بزن مرد.

-باهاش قرار گذاشتم.

-چی؟

چه غلطی کردی؟

نمیگی شاید تله باشه!؟

-من الان تو راه روستام... همون جایی که این قصه شروع شد.

یالا توهم بیا... باید هرچه زود تر ازش شرّ این آدم خلاص شیم... مثل این که یه مدرک ازمون داره، میخواد معامله کن.

صدای فریاد امیر آمد : آهههه... به خُشکی شانس... خيله خب، الان میام... فقط تو رسیدی قبلش اونجا رو خوب چک کن و به من زنگ بزن... اوکی؟

-اوکی!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت.

نگاه و رفتارش ناخوانا شده بود.

انگار تمام رفتار هایش مانند یک ربات از پیش برنامه ریزی شده بود.

به سمت داشبورد خم شد.

در داشبورد را باز کرد و نگاهی روی جسم کوچک فلزی انداخت.

نفسی از سینه بیرون داد و جسم فلزی را بیرون کشید.

عصبی مشتی روی فرمان زد : آهه، مگه حالا می رسیم!

عطری نگاه کنکاش گرش را از پنجره ماشین گرفت و سر به سمت عطا
چرخاند : این راه واسم اشناست، داریم میریم اون روستا!؟

چرا؟؟

عطا سوال دختر را بی جواب گذاشت و حینی که نگاهش خیره جاده مقابلش
بود یک دستش را از روی فرمان برداشت و گوشی اش را از توی جیب
جینش بیرون کشید.

-بیا این گوشی رو بگیر و زنگ بزن پولاد.

چشم های عطرین گرد شد:

چی؟

چرا!؟

-فقط زنگ بزن... اعصاب ندارم انقدر سوال جوابم نکن!

دختر حرکتی نزد.

عطا نیم نگاهی به جانبش انداخت و دستش را به معنای "بگیرش" تکان داد.

عطریں ابرو در هم کشید و رو گرفت : من بهش زنگ نمیزنم... نمیخوام
صداشو بشنوم.

عطا پوزخند، عصبی ای زد : باید قبل این که این خبط رو کردی فکر این جا
شو میکردی که یارو ممکنه ناتو از آب در بیاد. حالا هم چه بخوای چه نخوای
باید اسمش بره تو شناسنامت ما بقیش واسه من مهم نیست.

کاسه چشم دختر از حس بی پناهی پر از اشک شد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

دست لرزانش را جلو برد و گوشی را از دست برادرش گرفت و شماره پولاد
را گرفت.

پس از شنیدن بوق های بی حاصل و پی در پی گوشی را از گوشش فاصله داد
و گفت : جواب نمیده.

عطا پوف عصبی ای کرد.

-زنگ بزن به پلیس.

عطرین تقریباً جیغ زد : چی؟؟؟

-گفتم زنگ بزن پلیس تا ما برسیم اونجا کار از کار گذشته.

عطرین پلکی زد و اب دهانش را قورت داد.

-مگه چی شده، آخه چرا؟

-میگم تو خری واقعا؟

یا خودت رو زدی به خریت؟

دو ساعت داشتم یاسین می خوندم؟

عطا مابقی کلامش را فریاد زد که : دارم میگم میخوااااد یه نفرو بکشهههه،
فهمیدی؟؟؟

دختر از ترس توی جایش پرید : من فکر کردم به اصطلاح میگی!

-نه به اصطلاح نمیگم دارم به معنای واقعی کلمه میگم طرف میخوااد یکی رو
بکشه.

-آخه چرا؟

مگه چی شده؟

-به همون دلیلی که اگه رابطه کذایی تو با اون از سر اجبار و به قصد بی حرمت کردن تو بود الان من واسه کشتنش تو راه بودم...اما متاسفانه خواهر احمق من خودش بدشم نیومده بوده!

عطریں زیر گریه زد،دیگر از طعنه های برادرش خسته شده بود.
-بسه ، دست از سرم بردار.

-من بردارم مردم برنمیدارن!

-گور پدر مردم.

عطا پوزخندی زد.

تا آن لحظه هم خیلی خودش را کنترل کرده بود که با رفتار های متعصبانه و افراطی کار خطایی نکند.

در آن لحظه فقط حسرت آینده اوار شده خواهرش روی سرشان ، دلش را به درد می آورد و بس.

و تنها هدفش حفظ شرافت خواهرش بود.

دلش نمیخواست عطریں به خاطر یک دلسپردگی و اشتباه کور کورانه درد بکشد.

آهی کشید.

-زنگ بزن، یالا زنگ بزن پلیس ادرس بده.

دختر بینی اش را بالا کشید و با پشت دست گونه اش را از خیسی اشک هایش زدود.

-اما اگه پولاد و دستگیر کنن!؟

عطا خنده اش گرفته بود.

فحش رکیکی زیر لب داد.

-اگه او نا به موقعه برسن میشه یه کاریش کرد، پس زنگ بزن.

امیر دست پاچه گفت :

کی همچین چرت و پرتایی بهت گفته؟

-خفه شو، هیچی زر نزن...کثافته بی همه چیز، چه طور دلت اومد بی ناموس

پونه ناموس تو هم به حساب می اومد، تو انقد پست و دون مایه ای که به ناموستم رحم نکردی...مته یه سگ هار خواهرمو تیکه تیکه کردی...

پولاد نفسی کشید و اسلحه را به سمتش نشانه گرفت : ولی تقاص شو پس میدی،تقاص حال خواهرمو، تقاص مادرمو، حتی تقاص سپهرو...

مته سگ می کشمت و همینجا تن نجس تو آتیش میزنم!

امیر با صدای بلندی زیر خنده زد : کی ک*شعره رو به خوردت داده مرتیکه؟

-بُر صداتو بی همه چیز...

کمر اسلحه را جا انداخت.

امیر پوزخندی زد و سری به طرفین تکان داد.

-پس بالاخره فهمیدی!

اینجا کشوندنم یه نقشه بوده!؟

پولاد از خشم نفس نفس میزد.

امیر دیگر نقاب را از صورتش برداشته بود و همه چیز را قبول کرده بود.

پولاد دلش میخواست همراه آن مرد خودش را هم بکشد.

برای این کار دیگر تردیدی نداشت.

با فکر به این که تمام این مدت با باعث و بانی تمام بدبختی هایش نشست و برخاست داشته و خواهرش یک گوشه از آن تیمارستان جهنمی در حال جان دادن بود از احمق بودن خودش عُقش می گرفت.

امیر شانه ای بالا انداخت.

-به نظرم نباید خودت رو محق بدونی پولاد...-

داری خیلی افراطی عمل می کنی!

من خواهرت رو دوس داشتم، اونی که همخواب دیگران شده اونه نه من.

پولاد دندان هایش را روی هم فشرد و فریاد زد " خفه شو "

انگشتش از روی خشم فوران شده اش روی ماشه اسلحه فشرد که صدای مهیبی در فضای آزاد بیابان منعکس شد.

شلیک بی هدف بود و تیرش به خطا رفت.

چشم های امیر گرد شده بود.

پولاد هم نفس نفس میزد.

امیر به خود آمد و هیستریک خندید.

کمرش از زور خنده خم شده بود.

پولاد هنوز مبهوت بود.

امیر کمر راست کرد.

حالا دیگر در صورتش خبری از آن خنده پر خیانت نبود.

چهره اش جدی و ترسناک شده بود.

-همیشه... همیشه تو بهترین بودی پولاد... همیشه من نفر دوم بودم در حالی که هر دو با هم شروع کرده بودیم.

من روز و شب تلاش می کردم.

زحمت می کشیدم.

اما تو هر بار با رفتارات و منع کردن من از کارایی که تو حیطة من بود
تحقیرم کردی.

جلوی همه احمق و بی دست و پا جلوه دادی منو....

حالا بهم بگو ببینم، چه حسی داری از احمق شدن خودت!

این که این همه مدت رو انگشتم چرخوندمت؟

چشمکی زد : من که خیلی لذت بردم!

پولاد سری به افسوس تکان داد: حالم ازت به هم میخوره...تو یه روانیه پر از
عقده ای...

-خواهرتم مئه خودت بود، خودشو زیاد خوب می دونست اما گندشو در
آورد...

خواهر برادری خوب به هم رفتید!

لاشی بازی تو خون تونه...

میدونی من واقعا دوسش داشتم.

خیلی هم دوسش داشتم

اما اون...اون خواهر خر*بت لیاقتش همون زیر خو*بیه، اون مرتیکه گور به
گوری بود.

پولاد اسلحه را گوشه ای انداخت و به سمتش دوید و یقه اش را گرفت و کله
ای روی پیشانی اش زد : خفه شو ، خفه شو آشغال بی ناموس...ببر
صداتو...کثافت بی وجدان!

امیر هنوز هم می خندید : چرا تماش نمی کنی؟
شنیدن بلایی که سر خواهرت اوردم واست خیلی جذابه مثل این که؟!!

پولاد مشتت دیگر توی صورتش زد و دست هایش را دور گردن امیر حلقه
کرد و از میان دندان هایی که روی هم میفشرد لب زد : نه ، میخوام حس
نفرت و انزجارم بیشتر و بیشتر بشه تا کشتنت لذت بخش تر از سابق شه!

رنگ صورت امیر از قرمزی به کبودی گرایید.

چنگی به یقه پولاد زد و او هم گردن پولاد را به پنجه فشرد.

داشتند هم دیگر را می دریدند که نور ماشینی از دور روی تن شان زاویه
انداخت.

امیر به زحمت خودش را از چنگال پولاد رها کرد و به سرفه افتاد.

پولاد عقب عقب رفت که امیر به سمت اسلحه یورش برد اما پولاد پایش را
بلند کرد و از پشت ضربه ای روی کمرش زد.
امیر نقش بر زمین شد و پنجه اش روی اسلحه نشست.

آمد صورتش را بچرخاند و اسلحه را به سمت پولاد نشانه بگیرد که پولاد روی کمرش پرید و پایش را روی پنجه امیر فشرد و فریاد مرد توی هوا رفت.

عطا ماشین را متوقف کرد و پیاده شد.

عطریں به سمت در چرخید تا پشت سرش روانه شود که عطا خم شد و از توی پنجره گفت : تو نیا...

-اما!

-ساکت، بتمرگ سر جات.

عطریں زبان به دهان گرفت و عطا رو.

ماشین مقابلش را شناخت.

صدای فریاد باعث شد به آن سمت قدم بردارد.

از دور دو مرد را دید که با هم درگیر بودند.

توی دل "یا خدا" بی گفت و به سمت شان دوید.

با دیدن پولاد که در آن تاریکی در حال لگد زدن توی شکم و پهلو های امیر جلوی پایش بود قدم هایش را متوقف کرد : بسه کافیه پولاد ارزشش رو نداره... اشتباه سابقه رو دوباره انجام نده، بذار قانون ارزش تقاص پس بگیره!

پولاد توقع حضور عطا را نداشت.

سرش را بالا گرفت و با خشم گفت : مگه منم مسبب مرگ سپهر نشدم؟
قانون تقاص اونو از من هر وقت گرفت از این بی شرفم میگیرههه.

-حالا دیگه همه چیز مشخصه، تو اگه تحویل قانون بدیش...

-دیگه چیزی واسه از دست دادن و منتظر موندن ندارم که بخوام منتظر حکم
دادگاه و قانون باشم.

-اشتباه نکن مرد!

امیر سرفه ای کرد و خون توی دهانش را گوشه ای تف کرد : به به، برادر
عروس خانم...

عطا با نفرت نگاهش کرد : خفه شو آشغال...

-خواهرت کجاست؟

عطا با خشم لگدی حواله اش کرد : هنوزن حرف میزنه؟!!

پولاد لب زد : از اینجا برو... نمیخوام دوباره تو در دسر بیفتی عطا.

-تو خیلی وقته منو تو در دسر انداختی...اگه اینجام واسه تو نیست، واسه خاطر خواهر بدبخت و ساده لوحمه!

امیر از فرصت استفاده کرد و سنگی برداشت و روی پای پولاد کوبید.

پولاد تعادلش را از دست داد و اسلحه از دستش افتاد.

امیر به سرعت اسلحه را برداشت و به سمت شان نشانه گرفت.

عطا با چشم های گرد شده به اسلحه توی دست امیر خیره شد.

توی دلش لعنتی به شانسان فرستاد.

شلیک خنده امیر دوباره به هوا رفت : خب کجای کار بودیم؟

کی میخواست کار کیو تمام کنه!؟

جفت تون رو همینجا چال می کنم عوضی ها!

پولاد با خشم غرید : مطمئن باش من تا تو رو با دست های خودم نکشم قصد

مردن ندارم،قسم خوردم که می کشمتو همینجا آتیشت میزنم امیر

عطا گفت : مطمئنی اون قدر داغون نیستی که زورت برسه جفت مون رو

همینجا چال کنی؟

فاصله بین شان تنها چند قدم بود.

-فعلا که اسلحه دست منه...پس آخرین وصیت تون رو بکنید.

-اگه فکر کردی قصر در میری باید بگم سخت در اشتباهی، چون من قبل از اومدنم به پلیس خبر دادم و این اصلا یه تهدیده تو خالی نیست!
پس بیشتر از این گندی که توشی رو بهم نزن.

امیر نا باور نگاهش کرد.

پولاد گفت : قبل از اومدن پلیس خودم کارشو تمام می کنم...نمیذارم به اونا برسه!

-عطا؟

صدای عطرتین، پشتِ عطا و پولاد را به لرزه انداخت!

سرِ هر سه مرد به سمت دختر کشیده شد.

عطا فریاد زد : تو اینجا چه غلطی می کنی...مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو لعنتی!!

امیر ناباور خندید و گفت : اوووهه... پس دیگه جمع مون تکمیله تکمیل شد!

پولاد غرید : دستت خطا بره نابودت می کنم!

امیر اسلحه را به سمت عطربین نشانه گرفت : اتفاقا میخواد درست بخوره به هدف... بدون رد خور!

همه چیز از گور همین دختر بلند میشه!

از اولشم نباید وارد زندگی تو میشد.

وگرنه الان تو همچین شرایطی گیر نیفتاده بودم.

عطربین با ترس قدمی به عقب برداشت.

در تنش ترس رخنه انداخته بود

با صدایی لرزان گفت : اینجا چه خبره؟

پولاد و امیر هنوز روی زمین بودند.

امیر مقابل پولاد بود.

انگشتش را روی ماشه گذاشت که عطا خودش را جلوی خواهرش سپر کرد و پولاد پایش را بلند کرد و ضربه ای پس گردن امیر زد.

عطا به سرعت سر به سمت خواهرش چرخاند : یالا از اینجا برو... یالا.

-اما عطا...

-برووو.

عطرين زير گريه زد و عقب عقب چند قدم برداشت.

-به اطرافت خوب نگاه کن امير، همه چيز قراره درست همون جايي كه اين

بازي رو شروع كردي تمام شه!

امير پوزخندي به اسلحه اي كه پولاد روي سينه اش نشانه گرفت بود زد.

قدمي برداشت و سينه اش را به سر اسلحه چسباند.

-اره، موافقم... بذار همه چيز همين جا تمام شه... اما اينو بدون حتي ذره اي از

كارايي كه با خواهرت و سپهر كردم پشيمون نيستم... سپهر ديگه زنده نيست و

خواهرت تا اخر عمرش بايد صحنه هاي با من بودن رو با خودش مرور كنه!

اوقف پولاد نميدوني چه لذتي داشت به مشام كشيدن عطر تنش...

صداي جيجاش هنوزم توي گوشام مثله يه موسيقي پژواك ميشه و تنم رو مور

مور ميكنه...

پولاد با تمام وجود فریاد کشید و مشت های پی در پی ای توی صورت کریه
امیر نشانند:

-خفه خفه شو ، خفه شو بیناموس..می کشمت.

پوزخند منزجر کننده امیر بیشتر کش آمد و ادامه داد : زود باش تمامش کن،
به هر حال من چیزی از دست نمیدم، اما تو چی...باکشتن من به جرم قتل تا
آخر عمرت از خواهر عطا جدا میمونی!

دست پولاد لرزید .

صدای آژیر ماشینه پلیس می آمد.

باید کار این مرد را تمام می کرد انتقام خواهرش را می گرفت!

ان وقت چه میشد، برای همیشه از عشقش جدا میماند.

امیر متوجه تعلل پولاد شده بود.

مانند شیطانی در حال وسوسه کردن طعمه اش با شعف مشغول گفتن بلاهای
ظالمانه ای شد که بر سر پونه آورده بود.

دست پولاد روی ماشه نشست.

صدای جیغ عطربین از پشت سرش آمد و نیشخند نفرت انگیز امیر هم هنوز روی مغزش چنگ می انداخت...چشمانش را بست و....

عطا فریاد زد : اشتباه نکن مرد.

عطربین راه نیمه رفته اش را برگشت.

-پولاد، میخوای چیکار کنی...تو همچین آدمی نیستی...اشتباه نکن اون فقط میخواد تو رو تحریک کنه!

پولاد چشم بست و پلک روی هم فشرد : برو عطربین، برو...تو نباید اینجا باشی!

عطربین با زاری گفت:

پولاد نکن، تو رو خدا...

پولاد به خاطر من؛

یعنی واقعا منو دوست نداشتی؟

پولاد خواهش می کنم اشتباه نکن...به مادر و خواهرت فکر کن!

-دیگه چیزی عوض نمیشه...

ماشین های پلیس رسیده بودند.

لحظات به سختی سپری میشد.

عطا نمیخواست پولاد آن اشتباه را بکند.

نگاه امیر روی ماشین های در حال توقف پلیس کشیده شد.

چشم ریز کرد جلو تر رفت.

-پالا ،

تماموش کن... ترسو نباش.

عطریں جیغ زد : خفه شو عوضی، خفه شو تحریکش نکن!

پولاد سری به طرفین تکان داد : نه تا اینجا اومدم...

پس تا ته شو میرم!

پولاد انگشتش را روی ماشه گذاشت که امیر زیر دستش زد و اسلحه از

صخره پایین افتاد.

-فکر کردی میذارم بازی همین جا تمام شه پولاد؟

صدای مأمور پلیس آمد که " از هم فاصله بگیرید، بیاید عقب"

پولاد مثنی روی صورت امیر نشانده.

-کثافت!

امیر بازویش را گرفت و فریاد زد : اگه من قراره نابود بشم، تو رو هم با خودم پایین می کشم.

با این حرف خودش را از صخره پایین اندخت و پولاد را هم همراه خودش کشید.

صدای جیغ عطری چون ناقوس مرگی پژواک شد و نگاه مبهوتش روی جای خالی مقابلش خشک شد!!

چند سال بعد:

-کی بیدار شدی؟

با صدای زن قافلگیر شد و به خودش آمد.

سر به سمتش چرخاند و لبخندی زد : صبح بخیر نفسم!

زن خمیازه ای کشید و کش و قوسی به تن خود داد : صبح بخیر...

با لذت نگاهش کرد و دست جلو برد و موهایش را نوازش کرد:

چقدر خوبه بیدار شدن کنار تو...

چقدر هر روزم میتونه با لذت سپری شه.

لبخندی روی لب های زن نشست.

سرش را جلو برد و بوسه ای روی گونه همسرش نشانده.

-همین طور برای من...

خواست خودش را عقب بکشد که دست مرد پشت گردنش نشست و مانع شد.

به آغوشش کشید و سرش را توی گردن او فرو کرد و عطر شیرین تنش را به مشام کشید.

-نگفتی؟

کی بیدار شدی...

چرا منو بیدار نکردی!

حرکت لب های نرمش را روی پست گردنش حس کرد:

داختم فکر می کردم.

-به چی؟

-گذشته...

به این که چی شد و چه طور شد که به این نقطه از زندگیم رسیدم!

-خب به چه نتیجه ای رسیدی؟

نفسی از سینه بیرون فرستاد و زن مور مورش شد.

-این که زندگی گذر از رنج هاست...

تنها چیزی که میتونه سر پا نگهت داره؛

ایمان و امیدته!

من ایمانو با تو به دست آوردم نفسم...

-پس امیدتو؟

-از دخترمون....

آهی کشید و گفت:

تنها چیزی که تو اون روزای سخت باعث شد من سر پاهام و ایستم فکر کردن

به تو و گلین بود...

عطرین خندید و لب زد:

باورم نمیشه حالا دیگه کنار هم هستیم.

پولاد لب زد: منم.

صحنه ای از گذشته ماننده پرده فیلمی از جلوی چشم دختر گذشت و اشک توی چشم هایش جمع شد:

هنوزم وقتی یاد اون روزی میفتم که از صخره افتادی پایین چهار ستون تتم می لرزه...

پولاد خندید و بوسه ای روی گردن زن نشانده.

-فقط خدا کمک کرد.

خودمم انقدر حالم بد بود که تنها مرگ از خدا میخواستم...

اما وقتی اون روز تو بیمارستان بهوش اومدم و میون خواب و بیداری بهم گفتی که فرشته کوچولومون رو تو شکمت داری، قسم خوردم هر طور شده خوب بشم...

لب های عطری کش آمد.

پولاد آهی کشید.

عترین متعجب پرسید : چی شد؟

-من خیلی زمان از دست دادم عطرین...

این چند سالی که از شما دور بودم؛

نمیدونم چه طور نبودم رو واسه تو و دخترم جبران کنم.

عطرین دست پولاد را در دست گرفت و بوسه ای پشتش نشانده.

-تو همیشه بودی...تو قلب من بودی،

من همیشه از تو برای گلین گفتم.

گلین تو رو بهتر از اونی که حتی فکر شو بکنی میشناسه!

پولاد نفسی سنگین از سینه بیرون فرستاد و سری به طرفین تکان داد.

-میدونم نفسم، منم تمام لحظه به لحظه زندگیمو با فکر به شماها گذروندم.

-یالابلند شو...

بسه حرف زدن از گذشته، بیا حالا که کنار هم هستیم و سختی ها رو پشت سر گذاشتیم ازش لذت ببریم.

دختر از تخت پایین آمد و گفت:

بلند شو آماده شو که مهرداد خان منتظر مونه...

به مناسب آزاد شدن مهمونی گرفته و دیشب زنگ زد گفت، زشته دیر

بریم... تازه گلینم از دیشب مونده پیش مه گل مطمئنم دلش تنگ شده!!

پولاد پوفی کرد.

-حسابی بهش مدیونم، تو مدت نبودم خیلی زحمت کشید.

روزایی که میومد ملاقاتی خیلی بهش بی احترامی کردم...خدا رو شکر که واسطه شدی و همه چیزو واسم روشن کردی، وگرنه هنوز مرد بیچاره رو عذاب میدادم...حیفه گذشته ای که واسه هیچ کدوم مون برنمیگرده.

خدا رو شکر که حداقل مادرم و پونه تو این مدت تنها نبودن...

عطرین به سمت در رفت.

-اره هم اون هم مهرداد، خیلی وای پونه و مادر رو داشتن.

پولاد اخمی کرد.

-به به، مهرداد...دیگه اقا نمیگی...چشم روشن، دیگه چیا عوض شده من نبودم.

عطرین به سمتش چرخید.

ابرو در هم کشید و گفت:

چرت و پرت نگو پولاد...

هنوزم باهاش سر لج داری؟

حالا خوبه زندگیت رو بهش مدیونی.

-حالا یه کلیه داد به ما!
هی طعنه اش رو بزن...
من صد سال دیگه هم بگذره ازش خوشم نمیداد...
حس خوبی بهش ندارم.

-طعنه نمیزنم اولاً...
فقط میگم انقدر بدبین نباش به ادمی که بهمون لطف داشته و جونت رو نجات
داده...
در ضمن مگه چیکارت کرده بیچاره؟

-از طرز نگاه کردنش بهت نفرت دارم عطرین...دارم بهت میگم من یه روز
حال شو میگیرم.

آه...شیطونه میگه کارد بزnm کلیه اشو در بیارم منتش از سرم کم شه.

-و...پولاد، این حرفا چیه میزنی...کدوم نگاه...بیچاره همیشه محبت داشته به
من...تازه هیچ کسم بابت اون کلیه سرت منت نذاشته خودت درگیری داری با
خودت.

پولاد از تخت جدا شد و ادای عطرین را در آورد : محبت داره، محبت
داره...غلط کرده محبت داره.

عطرین با صدای بلند زیر خنده زد.

"دیوونه" ای زیر لب نثارش کرد و از اتاق خارج شد.

پولاد پشت سرش روانه شد و گفت: وای که چقد دلم واسه دخترم تنگ شده،
زود آماده شیم بریم که دلم بیتابه!!

پایان



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانے دوباره شما دوست عزیز هستیم